واهمه های زمینی

محمد نبی عظیمی

واهمه های زمینی



محمدنبی عظیمی

تهیه نسخه پی دی اف: باقر کتابدار

شناسنامه

www.mashal.org

نام : واهمه های زمینی

نویسنده : محمد نبی عظیمی

کمپوزر : محمد مهدی آرش (خدری)

صفحه آراء : محمد کبیر کنشکا (خدری)

نوبت چاپ : یکم

سال چاپ : تابستان ۱۳۸۲ خ

تیراژ : ۱۰۰۰جلد

ناشر: بنگاه انتشارات میوند (کتابخانهء سبا) کابل: چهارراهی صدارت / پشاور: دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی .

درآن بعد از ظهر روز پنجشنبه که " شیرین " به خانه اش بر می گشت ، حالت روحی تازه یی داشت : رضایتی پیچیده در اظطراب. راضی به خاطر آن بود که بسته ها را به مقصد رسانیده بود. پانزده بستهء نیم کیلویی را. بسته هایی را که در بیَگ چرمی کوچکی چیده بودند، بسته های پلاستیکی سفید رنگی را که اگر شیرین از خط دفاعی طالبان به آن سوی خط برده می توانست ، صاحب یک بندل پول می شد. اما شیرین می ترسید، دلهره داشت واز کاری که انجام می داد، بیمناک بود.

سه ماه پیش نیزچنین کاری را به او سپرده بودند؛ ولی آن وقت فقط چهار بسته بود.بسته ها را به کمرش بسته بودند ومحل تسلیم دهی بسته ها نیز دراین طرف خط بود. آن وقت تنها بود. بار اولش بود ونمی دانست که چه عمل خطرناکی را انجام می دهد. آن ماموریت را به خاطر گرفتن مشتی پول انجام داده بود. خوشبختانه بسته ها را بدون هیچ حادثه یی به مقصد رسانیده ، مزدش را گرفته وبر گشته بود، بدون آن که آب از آب تکان بخورد. حالا هم همین مسأله بود، مسأله پول بود که حاضر شده بود با آن مرد بینی بزرگ وتنومند که ریش درازی داشت ، همرا شود وبَیگ حاوی بسته ها را تا میر بچه کوت کوهدامن برساند. حالا که شیرین فهمیده بود ، چه کاری انجام می دهد، می ترسید. ترسش از جادوگری های اتفاق بود. زیرا درآن روز ها ماجرا واتفاق در هر گوشهء شهر در کمین بود. در پشت هر چیزی پنهان بود وواژه های زندان ، اعدام ، سنگسار ، شلاق زدن وبریدن دست وپا سخت متداول شده بود وزنده گی همشهریانش با بی رحمی ودرد می گذشت.

اما این مرد همراهش هم عجب بینی دراز وپهنی داشت. بینیی که پیشاپیش آنان حرکت می کرد شبیه خرطوم فیل بود. به نظر شیرین رسیده بود که آن بینی بو می کشید، خطر را حس می کرد، راه را از چاه تمیز می داد ، رهیابی می کرد واو ومرد همراهش را از کوره راه ها وبیراهه ها یی می گذرانید که خلوت می بودند وکمتر کسی با ایشان روبه رو می شد. اگرچه به شیرین گفته بودند که در صورت برخورد با گشتی های " نهی عن المنکر و امر بالمعروف " بگوید که مرد بینی بزرگ شوهرش است و می روند به استالف جهت اشتراک در مراسم به خاک سپاری

وفاتحهء مادر شوهرش ، ولی ترس شیرین به خاطر آن بود که اگر آن گشتی ها از صاحب بینی باز خواست کنند که چرا بینیش به اندازهء یک بینی شرعی نیست ، چه پیش خواهد آمد. ولی خوشبختانه درآن روز سرد وغبارآلود ماه قوس کابل، گزمه ها پیدا نبودند. باد سرد می وزید، هوا ابری بود ومرد همراهش پیش گویی می کرد که برف سنگینی خواهد بارید.

به خط دفاعی که رسیده بودند، وضع عادی بود، جنگی نبود. درگیریی وجود نداشت وجنگجویان مصروف کار های روز مرهء خود بودند. برخی دور آتش حلقه زده بودند، بعضی ها چای می نوشیدند وعده یی صندوق های چوبی یا فلزی مهمات را به سنگر ها انتقال می دادند.معلوم نبود که جنگجویان طالبان این دو رادیده بودند یا نه ؟ ولی هیچکسی به آنان توجهی نکرده بود. هیچکس به آن دو نزدیک نشده بود، نه ازروی بد گمانی ونه از روی کنجکاوی. تصادف بود یا درپشت پرده حرف های دیگری در جریان بود؟ شیرین نمی فهمید، اما شاید به عمد چنین وانمود می ساختند تا آنان را اغفال کنند. ولی هرچه که بود مردبینی بزرگ گفته بود : " می رویم ، توکلت علی الله " ورفته بودند.

از کوره راهی که در کمرکش تپه بود، تا این جا خیر وخیریت بود. اما این پنجاه متردیگر را باید سینه خیز می رفتند. برای شیرین خزیدن در چنین راهی ودر چنین موقعیتی نسبت به مرد همراهش آسانتر بود . پیکر جوان ولاغرش را به روی زمین می کشانید، پا ها را جمع می کرد، دست ها را دراز می نمود. بیگ حاوی بسته ها را کش می کرد وتنه اش را به جلو می کشانید. اما این کار برای آن مرد همراهش که بینی بزرگی داشت ، کار ساده یی نبود. دشوار بود وبه نظر شیرین می رسید که بینیش به زمین گیر می کرد وآه که چه مانع بزرگی بود ، این خرطوم فیل. دل شیرین برای مرد همراهش سوخته بود. همان پنجاه قدم را به او فکر کرده بود. معلومدار که او نیز به پول ضرورت داشت ومثل شیرین تنگدست بود. شیرین می ترسید که آن مردنتواند این فاصله را طی کند. ترسش به خاطر پول هایی بود که درآن صورت از دست می رفت. دلش می لرزید که ناگهان مرد بینی بزرگ برخاسته ، بینیش را فین کرده وگفته بود : " همشیره به خیر رسیدیم! "

از خط پیشترین دوطرف درگیر جنگ که گذشته بودند ، دوتن به ایشان نزدیک شده بودند. آنان اگرچه مرد بینی بزرگ را می شناختند ؛ ولی با آن هم شفرهایی بین هم رد وبدل کرده بودند. سپس در زیر درختی نشسته بسته ها را با دقت شمرده، سبک وسنگین کرده وپس از بوکردن وچشیدن آن گرد سفید، مشتی پول در دست شیرین گذاشته وبرایش گفته بودند: " خدا به همرایت ! اما یادت باشد که شتر دیدی ندیدی" البته که شیرین نپرسیده بود، مزدش چقدر می شود وبرایش چند داده اند؟ اما مشتش پر شده بود وهمین مقدار نیز کم نبود. پول ها را که درلای پیرهنش پنهان نمود، آه رضایت آمیزی کشید وبه آسمان نگاه کرد. آسمان تیره شده بود وباد گزنده گی بیشتری داشت. مرد بینی بزرگ گفته بود که برف سنگینی خواهد بارید، پس باید عجله می کرد، راه درازی در پیش داشت . تا هنگامی که به کوتل خیرخانه رسید در فکر مرد بینی بزرگ نبود. یادش رفته بود. فکرخرج کردن درست پول ها اندیشهٔ او رابه خود معطوف ساخته بود؛ اما هنگامی که به آن جا رسید ولختی آسود، ناگهان به به یاد او افتاد. عجب آدمی بود. آرام وکم حرف ومهربان. حیران بود که چنین آدمی را چرا برای چنان کار پر مخاطره یی برگزیده بودند. اگر گیر می افتاد چه ؟ مگر با یک قفاق همه را به دام نمی انداخت؟

از سرویس که پایین شد وراه سربالایی کوچهٔ نوآباد دهمزنگ را در پیش گرفت، دیگر همه جا سپید شده بود. رشته های سپید وپنبه مانند برف، آسمان تیره را به زمین برفآلود می دوخت. برف یکریز وبی امان می بارید ودر زیر قدم های کوچکش می شکست. شیرین همین که از برابر آن خانهٔ بزرگی که روز گاری درآن زنده گی می کردگذشت، آه بلندی کشید واندوه عمیقی احساس کرد. سعی نمود که به آن خانه ننگرد. آخرچه فایده داشت ؟ مگر بهتر نبود تا به پول ها فکر کند. آه که چه چیز هایی نمی شد که با این پول ها خرید. وقرض های عقب افتاده را اداء کرد... اما این دکان مرجان بقال هم چقدر دور بود. انگار در آن سردنیا بود. وشیرین هرقدرکه تند گام بر می داشت به آن جا نمی رسید. شیرین خدا خدا می گفت که دکان مرد بقال بسته نشده باشد. کم کم تاریکی می شد وراه را درست نمی دید. دلش می خواست تا روبندهٔ چادریش را بالا بزند ؛ اما از گشتی های نهی عن المنکر وامر بالمعروف می ترسید.آن گشتی های بی رحم چنین روز هایی را از خدا می خواستند. آنان ناگهان مانند جن از خم کوچه پیدا می شدند و اگر چادری به سرت نمی بود؛گیسوانت را می بریدند و تنت را دره باران می کردند. به

همین سبب کورمال کورمال راه می رفت که ناگهان لخشید ، به زمین خوردوخاطرهٔ دوری به یادش آمد. اما درآن هنگام دستی به سویش دراز شده ووی را از زمین بلند کرده بود. اما حالا کو آن دست ؟

شیرین که بلند شد ، به اطرافش نگریست، دردور وبر او کسی نبود. چادریش بیخی تر شده بود. چادریش دیگر به سر وبدنش چسپیده بود و قابل پوشیدن نبود. برف هم آنقدر به شدت می بارید که آدم آدم را وجن جن را دیده نمی توانست. دلش می خواست چادری را دور بیندازد؛ اما اگر طالبان بی فرهنگ ناگهان جلوش سبز می شدند، چه واقع می شد؟ به ناچار وازسر ترس چادری تر وشته را بر سرش محکم کرد ولی روبندهٔ آن را پایین نکرد. گور پدر طالبان کره وبا خودگفته بود ،هرچه بادا باد.

اکنون رطوبت از کف ترکیده وسوراخ شدهٔ کفش های رابری اش می گذشت. سوز وگزنده گی سرما از کف پاها به بالابالا های تنش می خزید وبه تیرهٔ پشتش راه می یافت. هنگامی که آب از بینی زیبا وکوچکش شروع به ریختن کرد، یک باردیگر به فکر آن بینی بزرگ افتاد ودراین اندیشه فرو رفت که خدا می داند این برف لعنتی بالای آن بینی که ساحت آن به نظرشیرین به اندازهٔ بام بتی منزل شان بود، چه آسان می نشیند وچه کیفی می کند. از این اندیشه ناراحت شد، دلش سوخت ولی نتوانست از لبخندی که در کنج دهنش در حال روییدن بود ، جلوگیری کند. همین طوری که راه می رفت ناگهان به یاد همان اضطرابی افتاد که تا کنون در تهٔذهنش می جوشید ونتوانسته بود در برابر شادی وسرور او خود نمایی کند. اگر چه شیرین سعی می کرد که همین حالا هم این این تشویش ها ودلهره ها را درگوشه های تاریک ذهنش براند ؛ ولی تلاش بی حاصلی بود. به خانه نزدیک می شد وبا هر قدمی که به جلو می گذاشت ، این امکان کمتر می گردید: " خدا می داند که پروین ونفیسه وگلاب چه خورده باشند وچه کرده باشند؟ یک دانه زغال درخانه نبود تا صندلی را گرم کنند ویا چای دم کنند. بوره هم نداشتیم ونان خشک هم بسیارکم بود. صبح که از خانه برآمدم آفتاب بود. چه می دانستم که برف می بارد واین قهر خدا نازل می شود. آخر من چه گناهی دارم؟ به خاطرآن ها ست که خود را به آب وآتش می زنم . از دست این گلاب یک چشم که هیچ کاری پوره نیست، به جز از بدماشی

وبد اخلاقی. بدبخت حتا نان خود را هم پیدا کرده نمی تواند. آغا جان را باید من نان بدهم ؛ اما هنوز هم خوش نیست. تا شورمی خورد می گوید، کره های طلا را چه کردی. کره ها را کجا پت کرده ای. بیغیرت مردی نمی شود که کار وکاسبیی برای خود پیدا کند. چشمش مانده به دوتا کره. آه اگر خود را بکشی هم آن کره ها را نخواهی دید.. اما خدایا چقدر می لرزم ، دندان هایم چرا با این شدت به هم می خورند؟ آه نه نباید مریض شوم .. وقتش نیست ..". برف اینک با شدت بیشتر می بارید. پاغنده آسا ، رقصان وچرخان. برف اکنون از بجلک پاهایش بالا رفته بود وقدمهایش در میان آن گم می شدند. برف با خوشحالی وبدون هیچ ترسی به بالا می خزید وسعی داشت تا عضله های سفید وسفت ساق های شیرین را ببوسد. اما شیرین اگر در اندیشه ء شادکامی برف نبود، در عوض در فکر ستردن این همه برف از سراپای وجودش نیز نیفتاده بود وبه همین خاطر هنگامی که به دکان مرجان بقال رسید، درست شبیه یک آدم برفیی شده بود که مرجان در هنگام کودکی با همسالان خود می ساخت وبه جای این دو چشم سیاه ، دو توته زغال در صورت آن آدمک فرو می برد.

حالا هم مرجان با دیدن آن شبح سپید وظریف وخوش پیکر که به سویش می آمد تصور کرد که او یکی از همان موجودات افسانه یی قصه های مادر کلانش است که در شب های زمستان در پتهء صندلی برایش قصه می کرد. از جملهءهمان پری هایی که از کوه قاف پایین می شدند وبرای سیر وتفرج درمیان آدم ها می آمدند . آنانی که گاهی از دیدن آدم های عاشق شادمان می شدند وگاهی هم از این که می دیدند در روی زمین عشق نمانده است می گریستند و می گفتند دنیای آدم ها اکنون زندان شده ، زندان بدون عشق ، بدون امید وشوق.آدم های این دوران تشنهء خون اند ودشمن یکدیگر. دیگر روی زمین جایی برای سیر وسیاحت نیست. به همین سبب بال به هم میزدند وبر می گشتند به کوه قاف...! ولی مرجان بقال زیاد فرصت نیافت که قصه های مادر کلانش را به خاطر آورد ، زیرا که یکی از همان پری ها اینک دربرابر دکانش ایستاده بود. این دیگر تخیل نبود. واقعیت بود.

مرجان بقال همین که شیرین را دید ودانست که نه سبز پری است ونه زرد پری ونه دختر شاه پریان ، بل دختر خلیفه غلام رسول سلمانی و زن مامور سبحان است ، گل از گلش شگفت ولبانش

به خنده باز شدند. آری در برابرش همان زن قشنگی ایستاده بود که سال ها پیش همین که پا به کوچه می نهاد، آتش به کوچه می افگند وهنگامی که با همین چشمان سیاهش به او می نگریست ، دل ودینش را می ربود، زبانش به لکنت می افتاد ، لرزه بر قلبش راه می گشود وانگشت هایش دانه های تسبیحش را گم می کردند. مرجان در همین فکر ها بود که شیرین گفت : کاکا مرجان سلام ! خوب شد که دکان تان باز است. کمی سودا کا ردارم.

- وعلیکم شیرین جان ! مانده نباشی ، کجا رفته بودی . بیخی تر و آبچکان شده ای. ازدور که هیچ شناخته نمی شدی. خوب بگو چه سودا کار داشتی؟

- زنده باشی کاکا مرجان ! رفته بودم غریبی کردن. چند جا کالا شویی کردم. ناوقت شد وبرف گیرم کرد. ... اوه اینه برق هم آمد. اما مابرق نداریم. ظالم ها برق ما را قطع کرده اند..

صدای اذان نماز شام که از مسجد بلند شد ، مرجان حرف شیرین را برید وگفت :

- پس برق تان را قطع کرده اند . شاید محصول آن را تحویل نکرده ای. کاش مرا می گفتی. خودت که میدانی به خاطر تو حاضرم تا هرکاری را انجام دهم. خوب چه کارداری ؟

- والله من بسیار سودا کار دارم. یک بوتل تیل خاک، یک چارک زغال، یک چارک کچالو، نیم چارک پیاز، یک پاو روغن، نیم چارک برنج، یک پاو بوره ، یک خرد چای سیاه ...

بقال با ناراحتی پرسید ، پیسه داری یا باز قرض می خواهی ؟ سپس با نگاه هوسناکی به طرف شیرین نگریسته وپس از حساب وکتاب ودیدن کتابچه اش گفت :

- سه لک افغانی قرضدار هستی. دولک هم سودایت می شود. جمله پنج لک افغانی.

شیرین از قاش سینه اش پول هایی را که مخفی کرده بود، بیرون آورد. پول ها گرم وعرق آلود وبه هم چسپیده بودند. بادیدن آن همه پول چشمان مرد بقال از حدقه بیرون آمد ، زیرا پولی که در دستان شیرین بود، کم نبود. برای زنی مانند شیرین که تجسم فقر بود، پول زیادی شمرده می شد.مرجان می دانست که اگر شیرین یک سال تمام شب وروز کالاشویی نماید، باز هم آنقدر

پول پیدا کرده نمی تواند. می خواست از شیرین بپرسد که پول ها را از کجا کرده است؛ ولی خودداری کرد، درعوض لبخند سالوسانه یی زد وگفت :

- دختر خلیفه ، این دکان از خودت است. پدر خدا بیامرزت بالای من بسیار حق دارد. پیسه داشتی یا نداشتی فرقی نمی کند. هرچه که کار داشتی ببر.. اما حالا کمی صبر کن که نمازرا بخوانم . بعد سودایت راتول(وزن) کنم وبرایت تا خانه برسانم.

اگرچه شیرین سخت پریشان بود وعجله داشت که هرچه زودتر به خانه اش برود؛ولی چاره یی نداشت تا مرجان نماز بگزارد، همانجا در همان هوای سرد ایستاده ومنتظر شود. هنگامی که مرجان سر به سجده می گذاشت ، ناگهان شیرین بینی او را دید. بینی مرد بقال نیز به بزرگی بینی همان مردی بود که امروز شیرین را همراهی کرده بود. شیرین ازدیدن بینی مرد بقال که مزاحم سجده کردنش می شد حیرت کرد و از خود پرسید خدایا چگونه در طول این همه سال متوجه بینیی به این بزرگی نشده بودم.

دروازهٔمنزلش را که کوبید به جز از سکوت ، پاسخی نشنید. پریشان شد وکوبهٔ آهنین در را با شدت بیشتری کوبید. هنوز هم خاموشی بود وصدایی شنیده نمی شد. اضطرابش بیشتر شد و مرجان بقال آن را حس کرده تصمیم گرفت از دیوار بالا برود وببیند چه گپ شده است وچرا دروازه را باز نمی کنند. مرجان که هوس وشهوت رادرزیر چند تا دندان کرم خورده اش حس می کرد، حاضر به هر نوع فداکاری بود وخود نمایی بود. او می دانست که بیوه زن زیبا وتنها به کمکش احتیاج دارد وحالا عجب فرصتی بود برای بیان ونمایش همدردی وجانفشانی . اما تیر مرد بقال به سنگ خورد، زیرا در همان لحظه دروازه بازوپروین نمایان شده با صدای بغض گرفته یی گفت :

- سلام مادرجان، چرا اینقدر دیر کردی؟ چقدر تر شده ای. اوهو چقدر سودا خریده ای ؟

شیرین چیزی نگفت ، ده ها سوال در ذهنش می جوشید ولی نپرسید. آن جا جای پرسیدن نبود. هم درگاه بود وآستانهٔ خانه و هم پیرمرد بقال با چشمان حریصش به پیکر دخترک می نگریست. دروازه را که بسته می کرد، مرجان بقال گفت :

- با امان خدا، شیرین جان! اگر صبح هوا صاف شد وکسی نبود برای برف پاکی ، مرا صدا کن..

مرجان که رفت ، شیرین وپروین سودا را گرفته به طرف خانه به راه افتادند. حویلی کوچک اکنون انباشته ازبرف بود. برف بالای درزها وپرچال های دیوارهای کوتاه حویلی ، بالای ناوه ها ورواق پنجره ها نشسته بود. برف چنان سنگین وانبوه بود که شیرین را از اندیشیدن به بینی های آدم ها باز می داشت. او به بام های خانه کوچکش می نگریست واز خود می پرسید: " خدایا، آیا با چنین برف انبوهی ، این دوتا بام تا صبح تاب خواهند آورد؟ " دلش خون شد وبه آسمان که نگریست ، هیچ روزنه ء امیدی نیافت. نی، برف در فکرایستادن نبود وآسمان هم تاته وتوی خود را نمی تکانید، آرام نمی گرفت...

خانه سرد وتاریک بود. چندان تاریک که چشم چشم رانمی دید. شیرین از تاریکی نفرت داشت. از تاریکی خاطرات تلخی داشت . از تاریکی بیزار بود. او هرقدر جستجو می کرد، گوگرد را نمی یافت . گوگرد در جای همیشه گیش نبود،انگارگوگرد گم ونیست شده بود، چه کسی گوگرد را برداشته بود؟ چه کسی .. گلاب ؟

اما گلاب درخانه نبود. گلاب هم مانند گوگرد گم و نیست شده بود.. پس نفیسه کجا بود؟ نفیسه همان جا بود، در زیر لحاف صندلی خوابیده بود، با یک لا پیرهن، گرسنه وآزرده. نفیسه را که بیدار ساختند، گوگرد هم پیدا شد. گوگرد را نفیسه در پهلوی اجاق سرد وخاموش گذاشته بود. مگر جای گوگرد همان جا نبود؟ آتش را که بر افروختند وچراغ را که روشن کردند وصندلی هم که گرم شد ، شیرین از دختر کلانش پروین پرسید:

- حالی بگو که امروز چه خوردید وچه کردید؟ خوب این گلاب جانخورکجاست که شما را در این حال وروز تنها مانده ورفته ..

پروین ونفیسه با شنیدن این حرف ها خود هارا به پهلوی مادرشان فشرده وبه گریه افتادند. شیرین نمی دانست که چه واقع شده ، نمی دانست که چرا آنان گریه می کنند، نمی دانست چه کند تا آن ها هرچه زودتر حرف بزنند. آیا به تسلی شان بپردازد یا بالای شان عتاب کند ؟ ولی خودش هم می خواست همین طوری بدون کدام علتی با آن ها گریه کند.گویی احساسی در

ضمیرش سر بلند کرده بود که به او می گفت، موردی هست برای گریستن. اما خودداری کرد واز آن ها بار دیگر خواست تا بگویند که چه واقع شده است؟ سرانجام طوفان گریه های نفیسه فروکش کرد وگفت :

- لالایم نزدیک بود که من وپروین را لت کرده لت کرده بکشد.تا این که نانی را که در دسترخوان مانده بود گرفت وبالا شد به بام ..

پروین حرف اورا قطع کرد وگفت :

- راست می گوید مادر جان! صبح که از خواب بیدار شد، اول پرسان کرد که تو کجا هستی. بعد رفت وقفل بکس آهنی ات را شکستاند. بکست را ریگ شوی کرد وکالایت را تیت وپرک نمود. پیراهن گلابیت را گرفت وتوته توته کرد. پس از آن پیش من آمد وگفت : کره های طلایی مادرت کجاست؟ گفتم مادرم کره از کجا کرد؟ اگر می داشت می فروخت. گفت چطور خبر نداری. همو کره هایی را می گویم که در عروسی " مکی " به دستش کرده بود. گفتم من آن وقت خرد بودم، یادم نیست. لالایم بسیار قهر شد. از موهایم گرفت وبا مشت ولگد به سر ورویم زد. نفیسه را هم چند قفاق زد که بینیش خون شد. آخر ما به او گفتیم که مادرم کره هایش را پوشید ورفت ، از ترس گفتیم...

شیرین نفیسه را درآغوش گرفت ، رویش را بوسید وگفت آفرین دخترک مقبولم.اما پروین گریه کنان گفت:

- لالا گلابم که گپ های ما را شنید رفت، دستر خوان را پالید ، همان یک دانه نان باسی را گرفت و به بام بالا شد. پس که آمد مرا در بغل گرفت. کدام چیزی خورده بود که دهنش بوی می داد. چشمهایش سرخ شده بودند. نفسک می زد وسینه هایم را در مشتش فشار داده می گفت : " یا جای کره هارا نشان بده یا همین حالا .. " من هم دیگر تاب آورده نتوانسته وگفتم ، کره ها در دودکش بخاری آویزان هستند...

با شنیدن این سخنان شیرین آه بلندی کشید. آه نبود، چیزی بالاتر ازآه بود.یک چیغ ، یک فریاد، یک بانگ بلند وخشم آگین. آخ ، گلاب این موجود کینه توز یک چشم، تمام زنده گیش

را که در دودکش بخاری آویزان کرده بود، ربوده ورفته بود خانهٔ سرور تحویلدار. خانهٔ همان نامردی که گلاب را قمار باز ساخته بود وهرچه پیدا می کرد از نزدش می برد. شیرین با دانستن این حقیقت نمی دانست چه خاکی بر سر بریزد. می گریست وباهردو دستش بر تخت سینه اش ، برفرق سرش ، بررویش وبرزانوانش می کوبید . کاش جای کره های طلایی عزیزش را به پروین ونفیسه نمی گفت . کاش آن ها را به نجیبه می داد که برایش نگاه کند. کاش همین امروز صبح آن ها را به دست می کرد ومی رفت. ...آه که این کره ها چقدر عزیز وبرایش با ارزش بودند. چقدر سال ها گذشته بود ، از آن شبی که مامور سبحان برایش این کره ها ی طلا را تحفه داده بود. چه سختی هایی را که تحمل نکرده بود: گرسنه گی ، تنگدستی وفقر تا آستانهٔ خودفروشی . اما کره ها را نفروخته بود. انگارکره ها به جانش بسته بود . کره ها را نگاه کرده بود. یکی را برای پروین ودیگری را برای نفیسه ..

اگرچه غم شیرین درآن شب پربرف وسرد ومنجمد زمستانی به کره هایی ارتباط داشت که برایش سخت عزیز وبا ارزش بودند ؛ ولی این تنها نبود. غم های دیگری هم روی دلش تلنبار شده بودند واینک با از دست رفتن کره ها ، بهانه یی پیدا شده بود برای های های گریستن وبه خاطر آوردن مرارت ها ورنج هایی که دیده وکشیده بود. درواقع شیرین سال ها می شد که می گریست. هم به خاطر آن که دختر سلمانی بود، شغلی که درآن روز وروز گار خوار وحقیر شمرده می شد، می گریست. هم به خاطرآن که پدر گلاب همین جوان شانزده ساله یک چشم ، مثل یک آدم وحشی ومانند یک گاو نر ، آن چه را که حتا به نزد دختر دلاک نیز عزیز می تواند بود با عنف وجبر از وی ربوده بود، هم به خاطر روزهایی که جن ها در دهنش جا گرفته بودند وبروجودش سلطنت می کردند وهم به سبب آن که هنگامی که برای اولین بار لذت عاشق شدن رااحساس کرده بود ومردی را که دوست می داشت ، گم کرده بود. مرگ پدرومادر، فقرجانکاه ، خانه به دوشی،تنهایی و زنده گی کردن در عصرسیاه طالبان ، شیرین زیبا روی را چه می خواست وچه نمی خواست به گریه می انداخت. در حقیقت شیرین پیوسته می گریست. هنگامی که با خویشتن خویش خلوت می کرد ویا همین که سایهٔ مزاحمی رادور می دید، می گریست. گریستن پاره یی از زنده گیش شده بود. گاهی بلند وگاهی خفه می گریست وگاهی مانند همین

حالا با ضجه وناله . گریه ازوی موجودی ساخته بود لبریز از وحشت وانبانی از ترس وواهمه . دیگرگریستن عادتش شده بود وهنری بود که بدون هیچ تمرینی آموخته بود.

***

پروین ونفیسه را که تسلی داد وخوابانید، خودش نیز درپتهء گرم صندلی دراز کشید. خسته شده بود. احساس می کرد تب آرام آرام در تنش می خزد.هنوز هم دلش می خواست بگرید ؛ ولی درچشم خانهء چشمانش اشکی باقی نمانده بود. همه را افشانده بود. خدا می دانست که کره های محبوبش حالا بردستان کدام زن خوشبختی بوسه می زد. آری، دیگر آن ها را هرگز نخواهد دید، حتا در خواب. اما این برف لعنتی هنوز هم بند نیامده ، ببین که چه تگرگ آسا می بارد. پس بام ها را چه کسی پاک خواهد کرد؟ شرم است اگر از مرد دیده دریدهء بقال که بینیش به بزرگی بینی آن یکی است وسنش هم از مرزشصت می گذرد، کمک بخواهم. آه که چه آدم چشم سفید ودیده درایی هست وهنوز هم سر وکونش با دیدن هرزنی می جنبد. نه حتا اگر بمیرم هم ازآن گرگ پیر کمک نخواهم خواست. بهتر است صبح وقت ، پروین ونفیسه را بفرستم پی برف پاک کن ها. آن ها در چنین روز های نزدیک مسجد جمع می شوند.حالا پول دارم وخیالم از این بابت راحت است.

پس از این گفتگو با خود چشم برهم گذاشت تا بخوابد، اما هرقدر که کوشش کرد ، خواب به سراغش نیامد. اول کره های طلا مزاحمش می شدند وبعد بینی های آدم ها .. آرامش خیالش را برهم می زدند. آدم هایی که درنمایشنامهء زنده گی پر از درد ورنجش شرکت کرده وهرکدام نقشی درآن بازی کرده بودند. مکاشفهءذهنی اش تازه آغاز شده بود:

خلیفه غلام رسول سلمانی پدر شیرین بود. مانند همه آدم های دیگر، بینیی داشت به قاعده . به همان اندازه یی که برایش مزاحمتی ایجاد نکند، نه در هنگام خزیدن ونه در موقع به سجده رفتن. خلیفه را درآن گذر همه می شناختند، از کودک هفت ساله تا مرد و زن هفتاد ساله. دکانش را همه دیده بودند وا زهنر هایی که در آستین داشت نیز همه با خبر بودند: خلیفه غلام رسول نه تنها سر وریش می تراشید واصلاح می نمود ، بل ختنه هم می کرد. آشپز لایقی هم بود وآواز نیز می خواند. او هارمونیه را به مهارت واستادی می نواخت وصدایش دلنشین بود.

البته که ثروتمندان و پول داران کوچه برای ختنه کردن پسران شان، آنان را به شفاخانه می بردند یا برای محافل غم وشادی شان آشپز های لایق تری پیدا می کردند وبرای رنگینی محافل ومجالس خوشی شان آواز خوانان مشهوری را استخدام می کردند ؛ ولی کسانی هم بودند که مانند مامور سبحان درآمدی به جز معاش ماهوارنداشتند ویا مانند باشی افضل که فقط از آبلهء دست خود نان می خوردند . بنابراین موجودیت خلیفه غلام رسول درآن کوچه موهبتی بود وغنیمتی وبه همین سبب مورد عزت وحرمت ناداران وتهیدستان آن کوچه بود.

از هنر های دیگر خلیفه غلام رسول یکی هم این هنر بود که از تمام اوضاع واحوالی که درآن کوچه اتفاق می افتاد ویا اتفاق افتاده بود، باخبر بود وباخبرمی شد. به طوریکه حتا اگر رادیوی بی بی سی از موضوعی خبرنمی بود، خلیفه غلام رسول با تمام کیف وکان وجزئیات از آن موضوع آگاه می بود. مثلاً او می دانست که شب گذشته درخانهء کدام زن خوشبختی پسرتولد شده است ودرخانهء کدام زن بدبختی دختر. یا چه کسی جان به جان آفرین تسلیم کرد، در کجا محفل شیرینی بر پا می شود ویا در کجا مراسم عزاداری. او حتا از ترفیع رتبه ومقام آدم هایی که در آن کوچه زنده گی می کردند، اطلاع می یافت. همچنان که ازبرطرفی یا تقاعد ماموری یا ورشکسته گی تاجری ویا کسادی بازار پیشه وری . خلیفه این همه خبرها وآوازه ها را هنگامی که قیچی اش با شگرد خاصی به صدا در می آمد ویا تیغ تیزش سری ویا ریشی را می تراشید ، از دهن مشتری اش بیرون می کشید ولختی بعد آن خبرها از دهنی به دهن دیگر انتقال می یافت و همه خبر می شدند که گپ ها از چه قرار است.

او در به دست آوردن خبر وباز نمودن زبان مشتریانش چنان ماهر بود وخم وچم این کار را می دانست که حتا کم حرف ترین مشتریانش مانند مامور سبحان را مجبور می ساخت تا آنچه دربانک ملی می گذرد، برایش حکایه کند. درچنین مواقعی خلیفه غلام رسول چنان زبان نرم ولشمی را به کار می برد وچنان صدقه وقربان می گفت وبلا بلای مشتری اش رامی گرفت که هیچ کسی درصداقتش شک نمی کرد.البته برای کسی معلوم نبود که خلیفه چه نفعی از دانستن وپی بردن به رازها ی پنهانی مردم می برد. شاید خودش هم از حکمت این کار واقف نبود ، اما هرچه که بود عادتی بود که نمی توانست از آن درگذرد. آخر پدرش نیز همین کار را کرده بود و پدرکلانش

نیز. سَر آدم ها بود وتیغ تیز وچه کسی یارای آن راداشت که درچنان لحظاتی سرش را شور بدهد وراز دلش را ازصاحب تیغ کتمان کند. وانگهی نیم ساعت تمام قیچی کردن ، تیغ زدن وشانه زدن را هم چه کسی می توانست با سکوت بگذراند.

خلیفه غلام رسول سلمانی اگر چه آدم کم سوادی بود وتنها عناوین روزنامه ها ولوحه های دکان ها را با مشکل می خواند؛ ولی نام او از جهت دیگری نیز برسرزبان ها بود. از آن سبب که هرکسی را که زنبوری ویا گژدمی می گزید ، فوراً به یاد او می افتادند، نه به یاد ملای مسجد. خلیفه را از هر کجایی که می بود ، چه در خانه ویادردکان پیدا می کردند وازوی برای درمان درد وبی تأثیر ساختن زهرزنبور وگژدم استمداد می جستند. خلیفه که می آمد نقطهٔ گزیده گی را با انگشتان نیرومندش فشار می داد یا به دندان می گزید وبا نفس قوی وزورمندش خون زهر آگین را می مکید وتف می کرد. این کاررا چندین بار انجام می داد. بعد با صدای بلند بدون این که حتا یک کلمه اردو یا عربی بداند این اوراد را بیان می کرد :

" بسم الله الرحمن الرحیم . کله به وی کله به وا، کوه مار کوه نور.. طور ما ، کور ما، کل منها کافور ها، شکو بندی ، اندی مندی، کریا کریا. اومن تکن سو به حق سلیمان بن داوود .."

وبه زبان فارسی ادامه می داد : " بیرون آوردم زهر گژدم را از جان فلان بن فلان .. به حکم خدا ، به حکم رسول وبه حق سلیمان بن داوود. "

همین که این اوراد مغشوش ختم می شد، نفسش را برمحل گزیده گی چف می کرد، پف می کرد .از جایش بر می خاست . پتویش را به شانه می انداخت وشق ورق واستوار به طرف منزلش می رفت. خلیفه شکرانه نمی گرفت، با وصف آن که مرد آزمندی بود . او تصور می کرد که درصورت شکرانه گرفتن ازمردم اوراد وافسون هایش بی اثر می شوند. صد البته که مردم این مسأله را می دانستند ودرجای دیگر وبه بهانه ء دیگر ،خلیفه را به حق می رسانیدند. خلیفه می گفت که این ورد ها وافسون هارا به اجازه واستخارهٔ پدر وپدرپدرش یاد گرفته است. به این شرط که از مردم شکرانه نستاند . خلیفه معترف بود که به جز همین اوراد ، هیچ حکمت دیگری را یادندارد. نه دعای سیاه درد وسرفه وسرخکان را ونه دعای چشم درد یاگوش درد ودل درد را؛

ولی چه کسی باور می کرد. هیچ کس، حتا شیرین دختر دلبند ویگانه اش که اینک پس ازدرگذشت پسرش دستیارش شده بود.

شیرین که تمام هنر ها ، فضایل ومناقب بشری را در وجود پدرش تصورمی نمود، باورنمی کرد که پدرش ظرفیت های پنهانی دیگری نداشته باشد. باورش نمی شد که همین طوری، بدون هیچ علتی ازانس گرفته تا جن نام پدرش را بر زبان آورند وهمین طوری همه دربرابراو سر خم کنند...آخ که شیرین این دخترک ژولیده مو ،لاغراندام وبد لباس چقدرآن مرد چهل وپنج سالهٔ بلند بالارا که شانه ها وسینهٔ ستبری داشت وچشم های درشت ، می پرستید.

پس از مرگ پسرش ،خلیفه غلام رسول هر روز شیرین را با خودبه دکان می برد.شیرین دکان را آب می زد، جاروب می کرد، پیش روی دکان وزینه های آن را از گرد وخاک ویا گل و لای می سترد. قیچی ها ، ماشین های سرتراشی ، تیغ ها ، شانه ها وبرس های مو را پاک می کرد وبرق می انداخت. زنگاراز رخ یگانه آیینهٔ بزرگ دکان می زدود. از دکان صوفی نجم الدین سماوارچی ، چای می آورد. چلیم پدررا پاک وتازه می کرد وپس از همهٔ این کار ها درپشت پنجرهٔ دکان می ایستاد وبا حسرت واندوه به دختران سیاه پوشی که به مکتب می رفتند، خیره خیره وبا حسرت می نگریست. شیرین نمی دانست که چرا او نیز به مکتب نمی رود؛ اما دلش می خواست که مانند آن دختران شاد وخندان وخوشبخت وی هم لباس سیاه بپوشد وچادر ململ سفید بر سر گذارد، موهایش را چوتی کند، سرورویش را بشوید . بکس چرمی کوچکی داشته باشد ویا به پای آن دخترکان او نیز به مکتب برود و بر گردد. یک روز که ناخواسته این آرزو را با مادرش بی بی صفورا در میان گذاشته بود، اول مادرش خندیده ؛ ولی پس از لختی گفته بود

- دخترکم چه گپ هایی می زنی ؟ مکتب که هرکسی رفته نمی تواند. مکتب برای پیسه دار ها ست، نه برای ما بیچاره ها وغریب ها. باز، اگر تو مکتب بروی ، کار پدرت را کی می کند؟ مکتب کالا کار دارد، کتابچه وکتاب وقلم کار دارد، ما بیچاره ها از کجا کنیم . ما بیچاره ها را مانده ومکتب. خلیفه بیچاره از صبح تا شام جان می کند ومن هم ازبس که لحاف می دوزم ودرخانه های مردم رفته کالا شویی ومزدوری می کنم ، جان به جانم نمانده .. ببین که چه حال وروزداریم. تا هنوزحتا یک خانه نداریم. ازاین خانه به آن خانه کوچ کرده بیخی

دیوانه شده ایم. به نان شب وروز خود محتاج هستیم وتو هوس مکتب رفتن به سرت زده است. باز، مردم چه می گویند ؟ نمی گویند که دختردلاک را ببین ومکتب رفتن را؟ هوش کن که از این گپ ها پیش آغایت نگویی ، بیچاره کم غم دارد که غم مکتب رفتن تو هم زیاد شود.

شیرین حرف های مادرش راشنیده بود وبه اوحق می داد که چنین بیند یشد.آری آنان بسیار غریب بودند و توان خریدن کتابچه وقلم ولباس سیاه مکتب را نداشتند. اما یک مسأله برایش سوال برانگیز بود. او نمی دانست که رفتنش به مکتب چرا باید مایهء تعجب مردم گردد. چرا باید از میان هزاران دختر او باید دختر دلاک به دنیا بیاید وازهمین خاطرازرفتن به مکتب محروم شود. اگرچه شیرین به مسجد می رفت ونزد ملای مسجد کتاب قاعدهء بغدادی وپنج گنج را می آموخت؛ ولی اقناع نمی شد. مکتب چیز دیگری بود ومسجد جای دیگر. مسجد جای عبادت بود، جای نماز گزاردن، به سجده رفتن ونیایش کردن. اما مکتب جای درس خواندن ، دانش آموختن ودانش اندوختن. شیرین درهمین آرزو می سوخت . دلش به هوای مکتب پر می کشید.در عالم خیال با دختران هم سن وسالش صحبت می کرد، با آنان خنده می کرد ، همرایشان بازی می کرد وراه می رفت. اما پرواز تخیلش همین قدر کوتاه می بود. زیرا که نمی دانست مکتب چگونه جایی است ودرآن جا آن دختر کان شاد وخوشبخت به چه کاری مشغول اند؟

آن روز نیز شیرین درعالم خیال به مکتب رفته بود ودهنش را به شیشه پنجره دکان پدر می فشرد که خلیفه گفته بود: " زن مامور سبحان مرده است. بیچاره دروقت زاییدن مرده با طفلکش. مرا خبر کرده اند که نان پخته کنم. بیا که برویم. ..."

آن روز باران می بارید . آب از ناودان ها سرازیر بود. گل ولای صحن حویلی مامور سبحان را پوشانیده بود.

هوا سرد بود وشیرین که جاکت کهنه ونخ نمایی پوشیده بود، برخود می لرزید. کوچه گی ها مواد پخت وپز راخریده وآورده بودند. شش هفت زن همسایه هم آمده بودند. شاید برای صدا انداختن وگریه کردن . آنان در اتاق نشمین نشسته بودند. شیرین نمی دانست که گریه می کنند

یا نمی کنند زیرا صدای شان به گوشش نمی رسید. شیرین تعجب می کرد که آنان که هیچ مناسبتی با مامور سبحان وزنش ندارند چطور حاضر شده اند که آواز بیندازند و گریه کنند. ..

خلیفه غلام رسول که دیگدان ها را ساخت به شیرین گفت که آن ها را روشن کند. خودش رفت درآن سر حویلی برای آب کشیدن از چاهی که مانند چاه ویل چُقر وعمیق بود. شیرین هرچه می کرد چوب ها آتش نمی گرفتند. چوب ها را نم گرفته بود . چوب ها شِق کرده بودند ودمار از روزگار سیاه شیرین سیه روزگار در آورده بودند. شیرین هرچه در گیران بود ، آتش زده بود. آنچه نفس در سینهء کوچکش داشت برآن ها دمیده بود ؛ ولی چوب ها مشتعل نشده بودند. اشک از چشمانش سرازیر شده بود و دلش می خواست های های بگرید که ناگهان یک بچهء کوچک به او نزدیک شده بود. بچه با دیدن چشمان اشک بار شیرین به طرف خانه دویده وبابوتل تیل پترول برگشته بود. با انداختن تیل شعله های آتش بلند شده بودند. شیرین نگاه حق شناسی به کودک افگنده واسمش را پرسیده بود. کودک گفته بود " گلاب ! " ، شیرین او را هرگز ندیده بود. نه در کوچه ونه در جای دیگر. او کودکی بود چرک وچتل ، عبو س وبد لباس و هیچ تمایلی نداشت که با شیرین باب دوستی بگشاید. فقط نشسته بود وبا علاقهء فراوان به آتشی که کودک دیگری که فقط چهار، پنج سال از وی بزرگتر بود، افروخته بود، می نگریست.

شیرین در آن روز ها دختر خرد سالی بود. تا دوماه دیگر دوازده ساله می شد. او از گذر آرام وکـــُند فصول به سختی باخبر می شد. تقویم او تقویم ساده یی بود. تقویم آسانی بود که درآن روز های خدا همه شبیه همدیگر بودند. حتا همین امروز که زنی مرده بود وباران می بارید وچند تا زنی آمده بودند برای گریه کردن، چندان تازه گیی برای شیرین نداشت. چنین روز هایی رابسیار دیده بود.باپدرش درکدام خانه یی آن کوچه که نرفته بودند ودر کجا نبود که غذا پخته نکرده بودند. تنها فرقی که امروزبا روزهای دیگر داشت این بود که با پسر بدعنقی آشنا شده بود. گلاب که به گلاب نمی ماست.مگراز گلاب چنین بوی بدی برمی خیزد؟ گلاب رفته وپترول آورده بود. آتش ها گـــُر گرفته و دیگدان ها فروزان شده بودند وبعد پسرک رفته بود پی بازیگوشی اش در کنج دیگر حویلی. شیرین از تغییر فصول همین قدر پی می برد که آب از کفش های روسی اش نفوذ می کرد یا مادرش بی بی صفورا پیراهن فلانل گلداری برایش می

خرید ویا مانند امروز جاکت کهنه اش را از صندوق می کشید وبه تنش می کرد. شیرین هنگامی می دانست که زمستان رفته و بهار فرا رسیده است که به عوض کفش های رابری اش ، چپلک ها یش را می پوشید وبه دکان پدر می شتافت. دیگر چه ؟ هیچ ، مگر به جز خوردن وخوابیدن ومانند سگ جان کندن حرف دیگری نیز در محیط ومحاط ذهن کوچکش نفوذ کرده می توانست ؟

یک هفته که از مراسم فاتحه گیری وشب جمعه گی زن مامور سبحان گذشت، روزی هنگام غروب مامور سبحان به دکان خلیفه غلام رسول بالا شد. خلیفه رفته بود به مسجد تا نماز بگزارد وبه شیرین سپرده بود که هر مشتریی که آمد ، برایش چای بیاورد وبگوید که لحظه یی منتظرباشد . شیرین با دیدن مامورسبحان، ذوقزده وشادمان شد. زیرا پدرش گفته بود، اگر مامور سبحان امروزبیاید ومزد اورا بدهد، فردا برای روزهای عیدش یک پیراهن نو خواهد خرید. آری فردا رخصتی بود واگر کسی ازاین جهان فانی به آن سرای باقی نمی رفت یا کسی را مار وگژدم نمی گزید ، شیرین می توانست با مادر وخواهر کوچکش زهرا به مرکز شهربرود. ولباس برای عید بخرد. شاید هم مادرش را راضی کند که برایش سیخک مو بخرد. از همان سیخک هایی که مکی دختر معلم عبدالله برموهایش می زد وفخر می فروخت. آه که چقدر آرزو داشت در روزهای عید از همان سیخک ها داشته باشد. رفتن به مرکز شهر ، به بازار لیلامی ، دیدن پیراهن ها وجاکت ها وبوت ها ودکانهای پر از گدی های قشنگ و انواع بازیچه ها ،برای شیرین یک رؤیا بود، رؤیایی که فقط وتنها با آمدن مامور سبحان به نزد پدرش تحقق یافته می توانست وبس . . .

شیرین که با دیدن مامور سبحان گل از گلش شگفته بود، دست وپایش را نیزگم کرده بود ونمی دانست به او چگونه سلام دهد؛ اگرچه سلام زیرزبانش بود. اما همانقدرکه شیرین دستپاچه شده واز فرط خوشی سلام کردن رافراموش کرده بود، مامور سبحان را نیز هیجان کلافه کرده بود. مامور سبحان نمی دانست که به چشمان آن دختر چگونه بنگرد وبه او چه بگوید؟ او حتا فراموش کرده بود که به چه علتی به آن دکان بالا شده است. او واقعاً دستپاچه بود وپریشان. شاید هم پشیمان شده بود ازآمدنش ومی خواست بر گردد که ناگهان سلام برزبان شیرین جاری گشت وگفت : بنشینید، آغایم همین حالا می آید.

خلیفه که آمد، تنهانبود. صوفی نجم الدین سماوارچی هم با او بود. صوفی که مامور سبحان را دید با محبت خاصی با او احوال پرسی نمود وبه خلیفه غلام رسول گفت : " خلیفه جان ، خی من می روم به سماوار.موهای سر مامور صاحب را که گرفتی ، خبرم کن. " سلمانی موافقت کرد وبه مامور سبحان گفت :

- مامورصاحب ! الحکم عندالله . خداوند والدهء گلاب جان را ببخشد وجنت هارا نصیبش کند. ان شاء الله که خداوند اورابخشیده است. زیرا روایت است از دانیال نبی ، که هرزنی که دروقت ولادت فوت شود، شهید محسوب می شود. اما مامور صاحب ، شما را چه شده است؟ بسیار پریشان معلوم می شوید. رنگ در روی تان نمانده است. این دنیا که به هیچ کسی وفا ندارد، لیاقت غم خوردن رانیز ندارد. باز شکر شما جوان هستید. زن چیست که این قدر خودراباخته اید. آخرشما که منصب دارید، مقام دارید، خانه وزنده گی دارید . برای خودت که زن کم نیست. سرتان زنده باشد، کلاه بسیار است...

در تمام مدتی که خلیفه غلام رسول سخن می گفت و مامور سبحان راتسلی می داد، مامور سبحان یا به زمین می نگریست ویاندرتاً سربرمی داشت وبه شیرین که درآن طرف دکان نشسته بود، نگاه گذرایی می افگند ویا گهگاهی کلهء بزرگش را شور می داد وبه علامت تایید سخنان مامور سبحان بالا وپایین می برد. اما لب باز نمی کرد وسخن نمی گفت. این وضع مدتی دوام کرد وسلمانی که عجله داشت اورا ازسرخودباز کند وصوفی نجم الدین را بخواهد، بیشتر ازآن تحمل نکرده وهمان طوری که پیشهء کاسبیش ایجاب می کرد، گفت :

- مامور صاحب برای چه آمده بودید؟ اگرسرتان را اصلاح می کنید، بیایید دراین چوکی ...

مامور سبحان که گویی ازخواب بیدار شده باشد ،ازاین سوال تکان خورد ، از جایش برخاست ، دست در جیبش فروبرده مبلغ دوصد افغانی رابیرون کرده ، به خلیفه داد وگفت :

- آمده بودم که اجرت تان را بدهم. معلم عبدالله گفت که دوصد افغانی می شود.. اگر کم است بگویید، معاش که گرفتم ، باقیماندهء آنرا هم می دهم..

خلیفه غلام رسول که دوصد افغانی را گرفت ومی دانست که مبلغ قابل توجهی درآن روز گاراست ، گفت :

- خدا ترا خیربدهد مامور صاحب. بیخی درست است. روز چهل مرحومه ان شاءالله می آیم. اگر تا آن وقت کدام امروخدمت دیگری داشتید ، گردن تان بسته که به من نگویید....

مامور سبحان در حال ترک گفتن دکان بود که این سخنان راشنید. اوبا شنیدن حرف های آخر مرد سلمانی ناگهان ایستاده شد وخیره خیره به سوی او نگریست. درآن حالت دستش رابه پیشانیش فشارمی داد، انگارمی خواست حرفی ویاموضوعی را به یاد آورد؛ ولی یادش نمی آمد. چند لحظهٔ دیگر هم گذشت. خلیفه ودخترش بی حوصله شده بودند که ناگهان این سوال بر زبان مامور سبحان جاری شد:

- خلیفه، آیا شما زنی را می شناسید که ازصبح تا شام ، پسرم گلاب را نگاه کند؟

خلیفه غلام رسول پس از اندکی تأمل جواب داد:

- چرا نی ؟ اینه سکینه کالاشوی، مادر روح گل . یک صدروپیه که برایش بدهی با سه وقت نان، فرق سر خود را هم می شکند ، چه رسد به نگاه کردن گلاب . درست می گویم شیرین؟

- بلی آغا جان ! اما ننه سکینه که این جا نیست. چند ماه می شود که از این کوچه رفته است. مردم می گویند بچیش آمده ازایران و مادرش را با خود برده . می گویند در خیرخانه ، خانه آباد می کنند..

باوصف آن که این نخستین باری بود که خلیفه غلام رسول از حوادثی که در کوچه می گذشت ، بی اطلاع بود و هم به نزد مامور سبحان وهم به نزد شیرین کم آورده بود، با آن هم خود را نباخت وبه مامور سبحان گفت :

- پس گپ که این طور است ، یک دوسه روزک دیگر هم صبر کن ، ان شاء الله بی بی صفورا یک کسی را پیدا می کند...

مامور سبحان با تعجب پرسید : بی بی صفورا ؟ بی بی صفورا کیست ؟ گلاب به بی بی نیاز ندارد. فقط یک کسی باشد که او را نان بدهد وتا وقتی که من از وظیفه می آیم هوش کند. یک کسی باشد مانند این دخترک ، هرقدر تنخواه که بخواهد برایش می دهم ..

حرف های مامور سبحان به آخر نرسیده بود که صوفی نجم الدین سماوارچی به دکان بالا شده وگفته بود:

- خلیفه جان! خداکند بیکار شده باشی ، دستت خو (که) بند نیست. اگر هست پروا ندارد ، صبح می آیم ...

- نی ، صوفی جان، بیا بنشین ! مامور صاحب همین طوری آمده بود، چنددقیقه درد دل کردیم..

سماوارچی که پیکر درشت وتنومند خود را به سختی در چوکی بازو دار فرو برد واز چوکی چوبی صدای ترق ترق برخاست ، خلیفه پیش بند پاچ چرک سوخته یی را که درگذشته رنگ سفید داشت ، برگردن او بسته کرد. بسم الله گفت وقیچی وشانه را گرفته شروع کرد به کوتاه نمودن موهای سر سماوارچی. تا آن وقت مامور سبحان دروسط اتاق ایستاده و سردرگم مانده بود دربرزخ رفتن ویا ایستادن. مرد سلمانی که او را درآن حالت مشاهده کرد، گفت :

- مامور صاحب !خی (پس) بنشینید که کارم خلاص شود. کارم که خلاص شد با زگپ می زنیم.
- گپ می زنیم ؟ گپ چی را می زنیم ؟ اوه بلی موضوع مهمی است، حتماً باید گپ بزنیم. بدون گپ نمی شود....

بعد بدون این که خداحافظی کند ویا حرف دیگری بگوید، از دکان پایین شد وراهش را گرفت ورفت. مامور سبحان که رفت ، مرد سماوار چی پرسید :

- چی گپ است خلیفه ؟ مامورصاحب بسیار پریشان وچرتی وفکری بود. خدابیامرزد پدرش مدیر صاحب محاسبه را . چه خوب آدمی بود، چقدر دیندار ومردم دار وهوشیار. مرا هم بسیار دوست داشت ویگان بار در چای خانه می آمد وچای می نوشید وقصه می کرد ..چه شده که مامور بیچاره اینقدر پریشان معلوم می شود..

- صوفی جان! پرسان نکن. از آهن گه می ماند. خوب دیگر، زن مردن هم که آسان نیست. هزار پس کشک دارد.. مامور بیچاره تک وتنهاست. حالادرغم بچیش مانده ، کسی نیست که بچیش را نگاه کند.

- چرا برایش نگفتی که یک زن دیگر بگیرد. چرا روح گل بیوهٔ بسم الله گادی وان را نمی گیرد که هم جوان است وهم مقبول. این زن بیخی تک وتنها مانده ، به خاطرآن که مادرش سکینهٔ کالاشوی رفته با پسرش به خیرخانه..

صوفی نجم الدین پس از اظهار نمودن این سخنان ، آهی کشید وبا صدای آهسته یی که شیرین نشنود به سخنانش ادامه داد :

- آٌف خدایا ! تو هم چه کار هایی می کنی . کاش این روز وروزگار مامور صاحب را بالای من می آوردی ومرا ازغم مادر اولادها خلاص می کردی ..

شب شده بود که شیرین موهای قطع شدهٔ سماوارچی را ازروی دکان جاروب کرد. چاینک های خالی را به سماواربرد و با پدرش به راه افتاد.خلیفه از خبازی صمد نانوا، چند قرص نان گرم خرید ولبخندی به روی دخترش زده به راه افتاد. آندو در آن هنگام احساس شادمانی می کردند. خلیفه به خاطرآن که مامور سبحان مبلغ دوصدافغانی برایش داده بود و پیشنهاد غیر منتظره یی هم کرده بود و شیرین به خاطر این که فردا با مادرش وزهرا به شهر می رفت ، پیراهن نو می خرید ، سیخک مو می خرید و می توانست گدی های قشنگ پشت ویترین های مغازه ها را از نزدیک به تماشا بنشیند./

سبحان مردی بود ، سی وپنج ساله که دربانک ملی کار می کرد. اگرچه مکتب را تاصنف دهم خوانده بود وخط خوبی نداشت؛ ولی در دفترداری ومکتوب نویسی وانشاء واملا از همگنانش خبره تر بود وهمهٔ این فضایل را مرهون پدر با فضیلتش بود. پدرش در زمان محمد هاشم خان صدراعظم درمستوفیت کابل شغل دفتری داشت . آدمی بود که نه تنها مدرسه حبیبیه را خوانده وبه اتمام رسانیده بود، بل مطالعات گستردهٔ شخصی نیز داشت. او هم اهل دل بود وهم اهل راز. وی اشعار فراوانی از مولانا وبیدل وحافظ را دربایگانی ذهنش ذخیره کرده بود و گهگاهی

بنابر مناسبت هایی زمزمه می کرد. همچنان حکایت ها وقصه های زیادی از کلیله ودمنه و نکته هایی از کتاب مستطاب گلستان حضرت سعدی به خاطر می آورد واینجا وآنجا برای قوی ساختن کلامش بیان می کرد. او آدم سختگیر وخشنی بود. کوچکترین خطای اهل خانه ، به خصوص یگانه پسرش را که سبحان نام گذاشته بود، نمی بخشید.

از وظیفه که برمی گشت ، ساعتی را با سبحان می گذرانید. برایش کتاب مناجات ومقالات خواجه عبدالله انصاری وگلستان سعدی را می آموخت. واژه ها وترکیبات دشواروبعضاً عربی آن کتاب ها را برایش معنا می کرد ومطالب ومحتویات آن ها را توضیح می داد. پدر سبحان سعی می کرد تا پسرش مزید بر درس های مکتب ، از آثار بزرگان شعر وادب وحکمت وفلسفه نیز اندوخته هایی داشته باشد؛ ولی دریغا که سبحان حافظهء نیرومندی نداشت وآنچه را که می آموخت ، فراموش می کرد وروز دیگر مورد عتاب وخطاب پدر قرار می گرفت. پدر همیشه در زیر دوشک خمچه یی را پنهان می کرد ودر چنین مواقعی که سبحان از جواب گفتن عاجز می ماند ، با همان خمچه بر دست های او به شدت می زد ومی گفت :

" مگر این کلهء بزرگ تو پوک است وآن را از کاه پرکرده اند؟ "، اما هرچه که بود بازهم سبحان ازآن همه زحمات وخون دل خوردن پدر حرف هایی فراوانی آموخته بود . حرف ها یی که اینک چراغ راه زنده گی اوشده ووی را در میان اقران وهمکاران وحتا کسانی که فارغ دانشگاه بودند، یک سر وگردن بلند تر ومتمایز تر ساخته بود.

سبحان هنوز صنف دهم مکتب را پشت سر نگذاشته بود که پدرش بیمار شد وپس از چند هفته یی ابریق رحمت را برسر کشید. پدر، دریکی ازهمان روزهای احتظار با پسرش خلوت کرده ونصیحت کنان به او گفته بود :

- پسرم من رفتنی هستم. از مال دنیا هیچ چیزی برایت نگذاشته ام. بنابراین حیرانم که بعد ازمن چه خواهی خورد وچه خواهی کرد. سعی من این بود تا از تو آدم عالم وفاضلی بسازم که دریغا کوشش باطلی بود. اما اگر در طول این همه سال روز یک حرف ویک واژه ونکته را هم فرا گرفته باشی ، ان شاء الله که سرمایهء معنوی ات خواهد شد ومرا دعا خواهی کرد. آه ، گریه نکن پسرم، آمدن از روی اختیار نبود ورفتن نیز از روی اختیار نیست. این مشیت خداوند است. می

خواستم دراین واپسین برایت بگویم که به خدا ایمان داشته باش ویگانه ات را قضا نکن. با دشمنان دین و آیینت بستیز . راست کار ودرست کردار باش. دست افتاده رابگیر ودربرابر ظلم ظالم ایستاده شو. یادت هست که پیرهرات گفته است :

" مست باش ومخروش .. گرم باش ومجوش ، شکسته باش وخاموش که سبوی درست را به دست برند وشکسته را به دوش کشند. یار باش ، اغیار مباش. کمال انسان درتصرف دل است ، باقی مثال آب وگل است"

راستی ، بگذار رازی را برایت فاش کنم ، ورنه به آرامشی که نیاز دارم نخواهم رسید. حالا وقت اعتراف است ودر های توبه باز. مرا ببخش پسرم که برایت می گویم تو فرزندمن نیستی. نمی دانم پدر ومادرت کیست. زنده هستند ویا مرده اند. زیرا که ترا از دهن دروازهء مسجد یافته وبزرگ کرده ام ؛ مانند فرزند حقیقی خود، مثل خواهرانت. به مادرنگو که از این راز خبر شده ای. به او قول داده بودم که این راز راافشاءنمی کنم ولی می بی نی که نتوانستم و حرف وجدانم را شنیدم و حالا راحت شدم. گریه نکن پسرم. خداوند پشت وپناهت باشد. خدا نگهدارت پسرم ...

مامور سبحان پس از مرگ آن مرد وارسته، مجبورشده بود تا مکتب را ترک نماید. ازپدرش واقعاً هیچ چیزی برای خانواده اش باقی نمانده بود، به جز ازهمین خانهء نسبتاً بزرگ درکوچهء نوآباد دهمزنگ. مامور سبحان پس از شنیدن آن راز بزرگ مدتها دستخوش خیالات حزن انگیزی شده بود وتمرکز افکارش راازدست داده بود. ساعت ها با قدم های آهسته و افکار تیره وتار به قدم زدن می پرداخت وخویشتن را آدم بی هویت وبی ریشه وسخت تحقیر شده می پنداشت وازاین ستمی که مادر وپدر حقیقیش درحق او روا داشته بودند، عذاب می کشید وایشان را نفرین می کرد. او تا اندازه یی رنج کشید ووضع روحیش بحرانی شد که یک روز تصمیم گرفت تا خود را از شر زنده گی رها سازد.

آن روز که ابر های سوختهء غروب برهمه اشیاءافسون غم انگیزی می تابانید ، جوانی بلند بالا وباریک اندام بربلندترین قلهء کوه آسمایی فراز آمده بود تا خودرا ازآن نقطهءبلند به پایین پرت کند وبه روی زنده گی نیشخند بزند. اگرچه انگیزهء او برای انجام چنین کاری روشن بود ؛ اما مرگ هم پروای آن را نداشت که به انگیزهء مردن کسی بیندیشد. مرگ گاهی چنان بی خبر

و آرام می آمد وجان می گرفت که فاصلهء این دنیا تا آن دنیا با یک چشم به هم زدن طی می شد و سبحان حتا آن را احساس نمی کرد.حالا هم فقط یک پرش حساب شده بین زیستن و مردن فاصله بود. مرزی که به تصمیم سبحان بسته گی داشت. البته که سبحان تصمیمش را گرفته بود وحتماً آن پرش را انجام می داد.اما درهمین هنگام بود که صدای گریهء زنی را شنیده بود، صدای گریهء زنی را که سال ها تصور می کرد مادرش است ؛ولی مادرش نبود. مادراگرچه به آنجا نیامده بود ولی سبحان حضور مشکوک او را حس کرده بود. مادرمی گفت مگر من ترا برای آن بزرگ کردم وپستان دردهنت گذاشتم تا مرا درچنین روزگار تیره یی تک وتنها بگذاری ؟ بی تو من وخواهران جوانت چه خواهیم کرد؟ مگر نمی شرمی که خواهرانت به خاطر یک لقمه نان دست به دست شوند؟

سایه یی که ازآن جا می گذشت نیز به گوش او فرو خوانده بود: دست نگهدارسبحان! دراین کهنه رباط که همه چیز از قبل آماده ونوشته شده است، گناه تو جیست ؟ برو زنده گی کن وبدان که دراین دوران تباهی و فساد ، ارتکاب هر عملی به طرز وقیحانه یی مجاز است. البته که درآن روز سبحان آن سایه اثیری را نشناخته بود ولی بعد ها با آن سایه که گه وناگه به کنارش می آمد واندرزی بدو می داد، انس گرفته بود، اگرچه تا آخرزنده گیش هم او را نشناخته بود.

سبحان بسیاردویده وتپیده بود، واسطه ها کرده ورشوه ها داده بود تا این که به حیث کاتب درشعبهء اوراق بانک ملی مقررشده بود. او سال ها دربانک ملی قدم وقلم زده بود . مانند یک ماشین خود کاربه وظیفه رفته وبه خانه برگشته بود. هردستوری که برایش داده بودند، انجام داده بود وبه هر امری که کرده بودند، گردن نهاده بود. او هیچگاه با کسی به درشتی سخن نگفته بود نه با زیردستان ونه با بالادستان. او صبور وقانع و متواضع بود وپانزده سال گذشته بود تا شده بود مامورمدیریت عمومی محاسبهء بانک ملی .

مامور سبحان اگردردوران کتابت قدبلندی داشت واندام ورزیده وموهای سیاه وانبوه ، اینک پس از گذشت پانزده سال نشستن دراتاق های سرداب مانند بانک ملی، دیگرآن شادابی ورسایی ایام جوانی را نداشت. قدش مانند پیران خمیده شده بود وچشمانش بیفروغ. موهای سرش آهسته آهسته شروع به ریختن نموده بودند وخط فاصل پیشانی وکلهء بزرگش دیگر قابل تفکیک

نبود. گونه هایش به گودی نشسته بودند وشکمش نیز تمام معیار های معمول متناسب بودن را به استهزا گرفته بود. البته که برجسته تر ازشکم درآن صورت بی فروغ ، بینی بزرگش بود با دوسوراخ نمور که درهرروز خدا به اندازهء یک نوله آفتابه آب ازآن جاری بود. چشمه یی بود انگار که خشک شدنی نبود. اما مامور سبحان را تنها آب بینی نی ، بل عطسه هم به ستوه آورده بود. نسواربینی که می کشید ، چندان کارساز نبود. یک باد وحشی یا یک بوی نامطبوع ویا یک عطسهء نابه هنگام مرغی ویا سگی کافی بود تا مامور سبحان از ژرفای وجود به عطسه بیفتد ولحظات فراوانی در رنج وعذاب باشد. آوخ که چه عذابی می کشید مامور سبحان ازدست این بینی لعنتی...

مامور سبحان که با فضیله ازدواج کرده بود، سه سال از مرگ آن مرد نیکوکار وآزاده می گذشت.خواهرانش یکی پی دیگری به خانهء شوهر رفته بودند.مادرتنها بود وپیر ورنجور وزهیر. آرزو داشت برای پسرش زن بگیرد ، زنی که هم جمال داشته باشد وهم کمال، تاعصایی باشد برای این روزگار اوفتادگی اش. مامور سبحان تا آن موقع به این فکر نیفتاده بود . آن مردنیکو کارو خداپرست او را طوری تربیت کرده بود که غالباً به خواسته ها وغرایز جوانیش وقعی نمی گذاشت. اواززن ، از همخوابه شدن با جنس مخالف، تصویر غبار آلود ومه گرفته یی داشت. تصویری که به ندرت درشب های تیره وتاربه سراغش می آمد. در چنان مواقعی دختری آشنا یا زن اثیری بیگانه یی ازمیان خواب های آشفته اش سربر می آوردند. مامور سبحان معمولاً آنان را نمی بوسید وحتا در آغوش نمی گرفت، مگر آن که خودآنان چنین می کردند. برای سبحان جوان آن دوران، تنها یک تماس انگشتان با بدن آنان کافی می بود تا بار سنگین خود را خالی کرده واحساس سبکی نماید و صبح که می شد رؤیای دوشین رافراموش می کرد.

سبحان هرگز به هیچ دختری با نگاه شهوانی ننگریسته بود.ازچشم به چشم شدن با دختران وزنانی که در دفترش ودربانک ملی کارمی کردند، پرهیز می کرد. عادتش بود که دربرابر زنان به زمین نگاه کند . نگاه کردن به زنان ودختران جرأت می خواست ، جرأتی که مامور سبحان فاقد آن بود.

فضیله را مادر وخواهرانش دریک مجلس عروسی دیده وپسندیده بودند. مامورسبحان اورا ندیده بود وتمایلی هم به دیدن او نداشت. اما هنگامی که مادر از فضیله تعریف ها کرد واز وی خواست تا با او ازدواج کند، مخالفتی ا زخود نشان نداد. او مادرش را دوست می داشت و به همین خاطر پیشنهادش را به همان سادگیی قبول کرده بود که گویی گوسفندی می خرند برای قربانی و پولش را از وی می خواهند. اما چگونه گوسفندی ؟ چاق یا لاغر؟ این دیگر به مامور سبحان مربوط نبود.

مامور سبحان هفت سال با فضیله زنده گی کرده بود. فضیله اگر حسن وجمال بسیار نداشت در عوض زن سالم وصحتمندی بود. دستان وبازوان قوی و اندام تنومندی داشت و صاحب سلیقه وسررشته وذوق پالوده. او زن مرتب ومنظمی بود وکا رهای خانه را با چنان نظم ودقت

وشایسته گی انجام می داد که موجب رشک وحسادت زن های همسایه می شد. اما در پهلوی این سجایا معایبی نیز داشت ، از جمله یکی این که بد زبان بود ودیگر این که بهانه جو وایراد گیر. تا هنگامی که مادر سبحان زنده بود ، کاسه ها وکوزه ها را حق وناحق بر سر او می شکست و آن بانوی محتشم را به کارهای ناکرده متهم می ساخت. اما پس از آن که آن زن خجسته خصال به سرای جاودان شتافت ، فضیله هم انگیزه بدخلقی ولجاجتش را از دست داد وناگهان به یک زن خاموش و سربه راه تبدیل شد

فضیله اگرچه حالا پس از مرگ خشویش خاموش شده بود وحال دل نمی گفت ؛ اما مانند یک کندهٔ نیم سوخته دود می کرد. نمی سوخت انگار، فقط دود می کرد. بغضی در گلو داشت که به گریه تبدیل نمی شد ولی اورا همیشه دلگیر و افسرده می ساخت. این وضع مدت ها دوام کرد تا آن روزی که دریافت آبستن شده است. فضیله تا ماه پنجم بارداری این خبررا از مامور سبحان پنهان کرد ولی بعد نتوانست. نه، نمی شد. آتش درون مردش تیز بود و دمار ازروزگارش کشیده بود. فضیله ازبارداری اش راضی بود وبا شادمانی فراوانی این خبر را به شوهرش داده بود. اما مامور سبحان با شگفتی به او نگریسته وبدون گفتن هیچگونه تهنیتی ویا شادباشی پشتش را به او کرده وخوابیده بود. چند ماه بعد که گلاب تولد شده بود ، واکنش مامور سبحان سرد ودور از انتظار فضیله بود. سبحان با بی اعتنایی توهین آمیزی بر نوزاد نگریسته بود وبه نظر فضیله رسیده

بود که شوهرش درآن لحظه با چشمان شیشه یی نه با چشمان زنده به سوی پسرش نگریسته بوده است.

***

مامور سبحان که از دکان سلمانی پایین شد، به منزل همسایه اش رفت برای گرفتن گلاب پسرش. به منزل که رسید بیخی تاریکی شده بود . خانه سرد وساکت بود ودر حسرت روشنایی و گرما می سوخت. آن خانه به دستی نیاز داشت که روشنایی وگرما را برایش ارزانی دارد. اما مامور سبحان چنان دستانی ناشت. دستان او کا رآزموده نبودند. آن دستان فقط با قلم آشنا بودند وهیچ وقتی منقلی یا دیگدانی را آتش نزده ونیفروخته بودند. به همین سبب مدتها گذشت و اشک های فراوانی از چشمان سبحان جاری شدند تا زغال آتش گرفت ، منقل فروزان شد، آب جوش آمد، غذا گرم شد، بوی عطرغذا وعطر چای برخاست ، گلاب خندان شد ، سرما گریخت وخانه گرم ونورباران شد.

گلاب که نان شب را خورد، در پتهء صندلی دراز کشید وبلافاصله به خواب رفت. مامور سبحان مثل همیشه نمی دانست بخوابد یا بیدار باشد. اما او حس می کرد که کاری دارد وباید انجام دهد. چه کاری ؟ در حال حاضر یادش رفته بود. وسوسهء خوابیدن د رصندلی گرم وتبعید شدن دردوردست ترین جزیرهء خاطراتش چنین مجالی به او نمی داد تاتمرکز ذهنی پیدا کند وبه یاد آورد که چه کاری رابایست انجام دهد. چشم هایش گرم می شدند، درحالت میان خواب وبیداری قرار داشت که ناگهان پیالهء چایش روی صندلی واژگون شد. چای بالای بکس چرمی کهنهء دستیش که بالای صندلی قرار داشت فرو ریخت . ازبکس که بوی چرم گاومیش برخاست ، بینی مامور سبحان نیزخارید وشگفت وشروع کرد به عطسه زدن وفین کردن وپاک کردن بینیش با دستمال چروکیدهء ابریشمی هراتی اش. عطسه ها موقع نمی دادند که بکس دستیش رابه طرف خود کش کند وازنفوذ بیشتر آب به داخل آن جلوگیر کند. آه که اگر چای داغ به داخل بکس راه پیدا کرده باشد ، چه مصیبت بزرگی به سراغش می آمد. آخرچه جوابی می گفت به استاد موسی . به همان موسای بز که دردوران مکتب هم صنفی اش بود. همو بزی که حالا استاد دانشکدهء شرعیات شده بود. ... عطسه هایش که فروکش کردند، باشتاب به داخل بکس چرمی

نگاه کرد. نی، هیچ گپی نبود. کتاب خاطرات " حسن بنا " مرشد جمعیت اخوان المسلمین را که استاد موسای بز برایش داده بود، ترنشده وصحیح وسالم بود.

استادموسی را بچه ها ومعلم ها وچپراسی های مکتب به خاطر آن موسای بز می گفتند که هم چهره اش شبیه چهرهٔ بز بود وهم اندامش به همان اندازه لاغر و هم حرکاتش یک سر مو از بز فرق نداشت. او مانند بز نافرمان وچابک و پر از جست وخیز و نا آرام وبی قرار بود ودر زنخش به جز از چندتارمو به عنوان ریش چیزی نداشت. معلوم نبود که چه چیزی باعث شده بود تا روابط آندو در طول این همه سال ها حفظ شود. آن ها نه تنها خصوصیات روحی وجسمی مشترکی نداشتند؛ بل نقطهٔ مقابل همدیگر بودند. موسی هوشیار ، زرنگ ، چست وچالاک ، عجول؛ شتابان ، خرابکار ونافرمان بود ؛ اما سبحان کاهل وسست ودروندار ومؤقر وآرام. موسی لاغر وسبک وهزال بود ومامور سبحان بلند ونیرومند وفربه وسنگین وبا تمکین.

امابا این همه آن دو چه درروز های دشوار یعنی هنگامی که غم های دیر پا ازراه می رسید وچه در لحظاتی که شادی های کوچک برای شان دست می داد، باهم می بودند واین غم ها وشادی ها رابین خود تقسیم می کردند ووجود همدیگررا موهبت بزرگی می پنداشتند. اگر سبحان گاهی فرصت پیدا می کرد، سری به دانشگاه کابل می زد. صحبت ها ولکچر های استاد موسی را می شنید واز رنگینی چهره ها وفرهنگ های محیط دانشگاه لذت می برد. یا اگر چنین فرصتی به استاد موسی دست می داد به بانک ملی می رفت وخبر دوستش راکه در میان انبوه کاغذ ها وارقام گم شده می بود، می گرفت . آنان اکثراً شب های جمعه با هم می بودند . عصر ها با هم قدم می زدند یا درپارک شهر می نشستند و یا می رفتند به رستورانی ویا چای خانه یی.

د رمدتی که با هم می بودند، معمولاً استاد موسی حرف می زد. عقاید موسی در بارهٔ زنده گی وطبیعت وجامعه از جهان بینی مذهبی او سرچشمه می گرفت. وی باور تعصب آمیزی نسبت به نیروهای فرا طبیعی داشت وجهان وپیدایش آن را ، درچهار چوب خیال آمیز، لاهوتی و فرازمینی در نظر می آورد. به وجود ارواح ، شیاطین ، فرشته گان وجن ها باورداشت وبه روز رستاخیز معتقد بود. موسی با خشوع وخضوع تمام نماز می گزارد وبا سر افتاده نیایش می کرد. او مطالعات گسترده یی در فقه ، فلسفه وعرفان اسلامی داشت و درزمینه پاک سازی دنیای اسلام از

بدعت وفساد که محصول غرب وحشی بود با عقاید بزرگان اخوان المسلمین مانند حسن البناء ، محمد عبده وسید قطب همسویی داشت. وی مانند آنان استقرار یک خلیفهء اسلامی را درجهان اسلام کاملاً تایید می کرد وبرلزوم کوتاه ساختن دست غرب وبرچیدن فرهنگ بی بند وبار آن صحه می گذاشت.

هنگامی که رژیم محمد داوود درکشور استقرار یافت وفعالیت " جوانان مسلمان " دردانشگاه کابل فزونی پیدا کرد، استاد موسی نیز خطوط فکری آنان را که هم با ارزش های ناشی از عقاید سیاسی غرب مخالفت میکردند وهم با ارزش های جامعهء کمونیستی ، پذیرفت وعضو آن سازمان گردید.پس از آن روز استاد موسی روز ها با دوستش مامور سبحان دربارهء سازمان جوانان مسلمان صحبت کرده ، اهداف وخطوط فکری آن سازمان را برایش توضیح داده بود وشرایط شامل شدن درآن سازمان را برایش گفته بود. ولی مامورسبحان تمایلی برای عضو شدن درآن سازمان نشان نداده بود. زیرا که ذهنش آنقدر مصروف ضرب وتقسیم اعداد وارقام وترتیب نمودن بیلانس های ماهوار وربعوار می بود که یا حرف های موسی را نمی شنید و به جد نمی گرفت ویا اگر می شنید، پس از لحظه یی فراموش می کرد.اما یک روز که اتفاقاً مامور سبحان باحضورذهن سخنان دوستش را شنیده بود، ازوی پرسیده بود :

– فایدهء داخل شدن در باند شما چیست ؟

– باند؟ نه جانم این باند نیست. سازمان سیاسی است. وفایده اش این است که برای اسلام ومسلمین خدمت می کنیم . باهم متشکل می شویم وبا مشت قوی ونیرومند اسلام برفرق کافرها وکمونیست ها می کوبیم . قدرت سیاسی را دردست می گیریم ونمی گذاریم که داوود وطرفداران شان به مقاصد شوم شان برسند..

– مقاصد شوم؟ کدام مقاصد شوم ؟

– سبحان جان ! تویا بیخی خواب هستی ویا خود رابه دردیوانه گی زده ای. برادر، چشمهایت راباز کن وببین که سردار دیوانه دربیانیه ء " خطاب به مردم افغانستان" چه گفته است؟ آیا تومتوجه نیستی که پروگرامش کاملاً یک پروگرام سوسیالیستی است. یک باربببین که دربسیاری از

وزارت خانه ها وپست های حساس فرماندهی واداره کشور، چطور کمونیست ها را نصب کرده است. ببین چقدر مشاورین روسی را به کشور فراخوانده وهنوز هم فرا می خواند. ببین که هرسال چقدر طلاب ومحصلین ملکی وعسکری را به شوروی می فرستد. آیا تو نمی دانی که گاز کشور به نرخ کاه ماش به شوروی ها فروخته می شود ودرعوض اسلحهء کهنه وزنگ زدهء آن کشور خریداری می گردد. ببین که فسق وفساد به کجارسیده است؟ یک شب در شهرنو برو وببین که دررستوران ماکسیم چگونه شراب باد می شود وچطور دختران وزنان برهنه به تو خوش آمد می گویند. روزی که به دانشگاه می آیی باچشمان باز به اطرافت نگاه کن وببین که دخترها چگونه هفت قلم آرایش می کنند ، چه لباس هایی که نمی پوشند وچه کارهایی که نمی کنند..

باوصف آن که کلمات وسخنانی که استاد موسی به کاربرده بود، حالت حمله را داشت ولی مامور سبحان آن سخنان رابه جد نگرفته وبا جرأتی که از وی بعید بود ، سخنان استاد موسی را قطع کرده وگفته بود :

- پس تو وباند تو با نقش زنان در امور کشور مخالفت دارید؟ اما درهمین مدیریت محاسبهء ما زن هایی هستند که بسیار خوب کارمی کنند. از تایپستی گرفته تا ترتیب جدول بیلانس و درج نمودن مکاتیب وارده وصادره..پس باند شما که مخالف روی لچی وکارکردن زن ها درادارات هستند، در صورتی که قدرت را بگیرند ، این زن های بیچاره را به خانه می نشانند ؟ درآن صورت این زنان مسکین وخانواده های شان چه بخورند وچه بکنند؟

- برادر، من یک بارگفتم ویک بار دیگر می گویم که ما سازمان داریم نه باند . این موضوع را درآن کلهء کته ات فرو ببر. دیگر این که من چه وقت گفتم که سازمان ما با روی لچی مخالف است؟ برعکس مرشد اخوان المسلمین حسن البناء ، برای نخستین بار در مصر بخش ویژهء زنان را به نام " الاخوات المسلمات" درسال ١٩٤٤ م به میان آورد وپیش از این مکتب خاصی را برای پرورش مادران ایجاد کرده بود. او درمجموع وبه طور کل با روی لچی مخالف نیست ولی این همه فیشن ودرشن وبی سیرتی هم درعالم اسلام روا نیست. اما این گپ ها را بگذاربرای یک وقت دیگر. راستی خبر شدی که برادر " فیضانی " را داوود خان اعدام کرد؟

اما مامور سبحان که درآن لحظه در اندیشهء عمیقی فرو رفته بود، پاسخی نداد.او در سنجش مرز میان خوب وبد گیر مانده بود. برایش عجیب بود که دوستش هم رفع حجاب را رد می کند وهم طرفدارآن است. استاد موسی که پاسخی نشنید از سخن ماندن باز ماند وسکوتی که حاکم شد، مامور سبحان را به خود آورده با تعجب به صورت دوستش نگریست وپرسید :

- پس فیضانی هم مربوط باند شما بود که اعدام شد؟ نگفتی که چه کرده بود؟ اگراو برادرت بود، پس من چطور اورا نمی شناختم؟

این پرسش در نظراستاد موسی پرسش تمسخر آمیزی تلقی شده بود. اگرچه مامور سبحان را می شناخت ومی دانست که اوانسان خوش قلبی است و هرگز به هجو سخن نمی زند؛ با آن هم روابطش با مامور سبحان، پس از آن روز به سردی گراییده بود ومامور سبحان هرقدر به حافظه اش پناه می برد، علت بی مهری دوستش را نمی دانست.

در یکی از شب ها که هنوز فضیله زنده بود، استاد موسی در زده وبا شتاب همیشه گی داخل حویلی شده بود.

اودرآن لحظه بسیار مضطرب وپریشان به نظر می رسید وبه مامور سبحان می گفت ، زود دروازه را بسته کن ومرا درجایی مخفی کن... اما سبحان که مرد کاهلی بود پس ازآن که با تأنی نگاهی به سر ووضع آشفته و قیافهء ترسیده اش انداخت وبه کوچه نگریست ودر سیاهی شب چیزی ندید، دروازهء حویلی را بسته کرد وپرسید :

- موسی بچیم (بچه ام) چه گپ است ، چرا می لرزی ؟ سگ ها پشت انداخته بودند یا جن ها ؟ خوب، کجا می خواهی پنهان شوی ، درکندوخانه یا درآتشخانهء تاوه خانه ؟

هنوز سخنان مامور سبحان ختم نشده بود وآنان به زینه های سراچه بالا نشده بودند که صدای چند فیر تفنگ از کوچه برخاسته بود وسپس صداهای کوبیدن شدید دروازهء حویلی. باشنیدن این صدا ها موسی با یک خیز خود را به کندو خانه رسانیده ودر گوشه یی مخفی شده بود؛ ولی مامور سبحان با خونسردی عجیبی برگشته بود برای گشودن دروازهء حویلی.

در پشت دروازه دونفر پولیس که تفنگ های سه صد وسه بور به دست داشتند دیده می شدند. آن ها که از میله های تفنگ های شان دود باروت بیرون می آمد، نفس زنان وتهدید کنان به صورت مامور سبحان خیره شده وازوی پرسیده بودند:

- شما، صاحب این خانه هستید ؟

مامور سبحان که با استشمام دود باروت بین عطسه کردن وعطسه نکردن گیر مانده بود، نخست دو عطسهء پیا پی زد و بعد گفت :

- مگر نمی بینید ؟ خوب چه می خواستید ؟

- برادر یک قاتل از دهمزنگ فرار کرده . آیا داخل خانهء تو نشده است ؟

- قاتل ؟ نی قاتل داخل نشده ، ولی بز آمده ...

- بز ؟ تو ما را ریشخند می کنی ؟

مامور سبحان می خواست بگوید که منظورش موسای بز بوده است که با ترس ولرز فراوان چند لحظه پیش داخل منزلش شده است؛ ولی دور دوم عطسه ها اورا ازاین اعتراف بازداشته بود . این عطسه ها چنان ممتد وطولانی بودند که مردان پولیس بی حوصله شده ، نگاهی به هم انداخته وبا شنیدن اشپلاق های همرزمان شان که ازدامنه های آسمایی به گوش می رسید، دوان دوان ازآن محل دور شده بودند..

این حادثه، اگرچه کوچک بود ؛ ولی مامور سبحان را به هیجان آورده بود. آخر پانزده سال می شد که مثل یک ماشین زنده گی کرده بود. پانزده سال می شد که به هیچ سگی سنگی نزده بود. پانزده سال می شد که بینی حتا پشکی را خون نکرده بود وهیچ مورچه یی را در زیر پایش له نکرده بود. مدت ها می شد که زنده گی ایستا وبی ماجرا داشت. از خدمت عسکری هم بنابر دلایل موجه شب کوری معاف شده بود. البته این طور نبود که بیخی چیزی را نبیند ، اما بدون این که حیلتی در کارش باشد ، اول فرستاده بودنش در یک واحد نظامی محارب، بعد که فهمیده بودند چشمانش عیبی وعلتی دارند، باردیگر فرستاده بودنش به نزد متخصص چشم.

متخصص هم نوشته بود که برای هیچ خدمتی به درد نمی خورد، نه برای خدمت در صفوف محارب ونه در قطعات غیرمحارب. او نمی دانست که این از خوش شانسی اش است یا از بدشانسی اش که تا آن وقت دستش ماشهء هیچ تفنگی را لمس نکرده است؛ اگرچه از پدرش یک میل تفنگ شکاری برایش به ارث رسیده بود که در طول این همه سال به دیوار کندو خانه آویزان بود وخاک می خورد.

مامور سبحان که اینک دروازه را بسته کرده وپولیس ها را دست به سر کرده بود و درجستجوی استاد موسی بود، با خود می اندیشید که آن پولیس ها هم عجب زنده گی جالب و مهیجی دارند. کشمکش ودر گیری با دزد ها وقاتل ها باید بسیار جالب باشد . فیرکردن تفنگ ومرمی را به هدف نشاندن هرگزنمی تواند خالی ازهیجان باشد. آری، هر وقت دلت خواست تفنگ را می گیری وفیر می کنی، به هرجا که خورد وهرکس را که کشت، کسی پرسان نمی کند، زیرا که پولیس هستی. آه خدا کاش من پولیس می شدم وعمرم را در قلمک زدن به سر نمی رساندم. اوه این موسای بز کجا گم وگور شد ؟ راستی او را چه شده بود که رنگ به چهره نداشت؟ باش که پیدایش کنم . بیچاره مانند بز می لرزید. حتماً کسی را کشته ورنه چطور چنان می لرزید؟

لحظه یی بعد که استاد موسی را از کندو خانه با عذر وزاری بیرون کرد وبه سراچه برد، استاد موسی دیگر نتوانست در برابر پرسش های مکرر دوستش به سکوتش ادامه دهد. پس آرام آرام شروع به صحبت نمود وگفت :

- دوسه روزی می شود که پولیس رژیم بالای سازمان جوانان مسلمان حمله کرده ، بعضی رهبران را گرفتار کرده است اما خوشبختانه برخی ازبرادران مؤفق به فرار شده و مخفی گردیده اند. من نیز زیر تعقیب پولیس بودم. اگر خانه می رفتم حتماً دستگیر می شدم. حیران بودم کجا بروم که ناگهان تو به یادم آمدی. به خانیت که نزدیک می شدم ، سایهء دوتن از افراد پولیس را درخم کوچه دیدم وبعد با سرعت دویدم ..

- پس پولیس ها دروغ می گفتند که تو قاتل هستی ؟ اگرکسی را نکشته ای پس چرا اینقدر می لرزی خیر است، من به کسی نمی گویم. حالاچایت را بخور که یخ نکند. مادر گلاب نان را هم

همین حالا پخته کرده می آورد. خوب، حالا قصه کن که رهبران باند شما را چرا پولیس ها گرفتار می کند؟ مگر آنان قاتل ها هستند ؟

- باز میگویم که باند نگو، سازمان بگو.... رهبران سازمان ما می خواهند که اسلام رادراین سرزمین سراز نو تولد نمایند. فسق وفجوررا از بین ببرند. حجاب اسلامی را برای زنان تعیین وازبی حجابی وبی سیرتی شان جلوگیری نمایند. مکتب های دختران را از مکتب های پسران جدا سازند. در دانشگاه کابل نیز پسران ودختران را ازهم جدا کنند. رستوران ها واماکن عیش ونوش را بسته کنند. باده گساری وشراب خوری را ازبین ببرند . مردان وجوانان رااز همجنس بازی ، قمار ومعاصی کبیره منع نمایند. نهضت ما می خواهد که دست دزد بریده شود ، زانی سنگسار گردد، شرابی دُره بخورد وتوده های مردم به تعالیم اسلام آشنا گردند. مطالب منافی شریعت ودین محمدی در روزنامه ها پخش ونشرنگردد. مساجد به منبرها واماکن تبلیغ شریعت نبوی تبدیل شوند . کافرها و پرچمی ها...

- پس باند شما با چرسی ها ورشوه خورها ولوطی ها غرض ندارد. فقط پرچمی ها را دشمن اسلام می شمارند؟

درهمین هنگام فضیله که نان چاشت را آورده بود، داخل اتاق شد. آمدن فضیله بهانه یی شده بود که استاد موسی به پرسش های تمسخر آمیز دوستش جواب ندهد.

استاد موسی چند روز دیگر نیزدرخانهٔ دوستش پنهان بود. اودراین مدت ازراه پر مخاطره یی که نهضت اسلامی در پیش داشت ، ازقربانی ها یی که اعضای نهضت می بایست درراه اعتلای کلمهٔ الله می داد واز ایمان وایقانی که برای رسیدن به پیروزی ضرور بود، با مامور سبحان بسیار صحبت کرده بود. همچنان او دربارهٔ سیاست خارجی سازمانش سخن زده وگفته بود که در صورت پیروزی وگرفتن قدرت سیاسی روابط کشوررا با کشورهای کمونیستی به کلی قطع کرده وبا امریکا وغرب در سطحی نگاه خواهند کرد که منافع ملی کشور صدمه نبیند. اما آن روز موسی هنوز سخنان خودراتمام نکرده بود که ناگهان صدای کوبیدن دروازهٔ حویلی بر خاسته بود. استاد موسی باردیگر لرزیده ؛ ولی با یک خیز خودرا به کندوخانه رسانیده بود. سبحان که دررا گشوده بود، چلی مسجد نوآباد دهمزنگ را پشت دروازه یافته بود که می گفت :

- مامور صاحب! صبا نوبت ملا است.پشت چای صبح و نان چاشت وشب خودم می آیم.

چلی که رفته بود، مامور سبحان به کوچه نگریسته بود. نیمروز بود وتک تک عابرین از کوچه می گذشتند. سگ پشمآلویی درزیر پیشخوان دکان مرجان بقال به خواب رفته بود. آن طرف تردرپناه دیواری مردی که پشتش به سوی مامورسبحان بود، ادرارمی کرد. چند قدم این طرفتر زنی که رو بند چادریش را بالا کرده بود با مرجان بقال چانه می زد. زن صدای جوان ولطیفی داشت. صورتش دیده نمی شد ولی مامور سبحان به وضوح کامل صدایش را می شنید :

- کاکا مرجان ! چه می گویید، یک چارک برنج لک ، ده افغانی ؟ در مندوی یک سیر آن را بیست افغانی می دهند. بازاگر من وشما یکدیگر را نمی شناختیم، گپ دیگری می بود. آخر ما وشما کوچه گی هستیم. به خیالم که مرا نشناختید ؟

***

- چطورنشناختم، تو زن بسم الله گادی وان (گادی ران) هستی. زن آن خدابیامرز را چطور در این کوچه کسی نمی شناسد که من نشناسم. اما روگل (روح گل) جان، من که آنقدر پیر نیستم تا کاکای تو باشم.؟ ...چرا خنده می کنی قندولک ، مگرمن دروغ می گویم ؟

- نی ، بالکل راست می گویید. از صدگل تان یک گل آن هم نشگفته ... خیر است قهر نشوید ، ازدهنم برآمد، قصدی نبود. پس اگر کاکا جان نگویم ، چی بگویم کاکا جان ؟

- جوانمرگ شوی الهی روگل ! بگو سردار آغا، بادار آغا ، شیرین آغا، هرچیزی که خوشت می آید، منتها نگو کاکا جان ! خوب دیگر، برنج را برایت چارک نُه روپیه می دهم، به نرخ مندوی .

- نی بادار جان هشت روپیه تول کن..

***

ازآن روز مدت ها می گذشت . استاد موسی را همیشه می دید. استاد موسی مثل همیشه اصرار می کرد که عضو سازمان شود. ولی مامور سبحان حاضرنبود تا برای عضویت در آن سازمان عریضه بنویسد. اوتا هنوزهم آن سازمان رابدون کدام علتی باند می نامید وبرخشم دوستش می

افزود.درآن زمان او حاضر نبود علیه نظامی به پا برخیزد وتفنگ به دست گیرد که چلی مسجدش در روز روشن دروازهء منزلش را می کوبید ونوبت ملا طلب می کرد...درآن هنگام مامور سبحان تصور می کرد که تا هنگامی که دروازهء مسجد باز است، هیچ کسی مانع نماز گزاردن مردم شده نمی تواند. بنابراین چه ضرورتی برای مبارزهء مسلحانه. از طرف دیگر او شنیده بود که سردار محمد داوود آدم مسلمان ومؤمنی است ، آدم باتقوا وپرهیزگاری است وکار هایی که انجام می دهد به نفع مردم است. او کار های سردار داوود را درهنگامی که صدراعظم بود در نظر می آورد و باهمان جمع وتفریقی که درمدیریت محاسبهء بانک ملی انجام می داد، با خود محاسبه می کرد که چند هزار کیلومتر سرک را قیر کرده ، چند پل ساخته وچند تا پروژه ...بنابراین به نظرش بعید می آمد که چنین شخصی کافرباشد.

اگر مامور سبحان آن روز برای دیدن دوستش به لیلیهء دانشگاه کابل نمی رفت ، شاید هرگز عضویت سازمان جوانان مسلمان را قبول نمی کرد. تصادف بود یا استاد موسی قصداً از وی خواهش کرده بود که به دیدارش برود، هرچه که بود، همین که استاد اورا دیده بود، وی را به اتاقی برده بود که درآنجا چندتن از محصلان فاکولتهء شرعیات جمع شده بودند وبا هم صحبت می کردند. درآن میان یکی از آن ها که رنگ جلدش سپید وچشمانش سیاه بود ونگاهش نافذ،چنان با فصاحت وبلاغت صحبت می کرد وبا چنان دلایلی رژیم داوودی را می کوبید که حاضرین را مجذوب ساخته بود. آن جوان که حرف می زد وبه طرف مامور سبحان می نگریست در نگاه او چنان جذبه یی نهفته بود که مامور سبحان نمی توانست چشم از چشم او بر گیرد. چشمان او مانند چشمان مارکبرا بود انگار. اوبه شکار خود می نگریست ووی راجادو می کرد. سحر کلام او نیز چنان بود که مامور سبحان نتوانسته بود به جزازتایید سخنانش کدام واکنش دیگری نشان بدهد.سخنران تا نا وقت های شب صحبت کرده بود وهنگامی که مامور سبحان لیلیه را ترک می کرد، دیگر تصمیم خود رامبنی برداخل شدن به سازمان جوانان مسلمان، گرفته بود..

وظیفهء مامورسبحان پس ازپیوستن به آن سازمان یکی جلب وجذب همکاران ودوستانش بود وتبلیغ اهداف سیاسی حزب وپخش شبنامه ها وجزوه های تبلیغی برای مردم. همچنان دادن گزارش از خبرهایی که می شنید وچیزهایی که می دید ومی توانست برای سازمان مهم باشد.او برای استادموسی که عضو رابطش بود،گزارش می داد وحق العضویت خویش را نیز برای او می پرداخت. یکی از وظایف دیگری که دربرابر مامور سبحان قرار داشت مطالعهء آثار پیشکسوتان وبنیان گزاران نهضت اخوان المسلمین بود. او باید آن کتاب ها را می خواند و سوالاتش را با استاد موسی در میان گذاشته برای نبردی که درپیش بود، آماده می شد.

اما این تغییرات ودگرگونی ها به هیچ صورت ، زنده گی مامور سبحان را ازروال همیشه گیش بازنداشته بود. او همان طورمانندگذشته مثل یک ماشین خود کار به اداره می رفت. تمام روزرا باارقام و جدول ها وضرب وتقسیم وجمع وتفریق وترتیب بیلانس می گذرانید وبه خانه که بازمی گشت وغذای شب را می خورد، مانند یک زنگی مست به خواب می رفت . منتها همین قدر بود که وی پس از پذیرفتن عضویت درسازمان جوانان مسلمان، بیشترازپیش کم حرف تر، فکور تر ودرونگرا تر شده بود.

آن شب که مامور سبحان کتاب خاطرات حسن بناء را ازبکس چرمیش بیرون کرد ودید که تر نشده وصحیح وسالم است ، بااشتیاق صفحه یی را که درلای آن پر طاووس را گذاشته ونشانی کرده بود،باز کرد وچنین خواند :

" درماه مارس (۱۹۲۸م) شش تن از برادرانی که دردرس ها وکنفرانسهای من شرکت داشتند یعنی احمدالمصری ، فواد ابراهیم ، عبدالرحمن ، حبا لله ، اسمعیل عز وذکی الغربی به منزل من آمدند وگفتند: ما به سخنان تو گوش فرا دادیم ودرمامؤثر افتاد؛ ولی طریق عمل وراهی را که به اسلام وسعادت مسلمانان می انجامد، نمی دانیم. دیگر از این زنده گی ذلت بار به تنگ آمده ایم. دراین دیار مسلمانان هیچ عزتی ندارند وجایگاه آنان حتی از خدمتگاران بیگانه پایینتر است. ما حاضریم با نثار خون خویش در راه خدا با تو همگام شویم. من به حدی از سخنان آن ها متأثر شدم که نمی توانستم اززیربارمسؤولیتی که به من واگذار شده بودند، شانه خالی کنم. ازاین رو به دعوت آن ها لبیک گفتم ودرهمان جا سوگند خوردیم تا جان دربدن داریم در راه اسلام

فعالیت ومبارزه کنیم. درآن جا کسی پرسید : چه نامی را برای خود انتخاب کنیم. یک انجمن ، یک فرقه، اتحادیه و... تا رسمیت پیداکنیم ؟ گفتم هیچ یک. ما برادرانی هستیم در خدمت اسلام یعنی : " اخوان المسلمین"

صدای تک تک دروازهء کوچه که برخاست ، سبحان کتاب رابست وبا عجله درزیر دوشک صندلی پنهان کرد. بکس دستیش رانیز در گوشه یی نهاد وازاین کارها که فارغ شد ، رفت تا چپن پسته یی رنگش را پیدا کرده وبردوش بیفگند. مدتی هم برای یافتن چپلک ها گذشت زیرا تاریکی بود وچپلک ها پیدا نمی شدند. کسی که دروازهء کوچه را می کوبید مجال نمی داد.بنابراین مامور سبحان چاره یی نداشت جز آن که پا برهنه به حویلی قدم گذارد. زمین حویلی را قشر نازک ونمناک یخ پوشانیده بود . یخ مانند شیشه لشم بود وسبحان که با شتاب برای باز کردن دروازه می رفت ، ناگهان لخشید ومانند کوهی سقوط کرد؛ اما به زودی برخاست ودروازه را بازکرد. در پشت دروازه خلیفه غلام رسول سلمانی بود . مردسلمانی آمده بود تا به او بگوید که ازروز شنبه به بعد دخترش شیرین رامی فرستد برای نگاه کردن گلاب . به شرط آن که برایش دوصد افغانی معاش بدهد همراه سه وقت نان و لباس. مامور سبحان با خوشوقتی قبول کرد و خلیفه سلمانی ندانست که با شتاب کردن درکوبیدن دروازه، باعث شده است تا دست مامور سبحان بشکند.

سه ماه که ازخدمتگزاری شیرین در منزل مامور سبحان گذشته بود، شیرین دیگر، به یک کدبانوی واقعی درآن خانه مبدل شده بود. همین که صبح از خواب برمی خاست و راهی آن منزل می شد، نخست از همه دیگدان را آتش کرده وچایجوش حلبی سیاهرنگ را بالای آن می گذاشت. سپس داخل اتاق نشیمن می شد و پولی را که مامور سبحان برای خریدن نان گرم وپنیریا شیربالای رف اتاق گذاشته می بود گرفته وبه سوی نانوایی می دوید. در باز گشت از دکان مرجان بقال، پنیر می خرید و شیررا از شیرفروش سرکوچه خریده به خانه برمی گشت. به خانه که می رسید، چایجوش می جوشید وغلغل می کرد. پس ازآن که چای را دم می نمود و خانه را جمع وجور می کرد، سفره را هموار کرده روی گلاب را به هر زحمتی که می بود، می شست ومجبورش می ساخت که به پدرش سلام بدهد وچای بنوشد. پس ازآن بوت های ارباب را

رنگ می کرد. دستمال ابریشمی هراتیش را می شست ، خشک می کرد وبه دقت قات کرده به دسترسش قرار می داد. آنگاه در گوشه یی می نشست تا مامور سبحان از مسجد بر گردد. ارباب که برمی گشت با عجله نان وپنیر را می خورد، پیالهء شیر را سرمی کشید. شیرین پتلون وجراب هایش را می آورد. مامور سبحان جوراب هایش را که می پوشید، پاچه های تنباش را نیز در جوراب ها فرو می برد. گالشهای رابری جراب را بالای آن ها کش می کرد. پتلون رامی پوشید وبا شتاب ازخانه خارج می شد. اما او همیشه چیزی را فراموش می کرد، یا بکس چرمی دستیش رایادستمال ابریشمی هراتیش را یا کتابی را که دوش خوانده وزیردوشک گذاشته می بود..

شیرین همین که اشیای فراموش شده را دوان دوان به اربابش می رسانید ودروازهء کوچه را می بست، جاروب را می گرفت ، اتاق ها را جاروب می کرد ودهلیز وصحن حویلی بزرگ را می روفت. شیشه های ارسی ها را پاک می کرد وازاین کارها که خلاص می شد، خمیر می کرد. خمیر را خوب مشت می کرد، بقه خمیر مشت ها می زد. خمیر که می رسید ومی شگفت ، آن را زواله می کرد. زواله (زغاله) ها رابالای پتنوس می چید ، دستمالی را بالای آن ها می گذاشت ، دست گلاب را می گرفت وروانهء نانوایی می شد. به نانوایی که می رسید، پتنوسش را به نوبت می گذاشتند. آنگاه در گوشه یی می استاد تا نوبتش برسد..دکان نانوایی که درپهلوی چایخانهء صوفی نجم الدین قرار داشت ، دکانی بود دود زده ، سیاه وتاریک. دود زده گی دکان تا لبه های بام راه کشیده بود. دود دیوارها وناوه ها وپرچال های دکان را هم سیاه ساخته بود. تیرها ی سقف دکان نیز سیاه سیاه بودند ورشته های سیاه دود بردرزهای دیوارهای نانوایی نشسته ویا بربالای سرآدم هایی که در آن جا کار می کردند، می رقصیدند. چهره های شاگردان خلیفه صمد نانوا هم که هر کدام به کاری مشغول بودند نیز دودزده به نظرمی رسید وهنگامی که حرف می زدند و یا بنابر مناسبتی می خندیدند ، دندان های سفید شان می درخشیدند.

صمد نانوا سر و روی خود را با کرباس مرطوبی بسته می کرد وبا مهارت فراوانی زواله هایی را که شاگردش جلیل تـُنک می کرد وپنجه می کشید و به او می داد، بالای رفیده کش می کرد وبا شگرد خاصی به تنور داغ می چسپانید . بعد سیخ وچنگک مخصوص را می گرفت ونان هایی را که پخته شده وبوی اشتها برانگیز آن ها تا ژرفای کوچه پخش می شد، از سینهء تنور می کند

وبالای پیشخوان پرتاب می کرد. از نان های فرمایشی و روغنی ، بوی سیاه دانه وخشخاش برمی خاست و بینی کوچک وظریف شیرین را نوازش می کرد. اشتهای گلاب بیشترازپیش تحریک می شد وبیقراری اش بیشتر می گردید؛ ولی شاگرد دیگر صمد نانوا بی اعتنا به او ، نان های خاصه را درپیش روی پیشخوان می چید وکارمشتریان را به راه می انداخت.

اگرچه صمد نانوا در هنگام کار عادت نداشت که مانند خلیفه غلام رسول سلمانی با مشتریانش حرف بزند ویا آنان را به حرف بکشد ؛ ولی هنگامی که وقفه یی دست می داد ومنتظر می شد که نان را گلنار تر بگرداند، گهگاهی با مشتریانش حرف می زد وبا آنان دربارهء بلند رفتن نرخ گندم وآرد وچوب درد دل می کرد، یا در بارهء حوادثی که در کوچه اتفاق افتاده می بود، سوال هایی از مشتریانش می پرسید. مثلاً در همان روز هایی که دست مامور سبحان شکسته بود، از شیرین پرسیده بود:

- دختر خلیفه ! مدتی می شود که دست مامور صاحب به گردنش آویزان است، نفهمیدی که چرا ، شکسته است، آیا با کسی جنگ کرده ؟

- نی ، جنگ نکرده، بالای یخ لخشیده بود واستخوان دستش درز کرده است. ان شاءالله درهمین روز ها خوب می شود..

- پس کدام گپ مهمی نیست. اما مردم چه گپ هایی می سازند. از کاه کوه جور می کنند.

لطیف شاگرد سماوار چی که برای خریدن نان آمده بود واین حرف ها راشنیده بود، از صمد نانوا پرسیده بود:

- مردم چه می گویند ، خلیفه جان ؟

- مردم می گویند که درهمان روزی که آقای خرم وزیر پلان را در وزارتش کشتند، بسیار فیر شد .گدودی وبیروبار فراوان شد. مامور صاحب هم که از بانک برآمده بود وازپیاده رو می گذشت ، ناگهان از خاطربوی باروت به عطسه افتاد.. . خوب دیگر هرکس که باشد در چنین حالاتی به فکر پیداکردن دستمال خود می شود. مامور صاحب هم درهمین فکرشده ودستمالش

را می پالید که مرمی آمد وبه بازویش خورد. اما لطیف بچیم (بچه ام) تورا به این گپ ها چه ؟ برو نانت را ببر که صوفی بالای من قهر نشود. جلیل! نان های چـُنگی را شروع کن....

جلیل هم ازاین وقفه هایی که پیش می آمد شادمان می شد. در چنین حالاتی همان طوری که برای دور بعدی زواله ها را تنُک می کرد، موقع می یافت ، از زیرچشم وپنهانی به چشمان زیبای شیرین می نگریست وبا شیفته گی فراوانی به سویش لبخند می زد. شیرین که این نگاه ها ولبخند ها را می دید واحساس می کرد، خون به صورتش می دوید وگرمای شیرینی درزیرپوستش راه می یافت. شیرین از این احساسش می شرمید وکوشش می کرد تا از لرزهء پستان ها ی کوچک ونورسش خود داری کند. اگرچه شیرین نیش زدن پستانهایش را با پیراهن چیت گلدارش حس می کرد وتپش قلبش را می شنید ؛ اما نمی دانست که چه رازی وچه حکمتی در نگاه ولبخند آن نوجوان که صورت دود زده وآلوده با آرد ودندان های سفیدی داشت، نهفته است که توتک های پستان هایش با دیدن او می شگفتند ولاله های گوش های کوچکش داغ می گردیند...

نان های شیرین که پخته می شد ومزدش را که می پرداخت واین التهاب ها هم که فروکش می کردند، پتنوس نان را برسر می گذارد ، دست گلاب را می گرفت وراهی منزل ارباب می شد. پس ازآن که گوشت وترکاری را از سراهش می خرید وبه خانه می رسید، دیگرآن چشمان گستاخ را به کلی فراموش می کرد وبه فکر ارباب می افتید. به فکرمردی که نمی دانست ازوی بترسد یا نترسد؟ اگرچه آن مرد هرگز با وی به زشتی ودرشتی سخن نگفته بود؛ ولی همین چهرهء آرام ، همین کم حرفی وبی اعتنایی آن مرد درشت اندام شیرین را می ترسانید . او می ترسید که اگر روزی اشتباهی ازوی سر زند ویا کاری انجام دهد که برخلاف میل اربابش باشد، چه پیش خواهد آمد؟

شیرین آرزوداشت که مامور سبحان با وی حرف بزند، بالای کارهایش ایراد بگیرد، برایش دستوردهد که چه پخته کند وچه پخته نکند؛ ولی ازروزی که به آن خانه پا گذاشته بود، مامور سبحان جزدرموردهای ضروری ، سخنی با وی نگفته بود. شیرین هرچه پخته می کرد، چه شور می بود چه شیرین ، چه خام می بود، چه پخته ، مامور سبحان می خورد. بدون هیچ اعتراض ویا اظهار نظری. همین دیروز که گلاب ازسر لج واز روی نادانی آن چه نمک درنمکدان بود ومرچ

در مرچدان، پنهان از چشم شیرین دردیگ قورمه ریخته وگریخته بود وشیرین که درآخرین لحظه متوجه شده و کاری از دستش پوره نبود، مگر ارباب خمی برابرو آورده بود؟ نه، برعکس مامور سبحان با اشتهای حیرت انگیزی آن معجون مرکب را خورده بود . امروز نیز که گوشت سخت مانده وکون دیگ سوخته بود، مگر به روی شیرین آورده بود؟ آه که چه تند می جوید وبا چه بزرگ منشیی برهرلقمه می گذاشت دندان را. عجب آدمی بود، عجب آدم خوبی بود این مامور سبحان. آخر این همه خوبی ، این همه بزرگواری ومداراراحتا از پدرش هم انتظار نداشت. به همین سبب ازآزرده گی او می ترسید، شیرین!

اما اگر شیرین از مامور سبحان شکایت نداشت، درعوض گلاب روزگارش را سیاه کرده بود. این کودک سبزه رو که چشمان میشی ، بینی دراز وجثهء کوچکی داشت ، هرچه کشت می کرد، باید شیرین درو می نمود. تا شیرین می جنبید ومتوجه می گردید ، گلاب سر لچ وپای لچ به کوچه می دوید ودرمیان بچه های کوچه گم می شد. در کوچه به بازی های گوناگونی می پرداخت. عادت داشت که با توته های کلوخ وتیکر وسنگ، سگ بی آزاروتنبلی را که در زیر پیشخوان دکان مرجان بقال لانه داشت ، بزند. یا گربه یی را که مرجان برای گرفتن موش های بی شمار دکانش ، نگاه کرده بود، هدف قرار دهد وصدای چیغ وپیغ ومیو میوش را به آسمان هفتم برساند. سنگ گلاب بسا اوقات به هدف نمی خورد وعوض سگ وپشک ، پیشانی عابری ویاکودکی را خون می کرد. کسی نمی دانست که گلاب چرا وبه چه مناسبتی اینقدر با سگ ها وگربه ها و مورچه ها وکبوترها وگنجشک ها دشمنی دارد. هنگامی که او راگیر می آوردند و تأدیب می کردند، زشت ترین ناسزا ها را به زبان می آورد. به خاطرهمین ناسزاها بارها لت وکوب و خون وخون چکان می شد. لباس هایش را بچه های کوچه پاره می کردند وخاک وخلاب کوچه را بر سر ورویش می پاشیدند. اما گلاب کمتر گریه می کرد وبیشتر تهدید می نمود ودشنام می داد ودرفکرگرفتن انتقام از طرف مقابلش می سوخت.

گلاب که خون وخونچکان به خانه باز می گشت، شیرین حیران می ماند که به او چه بگوید وبا اوچه بکند؟ شیرین درآن خانه مزدور بود وبه همین سبب به خود حق نمی داد تا گلاب را جزا بدهد. او چاره یی جزآن که خیره خیره او را نگاه کند وعنان گریه را رها نماید، نمی یافت.

دربد ترین حالات ، تنها کاری که می کرد ازبدنش چُندکی می گرفت ویا از گونه های سبزه وکثیفش نیشگونی؛ ولی گلاب کودکی نبود که به این تأدیب ها وقعی بگذارد و آن چه را که آرزو داشت انجام ندهد. گلاب در چنین حالاتی که شیرین وی را نیشگون می گرفت ، چیغ می کشید. گریه سر می داد و آن چنان زار می زد که هم مرغان هوا به حالش گریه می کردند وهم همسایه گان می پنداشتند که شیرین آن بچهء مادر مرده را بدون جهت اذیت می کند.

اما گلاب تنها از حربهء گریه وفغان برای آزار واذیت شیرین استفاده نمی کرد. گریه اش که فروکش می کرد می پرداخت به ناسزا گفتن وشیرین بیچاره را ازکون سگ کشیدن :

- او دختر دلاک ، اوماچه خر، به چه حقی مرا می زنی ؟ تو که مادرم نیستی ....

بعد سنگی را می گرفت وبه سوی شیرین پرتاب می کرد والبته هیچ ابایی نداشت از خوردن آن سنگ بر پیشانی شیرین ویا شکسته شدن دندان او به وسیلهء آن سنگ. گلاب بسیاری روزها پنهانی می آمد واز فرط خشم وغیظ بالای لباس هایی که شیرین شسته وبرای اتو کردن در گوشه ء خانه گذاشته می بود، می شاشید ومی رفت. یا همین کاررا بالای اجاق انجام می داد ومی گریخت. این از سر لج بود که با چپلک های گل آلود خود برفرش اتاق ها راه می رفت واز سر کین بود که در پیالهء چای نمک می ریخت ودر دیگ برنج ریگ. شیرین بادیدن ودانستن این تبه کاری های گلاب، عنان گریه را سر می داد . غم ملعونی دردلش جا می گرفت وکینهء پنهانی نسبت به گلاب در زیرپوستش می خزید. شیرین هرگز ازنزد گلاب به مامور سبحان شکایت نمی کرد. شکایت از پسر یکدانه ودردانهء شخصی که آنقدر خوب ومهربان بود،در نظرش ناسپاسی معلوم می شد. وانگهی جرأتش را هم نداشت و زبانش را نیز. اما گهگاهی که مادرش پس از کالاشویی ولحاف دوزی از خانه های مردم برمی گشت وبه او سر می زد، عقده های تلنبار شده بر دلش را به نزد او می گشود ومی گفت:

- ننه جان! پرسان کردی که خوش هستی یانه؟ آخربرایت چه بگویم که از دست این بچه حرامزاده چه می کشم ؟ او بیخی دیوانه ام ساخته است. هر ساعت به کوچه می رود ، سر لج و کون لج می برآید، هرکس را دَو می زند. با سنگ وکلوخ به سوی هرکسی وار می کند. اگریک روزی زیرکدام موتر یا گادی شود، چه جوابی بدهم برای پدرش ؟ او هیچ گپ مرا گوش نمی

شنود، با من گوشت وکاردشده ، دیروزنزدیک بود که با کلوخ پیشانیم را بشکناند. فضل خدا که با سنگ نزده بود...

- چرا نمیزنیش ؟ دروازه رابسته کن وخوب بزنیش، همراه چوب در کون کونش بزن. .. کا ریک روز ودوروز که نیست ..

- اوهو ، این بچه، بچه نیست. آتش پرچه است. همین که می بنید دستم درخمیر بند است یادیگ پخته می کنم، مانند پشک از دروازه بالا می شود، زنجیر را باز می کند وبه کوچه می دود. یک دفعه که دروازه را قفل کرده بودم ، در دیگ قورمه نیم نمکدان را ریخت وبار دیگر که قایم گرفتمش وازکونش چُندی گرفتم، بالای کالای پاک شاشه کرد. ننه جان خدا همرایش بس بیاید . ننه جان یک کاری کن که آغایم مرا ازاین کارخلاص کند. یک جای دیگر برایم مزدوری پیدا کند. هرکاری که باشد می کنم..

- دختر جان چه می گویی ؟ این بچه مردنی چیست که از پیشش می ترسی؟ یکی دوقفاق که بزنیش آدم می شود.برودخترکم شکرخدا را کن.خانه همین، نان همین، کالا همین! اختیار دارخانه هم هستی هرچه که در پیش روی مامورک بیچاره می گذاری ، می خورد وآه از جگر نمی کشد. اگر شکم سیری لگدت زده ، یک گپ

دیگر است؛ اما اگر از من می شنوی پشت این گپ ها نگرد. در همین جا خودرا محکم کن. کوشش کن که مامورک از تو شود. اگر او از تو شد ، این بچه را از خانه می کشد. اگر نکشد، از چشمش می افتد..

با شنیدن این سخنان که به نظر شیرین تا حدودی مبهم ورازناک معلوم شده بود، شیرین پرسیده بود:

- ننه جان، مقصدت را نفهمیدم. مامور صاحب چطور از من خواهد شد ؟ من که مزدورش هستم، نه دخترش که طرف من شود. او بیچاره که خانه می آید به طرف هیچ کسی نمی بیند. هیچ وقت پرسان نمی کند که گلاب چه خورده وچه کرده؟ نان را که می خورد، کتاب می خواند ومرا رخصت می کند. بیچاره تک وتنها ست . کاشکی برایش یک زن خوب پیدا می شد..

اگر چه بی بی صفوراMانند هر مادری، مهر عمیقی نسبت به شیرین درتمام تاروپود وجودش احساس می کرد ولی برای بیان آن در گذشته کمتر تلاش می نمود وبه ندرت به موهای او دست می کشید یا صورتش را می بوسید ویا سخنان مهر آمیزی به او می گفت . شاید به این سبب که فرصت این کارانداشت ویا نمی خواست تادخترش نازدانه ومغرور به بار آید. ولی از وقتی که شیرین به نزد مامور سبحان کار می کرد، شروع کرده بود به نازدادن ونوازش کردنش . حالا دیگر به موهایش دست می کشید وسرش رابالای زانوان خود می گذارد وبه حرف ها ودرد های دلش توجه می کرد. آن روز که شیرین به تنها بودن وزن نداشتن مامور سبحان اشاره کرده بود، صفورا سخنانش را قطع کرده وگفته بود :

- گلکم، دخترکم! مامور صاحب به طرف توازخاطری نمی بیند که تو چرک وچتل هستی. یک باربه طرف آیینه ببین. این موهای جر وجنگل وپراز گل وخاک وآغشته با دودهء دیگدان را ببین. رویت را ازبس که نمی شویی طرفش دیده نمی شود. ناخن هایت چه می گویند، یک بلست چتلی و سیاهی در زیر هر ناخنت جا گرفته است. پاهایت را ببین که بیخی قور گرفته، پیراهنت از بس که چرک است قاق شده است. گفته گفته درزیر زبانم موی سبز کرد، اما تو نفهمیدی .اگر در گذشته به گپ من نمی کردی ، حالا که نام خدا قد کشیده ویک خانه را اداره می کنی چرابه گپ من نمی کنی. حالا یکبار به گپ من کن ، باز ببین که مامورک به طرفت می بیند یا نه ؟

- مامور صاحب را چه کنم که به طرفم ببیند یا نبیند ؟

- دخترم، آغایت گفت که صوفی نجم الدین می خواهد برای مامورک، زن بسم الله گادی وان را بگیرد. همو بیوه زنی که روگل نام دارد ومی گویند بسیار لـُنده بازاست. حیف مامورک نیست که زنی مانند روگل را بگیرد؟

- پس ، یک زن دیگر بگیرد. به من وتو چه غرض ؟

- چطورمارا چی غرض ؟ آخر ترا چه شده ، از روگل چه کم داری ؟ اوزن بیوه است وتو دختر پاک وباکره ومعصوم . دست وپایت هم شکر بی عیب وبی نقص. قدت نام خدا مثل خمچهء بید.

رنگ ورخت مثل پری های کوه قاف. کار کردن ونان پختن را هم شکر یاد گرفته ای. دیگر این مامورک چه می خواهد؟ باز به این آدم کلانسال زن مرده کسی دخترمی دهد؟ من وآغایت خوشب وروز درهمین فکر هستیم که یک روز به خیر صاحب این خانه واین زنده گی شوی وما هم از خیراتت صاحب یک داماد نام دار ونشان دار. شیرینکم ! اگر از من می شنوی ، طرف های دیگر(عصر) که شد، سر ورویت را بشوی. موهایت را شانه کن، یک پیراهن پاک بپوش، همو تنبان اطلس سفید را که برایت دوخته بودم، بپوش. از این قطی گک هم یک ذره سرخی به رویت بمال. مامورک که آمد به طرفش خنده کن، صحتش را پرسان کن وهمرایش گپ بزن. هرچیزی را که خوش دارد، برایش پخته کن.... باز ببین که به سویت می بیند یا نی ؟ آخر من این موهایم رادر کجا سفید کرده ام؟

- مادرجان، تو وآغایم در چه چرت هایی هستید. من که هنوز بسیار خرد هستم. مامور صاحب را که می بینم، از نزدش می ترسم. مامور صاحب خو مثل آغایم است. از آن مرَدَکه یی که هروقت این جا می آید نیز می ترسم. او مَرَدّکه که به طرفم می بیند،خیال می کنم که دیو است ومی خواهد مرا یک لقمه کند...

- ازکدام مرَدَکه؟ از مامورک می ترسی ؟

- از مامور صاحب هم می ترسم. می ترسم که یک چیزی برایم بگوید وقهر شود وبا آن خمچهٔ بید که در زیر دوشکش برای زدن گلاب پت می کند، به سر وروی من هم بزند. اما از رفیقش که هروقت این جا می آید، بسیار می ترسم. او طوری به طرفم می بیند که خیال می کنم ، مار است ومی خواهد مرا نیش بزند، یا دیو است ، همو دیوی که بی بی جانم قصه می کرد ومی گفت دخترها را دزدی می کند ومی برد در غار کوه. اماحیف که مامور صاحب اورا بسیار دوست دارد. مامور صاحب به اواستاد می گوید وهرچه بخواهد برایش حاضر می کند. شب جمعه که هنوز مامور صاحب نیامده بود واو وقت ترآمد، چای را که برایش بردم، دستم را کش کرد تامرا دربغل بگیرد. خدا فضل کرد که چیغ گلاب از حویلی بلند شد ومن توانستم بگریزم. نی مادر جان، من ازاین مَردَکه های کلان می ترسم. ترا به خدا مرا شوی نده. به لحاظ خدا ننه جان،

ببین که من تا هنوز بی نماز هم نشده ام. ننه سکینه می گفت که دخترک هایی که بی نماز نشده باشند ..

- دختر جان، بی نمازی را چه می کنی ، آخر یک روزی می شوی. شوی که گرفتی بی نماز هم می شوی . حالا بگو که آن مردی که می خواست ترا دربغل بگیرد ، چه نام دارد؟ چه کاره است؟ زن واولاد دارد یا ندارد؟ از کجا معلوم شاید بختت باز شده باشد وآدم پیسه دار تری عاشقت شده باشد..

- نه نامش را می فهمم ونه خبردارم که چه کاره است. مگر بسیار گپ می زند وهرچه که می گوید مامور صاحب کله اش را شور می دهد و نی نمی گوید...

- پس معلوم می شود که بسیار آدم کلان است. اما تو بسیارفکرنکن. آغایت را می گویم که بازخواست وپرسان کند. اِن شاء الله در دو سه روز آینده از زیره تا پودینه ء این آدم خبر می شویم. اگر آدم کلان وخوبی باشد چه بهتر ؛ ولی اگر آدم بدی باشد باز هم پروا نمی کند چرا که مامور صاحب از تو است. درباره بی نمازی باز هم برایت می گویم که ننه سکینه گـُـه می خورد. آغایت که عاشق من شد، من خودم بی نماز نشده بودم .. حالا بیا که رویکت را بشنوم وموهایت را شانه کنم ، وقت آمدن مامورک نزدیک شده است...

- نی مادرجان ! همین طور خوب است. آخر برای چه من خود را جور کنم. من خرد هستم، شوی نمی خواهم ...

اما بی بی صفورا زنی نبود که به این التماس ها ی شیرین وقعی بگذارد. او زن مصمم ، با اراده وقاطعی بود. برای خود اصول خاصی داشت وپس ازآن که زن خلیفه غلام رسول سلمانی شده بود، حتا به شوهرش هم اجازه نمی داد که به دلخواه خود چرخ زنده گیش را بچرخاند ، چه رسد به دخترش شیرین..

بی بی صفورا که سر وصورت شیرین را شست وپیراهن پاک گلدارکتان وتنبان اطلس سفید را نیز برتن او نمود وموهایش را شانه کرد واز آن قطی گک کوچک در گونه هایش سرخی مالید، شیرین دیگر آن دخترک ژولیده موی وچرک اندودی نبود که کسانی را که رمان " بینوایان "

ویکتور هوگورا خوانده بودند،به یاد ایام کودکی " کوزت " که درمنزل " تناردیه " ها خدمت می کرد و " ژان والژان " اورا خرید، نیاندازد. این دختر نیز پس از شستشوی وآرایش دختر دیگری شده بود: دخترتر وتازه وزیبا ودلربا. دختری که چشمان سیاه خوش حالت ونگاه افسونگری داشت ودل ودین هرمردی را تاراج می کرد. دختری با سپیدی چهره ، گونه های گل انداخته ، بینی قلمی کوچک ، دهن متناسب ، صورت بیضوی ، گردن بلند . دختری که اگر باهمین زیبایی در کوچه پا می نهاد ، پنداشت وبرداشت جوانان ومردان کوچه را اندر باب زیبایی از ریشه تغییر می داد. ..

آرایش شیرین که تمام شد ومادرش که زن سلمان بود و ازاین هنرها فراوان درآستین داشت وی را آراست ، با دیدن این نگارهء نگارستان زنده گی بی اختیار گفته بود :

- کاش اسپند می بود تا کمی دود می کردیم. نام خدا بلایت به سرم ! پری کوه قاف شدی ...

مادرش که رفته بود ، مدت درازی به حرف ها ی او فکر کرده بود. به حرف ها وسخن هایی که موج خون را دررگ هایش داغ ساخته بودند وبار دیگر لرزهء پستان هایش را دردرون پیراهن گلدارکتان احساس کرده بود. شیرین نمی دانست که چرا به چنین حالتی گرفتار شده است. آیا این هیجان تب آلودواین احساس خوش مربوط نمی شد به همان نوجوانی که درنانوایی صمد نانوا شاگرد بود و خمیر ها را پنجه می کشید؟

پس ازآن که مادرش رفت و شیرین به آیینه نزدیک شد وخویشتن را نشناخت ، ناگهان احساس نمود که دیگر کودک نیست وهمین حالا دلش می خواهد تا آن شاگرد نانوا ازنهانگاه رازناک کوچه دلش پیدا شود، دروازهء قلبش را دق الباب نماید، بازوانش را بگشاید ، اورا درمیان بازوان نیرومندش بفشارد، با چشمان جادوگرش به چشمان او نگاه کند وبگوید که چه رازی وچه اسراری درآن چشمان سیاهش وجود دارد که آرام وقرار هر دختری را درآن کوچه می رباید .

اما این آرزو واین رؤیای بدون شکل وآشفته دیری نپایید که صدای کوبیدن دروازهء کوچه برخاست. دخترک هراسان وملتهب شد وفرصت آن را نیافت که موهایش را پریشان کند وسرخاب چهره اش را پاک کند. دروازه را که با زکرد، اربابش بود، ماموربسحان که درست

مانند یک ماشین خود کار سرساعت برگشته بود. مامور سبحان که سلام شیرین را پاسخ گفت ، با بی خیالی وبی تفاوتی همیشه گی بکس دستیش رابدو سپرد وقدم به داخل حویلی گذاشت. او زیبایی چشمگیر و پرحجم شیرین را که حالا با سرخی شرم گونه هایش دوچندان شده بود، ندیده بود وهمان طور سر را به زیر انداخته به زینه بالا می شد که ناگهان چیزی به خاطرش گذشت. ایستاد، سر بلند کرد وازتماشای دختری که هم شیرین بود وهم شیرین نبود، غرق در شگفتی وحیرت شد به طوری که چشمان تنگش تنگ تر شدند و سؤال بزرگی در نگاه هراسان او شکل گرفتند : آیا این دختر را می شناسد؟ به حافظه اش فشار آورد واز خود پرسید که این دختر کیست واین جا چه می کند؟ اما شیرین که لبخند محو شرمگینی برلب داشت وباد هرزهٔ شامگاهی در گیسوان شبق گونش پیچیده بود و به زمین می نگریست ، مامور سبحان را از حیرت بدر آورد وگفت :

- مامور صاحب بوت های تان بیخی گل آلود شده ، همین جا بکشید، تا چپلک های تان را بیاورم..

مامور سبحان با شنیدن این سخنان به خود آمده ، شیرین را شناخته وگفته بود :

- او هو ، این تو هستی؟ چه گپ است که خود را درُست کرده ای ؟ عروسی می روی ؟

- نی مامور صاحب ! کدام عروسی ؟ مادرم آمده بود .. سر ورویم را درست کرد.

- مادرت ؟ اوه یادم آمد، ننه ات ، بی بی صفورا ! بی بی صفورا ترا درُست کرد؟ اما کارخوبی کرد...

شیرین بیشتر از پیش شرمگین شد وبرای این که از نگاه مامورسبحان وپاسخ به آن سؤال فرار کند، شتابان دوید تا چای را دَم کند وغذا را گرم کرده دربرابر ارباب بگذارد. درآن شب هنگامی که شیرین سفره را هموار می کرد، درنگاه اربابش درخشش برقی رادید که تا آن روزدرژرفای آن چشمان محجوب پنهان مانده بود.

جلیل یازده ساله بود که پدرش را کشتند. بدون هیچ علتی وبدون هیچ موجبی. پدرش کارمند پایین رتبه یی بود در حکومتی " ولسوالی " پنجشیر. اوآدمی بود بی آزار، پارسا ومعتقد به روز رستاخیزومعاد. سال ها می شد که در بخش احصائیه ء آن حکومتی کار می کرد وسر وکارش با دفتر ودیوان بود. ضررش هرگز به کسی نرسیده بود ؛ ولی خیرش فراوان. اگرچه معاش اندکی داشت ولی شکایتی هم نمی کرد. تمام اهالی را می شناخت وبا هرکس به اندازهء شأن ، مقام وموقف اجتماعیش برخورد می کرد. او آدم سیاسی نبود ود رهیچ حزب وسازمان سیاسی عضویت نداشت. سردار محمد داوود هم که رییس جمهور شده وپادشاه (ظل الله في الارض) را از میان برداشته بود، کدام واکنش منفی یا مثبتی ز خود نشان نداده بود. شاید به همین سبب بود که حاکم جدید کس دیگری را به عوضش تعیین نکرده بود. برای پدر جلیل فرقی نمی کرد که چه کسی دستگاه مملکت را می چرخاند. زیرا او آدم قانعی بود . تنها دلخوشیش این بود که در شعبهء احصائیه حریفی نداشت وهرحاکمی که می آمد بدو نیازداشت .

آن روز چاشت که جلیل از مکتب آمده بود ومانند هرروزغذای پدر را به دفترش می برد، صدای فیرهای پی درپی اسلحه به گوشش رسیده بود. صدا از سمت ساختمانی می آمد که پدرش در آن جا کارمی کرد. صدا ها دردل دره می پیچید وپژواک گوشخراش آن ها زهرهء جلیل خرد سال را آب می کرد. جلیل تا آن روز هرگز چنین آواز های مهیب را نشنیده بود. این آواز ها که درمیان کوه های شامخ آن دره، انعکاس سهمگینی داشتند برای جلیل نا آشنا وبیگانه بود. او تا آن روز شکارچیانی را دیده بود که درکمر کش کوه ها برای اغفال نمودن شکار شان پنهان می شدند وهنگامی که دست به ماشه می بردند، ازتفنگ های شان آواز مأنوسی دردره می پیچید و بلافاصله پس از آن آواز، پرنده یی به زمین می افتاد. پرنده در خون خود غلت می زد ، بال هایش را به هم می سایید وکوشش می کرد تا بار دیگر به هوا بلند شود؛ ولی یا نمی توانست برخیزد ویا شکارچی می دوید وبا چاقوی بران وتیز گردنش را می برید. پدر ش نیز مانند تمام اهالی آن جا گهگاهی تفنگ شکاری خود را می گرفت ، جلیل را با خود به کوه می برد . آنان مدت ها نفس را درسینه حبس می کردند تاخیل مرغابیی ازآسمان نیلگون آن جا می گذشت ویا گلهء آهو وبزهای کوهی . آنگاه پدر جلیل ماشه را کش می کرد، از تفنگ وی آواز تق بلندی

شنیده می شد ، این آوازدر دره می پیچید و پس از لحظهء کوتاهی صدای غرش آن به گوش می رسید وبار دیگر سکوت برقرار می شد..

اما امروز که جلیل غذای پدررا می برد وصدای شلیک های پیهم را شنیده بود ، حیران مانده بود که شکارچیان چرا وبه چه مناسبتی آن همه مرمی را به هوا شلیک می کنند. به آسمان که نگریسته بود، دیده بود که آسمان خدا خالی است ؛ ولی آسمان را دود گرفته است وهیچ پرنده یی درآن پر نمی زند. در چشم اندازمقابلش ودر ستیغ کوه های شامخی که در پیش رویش قرار داشت ،نیزجنبنده یی دیده نمی شد. به همین سبب سخت ترسیده و خواسته بود برگردد وبه مادرش بگوید که چه حال وچه احوالی در بیرون حکمفرماست. ولی اگرقمر مادرش اورا سرزنش می کرد ویا خواهرانش به تمسخر به او می نگریستند واو را بزدل وترسو می خواندند، چه می شد؟ وانگهی پدرش حتماً گرسنه بود، چشم به راه بود واگرجلیل این یگانه پسرش برایش غذای چاشت را نمی رسانید ، چه می خورد وچه می گفت ؟ بنابراین جلیل دل ونادل راهش را با قدم های ترسان ولرزان ادامه می داد. دهنش تلخ شده بود و سرمای نابه هنگامی دربند بند وجودش خزیده بود.

در باریکه راهی که به سرک عمومی وسپس به ساختمان حکومتی منتهی می شد، هیچ عابری دیده نمی شد. صفیر گلوله ها یی را که ازفراز سرش می گذشتند، می شنید وبوی باروت را که در هوا پراگنده بود استشمام می کرد. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و دود غلیظی که از ساختمان حکومتی بلند شده بود، صورت آفتاب را می پوشانید. جلیل دیگر نمی خواست پیش برود، قصدداشت برگردد وبدود به طرف خانه . تا همین جا هم که آمده بود با جان خودش بازی کرده بود. بیشتر از این امکان نداشت. آخر چطور می رفت درمیان دود وآتش وشکارچیانی که معلوم نبود برای چه پی در پی فیر می کردند و گلوله های تفنگ های شان را بیهوده به مصرف می رسانیدند. برگشته بود به سوی خانه که ناگهان صدای فیر ها کم شده بود ولحظه یی نگذشته بود که همان سکوت مأنوس به دره باز گشته بود.

درآستانهء دروازهء حکومتی که رسید به طور غریضی سراپا گوش شد. چشمانش را نیز از حد معمولا باز کرد ودرنظراول چیزغیر معمولی را در میان آن همه دود وآتش ، ندید؛ ولی از اتاق ها

وشعبات حکومتی صدای گفتگوها وهمهمه ء مبهمی به گوشش رسید . جلیل به اتاقی که پدرش درآن جا کار می کرد ودر پشت میز کوچکی نشسته می بود، نگاه کرد. نی پدرش نبود. آن مرد چاق هم اتاقی پدرش که بادیدن جلیل دستی برسرش می کشید و شیرینی گکی درمشتش می گذاشت ، نیز دیده نمی شد. دفتر ها وکاغذ های شان درروی اتاق پراگنده بودند . همان کتاب ها ودفترهاوکاغذ های خط کشی شدهء چاپی که جلیل هرروز می دید وازآن ها سر در نمی آورد. جلیل که هرروز غذای پدر را می آورد، دیده بود که چگونه پدرش و آن مرد چاق هم اتاقیش قلم ها را به دوات ها فرو می برند وبه آن دفتر ها وکاغذ های خط دار چاپی چیزی می نویسند.

جلیل که پدرش رادراتاقش ندید، پریشان شد. کسی نبود تا ازوی بپرسد که پدرش کجاست؟ می خواست گریه کند. دلش می خواست پدر مثل هرروز درهمان اتاق می بود وهنگامی که او را از پشت شیشه های کوچک پنجره می دید، لبخند می زد وبا محبت برایش دست تکان می داد. دیگراشک هایش سرازیرشده بودند که ناگهان پدرش را دیده بود. دست های پدرش را درپشتش بسته بودند. دست های مرد چاق هم اتاقیش را هم بسته بودند، دست های چند تن دیگر را هم که درآن جا کار می کردند وجلیل آنان را هر روز می دید،نیز بسته بودند.

جلیل نمی دانست که چرا دست های آنان را بسته کرده اند. فرصت اندیشیدن در این باره را نداشت. پدرش وآن مرد چاق هم اتاقیش وآن چندتا آدم دست بستهء دیگر را می بردند به طرف دیوار حویلی . دیواری که به طرف کوه بود. یک آدم قد بلند که تفنگی به دست داشت به عقب آنان روان بود. آن آدم قد بلند، جلد گندم گونی داشت ، چشمانش راسرمه کرده بود. خال روی گونهء آن مرد قد بلند، سیاه بود، بسیار سیاه وکلان بود. آن قدر کلان بود که جلیل به خوبی می توانست آن راببیند وبه یاد داشته باشد. آن خال به اندازهء یک پلهء نخود بود. به اندازهء دکمه های پیراهن آن مرد تفنگ به دست. مرد تفنگ به دست شانه های ستبری داشت ، پاچه های تنبان سیاهش را برزده بود. یخن پیراهنش باز بود. موهای سینه اش نیز سیاه وانبوه بودند.بعد به نظر جلیل رسیده بود که مرد تفنگ به دست هرچه که داشت سیاه بود. مرد تفنگ به دست که پدرش وهم اتاقی پدرش وآن چندتن دیگر را به پشت ساختمان حویلی برد، جلیل

دیگرنمی توانست آنان را ببیند. دلش می خواست که به عقب پدرش بدود، دست های پدررا باز کند، غذایی را که مادرش پخته کرده وهنوز هم گرم بود، دربرابر پدرش بگذارد. پدر حتماً گرسنه بود، حتماً تشنه بود.

جلیل هنوز چند قدمی برنداشته بود که آواز جرجر تفنگ ها برخاسته بود. به نظر جلیل رسیده بود که چندین تفنگ همزمان فیرکرده بودند. صدای فیر باردیگر در دل دره پیچیده بود. بعد نالهء بلند پدرش را شنیده بود. با صدای پدرش آشنا بود و می توانست صدای او را از میان صد ها صدا تشخیص دهد. صدای پدرش ، صدای نالهء استرحام آمیز مرد چاق و زجه های عاجزانهء آن چند تای دیگر، با صدای گلوله ها در دره پیچیده بود وپژواک غم انگیز آن که تا همین اکنون طنین غم انگیز آن در گوش های جلیل صدا می کرد، فراموشش نشده بود ؛ اگرچه سال ها از آن روز می گذشت...

***

جلیل وخانواده اش پس از کشته شدن پدر خانواده که نان آورشان بود، آن دره را ترک گفته وآمده بودند به کابل در کوچهء نوآباد دهمزنگ. این باشی افضل برادر قمر ومامای جلیل بود که آن ها را درخانهء کوچک خود جا داده بود، هرچند که خودش وخانواده اش درآن سه اتاق کوچک به مشکل زنده گی می کردند. افضل تخنیکم کابل را خوانده بود ودرشعبهء خراطی فابریکهء جنگلک کار می کرد وباشی آن شعبه بود. معاشی که می گرفت به اندازه یی بود که به دشواری گل چاه وسرچاه می شد. قمر نیز ماشین خیاطی اش را آورده بود. ماشینی را که سال ها پیش هنگامی که به خانهء شوهر می رفت، مادرش جهیز داده بود. ماشین کهنه یی بود واگرباشی افضل آن را با خود به فابریکه نمی برد وچرخ ها وپرزه هایش را عوض نمی کرد، قابل استفاده نمی گردید. قمر هم گلدوزی را یاد داشت وهم دوختن لباس های زنانه ومردانه را. اما تا هنگامی که به وجودش درآن کوچه پی می بردند ومشتری پیدا می کرد، باید دستنگر برادرش می بود.

تصادف خوش آیندی برای آن خانواده رخ داده بود که هم برای قمر وهم برای جلیل جالب ولی غیر منتظره واقع شده بود. روزی که قمر برای خریدن نان به دکان صمد نانوا رفته بود، جلیل نیز همراهش بود. ماه سرطان بود وهوا گرم .

ا زکوچه تف داغ برمی خاست و گرمی تنور نانوایی گرما را دو چندان ساخته بود. آن روز قمر هیچ چیزی نخورده بود. آن چه در دسترخوان بود، به دختران خردسالش داده بود. به همین سبب دلش بی حال شده بود. گرسنه گی بی تابش ساخته بود. رویش نشده بود که از برادرش پول بخواهد. آمده بود تا ساعت بند دستی شوهرش را بفروشد وچند قرص نان بخرد. جلیل را هم آورده بود که تنها نباشد. رسم روزگار چنین بود. زن باشی افضل اگر می دید که تنها بیرون رفته است، پشت سرش هزار گپ می زد. قمر وجلیل که به دکان نانوایی رسیده بودند، چاشت متراق بود. ظهر ها همیشه در پیش روی دکان بیروبارونوبت می بود. هلهله وهیاهو می بود وصدای کسی به گوش کسی نمی رسید. قمر مجبور شده بود که مدتی در گوشه یی بایستد وعطر اشتها برانگیز نان های خاصه را استشمام کند. عرق از سر وصورتش در زیر چادری جاری گردد تا نانوا فرصت یافته وبه عرض حالش توجه کند.

اما قمر به شدت گرسنه بود، او پول خرید حتا یک نان را هم نداشت. نمی توانست بدون نان به خانه برگردد. اودر آن لحظه تجسم فقر بود. فقرکشنده یی با تمام درازا وپهنایش. اما قمرهرگز گدایی نکرده بود. هرگز دست احتیاج به سوی کسی دراز نکرده بود؛ نه هنگامی که در خانهٔ شوهر بود ویا اینک که برادرش وی را وادارساخته بود تا به کابل بیاید . قمر همان طوری که در گوشه یی ایستاده بود به خاطرمی آورد که حتا در بدترین حالات استغنا وغرورزنانه اش را به پای کسی نریخته بود. روزی هم که جسد آغشته به خون شوهرش را آورده بودند، از هیچ کسی تقاضای کمک نکرده بود. مستری اکرم که از گذشته ها بدو چشم داشت ، با چند بندل پول آمده بود. کبیر کپی کش که درشهرآرا دکان (ورکشاپ) کپی کشی داشت وپهلوان هم بود، چقدرآرزو داشت تا قمر ازوی پول بخواهد. پول برای خیرات ومبرات شب ها ی جمعه گی وروز چهلم . او همان آدمی بود که دردوران دختریش عاشقش بود، یکی ازهمان عاشقان سینه

چاکش. اما قمر دست رد به سینهٔ آنان زده وبه هیچ کدام شان توجهی نکرده بود. قمر گردن بند طلایش را فروخته بود و تمام مراسم عزاداری شوهرش را انجام داده بود.

حالا هم که برای گرفتن نان آمده بود، خیرات نمی خواست. می خواست عزیز ترین نشانی ویادگار شوهرش را بفروشد وچند تا نان خشک بخرد تا شکم خود واولاد هایش را سیر کند. قمردرهمین اندیشه ها بود ونوار فلم زنده گی اش را مرور می کرد که ناگهان سرش چرخ خورده بود، پاهایش سستی کرده بودند، چشمانش بسته شده بودند وتا جلیل متوجه او شده بود، به زمین غلتیده بود. حادثه چنان ناگهانی وغیر منتظره بود که همه هراسان شده به سویش دویده بودند. زن هایی که در آن جابودند، روبندهٔ چادریش را پس زده وبا آب سردی که صمد نانوا آورده بود، به سر وصورتش آب زده بودند. زنی کاهگل دیوار را کنده ، تر کرده وبه بینیش نزدیک ساخته بود تا سرانجام قمر به هوش آمده بود. صمد نانوا که صورت زیبای همچون مهتاب قمر را دیده بود، در همان لحظه دلباختهٔ او شده بود. البته که صمد گناهی نداشت، زیرا قمر چنان زیبایی خیره کننده یی داشت که اگر در موقف بالاتر اجتماعی قرارمی داشت ودرجای وموقعیتی دیگری به زمین می غلتید، حتماً ده ها دست سپید آبله نکرده یی برای جلوگیری ا زسقوطش به سوی او درازمی گردید.

از اثرهمین تصادف بود که صمد نانوا به خاطر کمک و خوش خدمتی به قمر، پیشنهاد کرده بود تا جلیل را به حیث شاگرد در دکانش بپذیرد. او این پیشنهاد را همان روزی که قمر به هوش آمده وحال دل بیان کرده بود، به قمر گفته بود. صمد ساعت بنددستی شوهر قمر را نیز نگرفته وچند قرص نان خاصه برایش داده وگفته بود: دکان از خودت است...

صمد نانوا مرد چهل ساله یی بود که زن نداشت. یک زنش محرقه گرفته و به جهان دیگر شتافته بود. زن دومش با یکی از شاگردانش گریخته بود. صمد در جستجوی آنان تمام شهر کابل را ریگ ریگ کرده بود، به دهکده ها وروستا های اطراف کابل هم رفته بود. نشانی های آن هارا به پولیس هم داده بود؛ ولی هیچ کس آن هارا ندیده بود. زن دوم وشاگردش چهار سال می شد که گم شده بودند . زمین انگاردهن باز کرده وآنان رابلعیده بود.

صمد یک سال صبر کرده بود تااگرزنش پشیمان شود وبرگردد یا دست کم اطلاعی ازوی به دست آید؛ ولی یک سال که گذشته بود، تمایل شدیدی برای گرفتن زن سوم پیدا کرده بود. آخر او جوان بود و وجودش سرشار ازنیرو وخواستن. تا قیامت که نمی شد عزب وارزنده گی کرد. از زن ها ودخترهایی که پیداشده بودند، خوشش نیامده بود. زن ها ودخترهایی که استخوان بندی محکمی نداشتند به چه دردش می خوردند؟ مگر زن های زار و نحیف با یک حمله ء ملاریا ویا محرقه جان به جان آفرین تسلیم نمی کردند ؟ نه، صمد در جستجوی زنی بود که هم صورت زیبا داشته باشد وهم پیکر واندام درشت و نیرومند. زنی که هم بسترش را گرم کند وهم کار های خانه و گهگاهی کارهای دکان راانجام دهد.

چنین زنی خوشبختانه اینک ازراه رسیده بود: زن سی ساله، دارای چهرهء سفید، چشمان سیاه ، بینی دراز و ظریف ، صورت بیضوی ودندان های سفید مثل صدف. قدش بلند ، شانه هایش ستبر، ساق هایش پُر وسرینش گرد وگوشتالو. تنها عیبش این بود که سه اولاد داشت .ولی اگر پسرش را به شاگردی می گرفت چه؟ ازوی آن قدر کار می کشید که ضررش جبران می شد. اختیار دخترانش نیز آرام آرام به دستش می افتاد وآنان رابه هرکسی که طویانهء بیشتری می پرداخت، به شوهر می داد. این ازسر دلسوزی نبود که صمد آن روز ساعت رانگرفت ونان های خاصه رادربغل جلیل گذاشت وپیشنهاد کرد که دست جلیل را می تواند دردکان نانواییش بند کند. نانوای آزمند همین که قمر را با آن حسن وجمال دیده وازتهیدستیش آگاه شده بود، ذهنش ازهمین اندیشه ها انباشته شده بود.

اما ازآنروزی که صمد نانوا ، قمررا دیده و دلباختهء او شده بود، اینک بیشتر ازدوسال می گذشت. سال اول قمر با این بهانه که هنوز سال شوهرش پوره نشده است، صمد را به بازی گرفته بود. پس ازآن گفته بود که برادرش باشی افضل خواستگار بهتری برایش پیداکرده است که صاحب خانه وموتر است. گاهی هم می گفت که یکی از عشاق دوران دختریش که مستری است و زر درومی کند، تهدید کرده که اگر کس دیگری را بگیرد، هم شوهرش را می کشد وهم خودش را. قمر از عشق سوزان مستری کبیر کپی کش که پهلوان ناموری هم بود، یاد می کرد ومرد نانوا را برحذر می داشت؛ ولی هنگامی که صمدرا افسرده ومحزون می یافت ، می گفت : "

اگر من شوهر کنم، به جز تو با هیچ کس دیگری ازدواج نخواهم کرد." یا می گفت : " بسیار پریشان نباش ، یک روز نی ، یک روز باشی را راضی می سازم ، اما شرطش این است که خانه ودکانت را به نام من قباله کنی تا زبان برادرم بسته شود ."

قمر زنی بود هوشیار و محتال و می دانست که چرا صمد نانوا در همان اولین روز آشنایی پسرش را به حیث شاگرد دکانش به کارگماشته بود. اوازنیات صمد آگاه بود ومی دانست ازوی چه می خواهد. ازسوی دیگر می دانست که جوان وزیبا است وخواستگاران خوبتری پیدا خواهد کرد. زن نانوا شدن چندان مشکل نبود و شوهر کردن به چنان مرد احساساتی، هنر چندانی نمی خواست. به همین سبب هم وعده می داد وهم می گریخت. هم طلب می کرد وهم استغنا نشان می داد. هم ازاحتیاجش سخن می گفت وهم از بی نیازی اش. وهمین حرف ها کافی بود تا مرد نانوارا دوسال در انتظار نگهدارد و برای روز مبادا مهارش را دردست داشته باشد.

اما دوسال که گذشته بود وبرای قمرخواستگاری که ایده آل باشد، پیدا نشد، آرام آرام احساس کرد که از این مرد کاسب خندان چندان بدش نمی آید. در این مدت از تهء قلب وازژرفای وجودش نیازهای دیگری سربرآورده بودند که دیگر نمی شد به آنها بی اعتنا ماند. آری دوسال می گذشت که بازوان هیچ مردی به دور کمرش بسته نشده بود وفشار هیچ پیکری را بالای سینه اش حس نکرده بود. دوسال می شد که در برابر طبیعی ترین خواست هایش مقاومت کرده بود. دیگر نمی توانست. یک چاره یی باید می یافت. آن روز که به به بهانه یی از خانه بیرون شد ، می دانست که د رچنین ساعتی دکان نانوایی خلوت است. می دانست که جلیل نیست ومکتب رفته است و شاگردان صمد نیز هرکدام رفته اند پی کاری.

آن روزقمررفته بود تا به صمد بگوید که زنش می شود. صمد که ازبالا خانهءمنزلش او را دیده بود، پایین شده واز وی خواسته بود تا همراهش به بالا خانه برود. قمر پذیرفته بود وبعد طوری واقع شده بود که به عوض گفتگو درآغوش هم فرو رفته بودند. اگرچه ازتن وبدن صمد بوی عرق ، بوی سیاه دانه ودودهء زغال بر می خاست ؛ ولی قمر به این بوها توجهی نکرده و خویشتن را درمیان بازوان قوی صمد گم کرده بود. لحظاتی بعد همه چیز را فراموش کرده وبه صمد اجازه داده بود تا هر چه دلش می خواهد با او انجام دهد....

جلیل اینک چهارده ساله شده بود. صمد نانوا به او اجازه داده بود که تا ظهر به مکتب برود. از مکتب که رخصت می شد باعجله نان می خورد وراهی دکان نانوایی می گردید. شاگردان دیگر که حسد می بردند بسیاری از کارهای شاقه را به عهدهء او می گذاشتند. مثلاً به او می گفتند: هله آب بیاورو خمیر را مشت بزن که ترش نکند. خاکستر های تنور را بیرون ببر یا یک بوجی آرد ازبالا خانه پایین کن. جلیل بدون ابراز هیچ گونه مخالفتی همه کارها را انجام می داد وخمی بر ابرو نمی آورد، حتا اگر پایین کردن یک بوجی آرد کمرش را هم می شکست. او به خاطری این کارها را انجام می داد که شاگردان حسود نانوا از وی شکایتی نکنند. صمد خشمگین نشود و وی رااز کار اخراج نکند. علت دیگری که جلیل را پابند در نانوایی ساخته بود، این بود که هرروزشیرین را درآن جا می دید. اگر زمستان ها شیرین پیش از چاشت به نانوایی می آمد، اینک که مکتب ها شروع شده بود، هنگامی به نانوایی می آمد که جلیل در دکان می بود. شیرین که شگور یا پتنوس زواله های خمیرش را به نوبت می گذاشت ، درگوشه یی می ایستاد وگهگاهی پنهانی به جلیل می نگریست. جلیل نمی دانست که نگاه های شیرین تصادفی اند یا شیرین از روی عشق وعلاقه به او می نگرد؛ ولی هرموقعی که نگاهش با نگاه شیرین گره می خورد، فوراً دلش می لرزید، تنش داغ می شد، احساس خوش آیندی به قلبش هجوم می آورد ورخسارسفیدش سرخ وسرخ تر می شد. در چنین حالاتی می بود که بچه های دکان اورا غافلگیر می نمودند ومی گفتند: " جلیل بچو، باز لبلبو واری سرخ شدی . چه گپ اس که هوش پرک شده ای ؟ فکرت را بگیرکه چُندی یادت نره ... طرف دخترای مردم سیل نکو ... کارت ره کو بچه غریب . "

این طعنه ها هرروز تکرارمی شد وجلیل با آن کنایه ها عادت کرده بود. از سوی دیگر همین حرف ها باعث می شدند تا جلیل وجود شیرین را در زنده گیش جدی بگیرد ودر لحظات تنهایی به وی فکر کند. هرچند که هنوز برعارض سفیدش مویی نرسته بود واز عشق وخواستن چیزی نمی دانست .

***

آن شب که جلیل از دکان خبازی برگشت ، مامایش مهمان داشت. مهمانان دوتن بودند وهردوی شان همسن وسال مامایش . یکی از آنان که باشی افضل به او رفیق داوود خطاب می کرد، مردی بود که صورت لاغر وتکیده یی داشت. داوود از لامپ ضعیفی که اتاق را روشن می کرد، دورتر نشسته بود وخطوط چهره اش به خوبی تشخیص داده نمی شد. او جثهٔ کوچکی داشت و کرتی وپتلون کهنه یی پوشیده بود که برای اندام لاغرش کلان وگشاد به نظر می رسید. مرددیگر که چهره اش درپرتو چراغ خانه به خوبی دیده می شد، مردی بودتنومند، با عینک زره بینی ، چشمان تنگ ، بینی چپات وزنخ بی مو وهنگامی که حرف می زد ازنظرجلیل پنهان نمی ماند که چگونه گوشت های اضافی گونه هایش شور می خوردند وچگونه لایه های چربی پشت گردنش بالای پیراهن سفید وی می لغزیدند وخطی از چربی به جا می گذاشتند.

جلیل که به اتاق داخل شد وبه مهمانان ومامایش سلام وخوش آمد گفت، باشی افضل از وی پرسید :

- درخانه که داخل شدی کدام آدم بیگانه ویا مشکوک را نزدیک خانه ندیدی؟

- نی ماما جان، خیر وخیریت بود. ا زنزدیک خانه چند تا کوچه گی ما گذشتند وهرکس به خانه اش رفت. دیگر هیچ گپی نبود..

- بسیار خوب، برو ببین نان تیارشده یانه؟ دسترخوان را بیار.

مهمانان که نان را خوردند وجلیل چای ونقل وشیرینی را دربرابر آن ها گذاشت ودرگوشه یی نشست ، باشی افضل به ساعتش نگریست وگفت :

- خوب رفقا، گرچه تا ۱۲ شب دو سه ساعت وقت داریم ؛ اما کافی نیست. بنابراین کوشش کنید به صورت فشرده گزارش بدهید. رفیق ناصر اول شما شروع کنید که در وزارت تان چه گپ هاست ؟

مردعینکی که ناصر نامیده می شد وگوشتهای صورتش می جنبید، خود را جمع وجور کرد وگفت :

- رفیق افضل! آوازه ها یی را که من شنیده ام شما هم حتماً شنیده باشید. درآن جا همه می گویند که رییس جمهور به زودی به تصفیهء رفقای ما چه درسطح ملکی وچه دربخش اردو وپولیس خواهد پرداخت. این آوازه ها پس از آن قوت بیشتر گرفت که داوود خان پس از بازگشت از ایران ایدیولوژی های چپی ها را وارداتی خواند و...

- رفیق ناصر! ما دراین شرایط حساس دراین جا جمع نشده ایم که دربارهء آوازه ها وشایعه ها صحبت کنیم. من از شما پرسیدم که دروزارت داخله چه می گذرد ؟ مشخص تر صحبت کنید..

- دروزارت ما، هرروز پس از ختم رسمیات ، عبدالله معاون صدراعظم وسردارحیدررسولی وزیر دفاع به دفتر وزیر می آیند وتا ناوقتهای شب درآن جا می نشینند و گفتگو می کنند.

- رفیق فرهاد که درمدیریت قلم مخصوص وزیر کار می کند، دربارهء این نشست ها چه می گوید؟

- او اطلاعات دقیقی ندارد، فقط اززبان یاور وزیر می گوید که آنان مصروف طرح کدام پلانی برضد چپی ها هستند. می خواهند درقدم اول پرچمی ها را از دستگاه دولت تصفیه کنند.

- بسیار خوب، ولی آیا رفیق فرهاد نگفت که چه کسان دیگری دراین جلسات اشتراک می کنند ؟

- نام مشخصی را نگرفت ؛ ولی گفت که برخی وزیران ورؤسای مهم ادارات را نیز گهگاهی می خواهند..

- رفیق ناصر من که خود از این معما گویی های شما هیچ چیزی نفهمیدم پس چگونه توقع دارید تا این گفته های درهم وبرهم شما را به رفقای بالا گزارش بدهم؟ به هرحال، تا نشست بعدی سعی کنید که معلومات بیشتر ودقیق تری به دست آورید. آخرشما که کارمند عادی درآن وزارت نیستید. افسر بلند رتبه ریاست جنایی واین همه بی اطلاع وپاسیف ؟ یاد تان باشد که دراین مرحلهء حساس تاریخ ، حزب چقدر به اطلاعات دقیق شما رفقا نیازدارد. خوب رفیق داوود شما حرفی برای گفتن دارید ؟

- آوازه ها وشایعه هایی را که رفیق داوود گزارش دادند ، من هم شنیده ام وافسران اردو " ارتش " هرروز دربارهء آن حرف می زنند. اما دراردو تاکنون کدام تغییر وتبدلی که دال برتصفیهء رفقای ما ودرمجموع چپی ها باشد، صورت نگرفته است. تنها چیزی که می خواستم گزارش بدهم این است که جلب وجذب خلقی ها بیشتر شده است. آنان فعال ترشده اند نسبت به رفقای ما...

- یعنی شما می خواهید بگویید که حتا پس از کنفرانس وحدت نیز خلقی ها برای جناح خود کار می کنند؟

مرد خردجثه ولاغر اندام که کرتی وپتلون گشادی پوشیده بود وجلیل اندام کوچک او را با اندام وپیکر تنومند خودش و دوست ماماپش مقایسه می کرد، پس ازآن که سگرت دیگری برای خود آتش زد وبا اشتیاق فراوان دود آن را بلعید و سپس به صورت حلقه های کوچک وبزرگی از منخرین بینی قلمی اش خارج ساخت، گفت :

- بلی، این یک حقیقت غیر قابل انکار است. آنان پشت کنفرانس وحدت نمی گردند. حتادر قصهء وحدت نیستند. تنها درکندک ما چندین نفرپیلوت طیاره های شکاری وبمبارد را در همین روز ها ی اخیر جذب کرده اند. اززبان یکی ازآنان که همصنفی ام بود وحالادر قوای چهار افسراست شنیدم که خلقی ها درقوای چهار وپانزده ولوای کوماندوی بالاحصار وفرقهء قرغه هم به شدت کارمی کنند . . نه مانند ما که تا شخصی را سجل وسوانح نکنیم وشجره اش را ندانیم ، روی حزب را نمی بیند...

باشی افضل که پیالهءچایش را به دهان نزدیک کرده بود، دوباره آن را بالای نعلبکی گذاشت وبا خشونت گفت :

- رفیق داوود منظورت این است که ما هم مانند خلقی ها بدون آن که شناخت دقیقی ازموقف طبقاتی ،اصل ونسب ، گذشته زنده گی ، طرزتفکر، سطح فرهنگ ، اخلاق، عادات ، سطح دانش وتمایلات ایدیولوژیکی کسی داشته باشیم ، وی را درحزب جذب کنیم. آیا فراموش کرده ای تاریخ حزب کمونیست شوروی را که چگونه عمال بورژوازی ، چگونه سفید ها واستخبارات

کشورهای سرمایه داری با قیافه های حق به جانب درصفوف بلشویک ها نفوذ می کردند؟ نه رفقا اصول، اصول است ویک حزب طراز لنینی حق ندارد بدون درنظرگرفتن اصول زرین اساسنامه ، بدون آزمون هایی که دراساسنامه درج شده است، کسی رابه صفوف خود بپذیرد، این طور نیست رفیق ناصر؟

ناصر وداوود چه می خواستند چه نمی خواستند، حرف های باشی افضل را تایید کردند. زیرا در حوزه های حزبی ها چنان رسم بود که هرآن چه منشی یا عضو رابط با مقامات بالا می گفت ، باید بدون چون وچرا قبول می گردید. به خاطر این که سنترالیزم دموکراتیک یکی از اصول زرین اساسنامه بود واطاعت کورکورانهء رده های پایینی حزب از مقامات بالایی یک اصل خلل ناپذیر. اما درتمام مدتی که دوستان با هم حرف می زدند، جلیل ساکت بود وحرف های آنان را نمی فهمید. او از واژه های جلب وجذب سردرنمی آورد ونمی دانست که خلقی ها چه کسانی اند ومامایش چرابالای آن رفیق کوچک اندام خود قهر شد وچرا او را رفیق خطاب کرد؟ جلیل ازاین پرسشها وپاسخ ها تنها همین قدر فهمیده بود که مامایش آدم مهمی باید باشد. زیرا هرچه او می گوید مهمانان قبول می کنند و چون وچرا نمی گویند.از سوی دیگر جلیل را درآن لحظات خواب گرفته بود؛ زیرا تمام روز کار کرده ومانده وزله شده بود. تنها آرزویش این بود که مهمانان بروند، خانه خالی شود، ظرف ها رابردارد وبه مادر وخواهرانش خبر بدهد که مهمانان رفته اند خانه خالی شده است و می توانند به اتاق نشیمن بیایند وبخوابند. جلیل درهمین اندیشه ها بود وچشمانش بسته می شدند که باشی افضل با لحن عتاب آلودی به او گفته بود:

- جلیل خوابت برده است؟ بخیز برو چای بیاور، خاکستر دانی ها را هم خالی وپاک کن ..

هنگامی که جلیل از اتاق خارج می شد، باشی افضل گفته بود:

- خوب رفیق ناصر گزارش بدهید که دراین مدت چند نفررا به حزب جذب کرده اید ؟

واژهء "حزب" راجلیل پیش ازآن لحظه نشنیده بود. اما حالا که شنیده بود، دلش می خواست تا کسی پیدا شود واین واژهء عجیب وغریب رابرایش معنا کند. آه شاید مادرش بداند؛ زیرا اوعاقلترین زنان جهان به نظرش معلوم می شد. مادرش از بسیاری حرف ها وقصه ها خبرداشت.

چه خوب حرف می زد وچه خوب قصه می گفت وگهگاهی اگر خاطرش شاد می بود، چه خوب آواز می خواند. همین دیشب که سر ثریای کوچک را بر زانویش گذاشته بود وقصهء دختر شاه پریان رابرایش می گفت، چقدر شادمان بود. مادرش را پس از مرگ پدرهیچ وقتی چنان شاداب وخندان ندیده بود. دیشب قصه می کرد، آواز می خواند وخنده ازلبانش دور نمی شد. اما حیف که حالا مادروخواهرانش د رگوشهء آشپز خانه خوابیده بودند وجلیل چاره یی نداشت جز آن که خودش چای را دم کند وبدون آن که به معنی واژهء حزب پی ببرد به اتاق نشیمن باز گردد. چای تازه راکه در برابر مهمانان می گذاشت ، شنید که ماماِیش می گوید :

- بسیار خوب رفیق داوود، حالا که می گویید ازکتاب بنیاد آموزش انقلابی بسیار چیزها آموخته اید، آیا می توانید دربارهء فلسفهء ماتریالیسم دیالکتیک صحبت کنید وفرق آن را با فلسفهء ایدیالیستی بیان کنید؟ آیا گفته می توانید که فلسفه یعنی چه ؟

- بلی چرا نی ؟ رفیق احسان طبری دراین کتاب نوشته است که فلسفه شکل خاصی از شعور ویا آگاهی اجتماعی است که عامترین قانونمندی های جهان هستی ومعرفت انسانی ورابطه بین هستی وتفکر را بررسی می کند. فلسفه مارکسیستی ، ماتریالیزم دیالکتیک نام دارد که به دو بخش ، ماتریالیسم فلسفی وماتریالیسم تاریخی جدا می شوند. درماتریالیسم فلسفی از ماده وشعور وتیوری شناخت ومقولات دیالکتیکی صحبت می شود ودرماتریالسم تاریخی از قوانین رشد وتحول جامعهء انسانی ...

***

- آفرین رفیق داوود! مثل این که خط به خط این کتا ب را حفظ کرده اید. البته این گپ بسیار خوبی است؛ ولی فراموش نکنید که این گفته ها باید هضم شوند ومعنای آن ها در ذهن ته نشین گردند. درغیر آن فراموش می شوند. از سوی دیگر اگر این مقولات ومفاهیم فلسفی رادرست درک نکنیم به آسانی معتقدات مذهبی مان که اصلاً منکر وجود جهان مادی وعینی خارج از ذهن ماست ، به این آموزهء فلسفی پیروزمی شود و ما را دردوراهی تردید قرار می دهد. .. خوب رفقای عزیز، فکر می کنم برای امشب همین قدر کافی باشد. حالا فقط یک ساعت به منع عبور ومرور شبانه مانده است. چه می گویید،صحبت ها را دوام بدهیم یا تشریف می برید؟

مهمانان که رفتند جلیل درحالی که ظرف های چای را جمع می کرد، از ماماش پرسیده بود :

– ماما جان ! شما گفتید که دراین جا بنشینم وگپ های تان را گوش بگیرم . اما شما بسیا رگپ زدید ومن از گپ های تان هیچ چیزی نفهمیدم. من نفهمیدم که حزب چیست، جلب وجذب چیست، خلقی وماتریال چیست ؟ مادرم هم خواب بود که از وی بپرسم. دلم بسیار می خواست که شما ازپدرجانم هم گپ بزنید وبگویید که آن مردی که خال سیاه دررویش بود ، کی بود وچرا پدرم را کشت ؟

– جلیل بچیم ! تو راست می گویی، گپ های ما در حال حاضر برای تو قابل درک نیست. اما چند مراتبه که این سخنان را بشنوی ، آهسته آهسته به معنای حزب وجلب وجذب واین که چرا همدیگررا رفیق می گوییم وحتا به معنای ماتریالیزم وایدیالیزم پی می بری. خوب شد که مادر بیچاره ات را بیدار نکردی ، او زن بیچاره این حرف ها راکه در عمرش نشنیده ، چطور برای تو توضیح می داد. جلیل بچیم ! باید به تو بگویم که ما درحقیقت دربارهء مبارزه با آدم هایی که پدرت را کشتند وبرای کشتن آدم های وطنپرستی مانند پدرت تفنگ گرفته اند، گپ می زدیم. توباید از همین حالا بدانی که ما خود را برای یک مبارزه طولانی وبرای یک جنگ بزرگ آماده می سازیم. برای جنگی که بین فقیر ها وپول دارها یک روز نی یک روز شعله ور خواهد شد.

– ماما جان! شما ودوست های تان طرفدار کی هستید؟ طرفدارما غریب ها یا طرفدار پیسه دارها ؟

– ما طرفداروهمراه غریب ها ونادارها هستیم. طرفدارتو ومادرت وبچه هایی که د رنانوایی همرایت کار می کنند...

قمر وثریا ی کوچک وشکیلا که به اتاق نشیمن داخل شدند، باشی افضل سخنانش را قطع کرد . روی ثریای کوچک را بوسید، لبخندی نثار خواهرش کرد وازاتاق خارج گردید. اماجلیل که اکنون خواب را فراموش کرده بود ومی خواست بداند که درجنگی که در پیش رو است آیادخترسلمانی وشاگرد نانوا نیز اشتراک می کنند، در پی ماماش باشی افضل دوید وآن سؤال های سوزان را با اودرمیان نهاد. افضل که این سخنان را شنید، لبخندی زد وگفت :

- بلی ، جنگ رادر حقیقت همین ها به راه می اندازند.درواقع آنان همین حالا هم درجنگ هستند؛ اما تو نمی بینی زیرا دانش وفهم تو برای دیدن وحس کردن آن کفایت نمی کند. وانگهی تو تشویش نکن. اگر این جنگ یک روزی شراره بکشد، همین دختر دلاک وشاگرد نانوا از جملهء کسانی خواهند بود که این شراره را تیز تر خواهند کرد./

از روزی که مادر شیرین سر وصورت دخترش را شسته ، موهایش را شانه کرده وگونه هایش را سرخاب مالیده وبه قول مامور سبحان او را رُست نموده بود، دیگر در اندیشهء روگل بیوهء بسم الله گادی ران نبود. او روگل را تنها یک بارازنزدیک دیده بود، آن هم هنگامی که تصادفاً به دکان مرجان بقال رفته بود وارزن می خرید برای کبوترهایش. درآن هنگام مرجان با زنی صحبت می کرد که سبحان وی را نمی شناخت ، اما قد بلند واندام متناسب وچشمان سبز آن زن با نشانی هایی که دوست پدرش صوفی نجم الدین سماوارچی از روگل داده بود، مطابقت داشت. آن زن هفت قلم آرایش کرده بود. پیراهن چسپانی به تن داشت . بق بق می خندید ودندان های سپیدش درپرتو خورشید برق می زد. مامور سبحان که نزدیک شده بود، آن زن با چشمان سبز درخشانش نگاه خریدارانه یی به سویش افگنده وتبسم ملیحی در گوشهء لبانش پدیدار شده بود. بعد آن چه را که خریده بود گرفته وبدون آن که روبندهء چادریش را پایین کند، عشوه کنان دور شده بود. زن زیبا هنوز چند قدمی دورنشده بود که بقال صدا کرده بود:

- روگل جان؛ پیسه یادت رفت؟

- نی یادم نرفته است، شام که شد می آیم وحسابی می کنیم...

روگل صدای لطیفی داشت. صدای سبک ومطبوعی داشت. صدایی که تا آن وقت مامور سبحان نشنیده بود واکنون با شنیدن آن می پنداشت که بدنش گرم شده است واحساس خفته یی دردرونش بیدار می شود. اما روگل که رفته بود، مرد بقال زیر لب گفته بود : "این فاحشه را ببین که برای عطر وپودرخود پیسه دارد؛ اما برای من نی. وعده هایش هم وعده های سرخرمن است.."

مامور سبحان که ارزن را خریده وبه کوچه نگریسته بود، دیگر روگل در کوچه نبود. فقط بوی عطر تند او در کوچه مانده بود وطنین صدای شاد ودلنشینش. از بوی عطرش مامور سبحان به عطسه افتاده بود و در همان هنگام بود که فهمیده بود، آن زن کس دیگری به جز ازروگل نیست. همان کسی که صوفی نجم الدین دیروز در موردش صحبت کرده بود : " مامور صاحب دلم برایت بسیارمی سوزد. آخر تک وتنها هستی . پدرت دوست من بود وبالایم بسیار حق داشت. به همین سبب یک زنی برایت پیدا کرده ام که هم مقبول است وهم کار های خانه را بلد است. بسم الله خدابیامرزازنزدش بسیار خوش بود وتعریفش را ازژن ها شنیده بودم. حالا دلت که می گیریش یا نمی گیریش ..." مامور سبحان خیره خیره به طرفش نگاه کرده ؛ ولی چیزی نگفته بود. مرد سماوارچی بار دیگر به حرف آمده وگفته بود : " چی می گویی ، می گیریش یا نمی گیری ؟ اگر کس دیگری برایش پیدا شد بازازمن گله نکنی .. " این حرف ها را هم که مامور سبحان شنیده بود، باز هم واکنشی نشان نداده ، سرش را پایین انداخته وبه طرف منزلش رهسپار شده بود و این همان روزی بود که شیرین را چنان خوبرو یافته بود..

مامور سبحان درآن روز ها حالت روحی عجیبی داشت. افکار ونظریات حسن بنا ومودودی وسید قطب وفلسفه وجهانبینی واهدافی که برای ترقی وگسترش اسلام ویکپارچه گی مسلمانان جهان داشتند، مشغلهء ذهنی او شده بود. به طوری که حاضر بود برای تحقق آن آرمان ها جانش را فدا کند. گذشته از آن به نظراودر فلسفهء اسلامی آن ها لذتی وجود داشت، چنان لذتی که خیلی لذیذ تروشیرین تر از لذتهای جسمانی و آسوده گی های مادی بود. عشق به حکمت وفلسفه برای کسی که مانند مامور سبحان خویشتن را بی ریشه وبی هویت می انگاشت وازآن زنده گی عبث وبیهوده به جان رسیده بود، انگیزه یی بود برای شناخت خداوند وحقیقت زنده گی وزنده گانی. مامور سبحان اکنون آن مرد نیکو کاری را که اورا بزرگ کرده وتربیت نموده ولی برایش دروغ گفته بود، بخشیده بود وبرای آمرزش روحش دعا می کرد. او اکنون درفکر خود کشی نبود؛ برعکس در فکر زنده گی بود. می خواست بداند که معنای زیستن چیست وحقیقت زنده گی در چه نهفته است؟ می خواست درمورد مرگ ونیستی وفنای جهان وحکمتی که دراین امر نهفته است، با استفاده از تعالیم پیش کسوتان مکتب اخوان معلومات کافی به دست آورد. اواظهار تأسف می کرد که چرا دراین پانزده سال حتا یک بار هم لای مناجات ومقالات

حضرت خواجهء انصار را نگشوده وسَر درکتاب گلستان سعدی فرو نبرده است. او اکنون به شدت مطالعه می کرد و آثار زیادی از بزرگان فلسفه وادبیات عالم اسلام را می خواند واز آن آثار در حد فهم وذکاء خود بهره مند شده وبه این نتیجه می رسید که جهان اسلام به بزرگترین جانبازی ها وفداکاری ها نیاز دارد واولتراز همه باید خودش جان خودرا درراه اعتلای دین اسلام فداکند.

آن روز جمعه هم که ماموربسحان درپشت بام خانهء منزلش نشسته بود وبرای کبوترهایش مشت مشت ارزن می ریخت، به این مسأله می اندیشید که خدا یعنی همان نظام معنوی واخلاقیی که د رجهان وجود دارد وبا موجودیت او است که در کارگاه گیتی ، نظم وعدالت حکمفرماست. او کاملاً با این گفته های سید ابوالعلاء مودودی موافق بود که گفته بود: " ... اگر قدرت سیاسی وفرمانروایی به دست کسانی باشد که از خدا برگشته ودرفسق وفجور سرگشته باشند ، به خودی خود تمام نظام زنده گی درمسیر عصیان وسرکشی دربرابر خدا ، ظلم وبی عدالتی وفساد وبد اخلاقی به راه خواهد افتاد.."

درهمان لحظه بود که چهرهء آرایش کردهء روگل، صدای ملیحش ، بوی عطر تندش ، خنده های مستانه وشادش ، راه رفتن شهوت انگیزش وحرف هایی را که مرجان بقال زیر لب گفته بود به خاطر آورده بود...اما عجب تصادفی شده بود که روگل را دیده وشناخته بود. آیا این عدالت خداوندی بود؟ همان عدل وهمان انصاف کارگاه گیتیی بود که خداوند آفریده بود؟ ورنه چطور می توانست مشورهء آن دوست صمیمی پدرش را نادیده گرفته وسر از ازدواج با روگل باز زند؟ مامور سبحان نمی دانست که صوفی نجم الدین سماوارچی چرا اصرار دارد که با روگل ازدواج کند، نمی دانست که چه سودی از این کارمی برد وچه نفعی عایدش می شود؟

آه، شاید او خبر نداشته باشد که روگل زن هرجایی است. اگر می دانست حتماً می فهمید که ابله ترین آدم های جهان شرافت خودرا تنها امتیازی می دانند درزنده گی پوچ وابلهانه شان وحاضرنیستند تا شرافت شان لکه دار گردد.

ماموربسحان مدتی به مغازلهء کبوترانش که اینک سیر شده و غمبر می زدند وبا همدیگر مغازله داشتند، خیره شد وناگهان به یاد روزی افتاد که دروازهء حویلی را دختری به رویش گشوده بود

که هم شیرین بود وهم شیرین نبود. آن دختر سلام داده بود، بکس دستیش را گرفته بود، لبخندزده بود، دروازهء حویلی را بسته بود وپا به پایش به راه افتاده بود. خدایا آن دختر چه قدر زیبا بود، چه قدر جوان بود، چه صورت شاداب و رخشنده یی داشت. گونه هایش چگونه از فراوانی شرم سرخ شده بودند. چه برقی درچشمان سیاهش می درخشید، خدایا چه برقی، برقی که تا آن روز ندیده بود، در چشم هیچ زن وهیچ دختری. یادش آمد که بادیدن شیرین قلبش به تندی زده بود وحرارت مطبوعی در زیر پوست وجودش خزیده بود. یادش رفته بود که با دیدن آن دختر از وی پرسیده باشد: کیستی واینجا چه می کنی ؟ اما یادش بود که می خواست درهمان جا ودرهمان لحظه آن دخترا به آغوش بگیرد ولب های سوزان وملتهب خود را برلبان او بگذارد. اما چه واقع شده بود که ناگهان جلو احساسات خودرا گرفته بود؟ این چه نیرویی بود که اورا از بوسیدن آن لبان هوس آفرین باز داشته بود؟ آیا این مسأله مربوط بود به پارسایی و تقوای ذاتی اش ، یا پیروی از همان اصول وپایه های اخلاقیی که مودودی ازآن سخن گفته و مسلمانان جهان را از انحراف به فساد ومنکرات برحذر داشته بود؟ هرچه که بود، مامور سبحان را پس از لمحهء از خود برون شدن وا داشته بود تا سر به زیر افگنده وبه خانه داخل شود . شیرین هم که غذای شب وچای را مهیا کرده ودربرابرش گذاشته بود، بار دیگر آتشی شده بود درقلب همیشه تاریک وسردش . چنان آتشی که تا همین اکنون شعله ورودلخانهء وجودش را فروزان ساخته بود. آتشی که مامور سبحان را می سوزانید وخاکستر می کرد. مامور سبحان اکنون که به آن روز می اندیشید به خاطر می آورد که با شناختن شیرین ازوی پرسیده بود :

- خوب ! نگفتی که مادرت برای چه تو را رُست (آراست) وتیار کرد؟

یادش آمد که شیرین با شرم فراوان گفته بود :

- ننه جانم گفت که حالا کلان شده ای، باید پاک وستره باشی. اگر پاک وستره باشی مامور صاحب خوش می شود...

حالا دیگر تمام جزییات آن گفتگو به یادش آمده بود :

- مادرت راست می گوید. نظافت جزء ایمان است. پس مادرت گفت که کلان شده ای ؟ خودت چه می گویی ، کلان شده ای یا نی ؟

- مادرم همین طوری می گوید، اما من هنوز بسیارخرد هستم..

- برای چه کاری خرد هستی ؟ معلوم می شود نماز هم نمی خوانی ؟

- نی نمی خوانم . نماز بالایم فرض نشده ...

- فرض نشده ؟ چطور فرض نشده ، دختر بی عقل ... مگر تو بی نماز نشده ای ؟

شیرین سربه زیر افگنده بود وسرخی شرم یک بار دیگر به چهره اش دویده بود . مامور سبحان هم که از پرسش برهنه اش خجل شده بود ،گفته بود :

- خیر است که خردهستی. نمازت را بخوان. نماز خواندن به خردی وکلانی کسی مربوط نیست. تو هم یک روزی کلان می شوی . نگفتی که سامان آرایش داری ؟ عطر داری یا نداری ؟

- نی ندارم. مادرم می گوید که عطر ولب سرین را دختر ها درشب عروسی خود می زنند...

- خوب ؟ من نمی فهمیدم .. اما اگردلت خواست درپسخانه بالای تاقچه یک بوتل عطراست ، لب سرین وپودر هم است. ..

مامور سبحان که اینک در پشت بام منزلش نشسته بود وبدون جهت برای کبوتر هایی که کاملاً سیر شده بودند، ارزن می ریخت، متوجه نبود که خیل خیل گنجشکان وپرنده گان آشنا وبیگانه را که از آسمان منزلش گذری داشتند، مهمان نموده وبام منزلش پر از گنجشکان وفاخته ها وزاغ ها گردیده است. پرنده گان می آمدند، باتردید به سوی او می نگریستند ، با شتاب ارزن ها را با نول های باریک شان می چیدند وبا ولع فراوان به جاغورهای شان می فرستادند وبعداز سَر سپاس به سویش نگریسته وبه پرواز در می آمدند. اما مامور سبحان از جشنی که برای پرنده گان ترتیب داده بود، خبر نداشت. جشنی که درست دربرابرچشمانش برپا شده بود. اوچنان در فکر شیرین بود که نمی دانست آفتاب سوزان نیمروز چطور از بند بند وجودش می گذرد وچطور حرارت سوزان آن قرص آتشین تن وبدنش را می سوزاند...

آری ، مامور سبحان در آن لحظه ها هیچ چیزی را نمی دید. نه کبوتر هایش را که پس از مغازله با هم درلگن آب سر شان را فرو می بردند، بال وپر خود را تر می کردند، بال های شان را به هم می زدند و تن وبدن خود را می تکانیدند، نه گنجشک ها وفاخته ها و مینا ها وزاغ ها ی سیاهی را که ارزن می چیدند وبا تردید وشک به این همه سخاوت می نگریستند ونه قرص خورشید را که اکنون نیزه ها ی سوزانش را به سوی زمین وزمینیان پرتاب می کرد وخشک وتر را می سوزانید. اودرآن لحظه ها به این فکر بود که چگونه آن روز پس از گفتگوبا شیرین ، دربرابر کشش وجذبه جادویی اش مقاومت کرده بود . آیا علتش همان بود که چند لحظه پیش ازفکرش گذشته بود؟ همان اندرزهای مرشد اخوان المسلمین ویا حجب وتقوای خودش. به هرحال ناگهان به یادش آمده بود که هنگامی که شیرین از اتاق خارج می شد برایش چهار روپیه داده بود که روز شنبه نان گرم بخرد و با خود بیاورد. سکه ها را که به او داده بود ، دستش به دست کوچک وسفید شیرین تماس کرده بود وآه که چه رعشه یی افتاده بود در همه ارکان وجودش . اما شیرین چراآنقدر عجله داشت آن روز؟ سکه ها از جیب جمپرش درروی حویلی افتاده بودند وباید هم می افتادند. زیرا جمپربیچاره کهنه شده و حتماً جیب هایش سوراخ است . باید برایش لباس نو خرید..

اگر گلاب که تا آن زمان در بیخ دیوار حویلی نشسته بود ومورچه های سرخرنگ را شکار می کرد ودردوات رنگ پدرش می افگند، گرسنه نمی شد وپدرش راصدا نمی کرد؛ شاید مامور سبحان آنقدر درپشت بام می نشست که از حرارت خورشید کباب می شد. خوب شد که گلاب صدایش کرد ، اما بد شد که آمد و خود را دربغلش انداخت ودستهای کثیفش را که بوی ترش مورچه می دادند به صورتش مالید. اگر گلاب نمی آمد واین کارناصواب را با وی انجام نمی داد به فکر عطسه زدن نیز نمی افتاد. بنابراین باید پایین رفت و دستمال ابریشمی هراتی را پیدا کرد وجلو سیل آبی را گرفت که از ناوهء بینیش در حال سرازیر شدن بود.

از بام که پایین می شد، همچنان عطسه می زد. به اتاق نشیمن که رسید هم عطسه می زد. گلاب گرد گردش می چرخید ومجال نمی داد تا با خیال راحت عطسه بزند. حالا دیگر آب، بند ها را شکستانده واز ناوه سرازیر شده بود ؛ ولی او مثل همیشه نه دستمال ابریشمی هراتیش را می یافت

ونه بوتل کوچک نسوار بینیش را. اما سرانجام که آب ها ازآسیاب فرو افتاد وبحران فروکش کرد، به آشپز خانه رفت تا غذایی را که شیرین پخته بود گرم کند؛ اماغذا بنابر علتی که مامور سبحان نمی دانست چیست، فاسد شده بود.البته این گلاب بود که بو گرفتن غذا را حس کرده و استفراغ کرده بود. درست پس از آن بود که مامور سبحان نیز پی برده بود که غذا ترش کرده وباید آن را دور انداخت و درفکر پختن غذای دیگری شد.

تخم را که درروغن انداخت وبالای سفره گذاشت ، احساس کرد که گرسنه نیست. اصلاً مدتی می شد که اشتها نداشت. اشتهایش از همان روزی که استاد موسا او را دررستوران دعوت کرده بود، کورشده بود. آن روز حتانتوانسته بود لقمه یی هم در دهان بگذارد:

استاد موسا به دفترش آمده بود، بی خبر وبدون این که قبلاً وعده گذاشته باشند. قرارشان چنین نبود. قرار چنان بود که اگر امر مهمی هم واقع می شد، باید استاد تلفون می کرد یا این که هنگام رخصتی مامورین درنزدیک رستوران خیبرمنتظرش می بود یا هنگامی که به کتابخانهء بانک ملی می رفت، درآن جا به او می پیوست. خودش گفته بود که کتابدار از جملهء برادران است. آری آن روزموسای بز مانند بز بی احتیاطی کرده بود ؛ اما خوشبختانه هنگامی آمده بود که همه به سالن نانخوری رفته بودند. تنها سخیداد سرکاتب که کمونیست شناخته شده یی بود دردفتر بود؛ اما خوشبختانه بسیار مصروف . سخیداد تند تند می نوشت وتوجهی نداشت که د راطرافش چه می گذرد. استاد اشاره کرده و رفته بود. مامور سبحان نیز پس از لختی بیرون شده وباهم رفته بودند به رستورانی که درجنب سینمای آریانا موقعیت داشت. استاد گفته بود ، امروز مهمان من هستی، زیرا یک ماهه معاش بخششی گرفته ام به خاطر یک اثر علمی وتحقیقیی که مورد استقبال دانشمندان علوم دینی قرار گرفته است. ...خوب چه می خوری ؟ قابلی ، کباب یا کدام چیز دیگر؟ استاد موسا که مامور سبحان را ساکت یافته بود ،هم برای خود قابلی وکباب فرمایش داده بود وهم برای دوستش . بعد استاد موسا از مامور سبحان پرسیده بود :

- خوب، برادر! چه گپ هاست ؟ چه آوازه هاست ؟

- کدام گپی نیست. آخر ماه است ومن مصروف تهیهء بیلانس هستم. ... اما تو برای چه می خندی؟ کدام گپ خنده دار گفتم ؟

- چطور خنده نکنم. می گویند دنیا را که آب بگیرد مرغابی را تا بند پایش است. آخر برای خدا! ما کجاییم دراین بحر تفکر تو کجایی ؟ من ازتو درباره‌ٔ مسایل سیاسی می پرسم وتو از بیلانس گپ می زنی. خدا بگیرد این بیلانس وبیلانس بازی ترا. خوب ، بگو درباره‌ٔ کمونیست ها چه شنیده ای ؟ دربانک چه می گویند ؟

- سخیداد می گوید که یک نفر از کلان های شان را کشته اند. دیروز سخیداد نیامده بود، رفته بود به شهدای صالحین در مراسم تدفین آن شخص. او می گفت که تمام مردم کابل درآن مراسم اشتراک کرده بودند... اما حیف ، کاش آن شخص را نمی کشتند و سخیداد به وظیفه می آمد، دیروز بیلانس را خلاص می کردیم. ..

- سبحان بچیم! فکر وذکر تو که این بیلانس لعنتی شده است. آخر کمی چشم وگوشت را باز کن. ببین که چه حادثه‌ٔ بزرگی رخ داده است. یکی از مشهورترین رهبران کمونیست ها را برادران ما کشته اند وهزاران هزار پرچمی وخلقی تابوت اورا مشایعت کرده واز همین چهارراهی گذشته اند؛ اما تو امروز از زبان سخیداد خبر شده ای که یک کمونیست کلان را کشته اند وهمین وبس وخلاص ! آخرتو که عضو سازمان هستی تا کی این قدر نسبت به مسایل سیاسی بی تفاوت باقی می مانی ؟ حالا با یقین کامل گفته می توانم که تو حتا نام آن ملحد را نیزنمی دانی .. این طور نیست ؟

- بلی ، سخیداد بسیار کارداشت ، نپرسیدم. نامش چه بود؟ اما نامش چه به درد من می خورد؟

- لا حول ولا قوت الا بالله ! ترا به خداوند پاک قسم می دهم که یک کمی جدی باش. از فکر بیلانس خارج شو...خوب حالا گوش کن: نام آن شخص میراکبر خیبر بود. او دست راست ببرک بود. سرکاتب شما راست می گوید، دیروز پرچمی ها وخلقی ها یک نمایش بزرگ قدرت شان را به داوود خان نشان دادند. برادرانی که درکابینه هستند گفته اند که سردار دیوانه ، بیخی دیوانه شده بود. آنان می گفتند که امروز یا فردا تمام رهبران کمونیست ها را زندانی کرده وپس از محاکمه اعدام می کند.

- دراین صورت تو چرا اینقدر وارخطا هستی و مثل بز کله گک می زنی . مگر گلم شان جمع نمی شود؟

- نی سبحان بچیم ، گلم شان به این آسانی ها جمع نمی شود. این ها مانند غده های سرطان درهمه جا ریشه دوانیده اند. با گرفتاری واعدام چند رهبر وچند کادرحزبی هیچ صدمه یی به آن ها وارد نمی شود. برعکس خطرناک تر می شوند. برادرانی که درپشاور هستند می گویند که باید هوشیار باشیم و تمام حوادث را به دقت دنبال کنیم.

- هوشیارباشیم ؟ مگر ما دیوانه هستیم ؟

- بلی برادر سبحان آن ها راست می گویند، وضع بسیار حساس است ومن هم به همین خاطر امروزتوکلت علی الله گفته آمدم که هم ازاوضاعی که در کشور می گذرد ترا باخبر سازم وهم دستورات جدید را برایت بدهم.

- تو کی هستی که برای من دستوربدهی؟

- من عضو رابط تو با سازمانی هستم که عضویتش را داوطلبانه قبول کرده ای. بنابراین من آن دستوراتی را که ازبالا می گیرم، برای تو انتقال می دهم.

- اینطور که هست ، بگو..

- برادرسبحان ، من برای چندی به پشاور می روم. برادران مرا خواسته اند. به عوض من یک برادر دیگر با تو تماس می گیرد. نامش طاووس است، او آدم قدبلند وسبزه رو است. خال سیاه کلانی در رخسار چپش دارد.او آدم بسیار جدی وبا انظباط است. برادرکاووس ازجملهء بهترین وورزیده ترین کادرهای سازمان است. وی بسیار مبارزه کرده وضربه های زیادی به کمونیست ها ودولت کافر وبی دین داوود زده است. هوشت باشد که ازنزدت خفه نشود. شاید دوهفته بعد دریک روز رخصتی که تو در خانه باشی به نزدت بیاید. هروقت که آمد برایت می گوید: " ترقی اسلام ! " و تو باید در جواب بگویی : " در تمام جهان ! " ، این جواب را که دادی وی بالایت اعتماد کرده وداخل حویلی می شود...

- اگر این جواب یادم برود چه می گوید؟

- اگر یادت رفت ، راهش را گرفته و می رود پشت کار وبارش... واز نزد تو به سازمان شکایت می کند...

- باز سازمان به من چه می گوید؟

- سازمان ترا جزا می دهد وعضویتت را به تعلیق درمی آورد. بنابراین کوشش کن که آن جواب یادت نرود. این را هم بدان که من از شور وشوق وجوش وخروشی که برای مبارزه درراه اسلام و دشمنی با کمونیست ها از خود نشان می دهی برای برادر کاووس زیاد حرف زده ام. بنابراین او ترا کاملاً می شناسد و آرزو دارد تا با تو کار کند...

- با من ؟ چه کاری؟

- والله نمی دانم. شاید ترا درسازمان چریک های شهری که به زودی تشکیل می شود، شامل کند..

- سازمان چریکی شهری چیست ؟

- این یک سازمانی است که با کمونیست ها وملحدین مبارزه می کند. وظیفه این سازمان این است که آدم های بی دینی مانند همین میر اکبر خیبر را به سزایش برساند. آیا این همان چیزی نیست که تو همیشه درآرزویش بودی وهمیشه می گفتی که سازمان باید همان طوری عمل کند که برادران مسلمان در مصر عمل کردند ونزدیک بود که مؤفق به کشتن جمال عبدالناصر هم بشوند. اما برادر سبحان، صبر کن که کاووس خودش با تو صحبت کند وبه سؤال هایت جواب بدهد. راستی یادم نرود که درآن روزی که برادر کاووس به نزدت می آید ، باید هیچکسی درخانه ات نباشد. حتا آن دختری که برایت کار می کند..

- شیرین را می گویی ؟ او روزهای جمعه رخصت است....

پیشخدمت که با پتنوس بزرگی نزدیک شده بود ومصروف چیدن وگذاشتن غذا بالای میز آن ها گردیده بود، آندو نیز صحبت شان را قطع کرده بودند؛ ولی با وصف آن که بوی کباب سخت

اشتها برانگیز بود. مامور سبحان مانند همین حالا میلی به خوردن نداشت و د رعوض این استاد موسا بود که هم با دست چپش سیخ کباب را به دهن ودندان نزدیک می کرد وهم با دست راستش از بشقاب قابلی لقمه یی بر می داشت و هم درهمان لحظه به صورت خوبروی نیمچه جوانی که در میزمقابل شان نشسته بود، می نگریست وچشمک می زد.

مامور سبحان که اکنون به دیدار آن روز وگفتگو هایش با استاد موسا می اندیشید ولحظاتی را به یاد می آورد که دوستش چگونه به صورت زیبای آن نیمچه جوان خیره شده بود وبا ابروان وچشمان خود با او سخن می گفت، از شدت خشم وشرم به خود می پیچید ، دیگر میلش به خوردن غذا از بین رفته بود. حالا هم که به یاد آن لحظات اندوهبار افتاده بود، اشتهایش را از دست داده وبه همین خاطر گلاب موقع یافته بود تا چهار دانه تخم بریان را با ولع واشتیاق وبا شتاب ببلعد وحتا بشقاب غذا را نیز بلیسد. مامور سبحان درآن لحظه به این اندیشه فرو رفته بود که مرشد اخوان المسلمین سید ابوالعلای مودودی اگر این انحطاط اخلاقی موسای بز را می دید چه می گفت؟ آیا از این که چنین اشخاصی پیرو افکار ونظریات او هستند، نمی شرمید؟ آری او که دربارهء انحطاط اخلاقی وانسانی صحبت می کند ومسلمانان را از ماده پرستی ، فساد ، فحشاء ، باده گساری، قمار ولواط زینهار می دهد، اگر آن روزدرآن رستوران می بود ومی دید که این موسای بز که یک اثرعلمی هم نوشته ودرجلسهء مهمی هم در پشاور دعوت شده است وکم مانده بود تا آن جوان را با چشمانش بخورد، چه می گفت ؟ آری موسا این شخصیتی شخیص سازمان را مامور سبحان خوب می شناخت ومی دانست که از نظربازی با جوانان خوبصورت ودختران زیبا لذت می برد ؛ ولی دیگران را انتقاد کرده وبه فساد اخلاقی متهم می کند. مامور سبحان بیشتر از این درآن باره نیندیشد، زیراحالا که در زیر سایهء چنار حویلی اش نشسته بود وپیالهء چای سبزش را سر می کشید از خودش می پرسید که به چه حقی آن روز که چهار روپیه را به شیرین می داد ، دست خود را به دست سفید ولطیف شیرین فشرده بود؟

***

مدت ها بعد ازآن روز در یک روز جمعه ، هنوز ساعت یازده نشده بود که دروازهء حویلی را به صدا درآورده بودند. در آن لحظه مامور سبحان مصروف پختن غذا بود. روغن را سرخ کرده

وپیاز را درروغن انداخته بود. پیاز رابا کفگیر به هم می زد تا به رنگ گلابی درآید وسپس گوست را دردیگ انداخته وسرخ کند. شیرین گفته بود که آن را آنقدر شوربدهد وپشت وروی نماید تا رنگش تغییر کند...پس از آن دردیگ آب بریزد. شیرین همچنان برایش گفته بود که کچالو را پسانتر دردیگ بیندازد تا نشارد.

آری، ماموربسحان مصروف به هم زدن پیاز بود که دروازه را کوبیدند. اما همیشه هنگامی که دروازه را دق الباب می کردند ، مامور سبحان دستپاچه می شد .. یک باراز فرط دستپاچه گی دستش راشکسته بود، همان شبی که صوفی غلام رسول آمده بود وخبر داده بود که شیرین را فردا جهت خدمتگزاری به منزلش می فرستد. بار دیگر نیز که صوفی نجم الدین آمده بود تا دربارهء روگل نظرش رابداند، نزدیک بود اززینه های بام بیفتد وگردنش بشکند... این بارهم که پیاز را به هم می زد تا گلابی شود و بعد گوشت را به دیگ بیندازد، کوبندهء دروازه مجال نمی داد ونمی گذاشت تاماموربسحان تصمیم بگیرد که دیگ را از روی آتش بردارد یا نه ؟

سرانجام کفگیر را به گلاب داد وگفت شور بده .. اما نگفت چگونه وچطور شور بدهد .. گلاب کفگیر را گرفت وشروع کرد به شور دادن پیاز ها.. مامور سبحان هنوز به آخر دهلیز نرسیده بود که دیگ چپه شد. آنچه درته دیگ بود بالای آتش افتاد وبوی روغن وپیاز سوخته برخاست. آشپزخانه را دود غلیظ وتلخی فرا گرفت ومامور سبحان را به عطسه زدن واداشت. ماموربسحان برگشت ولگد محکمی به گردهء گلاب زد و لاحول ولا گفته به طرف حویلی روان شد. گلاب چیغ زد وشیون کنان به طرف پسخانه دوید ودرآنجا پنهان شد.

مامور سبحان که کوچه را باز کرد، همان شخصی را یافت که استاد موسا نشانی هایش راداده بود. آن مرد اول به سرتا پای مامور سبحان نگاه کرد وپس از مکثی گفت : " ترقی اسلام " ؛ ولی مامور سبحان هرقدر به ذهنش فشار آورد نتوانست رمزی را به یاد آورد که استاد موسا برایش تذکر داده بود.

البته که ماموربسحان درسنگ شدن ذهنش تقصیری نداشت : از روزی که استادموسا آن رمز را به او گفته بود، حوادث بسیاری رخ داده بود. در این مدت کمونیست ها قیام مسلح شان را به پیروزی رسانیده بودند. آنان هرروزیک فرمانی صادر می کردند وموجبات نابودی سنت ها وباور

های مردم مسلمان را فراهم می ساختند. از سوی دیگر درهمین روز ها شیرین را مادرش رُست ساخته بود وروگل را صوفی نجم الدین سماوارچی در سراهش قرار داده بود. حالا هم دیگ چپه شده و هرچه رشته بود با آمدن این مهمان ناخوانده پنبه شده بود. اما با وصف تمام این حرف ها ، بار دیگر مامور سبحان به ذهنش فشار آورده بود تا رمز را به خاطر آورد؛ ولی گویی ذهن او از سنگ ساخته شده بود وهیچ منفذی نداشت. آن مرد خیره خیره به طرف مامور سبحان نگریسته بود. نگاهش جدی تر وگستاخ تر شده بود ، چندان که مامور سبحان را واهمه فراگرفته بود. او تصور کرده بود که اگر پاسخی به آن مردی که خال سیاه درشتی به گونه اش داشت ندهد، حتماً دست آن مرد بالا خواهد رفت وقفاق محکمی بر صورتش خواهد نواخت. چنان سیلیی که پردهٔ گوشش را پاره خواهد کرد ومرغان هوا وکبوترهایش به حال وی گریه خواهند کرد. به همین سبب جرأتی به خود داده ، گفت :

- شما برادر کاووس هستید؟ اگر هستید بفرمایید داخل حویلی شوید برادر کیکاووس ! اگر نیستید بروید که دست من بند است...

آن مرد با شنیدن این سخنان در بهت وناباوری فرو رفته وپس از لحظه یی با خشم فروخورده یی به وی گفته بود.

- نی، من نه کاووس هستم ونه کیکاووس...

مامور سبحان که سخنان آن مرد را شنیده بود، درحالی که می خواست دروازه را بسته کند، گفته بود:

- درصورتی که شما نه کاووس هستید ونه کیکاووس، پس چرا دروازهٔ مردم را در این روز جمعه که از انس گرفته تا جن آزاد هستند با این شدت می زنید؟ به چه حقی ؟ مگر من قرضدار شما هستم ؟

- برادر سبحان ، قهر نشوید من طاووس هستم . همان کسی که انتظارش را داشتید. اجازه بدهید که داخل شوم...

مهمان که داخل اتاق شد، بدون کدام تعارفی رفت وبالای دوشکی که درصدراتاق قرارداشت نشست . بالشی را درپشت سرش وبالش دیگر را در زیربازویش قرارداد وبرآن تکیه کرد. سپس تسبیح صدفی ظریفی را از جیبش بیرون کرده عرقچین سفیدش را از سر برداشت ودرپهلویش نهاد. بعد با دستمال سفیدی عرق های سر وصورتش را پاک کرد وبه مامور سبحان که مانند مجسمه یی دراتاق ایستاده بود، گفت : یک گیلاس آب سرد برایم بیاورید. بسیارگرمی است...

مامور سبحان با اندکی تردید به راه افتاد. اورا این واهمه پیچانیده بود که ممکن درکوزه آب نباشد یا ممکن است که گلاب ازسر لج آب کوزه را خالی کرده باشد یا اصلاً یاد شیرین رفته باشد که کوزه را پر ازآب کند، درآن صورت چه خاکی برسرش بریزد وبه این غول بی شاخ وبی دُم چی بگوید. درآن لحظه که به سوی کوزه می رفت دل دردلش نبود؛ اما خوشبختانه کوزه پر بود وآبش هم سرد وزلال. گیلاس را که پرازآب کرد وبه مادر وپدر شیرین درود فرستاد، برگشت به اتاق . طاووس اینک پاهایش را درروی قالین دراز کرده بود

وچنان بی خیال وبی تکلف لمیده بود که گویی وی صاحب خانه باشد ومامور سبحان نوکرش ..! البته که مامور سبحان خواسته بود که گیلاس آب را به صورت این آدم خود خواهی که نه کاووس بود ونه کیکاووس بپاشد وبا یک لگد محکم اورا از خانه بدر کرده برایش بگوید که گور پدر تو وسازمانت؛ ولی درست درهمین لحظه آن شخصی که نه کاووس بود ونه کیکاووس پاهایش راجمع کرده ، دستش را دراز کرد، گیلاس آب را گرفته با یک نفس سرکشید وگفت :

- برادرسبحان ! چرا نمی نشینید، بنشینید....اما، عجب آب سردی دارد این چاه منزل شما!

همین سخنان بود که آب سردی به آتش درون مامور سبحان انداخته وبدون آن که از بی نزاکتی چند لحظه پیش مردی که نه کاووس بود ونه کیکاووس ، خمی برابرو بیاورد، در برابرش نشسته وبه سخنان او گوش سپرده بود :

- بسم الله الرحمن الرحیم ! برادرسبحان عفو می خواهم از این که امروز این طورواقع شد ومن بدون خبر قبلی به نزد تان آمدم. البته من باید در همان روز هایی می آمدم ک استاد موسا در کابل تشریف داشت و شما را خبر می کرد. امااین اتفاقات وحادثات اخیر باعث شدند که من

نتوانستم درآن زمان به نزد تان بیایم. البته من می بینم که شما از من اندکی رنجیده اید ؛ اما من نیز حق داشتم جواب شفررا شنیده داخل منزل شما شوم. زیرا که اصول اصول است ودستور دستور. شفر ورمز به خاطر آن دریک سازمان تعیین می شود تا جلو نفوذ دشمن درسازمان گرفته شود.بنابراین ما حق نداریم تا بی احتیاطی کنیم حتا اگر همدیگر خود را نیز بشناسیم. فهمیدید برادر سبحان ؟

- بلی ، برادر کاووس !

- برادر سبحان، برای تان گفتم که نام من طاووس است نه کاووس. اگر چه من عادت ندارم که یک سخن را دوبار تکرار کنم ؛ اما برای شما استثنا قایل می شوم. ولی شاید هم بهتر باشد که برای حفظ ماتقدم مرا کاووس بنامید. حالا می پردازیم به اصل مطلب : استاد موسا دربارهٔ شما برایم بسیار قصه کرده وگفته است که پس از آن شبی درلیلیهٔ دانشگاه کابل صحبت های شهید حبیب الرحمن را شنیدید ، همان شب عضو سازمان شدید. همچنان اوازخونسردی عجیب تان دربرابر حوادث واز حوصله وبردباری وجرأت شما نیز برایم گزارش داده است. او گفت که چگونه سه شب وسه روز درحالی که پولیس رژیم اورا مورد پیگرد قرارداده بود، شما وی را مخفی ساختید . من همچنان می دانم اززمانی که عضو سازمان شده اید چه خدمات بزرگی را برای پیروزی اهداف ما انجام داده اید. من خبردارم که حتا نیمی ازمعاش تان راهم به خاطر پیروزی آرمان مقدس تان به مصرف می رسانید که خداوند شما را خیر وبرکت بدهد و اجر آن رادردنیا وآخرت نصیب تان گرداند. اما من آمده ام برای تان بگویم که بعد ازاین باهم کار خواهیم کرد. آیا شما موافقید ؟آیا استاد دراین مورد چیزی به شما گفته بود؟

- موسای بز؟ او همین قدر برایم گفت که هروقت شخصی به نام کاووس آمد و گفت " ترقی اسلام " تو در جوابش بگو " در تمام جهان " ، او گفت همین که این سخنان را بگویی ، برادر کیکاووس تر ا می شناسد وباقی کارها را خودش انجام می دهد ..

- بلی برادر، استاد درست گفته بودند. اما شما چرا اورا چنین می نامید؟ باشد، من به مسایل ذات البینی شما کاری ندارم. خواهش من از شما این است که بعد ازاین درچنین مواقعی جدی باشید و هیچگاه دستوری را که برای تان داده اند، فراموش نکنید. ..اوه ، کجا می روید برادر سبحان ؟

- برق آمد، می روم که برای تان چای دم کنم...

- نه،نه بنشینید. ضرورنیست . بسیارگرمی است. چای باشد برای یک وقت دیگر. حالا کمی گپ می زنیم ومن می روم. وقتم کم است..

- وقت تان کم است؟ اگر وقت نداشتید نمی آمدید، باز دراین روز جمعه که هم انس رخصت است وهم جن !

طاووس لبخندی زد ، تسبیحش را گرفت ودرحالی که دانه های ظریف آن را با تأنی می گرداند ، گفت :

- برادر سبحان من به خاطری دراین روزی که هم انس رخصت اند وهم جن به نزدت آمده ام تا برایت بگویم که نهضت ما الحمد لله مبارزهء پرافتخاری را برضد کمونیست ها ورژیم کافر محمد داوود پیش برده وبه پیش خواهد برد. سازمان پر افتخار ما خوشبختانه مؤفق شده است تا درتمام کشور ریشه بدواند وشاخ وپنجه بکشد. ما شیوه های مبارزه را آموخته وآزموده ایم. اما ما باید در شهر کابل سازمان چریکی ایجاد کنیم. هدف ازایجاد آن این است که ضربه های خرد وبزرگ به رژیم کمونیستی وارد کنیم. البته که این کار آسان نیست واز جان گذشته گی می خواهد. کسی که به این کار اقدام می کند باید ازهمان لحظه دست ازجانش بشوید. بنابراین آیا شما حاضرهستید که درراه خدا واعتلای کلمهٔ الله شهید شوید ؟

- برادرکاووس ، من برای اسلام هر کاری را که بگویید انجام می دهم؛ اما مقصود تان را ازاین ضربه های خرد وبزرگ نفهمیدم. ما ضربه های خرد را چه کنیم ؟چرا ضربه های بزرگ نزنیم ؟.... اوه باز برق رفت..

- برق؟ پروا ندارد که رفت، باز می آید. مقصودم از ضربه های خرد وبزرگ این بود که باید سازمان چریکی ما کمونیست ها وکسانی را که با آنان همکاری می کنند ، تعقیب وشناسایی کرده درلحظهء مناسب ازبین ببرد. ضربه های بزرگ را هم باید در وقت وزمانش وارد کنیم. سازمان ما باید همان فعالیت هایی را انجام دهد که در مصر برادران مسلمان ما برضد انگلیس ها وغربی ها

به راه انداختند. یعنی کشتن کمونیست ها ، مشاورهای روس ، کارمندان سفارت های کشورهای سوسیالیستی ، همکاران رژیم ، کارمندان رژیم ، ملا های جیره خوار، معلم ها ، داکترها ، نرس ها ، دختران مکتب ها و کارگرهای فروخته شده. همچنان بم گذاری درسینما ها ، رستوران ها ، ساختمان های دولتی حتا سرویس ها و جا هایی که رفت وآمد ملحدین وکمونیست هاست . سازمان چریکی شهری ما باید از طریق همین ضربه ها چنان وضعی را به وجود آورد که مردم از کمونیزم وکمونیست ها متنفر شوند ودرنهایت کاری کنیم که دوستان پاکستانی ما دستور داده اند: کابل باید بسوزد ....

- اوهو ! چطورباید بسوزد؟ نه، کابل که بسوزد کُـل ما می سوزیم... پاکستانی ها گُه خورده اند که چنین گفته اند. دیگراین که شما گفتید که باید کُـل مردم را بکشیم ، درحالی که من حتا یک گنجشک را هم نکشته ام .. باز اگر بکشم توسط چی بکشم ؟ اما راستی یک تفنگ شکاری از پدرم مانده است که درکندوخانه آویزان است...

طاووس با شنیدن این سخنان او لبخند زد، سپس به قهقهه خندید. چندان بلند وبی پروا که گلاب را نیز درپسخانه به خنده انداخت؛ اما همین که آرام گرفت با خود گفت ، این آدم لوده را ببین و این کاربزرگی را که ما درپیش داریم. اوه ، مگر آدم قحط بود وامیرصاحب هیچ کس دیگری را نیافت به جز از همین غولد تگ ؟ کاش خودش اورا ملاقات می کرد ومی دید که به جز از دُم چه چیزی کم دارد ازغول بیابان ؟ مگر با این هوش پرکی وابلهی می توان آدم کشت ؟ لوده حتا جواب یک شفر ساده را هم درحافظه سپرده نمی تواند. ... دو سه بار برایش گفتم که نام من نه کاووس است ونه کیکاووس؛ ولی به گوش این خرفرو نرفت. آرمان به دلم ماند که یک مراتبه مرا طاووس بگوید ؛ ولی نگفت. کاووس را محکم گرفته وگفته می رود کاووس وکاووس وکیکاووس ومرا ناخواسته به یاد رباعی شاعرماده گرایی می اندازد که به فلسفهٔ پوچی وبیهوده گی جهان معتقد بود: مرغی دیدم نشسته بربارهٔ طوس / درپیش نهاده کلهٔ کیکاووس / با کله همی گفت که افسوس افسوس/ کو بانک جرسها وکجا نالهٔ کوس .. آری ، بهتر است به امیرصاحب گزارش بدهم که از خیراین ابله بگذرد؛ ولی او چرا به صورت مشخص دربارهٔ آین گـــــُه دیوانه تاکید می کرد؟

بگذار فکر کنم. آه مثل این که حکمتی در کار است. امیرصاحب که بدون جهت خود راحکمتیارنمی خواند. بلی ، اودرست اندیشیده است. آری بیخی به جا ودرست : برای چنین کارهایی آدم هایی ضرورت است که هرچه به وی دیکته کنی ، آن را کورکورانه واز سراعتقاد به خدا ومحمد وقرآن انجام دهند. آدم هایی که هرگاه بگویی خود را درآتش بینداز، بیندازند ویا اگربگویی سگ شو ، سگ شوند. مانند برادر ... که به امر امیر صاحب سگ شده است و مخالفین امیر را با دندان چک می زند.. آخر، به آدم های هشیار که یک وظیفه بدهی ، ده ها سؤال می کنند وآنقدر چرا، چرا می گویند که دیوانه می شوی . هوشیار را که بگویی خود را از بام بینداز، می اندازد؟ یا اگر بگویی بم را درسینما بگذار، می گذارد؟ بلی ، بلی فهمیدم .. بیشک امیر صاحب! پشت دست برایت بچهء افضل !.. اما این مامور سبحان هم چه آدم خوبی است : صاف وساده وبی غل وغش. ازوقتی که آمده ام تا حال در همین یک فکر است که برایم چای دَم کند... بیچاره ، چشمش به طرف چت است ومی گوید، برق آمد، برق رفت ..

پس از این مکاشفه که لحظات چندی را دربر گرفت، طاووس سر برداشت ودید که چهرهء میزبان سرخ شده است.به همین سبب از خود پرسید ، آیا او ازاین سبب شرمیده است که ازتفنگ شکاری پدر کلانش دراین آشفته بازاراسلحهء مدرن معاصر حرف زده است یا به این خاطر که دوستان پاکستانی ما را دشنام داده است ؟ خوب، به خاطر هرچه که باشد باید او را ازاین شرمنده گی نجات بخشم واعتماد به نفس رادروجود او زنده کنم :

برادرسبحان عزیز، شما گفتید که تا حال یک گنجشک را هم نکشته اید. بلی ما این مسأله را می دانستیم. اما برادران دیگر شما نیز هیچ وقت آدم نکشته بودند ونمی دانستند که یک تفنگچه چگونه فیر می شود، یا چگونه بم دستی پرتاب می شود؛ اما حالا هرکدام شان دراین کارها به حد کمال رسیده اند. بنابراین شما هیچ تشویشی نداشته باشید، یک دوره کوتاه تعلیمات نظامی را که به خیر دیدید ، تمام این کارها را یاد می گیرید. این کارها که از تیار کردن بیلانس بانک مشکل ترنیست ..

- تعلیمات نظامی ؟ آیا شما خبردارید که من شب کوری دارم ؟ ..

- مهم نیست. برای شما از طرف شب وظیفه نمی دهیم. باید برایتان بگویم که قرار بود شما را به پشاور روان کنیم ولی چون شما ماموردولت هستید واین وظیفهء تان نیز برای سازمان مهم است ،تصمیم گرفته شد تا شما با بعضی برادران دیگر درهمین جا تعلیم ببینید. فقط دوهفته ، ان شاء الله کفایت می کند.

- درکجا ؟ در همین خانه ؟

- نی ، در چهاردهی .. بلی هرروز یک موتر تکسی ساعت شش صبح پشت تان می آید. درسرک عمومی درست درمقابل خانهء مدیرعبدالله، مدیرعمومی شرکت برق ایستاده می شود، یعنی مقابل مینار"علم وجهل"، نمبر تکسی " کابل ، ت ، ٣٨١٦ " است. رانندهء تکسی یک آدم چاق است وبروت های دبل دارد. او همیشه کلاه قره قلی سور به سر می گذارد. همین که این نشانی ها را دیدید وراننده را شناختید ، به موتر بالا شوید. در سیت عقب بنشینید وبگویید : " چهارباغ " ودیگر هیچ ! راننده به خاطر اطمینان شما می گوید: " سی روپیه " و به راه می افتد. ساعت هفت ونیم صبح نیز در همان نقطه یی که شما را پایین نموده بود، منتظر تان بوده وشما را می برد به بانک. ساعت چهار عصرهم از پیش روی رستوران خیبر شما را می گیرد وبه چهاردهی می رساند ... اگرچه موتر از خود ماست ؛ ولی کوشش کنید که در طول راه با راننده گپ نزنید. پول کرایه هم ندهید. .. حالا بگویید که وقتی به تکسی نشستید به دریور چه می گویید ؟

- می گویم چهارباغ ودیگر هیچ !

- نی، تنها چهارباغ بگویید وبس. دیگر هیچ را من همین طوری گفتم . حالا اگر چهارباغ یاد تان می رود، نوشته کنید.

ماموربسحان برخاست. بکس دستیش راپیداکرد. کاغذ وقلمی گرفت ونوشت " چهارباغ وبس ! " تکسی نمبر ٣٨١٦ کابل و همین که بکس دستیش را به گوشه یی نهاد، طاووس گفت :

- بسیار خوب شد. ان شاء الله درظرف دوهفته بسیار چیز ها را فرا می گیرید؛ ولی یاد تان باشد که فیر کردن با تفنگچه وتفنگ کار مهمی نیست.زیراهرکسی فیر کرده می تواند. مهم آن است که آدم ناگهانی وسریع سلاحش را بیرون بکشد ، دستش نلرزد ، دقیق نشان بگیرد وتیرش باید صد

فیصد به هدف بخورد. اگر همین سرعت ودقت را نداشته باشد راه عقب نشینیش مسدود می شود. به دام می افتد واگر گرفتار شد، ده ها برادر وهمرزم خود را نیز به درد سر گرفتار می کند..اماشماتشویش نکنید. ان شاء الله درآینده تمام این کارها را یاد می گیرید.. حالا اگر یک گیلاس آب بدهید خوب می شود..

طاووس که گیلاس دوم آب را سر کشید ، دستش را به جیب بغل واسکتش فرو برده ، یک بندل پول بیرون کرد. دربسته اسکناس های مستعمل گذاشته بودند. برخی از نوت ها پس از پاره شدن سرش شده بودند. درگوشه وکنار برخی از آن نوت ها امضا کرده بودند. برخی از نوت ها مُهرداشتند ویادرحاشیه شان جمع وتفریق نموده بودند. طاووس ازآن بسته، مبلغ ده هزار افغانی را شمرد ودرمقابل مامور سبحان گذاشته گفت :

- ده هزار افغانی است. این پول از طرف سازمان به شما داده می شود. این پول برای گرفتن تکسی ، درصورت ضرورت، دادن رشوه به پولیس وترافیک وکارمندان حزبی وبرای مصارف غذا وچای هنگامی که بابرادران ملاقات می کنید ، برای خریدن لباس وتغییر قیافه وکار های ضروری برای شما داده می شود. بعد ازاین هر ماه نیز مبلغ معینی برای مصارف تان پرداخته خواهد شد. راستی یادم رفت که در چهار باغ صورت استفاده از "واکی تاکی " رانیز برای تان خواهند آموخت تا برای کار های بعدی کاملاً آماده شوید..

- تاکی واکی چیست ؟

- واکی تاکی گفتم نه تاکی واکی . واکی تاکی یک آلهء کوچک مخابره است که برای صحبت کردن درمسافات کوتاه از آن استفاده می شود. دیگرسؤال دارید؟

-سؤال ندارم ؛ ولی همین قدر برایتان می گویم که این پیسهء تان را پس بگیرید، من فی سبیل الله برای اسلام خواهم جنگید وخودرا قربان خواهم کرد...

- پیسه را پس بگیرم ؟ نه این امکان ندارد . اما شما چرا می خواهید پیسه را پس بدهید.

- اگر پیسه را بگیرم مثل این است که خودم را به شما فروخته باشم. این درست نیست برادرکاووس..

- ماشاء الله برادر سبحان! من به وجود تان افتخار می کنم. اما این پول رشوه نیست. بخششی هم نیست. این پول را من نمی دهم. پول را برادران مسلمان ما وشما ازداخل کشورو سراسر جهان کمک می کنند. پول به کسانی داده می شود که درسازمان فعال هستند. استاد موسا هم می گیرد، من هم می گیرم. همه کسانی که وظایف سازمانی دارند می گیرند. بدون پول پیشرفت درکار ناممکن است. بردارید ودستور را اجرا کنید.

مامور سبحان که با اکراه نمایان پول را گرفت ودر زیر دوشک نهاد، طاووس گفت :

- شنیده ام که درکوچهء شما درنزدیکی دامنه های کوه شخصی زنده گی می کند که افضل نام دارد. او درفابریکهء جنگلک کارمی کند ودرآنجا باشی است. گفته می شود که او درزمان داوود خان در خانه اش جلسات پرچمی ها را دایر می کرد وحالا آدم مهمی شده است. ازگزارش های به دست آمده بر می آید که حالا هم رفت وآمد پرچمی ها درمنزلش زیاد است. آیا شمااورا می شناسید ، برادر سبحان ؟

- بلی ، من اورا چند بار دیده ام. یک روز در دکان خلیفه غلام رسول از نزدیک با وی آشنا شدم. او آدم خوبی به نظر می رسید؛ زیرا گپ های خوبی می زد...

- چی می گفت ؟

- سه چهار ماه پیش بود،دربارهء نرخ ونوا گپ می زد. می گفت معاش ما بسیار کم است.بیخی ازدل من گپ می زد. از خلیفه پرسان می کرد که با آن درآمد کم اش چطور زنده گی می کند؟ به خیالم دلش برای آدم های غریب بسیار می سوخت..

***

- خلیفه چه می گفت ؟

والله یادم رفته است. اما یادم است که سر خود را شور می داد وگپ هایش راتصدیق می کرد. باشی که رفت خلیفه گفت ، باشی افضل آدم بسیار مهربانی است. گفت بسیار درد دیده است. شوهر خواهرش را در پنجشیر کشته اند . می گفت خواهر زاده اش قاتل را دیده ونشانی هایش را به خاطر سپرده است. ...

طاووس باشنیدن این سخنان تکان خورده ودراندیشه فرو رفته بود. او روزهایی را به یاد آورده بود که سازمان جوانان مسلمان متحدانه عمل می کرد. به یادش آمده بود که چگونه قیام کرده بودند وچگونه به وی دستور داده بودند تا پس ازآن فتح بزرگ چند تن را به خاطر آن که شناخته نشوند، به رگبار ببندد. یادش آمد که آنان خود هارا بی گناه می پنداشتند ومی گفتند ما زن واولاد داریم و هرگز به کسی نخواهیم گفت که شما را شناخته ایم. می گفتند رحم کنید، رحم کنید ، ولی قوماندان نمی شنید ومی گفت باید کشته شوند تا قیام به پیروزی برسد. طاووس که این صحنه ها را به خاطرآورد، آهی کشید وبا خود گفت ، پس این باشی افضل برادر زن همان ماموری جلمرغ احصائیه است؟ یادش آمد که هنگامی که فیر کرده بود، چگونه خون از صورت ، از سینه ، از شکم واز بازوان آن مرد فواره زده بود. چگونه از سوراخ های کرتی کهنه اش نیش زده بود وروی پتلونش ریخته بود وبعد روی بوت های خاکیرش چکیده بود. مرد با همان فیر اول به پشت افتاده بود . .. آخ هم نگفته بود. طاووس با یاد آوری صحنه ء کشتن آن مامور دولت ، با خود گفت ، خوب دیگر، من چه گناهی دارم ؟ برای من گفتند بکش. من هم کشتم. دستور، دستور است. نکشی ، کشته می شوی!

چاشت نزدیک شده بود. گلاب اکنون از بس گریسته وخندیده بود، دیگر نه اشکی در آستین داشت ونه حالی واحوالی برای خندیدن به خاطر مردی که لحظاتی پیش به قهقهه خندیده بود وحالا نمی خندید. از پدرش نیز صدایی بر نمی خاست. گلاب نمی دانست که آن ها چه می کنند؟ آیارفته اند یاهنوزهم هستند؟ دلش ازشدت گرسنه گی بی حال شده بود. مدتی بود که تنبانش را هم تر کرده بود. از همان وقتی که دیگ چپه شده بود وپدرش لگد محکمی به گرده اش زده بود. کا ش همان وقت می دوید به سوی بام. اگرتا کنون دربام می بود، چه کارهایی که انجام نمی داد. دربام همه چیز بود. کفتر های پدرش ، مورچه ها وپشک همسایه . از بام می

توانست به کوچه نگاه کند وبچه های کوچه را با سنگ بزند. گلاب خویشتن را ملامت می کرد که به عوض این که به طرف بام بدود، رفته بود به سوی پسخانه. اما این دیگ لعنتی چرا چپه شده بود، آخر تمام عمر آرزو می کرد تا روزی دیگی را شور بدهد؛ ولی شیرین نمی گذاشت ومی زدش با کفگیر یا با آتشگیر. ...آه من تاکی دراین تاریکی بنشینم. اگر همین طوری بروم وسرم را پایین بیندازم چه خواهد شد؟ هیچ.. حتماً پدرم را خواب برده؛ اما پدرم که خواب هم نباشد، مرا نمی بیند...

گلاب که ترسان ولرزان از پسخانه بیرون شد وطول اتاق را با چند قدم پیمود،طاووس نیز به خود آمد وگفت :

- برادرسبحان! من باید بروم. درباره باشی افضل باید برایت بگویم که او کمونیست است وکسی که کمونیست باشد، بی دین وبی خداهم است. آدم های کمونیست وبی دین مردم خوبی نیستند ، آنان دشمن هستند و باید از بین بروند. بنابراین شما هم باید درحصه آن ها محتاط باشید ورحم ومروت را فراموش کنید. پس ازامروز خانه اش را تحت مراقبت شدید قراردهید. تا وقت رفتن وآمدنش به منزل معلوم شود وهم معلوم کنید که با موترش ازکدام خط السیربه فابریکه می رود تا درملاقات آینده درموردش تصمیم بگیریم. اما فردا صبح تکسی در همان جا که گفتم منتظر شما خواهد بود.

مامور سبحان که با طاووس خدا حافظی کرد ودروازهٔ کوچه را بسته کرد، آهی عمیقی از رضائیت کشید. او خوشحال بود که سرانجام این مردی که خود را طاووس می خواند، گورش را گم کرد واز شرش خلاص شد. درزینهٔ خانه که بالا می شد، ناگهان به یاد بیتی از حافظ افتاد : " ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند "، یادش رفته بود که این مصراع اول بیت است یا مصراع آخرش. بسیار سال ها گذشته بود ازآن زمانی که آن مرد نیکوکار که پدرش هم بود وهم نبود ، هرازگاهی ازوی می خواست تا دیوان حافظ را بگشاید وبخواند. حالا هم همین قدر که یادش مانده بود، بسیار بود. اما چرا این مصراع به یادش آمد؟ هرچه فکر کرد علتش را ندانست. به خانه که داخل شد ، برق هم آمد. خوشحال شد . تشنه شده بود وگلویش برای نوشیدن یک پیاله چای خارش می کرد.

چایجوش را که بالای منقل برقی گذاشت وبه اتاق داخل شد، بندل پول را اززیر دوشک بیرون کرد. از نوت ها بوی کهنه گی برمی خاست. به فکرش رسید که این نوت ها روزی چه قدر نوبوده اند، آن قدر که هنگام شمارش، شرق شرق شان برمی خاست. آما حالا ببین که چه قدر کهنه وفرسوده شده اند واگرفکرت رانگیری، می شارند. نوت ها را که حساب می کرد به این فکر هم افتاد که خدا می داند چقدر دست به دست شده اند. روزی که عضو کمیسیون سوختاندن نوت های کهنه دربانک مرکزی بود، یادش آمد. بوجی بوجی از همین نوت ها را می آوردند ومی سوختاندند. یادش آمد که خزانه داربانک با چه حسرتی به آن نوت ها نگاه می کرد و آدم تصور می کرد که سوختن فرزندانش را می نگرد. درآن روزیکی از اعضای کمیسیون به او گفته بود ، خزانه دارصاحب ! به خاطر این فاحشه ها چرا اینقدر متأثر هستید. ان شاءالله دوبرابرآن را چاپ می کنیم. آری عجب گپ حکیمانه یی زده بود.آخرمگراین پول مانند زن روسپیی نیست که ازدستی به دستی می گردد. مانند همین روگل؟

تا پول ها را حساب کرد ودرطاقچهٔ پسخانه گذاشت، آب نیزجوش آمد. چای را که دَم می کرد، ذهنش بار دیگر به پاره سنگ تبدیل شده بود. فکرش کار نمی کرد. فکرش درکجا بود؟ هرجایی که بود، بود؛ ولی آنقدر چای خشک درچایجوش انداخته بود که دیگر چای گفته نمی شد. آنچه او دم کرده بود، مایع تلخ، غلیظ وگلوگیری بود که با یک جرعهٔ آن مامور سبحان به عطسه زدن وادار شده بود. نه این چای دیگر قابل نوشیدن نبود. کاش شیرین می بود تا ازوی می خواست چای دم کند. آه که شیرین چه خوب چای دم می کرد وچه به اندازه می انداخت چای خشک وهیل را در چاینک و چه خوب منـــّـک می کرد همه چیز را با آن دست های کوچک سفیدش. اما این گلاب چه شد؟ کجا رفت ؟ حتماً رفته پشت بام ، حتماً تکه نانی را گرفته، چک می زند وحتماً سنگی یا کلوخی دردستش است وبالای بچه های کوچه یا بالای همان پشک چشم سفید همسایه که برای خوردن کفتر هایم قابو می دهد، وار می کند.

مامور سبحان چشمانش را برهم گذاشت. می دانست که خوابش نمی برد. عادت نداشت تا ا زطرف روز بخوابد. ولی بسیار دلش می خواست تا برای چند لحظه یی هم که شود، چرتی بزند وپینکی برود. اما هرچه می کرد، نمی شد. ذهنش هوشیار بود. از پشت چشم های بسته همه

چیزهایی را می دید که درپیرامونش قرارداشت. هم آفتاب را که به وسط آسمان رسیده بود وروز را بریان می کرد، هم درخت آلو بالوی حویلی را که آلو بالو هایش آرام آرام به رنگ لب های آلو بالویی شیرین در می آمدند، هم پرواز کبوتر هایش را به آسمان نیلگونی که بالای سرش قرار داشت وهم گلاب را که دزدانه از پشت بام سرک می کشید ومی خواست بداند پدرش خوشخو شده است یا نه؟ اما مامور سبحان درآن لحظه ناگهان به یاد قولی افتاده بود که به طاووس داده بود. عجب قولی داده بود ؟ قول داده بود که کشتن آدم ها را فراگیرد. آه، اگر شیرین می دانست که وی به زودی حرفهٔ آدم کشی را می آموزد، چه می گفت ؟ آیا ازخدمت کردن به نزدش اباء نمی ورزید ؟

درآن شامگاهان که شیرین ازخانهٔ مامور سبحان بیرون شده و تاریکی هم آرام آرام دامن گسترده بود، درکوچه یی پا نهاده بود که اکنون پس از باران شدید چند لحظه پیش ، پر ازلای ولوش شده بود. ازکوچه بوی لوش ، بوی مستراح ها وآبریز ها ، بوی گندیده گی وکثافت شنیده می شد. درروشنی روز نیزکوچه دلگیر وعبوس بود و تاریکی که فرا می رسید دلگیر ترو عبوس ترمی شد. شیرین لبخند کوچه را کمتر به یاد داشت. اگرروز های عید وبرات را شیرین حساب نمی کرد، هرگز ندیده بود که کوچهٔ شان بر رویش لبخند زده باشد. اما با این هم این کوچه به نزدش عزیز بود. زیرا آن را مانند کف دستش می شناخت. با هر چاه وهر چالهٔ آن آشنا بود ودرهر پیچ وخم آن خاطره یی داشت . اوهم آدم های کوچه را می شناخت وهم خانه ها ودکان هایش را، همچنان که آدم های کوچه مردم مهربانی بودند، سگ هایش نیزهرگز به سوی شیرین دندان نشان نداده بودند و سنگ های کوچه هم با ملایمت قدم هایش را بوسیده بودند.

خانهٔ خلیفه غلام رسول سلمانی دردامنهٔ کوه آسمایی بود. خانهٔ کوچکی بدون برق و چاه ونل آب. خانه گک گلینی با دیوارهای کوتاه که فقط درهمین یکی دوماه آخرآباد کرده بود.شیرین که ازخانه ارباب بیرون شد، باید عجله می کرد. از خانه ارباب تا آن جا راه درازی درپیش داشت. تاریکی فراگیر می شد. رعد می غرید وشیرین از هردو می ترسید، هم ازتاریکی وهم از غرش رعد . او باشتاب گام برمی داشت وزیاد دقت نمی کرد تا مبادا بلخشد وبیفتد.البته به

نظرش زیاد هم ضرورنبود تا به اطرافش وپیش روی پایش بنگرد؛ زیرابارها وبارها دراین راه رفته وبرگشته بود. راه که می رفت بیشتر در فکر نگاه های گرم وپراشتیاق ارباب بود و کلمات محبت آمیزی که در این روز های پسین نثارش می کرد. او درفکرعطری بود که برایش ارباب بخشیده بود ولباس های نوی که وعده کرده بود، کلمات ارباب به یادش می آمد : برای چه وبرای کی خود را رُست کرده ای ؟

آخر به تو چی که آرایش کرده ام. مگر من حق ندارم تا خودم را بشویم وموهایم را شانه کنم؟ برای تو که این کارها را نکرده ام. تو که به جای پدرم هستی ، همسن وهمسالش هستی ... حالا هم که می آمدم بسیاربهانه کرد تا معطل شوم. هیچ بهانه که نیافت گفت، انار ها را دانه کن. انارخوردن یادش آمده بود.آن هم انار هایی که نیم شان گنده شده بود، انار های بیدانه . خدا می داند چه وقت خریده بود. دانه که کردم، نیم کاسه هم پرنشد . گفت بخور، باشکم گرسنه وبا آن همه واهمه یی که ازنگاه کردن به او داشتم ، مگر می توانستم اناربخورم؟ خوب شد که آخر دلش سوخت و گذاشت تا به خانه بروم...

- آخ خداجان، وای مادر جان ...

از بس که تند وباشتاب گام برداشته بود، ناگهان پایش در جویچه یی که از وسط کوچه می گذشت واز آب گل آلودی که از کوه آسمایی جاری شده بود، فرو رفت. تعالش برهم خورد وبه زمین غلتید. تنبان اطلس سفیدش ، پیراهن چیت گلدارش وجمپر کهنه اش درآب گل آلود آغشته شدند وسر ورویش نیزغرق درکثافت گردیدند. بلند که شد وبه لباس هایش نگریست ، خواست گریه سر دهد. گر یه درگلویش بود واشک درکنج چشمانش؛ ولی صدای خندهٔ بلندی که ناگهان برخاست، باعث شد که گریه اش را فرو خورد. آن کس که می خندید وبه طرف او می دوید وبا تعجب وناباوری به روی شیرین می نگریست، جلیل بود، همان شاگرد نانوابا چند تا نان گرم در زیر بغل. از نان ها هنوز هم تـــَــف گرم برمی خاست وبوی سیاهدانه درفضای باران باریدهٔ کوچه پخش می شد.

شیرین نیزبا دیدن او دست وپا ی خود را گم کرده وهک وپک مانده بود. او احساس می کرد که با آن سر و وضع مضحک چقدر به نزد آن بچه خوار وخفیف شده است. کوهی ازغم دردلش هجوم آورده بود. عوض این بچه هرکس دیگری اگر شیرین را درآن وضع می دید، برایش فرقی نمی کرد. ولی این نیمچه جوان سفید رو وبلند بالا که در دکان نانوا ، پنهانی به طرفش می دید ولبخند می زد ، ناگهان از کجا پیدا شده بود. دلش می خواست به او بگوید ، چرا ایستاده ای ؟ راهت را بگیر وبرو وهیچ وقت هم بررویم لبخند نزن... اما به عوض این که شیرین سخن بگوید، شاگرد نانوا گفت :

- این تو هستی شیرین ؟ خدای من، فکرکردم " مکی " است ، مکی دختر معلم عبدالله که هرکسی را آزار می دهد وحالا خودش درچاه افتاده است. اما تو دراین تاریکی کجا می روی؟ افگارنشده ای ؟

- نی افگار نشده ام. پایم غلت خورد وافتادم..

- بگیر این دستمال را. رویت را پاک کن. هوا بسیار تاریک است، من نیز نزدیک بود بیفتم...

شیرین دستمال راگرفته ، دست ها وصورتش را پاک کرده بود. دستمال گل آلود شده بود. چتل شده بود، چتل تر از دستمال ابریشمی هراتی مامور سبحان. شیرین پس از پاک کردن دست ورویش دستمال را درجیب جمپرش فرو برده بود، نخواسته بود دستمال را پس بدهد. دستمال را باید می شست واتو می کردوهرموقعی که جلیل را تنها می دید، دستمالش را به وی باز می گرداند. اما دستمال را که درجیب جمپرش فرو برده بود، به یاد سکه هایی افتاده بود که اربابش پس ازدانه کردن انار بی دانه به وی سپرده وگفته بود، روز شنبه پنیرونان گرم بخرد...

بیخی یادش بود که دوسکهء دو افغانیگی را درهمین جیب راست جمپرش انداخته بود.حالا هرچه می جست ، سکه ها را نمی یافت. درجیب چپ جمپرش هم نبودند. پیراهن چیت گلدارش هم جیب نداشت. .. چی شدند این سکه ها ؟ گم ونیست شدند ؟ در کجا ؟ شاید درهمین جویچه ... آه اگر شیرین این سکه ها را دوباره به دست نمی آورد چه به روزش می آمد؟ به ارباب چه می گفت ؟ آیا او باورمی کرد ؟ پس ازچه کسی قرض می گرفت ؟ از پدرش ؟

از پدری که اگر یک پول سیاه هم از معاشش کم می بود، دنیا را به سرش خراب می کرد؟یا ازمادرش که آهی نداشت تا با ناله سودا کند ؟ پس چه چاره یی جز پالیدن آن سکه ها درآب گل آلود وخروشانی که از آن جویچه می گذشت. به همین سبب پس از آن که چیغ بلندی کشیده وعنان گریه را رها کرده بود، شروع نموده بود به پالیدن آن سکه های دو افغانیگی. جلیل نیز که فهمیده بود ، شیرین پول های اربابش را گم کرده است ، مانند وی دست به ته جویچه فروبرده وازژرفای قلب آرزو نموده بود تا سکه ها پیدا شوند؛ ولی نه گریه وزاری شیرین ونه دعای جلیل هیچ کدام ره به جایی نبردند ونتوانستند سبب شوند تا سکه های فلزی دو افغانیگی مامور سبحان پیدا شوند. انگار سکه ها آب شده بودند ویا سیل آن ها راباخود برده بود، به همان جایی که عرب نی می انداخت. شیرین از ته قلب می گریست ، آخر با چه رویی روز شنبه به خانهٔ مردی می رفت که عطر خوشبوی زن مرده اش را به وی بخشیده بود و لوازم آرایشش را. عطردر جیبش بود ولب سرین وسرخی وسپیده را درطاقچه پسخانه منزل ارباب فراموش کرده بود. .. اما سکه ها ، سکه ها گم شده بودند . سکه ها را جن ها برده بودند. جن هایی که هرشب درتاریکی پیدا می شدند و خون آدم ها را می چوشیدند وسکه ها را می دزدیند..

پس از نا امید شدن از یافتن سکه ها ، جلیل دستش را گرفته وگفته بود :

- بس است، گریه نکن. پیسه ها را حتماً آب برده است. پالیدن دراین تاریکی فایده ندارد. امروز من معاش گرفته ام و این پنج افغانیگی را برایت قرض می دهم..

- من که تا هنوز نام ترا نمی فهمم ، پس چطور پیسه ات را بگیرم. ..

- نام مهم نیست. مگر تو مرا نمی شناسی ؟

- نی نمی گیرم، ازآغایم می گیرم...

- آغایت را من می شناسم. او یک پول هم به تو نخواهد داد. اما گریه نکن دیگر، بگیر ...

- به تو چی که گریه می کنم. اگر پیسه های توهم گم می شدند ، گریه می کردی یا نمی کردی ؟

- بلی گریه می کردم. اما تواین پنج روپیه را بگیر...هروقتی که پیدا کردی، پس بده..

گریه وزاری شیرین ازشنیدن سخنان تسلی بخش جلیل فروکش کرد. دست جلیل همان طور دراز مانده بود وسکه ظاهر شاهی پنج افغانیگی در دستش بود که شیرین گفت :

- به شرطی می گیرم که روزی که پیدا کردم ، پس بگیری...

جلیل لبخندی زده وگفته بود : " بسیار خوب. من هر شرطت را قبول دارم ! "

آن دو اگرچه سربالایی کوچه را خموشانه پیموده بودند ؛ ولی از این حادثه وملاقات ناگهانی برانگیخته وهیجان زده شده بودند ونمی دانستند که چگونه شادی های کوچکی را که درقلب های شان راه پیدا کرده بود، به همدیگر بیان کنند و چطوربرای تجدید دیداردرجای دورتر از دکان نانوا قرار ملاقات بگذارند. اکنون آنان به مقصد نزدیک شده بودند. باران بهاری بار دیگر شروع به باریدن کرده بود؛ ولی هنوز قطره قطره می بارید. آسمان سیاه تر شده بود ومعلوم بود که پس از لحظاتی باران با شدت هرچه بیشتر خواهد بارید وآسمان را بازمین پیوند خواهد داد. سرانجام جلیل به حرف آمد وگفت :

- روز نوروز بالا شده بودیم سرکوه . بسیار مردم بالا شده بودند. من فقط ترا می پالیدم؛ اما هرقدرپالیدم ، ترا نیافتم. مثل این که از خانه بیرون نشده بودی ...

- درخانه مامور صاحب بودم. مامورصاحب مهمان داشت..

- من صبح روز جمعه باز هم به کوه بالا می شوم. اگر دلت خواست بیا.

- روز جمعه ؟ صبح ؟ من بسیار کار دارم. مادرم هم نمی گذارد که بیرون برایم. چی بهانه کنم ؟

- من طرف های دیگر(عصر) درزیر دیوار های کوه، همان جا که یک تخته سنگ کلان ولشم قراردارد می باشم. اوه مثل این که خلیفه از نماز برگشته وبه طرف خانه می رود. .. با امان خدا..

- خدا حافظ..

***

یک هفته گذشته بود ، ازآن شامگاه تیره وتاریک که جلیل از نزدش وعدهء دیدارتقاضا کرده بود؛ ولی شیرین بدون آن که پاسخی بدهد، به طرف خانه دویده و درتاریکی حویلی فرو رفته بود. روز جمعه به خاطر آن که سرما خورده بود وهم به سبب آن که جلیل وی را دختر سهل الوصولی تصور نکند، ازخانه بیرون نشده بود. اما روز شنبه که مامور سبحان چهارروپیه یی را که از حویلی یافته و برایش داده بود، برای دیدن جلیل بیتاب شده بود.

آن روز دستمال سفید جلیل را شسته واتو کرده بود. نان ها را زواله کرده ورفته بود به نانوایی ؛ اما یادش رفته بود که مکتب ها شروع شده وجلیل درآن وقت روز درمکتب است. روز دیگر که بعد از چاشت رفته بود ، آنقدر بیروبار بود که جلیل فرصت نیافته بود تا به صورت شیرین نگاه کند. وانگهی مگردر نانوایی امکان آن وجود داشت که دستمال سفید و سکهء پنج افغانیگی اورا برایش باز گرداند ؟ اگر این کار را می کرد، صمد نانوا چی می گفت ؟ شاگردانش چی می گفتند؟ نه، درنانوایی نمی توان به چنین کاری دست زد . دکان نانوایی که میعاد گاه عشاق نیست ...

یک هفته همین طور گذشته بود، بدون این که جلیل به طرفش نگاه کند ویا لبخندی بزند. آه پس جلیل قهر بود وآرزو نداشت به سویش بنگرد. شب جمعه جلیل را خواب دیده بود. جلیل در زیر همان دیوار قدیمی بود. پیراهن وتنبان گیبی خاکستری رنگی دربرکرده بود و دستش در دست مکی بود.بعدمکی دستمال سفیدی راکه درحاشیه های آن با تار سرخ نام جلیل را نوشته بود، به سویش دراز کرده بود... جلیل دستمال را درجیب بالای واسکتش گذاشته ودست مکی را بوسیده بود. ..به همین سبب وسبب های دیگربود که حالا شیرین به طرف کوه می رفت.

عصر بود ، شیرین از بوی بهار وعطر سبزه های نورس وگل های وحشی کوهی مست بود. آسمان شفاف وآبی ودرخشان بود.آفتاب درافق های دور دست مغرب رسیده بود وهنوز هم به زمینیان نور وگرما یش را هدیه می داد. بوی سبزه ها و برگ های باران خورده اززیرقدم های شیرین برمی خاست و مشام جانش را تازه می کرد. سراسر چشم انداز درهاله یی ازنشاط وامید فرو رفته بود. شیرین بارها ازاین کوره راه با مادروخواهرش ویا با مکی برای چیدن " سیچ " تا پای دیوار های کهن این کوه بالا رفته بود.اگرچه شیرین هر باری که به کوه بالا می شد، وجودش از شعف

لبریزمی گردید. او ازآن جا از آن بالا بالا ها ، شهر پراز جوش وخروش کابل را می دید و حظ می برد. دیدن سرک ها ، خانه ها ، موتر ها وکوه های شامخی که کابل را همچون نگین انگشتری در میان گرفته بودند، وی را غرق خوشبختی ونشاط می ساخت. اما این بار همچنان که بالا شده می رفت ، هیجان مخصوصی در قلبش حس می نمود. نمی دانست که جلیل آمده یا نخواهد آمد؟ آخراز وعدهء شان یک هفته می گذشت....

به کمر کش کوه که رسید وبه بالا نظر انداخت ، سنگ لشم نوک تیز وبزرگ را درپای دیوار تشخیص داد. همان سنگی که باید جلیل دربالایش می نشست وانتظارش را می کشید. اما حالا هیچ کسی درآن جا دیده نمی شد. به پشت سرش که نگاه کرد، نیز کسی نبود. هیچ کسی از کوره راه به سوی کوه نمی رفت. درپشت سرش یک ردیف خانه های گلی قرار داشت. خانه ها بدریخت وکژ وکوله یی که انگار یکی را بالای دیگری ساخته باشند. از دود کش این خانه ها دود برمی خاست وصفای آسمان را مکدر می کرد. درجادهء عمومی سیلی از موتر ها درآمد وشد بودند ، درکوچه کسی نبود و شیرین در وسط کوره راه ایستاده وتنهای تنها بود. البته که شیرین قصد نداشت تا برگردد ، حالا که آمده بود وخشم مادر را به جان خریده بود، باید حتماً به تخته سنگ بزرگ و لشم خود را می رسانید و از آن جا به شهر کابل نگاه می کرد. نگاه می کرد که چگونه آدم ها به مورچه ها تبدیل شده اند وموتر ها به گاو زنبور های درشت. شاید هم خداوند مهربان می شد وجلیل از راه می رسید..

شیرین تازه به پای دیوار قدیمی وتاریخی کوه آسمایی رسیده بود که سنگینی دستی را بالای شانه های خود احساس کرده بود. جلیل آمده بود بادسته گلی از گلهای زردوسپید ولاله های نورس کوهی. جلیل دسته گل را به طرف شیرین دراز کرده وگفته بود :

– سلام ، باورم نمی شود که تو باشی. بگیر این را برای تو چیده ام...

– سلام، توازکجا می دانستی که من می آیم که برایم گل چیدی ؟

– از کجا می دانستم ؟ از دلم شنیدم. دلم گفت که حتماً می آیی ...

– من به خاطر تو نیامده ام که اینقدر خوشحال هستی ..آمده ام برای سیچ چیدن ...

- سیچ چیدن ؟ یک دروغی بگو که به راست نزدیک باشد. اول این که سیچ را از طرف صبح می چینند. دوم این که هنوز سیچ ها بسیار خرد هستند وازبین علف ها معلوم نمی شوند وسوم این که دختران مانند تو تک وتنهابرای سیچ چیدن نمی آیند..

- دلت هر قسم که فکر می کنی. اما من برای سیچ چیدن آمده بودم. همچنان آمده بودم که اگر ترا ببینم، دستمال وپیسه ات را پس بدهم. ..

گله ها وکنایه های عاشقانه که پایان یافته بود، نشسته بودند بالای همان تخته سنگ بزرگ لشم ونوک تیز. مدتی به چشمان همدیگر نگاه کرده بودند وبعد لبخند زده بودند. جلیل یک مشت جلغوزه وکشمش به شیرین داده بود. جلغوزه وکشمش هم کیف کرده بود وهم باعث شده بود که از همدیگر نشرمند و آرام آرام به حرف بیایند.

جلیل گفته بود، مادرم برای نوروز هفت میوه تیار کرده بود، هفت میوه بسیارشیرین شده بود به شیرینی تو.جمعه گذشته دربوتل انداخته وآورده بودم برایت؛ اما حیف که نیامدی.! شیرین به دروغ گفته بود، مادر من هم هفت میوه انداخته بود. آنقدر زیاد بود که تا یک هفته هرچه می خوردیم ، خلاص نمی شد. درحالی که شیرین درتمام زنده گی اش تنهایک بارهفت میوه خورده بود، همان موقعی که با پدرش درروز نو روز به خانهٔ سلیمان تیکه دار رفته بود. همان روزی که شبش شب شش بچهٔ شهناز زن جوان وزیبای سلیمان بود.

شیرین وجلیل درآن روز تنها به سخن زدن وبه سوی همدیگر دیدن اکتفا کرده بودند. آنان نه تنها دربارهٔ سیچ وهفت میوه ، بل راجع به هرموضوعی که درآن لحظات گذرا به ذهن شان راه یافته بود، حرف زده بودند. شیرین دربارهٔ گیجی و روان پریشی مامور سبحان ودربارهٔ رنجی که گلاب به او می داد وستمی که بروی روا می داشت ، دربارهٔ عشق و آرزویش به آموختن ورفتن به مکتب برای جلیل قصه کرده بود .. وجلیل نیز از پدرش که چگونه اورا دربرابر چشمانش کشته بودند وچه کسی او را کشته بود ، دربارهٔمادرش ، خانواده اش ، ماما ورفقایش و درمورد صمد نانوا صحبت کرده بود. جلیل آن روز بسیار حرف زده بود، ازهمه چیز وهمه کس سخن زده بود وگفته بود یگانه آرزویش این است که آن مردی را که خال بزرگ سیاهی بررخسار چپش دارد، بتواند روزی پیدا کند وانتقام خون پدرش را از وی بگیرد.

اما جلیل نتوانسته بود ، درآن روز دربارهٔ احساس خود واشتیاق وتمنای دلپذیری که با دیدن شیرین در قلبش پدیدار می شد ، باوی صحبت کند. وانگهی او نمی دانست که درچنین حالاتی جوانان همسن وهمسالش باکدامین الفاظ و واژه ها حرف های دل خود ها را به دختران محبوب خود می گویند. زیراکه جلیل هنوزعشق را نمی شناخت وسخن گفتن دربارهٔ عشق ، بدون یالی وکوپالی وداشتن زبان گویایی ممکن نبود..

پس از آن روز شیرین وجلیل فرصت های بسیاری یافته بودند برای دیدار. هم درنانوایی ، هم درخم وپیچ کوچه وهم درنزدیکی های دکان مرجان بقال، یا درهمین جا درروی همین تخته سنگ بزرگ لشم ونوک تیز کوه آسمایی. دراین دیدار ها آنان تا هنوز حتا دستان همدیگر را لمس نکرده بودند. آنان فقط همدیگر را می دیدند، باهم حرف میزدند ، به هم نگاه می کردند ، لبخند میزدند ، سراپا لبریز از احساس وجذبه می شدند ؛ ولی بدون این که معصیتی را مرتکب شوند از هم جدا می شدند. آخر، اگر جلیل درسن وسالی بود که امکان گناه کردن راداشت، شیرین نداشت. اودرسن وسالی بود که اصولاً مسأله گناه وثواب را نمی دانست. او نمی دانست گناه چیست وپرهیزگاری کدام است؟ او جلیل را به خاطرآن می دید که تصور می کرد می تواند راز های دلش را به او بگوید ، از غم ها ورنج هایش با او حرف بزند. همرایش بخندد وغم زمانه را فراموش کند. اما هنگامی که او را می دید وکلمات محبت آمیز اورا می شنید، وبه چشمان شوخ وگستاخش نگاه می کرد، گرما وحرارت تنش بالا می رفت واحساس می نمود که چیزی از ژرفای قلبش قدمی کشد واو را می سوزاند؛ ولی نمی داند که آن چیز چه نام دارد ؟

***

شیرین بزرگ می شد، بلند بالا می شد، رنگ ورخ می یافت . منحنی های اندامش، برجسته گی های پیکرش نمایان می گردید و هنگامی که راه می رفت ولرزش پستان های گرد وسفتش را احساس می کرد وبه روی جلیل لبخند می زد ، دیگر پی می برد که چگونه عقل وهوش آن شاگرد نانوا را به تاراج می برد. امااین تنها جلیل نبود که دل ودین باختهٔ او بود، شاگردان دیگر نانوا هم دلبستهٔ اوشده بودند. مرجان بقال هم که به تازه گی ها فریب روگل را خورده بود و

لطیف پایدو(شاگرد) سماوراچی نیز عاشق بیقرارش بودند وحاضر بودند که به یک اشاره اش شهری را به آتش بکشند.

از آن روزی که شیرین تصور کرده بود ، پول های اربابش را در میان گل ولای کوچه گم کرده است، یک سال می گذشت. دولت جمهوری داوودی سقوط کرده بود ونظام دیگری که شیرین از کیف وکان آن اطلاع چندانی نداشت ، جاگزین آن شده بود.

شیرین مرز سیزده ساله گی را پشت سر گذاشته بود وهنوز هم درخانهء مامور سبحان خدمت می کرد. مامور سبحان که به خانه می آمد، شام می بود واز خانه که می رفت، صبح وبسیار وقت. ارباب همیشه مانده وزله می آمد وکوچه را که شیرین به رویش باز می کرد وسلام می داد، بسیاری وقت ها جواب سلامش رانمی گفت و به صورتش نگاه نمی کرد، یا با چشمانی پوشیده از مه وتیره وتاربه سویش می نگریست وبکس دستیش را به سویش دراز می کرد. شیرین که بکس چرمی دستی اربابش را می گرفت، می دوید تا هرچه زودتر غذای اربابش را آماده کند. شیرین به خود حق نمی داد تا ازوی سؤال کند که چه بروی گذشته وچرا درخود فرو رفته است. تنها هنگامی که چای سبز معطر را در برابرش می گذاشت وغذایش را در دسترخوان می چید، احساس می نمود که چهرهء اربابش باز می شود وترکیبی از نوازش وسپاس ومهربانی در چهره اش خوانده می شود. آنگاه لبخند محوی بر گوشهء لبانش نقش می بست ، چند سوال کوچکی از شیرین می نمود، پول مورد ضرورت فردا رابه شیرین می سپرد. سعی می کرد به چهره اش ننگرد و وی را رخصت نماید.

شیرین به یادداشت که پس از آن روزی که مادرش صورتش را شسته و وی را آراسته بود، مامور سبحان همین که به خانه می رسید ، چقدر ذوقزده وخوشحال می بود ، چقدربه او محبت می کرد، چه تحفه هایی به او می داد وچطور سعی می کرد یابهانه می تراشید که او را لحظات بیشتری درنزدش نگاه دارد. درآن روز ها از چشمان مامور سبحان برقی ساطع می شد که شیرین را می ترسانید . چند بار که دستش را به دست گرفته بود، شیرین از داغی وحرارت دستان اربابش به حیرت افتاده بود. دستان او انگاراز قوغ آتش درست شده بوندد؛ ولی پس از گذشت یک ماه

ارباب به خود فرو رفته بود.درست از همان روز هایی که جلیل برای شیرین گفته بود که رفقای مامایش قدرت رابه دست گرفته اند.

پس ازآن روز ها بود که دیگر مامور سبحان به صورت زیبای خدمتگار خود نمی نگریست وازتغییرات شگرفی که درچهره واندام وی پدیدارمی گردید، بی خبر مانده بود. پس ازآن ارباب کوشش نمی کرد دستش با دست شیرین تماس کند. دیگر از چشمهایش شرارهء هوس ساطع نمی شد. ارباب غالباً به زمین می نگریست وهمین که کارشیرین خلاص می شد، وی را رخصت می کرد. شیرین از دیدن این وضع خوشحال بود، زیرا تصور می کرد که چیزی به نام وجدان انسانی دروجود اربابش همیشه زنده بوده است ، چندان که هرگز خدمتگارخرد سالش را وسیلهء اقناع هوس ها و فرونشانیدن آتش غریزهء جنسی اش نمی پنداشته است. برعکس این مادرش بوده است که با چنین پنداشتی ، کاخی از پندار برای رسیدن به آرزوهایش ساخته است.

شیرین اگرچه نمی دانست که چرا مامور سبحان آنقدرعبوس، غمزده ومتأثر معلوم می شود ولی هنگامی که او را می دید که مانند یک پدر با خدمتگارش رفتار می کند، غرق درخوشحالی می شد وآرام آرام به این تصور دست می یافت که حس شرم ، حیا وفروتنی وبزرگواری در وجود اربابش فراوان است ومی توان به او بزرگترین باورها را داشت ودرخانه اش امنیت کامل احساس نمود.

شیرین درآن ایام ولیالی ، اززنده گی اش راضی بود. درست است که اداره کردن یک خانه وزنده گی کار آسانی نبود؛ ولی هیچ که نبود یک مشت پول می گرفت وبه پدرش می داد . شکمش هم سیر بود. پیراهن وتنبان وکفش نو هم که ارباب برایش می خرید. ارباب مزاحمش نمی شد. ارباب اصلاً نبود تا مزاحمش شود. بسیاری وقت ها آنقدر دیرمی آمد که یاننه صفورا به دنبال شیرین می آمد ویا خلیفه غلام رسول . ارباب که ناوقت می آمد، معذرت می خواست ومی گفت، رفته بودم به چهار باغ ودیگر هیچ! والبته که شیرین حیران می ماند ونمی دانست که این چهار باغ ودیگر هیچ درکجاست ومامور سبحان به چه مناسبتی بدانجا می رود.

یک مسأله دیگر نیزباعث شده بود تا شیرین از خدمت کردن به نزد مامور سبحان راضی باشد: روز هایی که مامور سبحان وقت می آمد ومانده وزله نمی بود، همین که چایش را می نوشید،

گلاب وشیرین را درمقابل خود می نشاند وبه آنان خواندن ونوشتن را می آموخت. ازپیشرفت شیرین درآموختن حروف فارسی و خواندن آن خوشحال می شد و وی را تحسین می کرد وازکند ذهنی گلاب خشمگین می گردید وبا خمچه یی که ازدرخت بید روی حویلی کنده ودرزیر دوشکش پنهان می بود، به دست های او می زد ومی گفت :"مگر این کلهء کته (بزرگ) ترا از کاه پرکرده اند؟"

تنها رنجی که شیرین می کشید وواهمه یی که داشت از گلاب بود وموجودیت اودرآن خانه . گلاب اورا اذیت می کرد، دشنام می داد، تحقیر می کرد، مزدور ودختر دلاک می گفت. با سنگ وکلوخ به سویش وار می کرد واین ها همه، روح وروان شیرین را سوهان می کردند. شیرین نمی دانست که کینه وعناد گلاب دربرابر او از کجا سرچشمه می گیرد. او به یاد نداشت که حتا با وجود مشورهء مادرش ، روزی به صورت آن موجود مادر مرده سیلیی حواله کرده باشد. اگر مامور سبحان اورا تنبیه می کرد به خاطر بازیگوشی ها وحرف ناشنوی های گلاب بود، نه آن که شیرین از وی شکایت کرده باشد. مامور سبحان درهنگامی اورا با همان خمچهء بید می زد که همسایه گان شکایت می کردند ومی گفتند: با سنگ شیشهء پنجره شان را شکسته ویا بال وپر مرغ شان را کنده ویا به روی دخترک همسایه رنگ قلم ویا خلاب پاشیده است. درچنین حالاتی، گلاب به طرف شیرین می دوید واز وجود وی سپری می ساخت برای دفاع خود. اما همین که مامورسبحان می رفت به شیرین می گفت :

- از دست تو بود که آغایم مرا لت کرد. تو ماچه خرپیش آغایم شیطانی کردی. تو دختر دلاک اگر شیطانی نمی کردی آغایم مرا نمی زد..

دختر دلاک بودن طعنه یی بود که هیچ از زبان گلاب نمی افتاد وحرف های زشت دیگری نیز همیشه زیر زبانش بود که شیرین نمی دانست چطور دراین سن وسال، آن دشنام هارا فراگرفته است. شیرین حیرت می کرد که چه کسی به گلاب گفته است که دلاک ها پایینترین وپست ترین آدم ها اند و گلاب بایدازغذا خوردن در یک کاسه وبالای یک سفره - حتا با دختران شان- اباء ورزد. گلاب از همان بچه های شوخ ولجوجی بود که هرگاه غذایش را تا آخر خورده

نمی توانست ، درکاسه اش تف می کرد، یا بشقابش را واژگون می کرد تا کسی نتواند ازآن استفاده کند. ازمادر شیرین هم نفرت داشت ونمی خواست حتا یک کلمه هم با وی صحبت کند.

بدین ترتیب ، گلاب موجودی شده بود، شقی وبدسگال که هیچ نصیحتی را نمی پذیرفت و زیر بار هیچ سازشی نمی رفت. روحیهء عناد وشرارت در وجودش روز تا روز تقویت می یافت وبه حدی رسیده بود که درمیان همسالان وکوچه گی هایش به گلاب بدماش وبد خور مشهور شده بود. اما گلاب شش ساله که هنوز کودکی بیش نبود نمی توانست با شیرین سیزده ساله دست وپنجه نرم کند و پدرش را وادار سازد تا او را ازخانه شان بیرون کند. زیرا شیرین نور ونمک وچراغ روشن آن خانه شده بود ومامور سبحان بار ها به او گفته بود: اگر تو دراین خانه نباشی من وگلاب را آب می برد.

مامور سبحان، مدت ها می شد که دورهء آموزش مقدماتی چریکی را گذشتانده بود. وی صبح ها به وقت وساعت معین می رفت به سوی سرک عمومی. درسرک عمومی تکسی (کابل – ۳۸۱۲ ت) منتظرش می بود. دروازهء تکسی را که باز می کرد، درپهلوی راننده می نشست ومی گفت : " چهار باغ ودیگر هیچ " راننده با شنیدن واژه های "دیگر هیچ" که به شفر اساسی اضافه شده می بود، چینی بر پیشانی اش می انداخت، درنگی می کرد وبه صورت مامور سبحان خیره خیره می نگریست؛ ولی چون هیچ گونه غل وغشی را درآن چهرهء ساده وصمیمی مشاهده نمی کرد، اطمینانش حاصل می شد، به مامور سبحان باور می کرد ومی گفت : "سی روپیه می شود" ، "می شود" راهمین طوری می گفت، بنابر عادت کاسبی اش. مامور سبحان که غرق درافکار خود می بود، متوجه خطای او نمی شد واگر متوجه هم می شد، ممکن وی را می بخشید. " دیگر هیچ " و " می شود" اشتباهات کوچکی بودند که قابل گذشت می توانستند باشند. اصلاً گفتن هرروزهء این شفرها، چه ضرورتی داشت؟ درحالی که اکنون آنان همدیگر را می شناختند. خوب دیگر، دستور دستور بود وکار از محکم کاری عیبی نمی کرد.

موتر تکسی که به راه می افتاد، مانند باد می دوید. موترتکسی والگای مدل جدیدی بود. رنگش مخلوطی بود از رنگ های زرد وسفید وقلفک هایش چپات. داخل موتر هم کاملاً نو بود، نو و نوار. قالینچه های سرخ رنگ نفیس ونازکی روی سیت هایش را می پوشانید. کناره های شیشهء

پیش روی تکسی را با تکهٔ زربفتی که شلشله های زرین داشت ، تزیین کرده بودند. یک بوتل کوچک که مایع خوشبوی فیروزه یی رنگی داشت در زیر تیپ ریکاردر سنیوی موتر گذاشته بودند. مایعی که مایهٔ آزار و اذیت مامور سبحان بود، زیرا همین که چشم مامورسبحان به آن بوتل می افتاد، شروع می کرد به عطسه زدن. .. آنقدر عطسه می زد که درازی راه را به نظرش دو چندان می ساخت. موسیقیی را که از تیپ ریکاردر سنیو پخش می شد، نمی شنید . خانه ها ، آدم ها ودرخت هایی را که به سرعت دور می شدند وازبرابرش می گریختند، نمی دید. مامور سبحان اگرچه حق نداشت با راننده صحبت کند ؛ ولی به خاطر همین بوتل کوچک خوشبو ، چندین بار قانون را زیر پا کرده واز رانندهٔ موترتقاضا کرده بود، تا آن بوتل را از جلو چشمانش دور کند. اما راننده یا نشنیده و خود را به کوچهٔ حسن چپ زده بود ویا این که صلاحیت دور انداختن بوتل را نداشت.

موتر تکسی همین که به بیست قدمی باغ می رسید، توقف می کرد. مامورسبحان از موتر پیاده شده وبا سرعت به داخل باغ می رفت. تکسی به راه می افتاد وساعت هفت ونیم بر می گشت و سواری اش راگرفته باسرعت سرگیجه آوری به راه می افتاد. عصر ها هم درگوشهٔ رستوران خیبر متوقف می بود .. مامور سبحان که می آمد وهمان شفررا با همان اضافات می گفت وراننده هم جوابش را با همان ملحقات می داد، موتر به راه می افتاد. راننده و سرنشین موتر همان طوری که دستور بود، با هم سخن نمی گفتند. هرکدام شان درفکری می بود و دراندیشه یی . اگرسرنشین موتر تمام راه را به عطسه زدن می گذشتاند، راننده هم با آواز بم وغورش، تصنیف فولکلوریک " انار دانه نداره، انار بی دانه .. " را که با آواز سیفوی کاریزی از تیپ ریکاردر سنیوی جاپانی پخش می شد، زمزمه می کرد ودست هایش را از فرط وجد وشعف به اشترنگ موتر می کوبید.

درباغ بزرگ که دارای یک قلعهٔ قدیمی با برج ها وباروهای بلند بود ، ظاهراً کسی دیده نمی شد؛ اما از دودی که گهگاهی از دود کش های قلعه بر می خاست واز همهمه یی که گاه خفه وگاه بلند به بیرون راه می جست، فهمیده می شد که درآن قلعه کسانی زنده گی می کنند وقلعه کاملاً متروک نیست . مامور سبحان را همین که درباغ پا می گذاشت، می بردند به یکی از اتاق

های قلعه. اتاق بزرگی که پنجره ها ودروازه هایش را با خشت مسدود کرده بودند و تنها یک دروازهٔ کوچکی داشت. اتاق از نور چراغ های" گیس " روشنی می گرفت و مانند روز روشن می بود. آن اتاق را چنان با دقت انتخاب کرده بودند که هیچ صدایی به بیرون راه نم یافت. حتا صدای خر به خاوندش..

روز اول طاووس یا به گفتهٔ سبحان برادر کاووس هم آن جا بود. طاووس یا کاووس، مامور سبحان را به برادر" ضرغام " معرفی کرده بود. ضرغام معلم تعلیمات چریکی بود. آدم خرد جثه یی که ازرنگ تیره چهره وسیاهی پوستش معلوم بود که عرب تبار است و ازبلاد دیگری به این مرز وبوم آمده است. ضرغام فارسی را به خوبی می دانست وبرای پیشبرد دروسش به ترجمان ضرورتی نداشت. ضرغام آموزشش را ازباز کردن وبسته نمودن تفنگچه وکلاشینکوف شروع کرده بود وبعد پرداخته بود به آموختاندن انداخت عملی بالای

هدف هایی که در همان اتاق موجود بود. هدف ها به اندازهٔ پانزده متردورتراز محل انداخت گذاشته شده بود وضرغام می گفت برای یک چریک شهری درمرحلهٔ کنونی همین فاصله ها برای انداخت کافی است. اما برای عملیات کمین گیری، وبستن راه ها باید انداخت بالای هدف های ثابت ودونده وافتان وخیزان و نیم قد وتمام قد، درپولیگون های مجهز انجام گیرد. او می گفت درآن مرحله، حتماً مامورسبحان را به یکی از کشورهای همسایه به منظور فراگرفتن تعلیمات بلند تر نظامی خواهند فرستاد. ...استعمال بم دستی را هم اول توسط بم دستی تعلیمی ، درهمان اتاق فراگرفته بود . بعد در یک شامگاه رفته بودند درگوشهٔ اخیر باغ که درکنار کوه قرار داشت. درآن جا دیوارک کوتاهی ساخته بودند ، برای دزدیدن سر بعد از پرتاب بم .

مامور سبحان که پن امنیتی بم را کش کرده بود، ناگهان عطسه زده بود ، ازهمان عطسه های پی در پی و طوفانی. آب از بینی بزرگش جاری شده بود وشگفتا که دراین حالت بین مرگ وزنده گی، تنها موضوعی که مامور سبحان را به خود مشغول ساخته بود، یافتن دستمال ابریشمی هراتیش بود. متأسفانه دستمال در جیب چپ پتلونش نبود. پس حتماً درجیب راستش بود. دست چپش به جیب راستش نمی رسید. بنابراین می بایست بم را از دست راست به دست چپش می داد ودست راستش را آزاد می ساخت برای فرو بردن درجیب وکشیدن دستمال ابریشمی

هراتیش ... ولی اگر این کاررا با دقت ومهارت انجام نمی داد ، بم منفجر می شد ومامور سبحان تکه تکه می گردید ، چنان تکه تکه که گوشش پارچهء بزرگی می بود از باقیماندهء تن وبدنش. ..

دراین میان، ضرغام که پیش بینی کرده ومی دانست که مامور سبحان، امروز نی فردا حتماً دسته گلی را به آب خواهد داد، ازوی فاصله گرفته ودوراز محل پرتاب بم ایستاده بود، با دیدن آن وضع ، درحالی که به طرف ساختمان می دوید، می گفت : " او خانه خراب ! زود شو، بم را آن طرف دیوار بینداز. زود شو اوخانه خراب..." پس از این هشداربود که مامور سبحان به خود آمده ، بم رادور انداخته وخود را درپشت دیوار سنگی پنهان کرده بود وغایله به خیر گذشته بود..

آموزش های دیگر، تعلیمات بدنی بودند، مانند: دویدن، خیز زدن، ازدیوار واز ریسمان بالا رفتن و پایین شدن، درروی زمین خزیدن ، چار غوک کردن، دربین آب نشستن و نفس را قید کردن، ازبین آتش گذشتن ، با کارد و خنجر به حریف حمله کردن، دست حریف را پیچانیدن واسلحه اش رابه دست آوردن وچند چال وشگرد فن جودو وتوکماندو. اما این مرحله آموزش برای مامور سبحان سخت دل آزار وطاقت فرسا بود. زیرا او آنقدر جوان نبود، که چستی وچالاکی وانرژی کافی برای چنین حرکاتی داشته باشد. او دراین سال های پسین فربه تر شده بود و شکمش چربی اضافی پیدا کرده، پاهایش به سختی ودشواری پیکر فربه اورا حمل می کردند. سربالایی کوچهء نوآباد را با نفس های به شماره افتاده طی می کرد وبرای دم گرفتن بهانه های بسیاری پیدا می کرد. اما ضرغام می گفت یک چریک شهری باید مانند یک آهو باشد. همان طور سبک و چست و چالاک وهوشیار وگریز پا. یا مانند عقاب تیز بین وعاقل وتیز چنگال نه مانند بـُـزسر به هوا و بی پروا . چریک خوب کسی است که ضربه بزند، بدرد وخطا نکند وناپدید شود. ضرغام که به سوی مامور سبحان می نگریست، می گفت دست کم سه ماه ضرورت است تا شما از لحاظ بدنی آماده شوید زیرا اگر درجایی به کدام دامی گرفتار شوید، نمی توانید با این چربی های اضافی بدن، از معرکه جان به سلامت ببرید. به همین سبب بود که این دورهء آموزش ها کمی طول کشیده بود و مامور سبحان علی الرغم اطمینان طاووس توانسته بود ساعت های زیادی به پیاده روی و دوش و کوه گردی ودویدن وخیز زدن و شنا کردن تن دهد و شکوه

وشکایتی نداشته باشد. بدینترتیب سرانجام روزی فرا رسیده بود که ضرغام به طاووس گفته بود: " درحال حاضر همین قدرکافی است " ومامور سبحان شده بود یک چریک خبیر وبصیر.

***

روز اول که آدم کشته بود، هنوزشام نشده بود. هوا گرگ ومیش بود و باد سردی می وزید. کسی که کشته می شد، مرد سی واند ساله یی بود. او کارمند وزارت عدلیه بود. مردی بود، خوش لباس وبلند بالا. بکس دستی وزنینی داشت، بکس را که دردست راستش گرفته بود وراه می رفت به طرف راست متمایل می شد. احتمال داشت قاضی باشد یا ثارنوال وشاید هم عضو حزب حاکم. ولی هرکسی که بود برای مامور سبحان تفاوتی نداشت. دوسه روز می شد که طاووس یا همان کاووس وی را به وی نشان داده بود وگفته بود، بکشیش!

روز اول که می خواست وی را بکشد، آن مرد را در میان سیل جمعیتی که از وزارت عدلیه خارج می شدند، گم کرده بود. روز دوم بنا برعلتی که برای مامور سبحان معلوم نشد، آن مردرا تا شامگاهان نیافت وندید؛ اما امروز پس ازانتظار فراوان از وزارت بیرون شده بود وبا شتاب می رفت به طرف ایستگاه سرویس ها. درآن هنگام رهگذران اندک بودند، آمد وشد موتر ها نیز کم شده بود. هوا تاریک وتاریک تر می شد، سرعت باد بیشتر شده بود و انتظار می رفت تا چند لحظه یی دیگر تگرگ سهمگینی ببارد. آری، موقع مناسبی برای کشتن. برای کسی که برای نخستین بار می کشت. تنها شرطش این بود که مامور سبحان قدم هایش را تند تر می کرد ولی طوری راه می رفت تا آن مرد متوجه اش نمی شد. این طوری بهتر بود، شکار آخی می گفت ومی افتاد روی پیاده رو سرک و مامور سبحان از کنارش می گذشت، بدون آن که سر برگرداند.

مامور سبحان قید تفنگچه اش را بالا زده بود. تفنگچه در جیبش بود، تفنگچه سرد بود ودست مامور سبحان که عرق کرده بود، تفنگچه را نمناک ساخته بود. مامور سبحان عجله داشت، هیجان داشت ، مضطرب بود و می لرزید. آخر دفعهء اولش بود که مردی را می کشت ونمی دانست گناهش چیست ؟ آدم کشتن که مفت و آسان نبود. بود؟ ... حالادردوقدمی مردی که باید کشته می شد، رسیده بود. یک لحظه تغافل قابل بخشش نبود. اما دستش می لرزید، دستش که می لرزید، تفنگچه هم می لرزید وهمین سبب می شد تا مرمی به هدف نخورد و مردی که باید کشته

می شد، فرار کند. وانگهی دل خودش نیز می خواست تا آن مرد بگریزد ودلیلی داشته باشد برای تبرئه اش به نزد برادرکاووس یا طاووس. دلش می خواست به آن مرد بگوید که بدو، بگریز وجانت را نجات بده. اما آن مرد احمق چنان غرق درافکار خود بود که هرگز به کشته شدن خود نمی اندیشید. پس گناه مامور سبحان نبود اگر وی را می کشت. بود؟

مامور سبحان که حالا شانه به شانهء آن مرد حرکت می کرد، دیگر نمی توانست صدای وجدان خود را بشنود. او باید دستور را انجام می داد وبه وظایفی که برادران مسلمان دربرابرش قرار داده بودند،عمل می کرد... هنگام کشتن آن مرد، فقط دوبار ماشه را فشار داده بود. شکار روی سنگ فرش پیاده رو افتاده بود. مرد نگونبخت حتا فرصت آخ گفتن را نیز نیافته بود. اوبا همان اولین مرمی کشته شده وبکس دستیش آن طرفتر افتاده بود. شیاری از خون به طرف جویچه یی که درکنار سرک بود، راه گشوده بود واینک مامور سبحان کاری نداشت ، جز آن که خم شود، بکس دستی آن مردی را کشته بود، بردارد، عرض سرک را طی کند وبرود به آن سوی سرک. به آنجا که تکسی آشنا ایستاده و راننده اش منتظر بود تا از وی بشنود: چهارباغ ودیگر هیچ !

پس از آن روزهمین که به مامور سبحان دستور می دادند ومی گفتند، بکش ! بدون هیچ اما واگر وسوال وجوابی می کشت. اودرهنگام کشتن هیچ توجهی به آن چه در اطرافش می گذشت، نشان نمی داد. نه به رهگذران، نه به پولیس ها وکارمندان امنیت ونه به داد وفریاد کسی که کشته می شد. او تصور می کرد که کسی که باید کشته شود، حتماً ا زجملهء کافر هاست ورهگذران دشمن خونی این ها اند. پولیس وکارمندان امنیتی نیز تا خدا نخواهد، هیچ غلطی کرده نمی توانند؛ ولی اگر خواست خدا باشد تا به دست دشمنان اسلام کشته شود، ازاین چه بهتر. مگر برادر کاووس یا این کسی که خودراطاووس می خواند، نگفته است که جای چریک در صورت کشته شدن به دست ملحدین ،دربهشت برین است؟وانگهی او چندان در قید وبند قضاوت وجدانش نبود. حال وحوصلهء تفکرانداشت. به او می گفتند، بکش ، می کشت ومی گریخت. می گریخت وناپدید می شد. همان طوری که ضرغام گفته بود: مثل جن !

لحظاتی هم پیش می آمد که هنگامی که ماشه را کش می کرد، آدم ها ، موتر ها واشیای پیرامنش را تنها تصاویری در نظر می آورد که وجود واقعی نداشتند. تصاویری که درعالم رؤیا

وتخیلش می روئیدند ومی شگفتند وبرجسته می شدند. برای مامور سبحان کشتن یک برگشته ازخدا مهم بود، حالا چه تفاوتی می کرد که درعالم رؤیا به سر می برد یا در دنیای واقعی. مهم آن بود که هنگام فیر کردن، حضور ذهن داشته باشد، خواب نباشد، نترسد وهنگام هدف گیری ، سریع ودقیق نشان بگیرد، عقب نشینی وفرارش به موقع باشد وفرصت از دستش نرود. پس از همان روز بود که هنگام آتش کردن تفنگ وتفنگچه اش، دیگر دست ودلش نمی لرزیدند واز پیشانیش سیل عرق جاری نمی شد. او دیگر دراین اندیشه هم نمی بود که چرا می کشد وبرای چه می کشد. او فقط دستوررا اجرا می کرد وازخود اراده یی نداشت. ارادهء خود را مدت ها می شد که به استاد موسی و برادر طاووس و برادر ضرغام فروخته بود. او دیگر کورکورانه می کشت وهرگز دربارهء پلشتی وزشتی عملی که انجام می داد نمی اندیشید. دیگر، آدم مکانیکی شده بود، مامور سبحان !

مامور سبحان هنگامی که ماشه اسلحه اش را کش می کرد و آدمی را به خاک وخون می کشانید، غالباً فراموش می کرد که کیست؟ درواقع او نه پدرش را می شناخت ونه مادرش را. پانزده سال می شد که خویشتن را گم کرده بود. پانزده سال می شد که آدم بی ریشه ، بی هویت و موجود حرامی ونامشروعی شده بود. اگرچه پدرش ظاهراً آن مرد نیکو کاری بود که تا آخرین لمحهء حیات کوشش داشت وی را با تمام دانش ها وفضیلت های زمان درعرصهء ادبیات وعرفان وفلسفه وتاریخ مجهز بگرداند؛ ولی حیف که درآن لحظاتی که زنده گی را پدرود می گفت ، به سبحان گفته بود که پدرش نیست واورا زسکوی زینه های مسجد یافته است. آه کاش او این اعتراف را نمی کرد واز این راز پرده بر نمی داشت. آخر چه ضرورتی داشت به افشای این راز؟ آیا این یک بی اعتنایی توهین آمیز نسبت به شخصیت وموجودیت کسی که بزرگ کرده بود، به شمار نمی رفت؟ مامورسبحان می دانست که آن مرد فاضل او را بزرگ کرده واز روی عاطفه وانسانیتش مانند یک پدر حقیقی به او مهر ورزیده وتربیتش کرده است ؛ ولی گهگاهی خار خاری هم دردلش می افتاد که آن مرد هرگز وی را دوست نداشته است و آنچه انجام داده است ، برای ثواب بوده وبرای کسب پاداش درجهان دیگر.

اما اگر آن مرد نیکو کار-به پندارمامور سبحان- ، وی را از صمیم قلب دوست نداشت، درعوض مامور سبحان به وی از ژرفای قلبش مهر می ورزید وهنگامی که آن مرد رخت ازاین دنیا برکشیده بود، زار زار گریسته بود واین درحالی بود که وی به ندرت می گریست. باردوم هم که های های گریه را سر داده بود، هنگامی بود که زنی را که مادرش می پنداشت وپستان های پر از شیرش را دردهن وی گذاشته بود ، ازدست داده بود ؛ اما زنش فضیله که مرده بود، حتا اشکی هم نیفشانده بود. آری؛ مامور سبحان آدمی بود که هم گریه کم می کرد وهم خنده ء بدون دلیل و سبب. به طوری که این آرمان به دل شیرین مانده بود که روزی اربابش را خندان ببیند و صدای قهقهه اش را بشنود، اما دریغ ازیک تبسم، دریغ از یک لبخند. البته مامور سبحان هنگامی خوشحال می شد و پره های بینی بزرگش می شگفت که برادر کاووس یا همان طاووس برایش می گفت : آفرین ، صد آفرین! عجب ضرب شستی نشان دادی به این روس ها و کمونیست ها...

***

اما اقدام به قتل باشی افضل که اینک پس ازجا به جایی نظام جمهوری داوودی به نظام جمهوری دموکراتیک به حیث یکی از مهره های مهم درفابریکهء جنگلک اجرای وظیفه می کرد، چندین بار بی نتیجه مانده بود. برای کشتن باشی افضل، نه تنها ماور سبحان، بل استاد موسی ویکی از اعضای دیگر سازمان که واحد نام داشت، پیوسته خانهء نامبرده را زیر نظر گرفته بودند. آنان ساعت رفتنش را به وظیفه وهنگام برگشتنش را دقیقاً می دانستند و مسیر حرکت وموتری را که باشی افضل را به وظیفه می برد ومی آورد، می شناختند. آن ها حتا می دانستند که درآن خانه چند تن زنده گی می کنند. هم قمر را دیده بودند وهم جلیل را وهم رفقای باشی افضل را که اکنون با عبا وقبای نو به خانه اش می آمدند و به آدم های نو به دوران رسیده می مانستند...

درکمین گیری های قبلی که مامور سبحان وهمدستش واحد نتوانسته بودند، باشی افضل را بکشند،حوادث غیر قابل پیش بینیی ، رخ داده بود: روز اول موتر باشی افضل در ساعت معین از محل کمین نگذشته بود. آن روز ساعت ده روز شده بود؛ ولی باشی از آن محل نگذشته بود. سرانجام شکیبایی وصبر واحد تمام شده وگفته بود، شاید شب گذشته اصلاً به خانه اش نرفته باشد،

یا شاید از کابل دورشده باشد.. دفعهء دوم مامورسبحان درست درمقابل منزل باشی افضل کمین گرفته بود.او از ساعت هفت آن روز صبح درآن جا منتظر بودتا کار باشی افضل را یکسره نماید. وی محل انداخت وراه عقب نشینی را همراه با دستیارش واحد دقیاً بررسی وانتخاب کرده بود.

واحد هنوز نیامده بود، رهگذران کم بودند ویا هیچ نبودند. موتر جیپی که باشی افضل را به وظیفه می برد، هنوز نیامده بود. نیم ساعت دیگر باید انتظار می کشید. تازه نسوار بنییش را برای پیش گیری از عطسه زدن به بینیش نزدیک کرده بود که ناگهان واقعهء غیر منتظره یی رخ داده بود. صدای شیرین را شنیده ودیده بود که اوگریه کنان به طرف خانهء پدرش می دود...شیرین چیغ می زد ومی گفت : هله آغاجان هله ننه جان، گلاب می میرد، بیایید کمک کنید، وای خدا جان گلاب می میرد، می میرد... درهمان هنگام از خم کوچهء دیگر سروکلهء مرجان بقال هم پیدا شده و جیپ روسی باشی افضل هم ازراه رسیده بود. شیرین هم که تصادفاً سربرگردانده وارباش را دیده بود، راهش را کج کرده ودوان دوان به طرفش آمده وگفته بود: " گلاب کلید الماری را قورت کرده . .. کلید الماری ظرف ها را. "

اما، گلاب که شب گذشته کلید برنجی الماری را گرفته ودرجیبش گذاشته بود، همین که صبح بیدار شده بود به یاد کلیدی که درجیبش بود، افتاده وبرای این که شیرین را آزار بدهد، با کلید بازی می کرد وبه شیرین که ظرف ها راشسته بودومی خواست در الماری بگذارد، کلید را نمی داد. گلاب از فرط بدخواهی ، کلید را در دهانش گذاشته بود. شیرین برای گرفتن آن به طرف گلاب دویده بود، گلاب ترسیده بود ، کلید با آب دهن گلاب تر شده بود، لشم شده بود ولغزیده بود به طرف پایین درگلوی گلاب وبعد پایین تروپایین تر وحالا در شکم گلاب بود. .. البته این مصیبتی بود ومامور سبحان مجبور شده بود تا صد کار هول را رها کرده وگلاب را به شفاخانه ببرد. درشفاخانه از شکم گلاب عکس گرفته بودند . در عکس کلید معلوم شده بود. بعد جراحی کرده بودند وکلید را کشیده بودند وداده بودند به دست مامور سبحان.

دفعهء سوم که مامور سبحان نتوانسته بود، باشی افضل را درجوارباغ بابربکشد، نیز یک تصادف بود. هنوز موتر جیب باشی افضل پیدانشده بود که سیل عظیم کارگران فابریکهء جنگلک کابل که به طرف شهر می رفتند، پدیدار شده بود. کارگران در پیش روی باغ بابر متوقف شده بودند

ومنتظر پیوستن کارگران نساجی گذرگاه به صفوف شان بودند.آن روز اول ماه " می " بود. کارگران بیرق های کوچک وبزرگ سرخرنگ به دست داشتند. درتکه های سرخ شعار های " زنده باد روز همبسته گی کارگران جهان "، " کار گران جهان متحد شوید" ، " زنده باد اتحاد شوروی بزرگ دوست تاریخی افغان ها " ، " زنده باد نورمحمد تره کی رهبر انقلاب برگشت ناپذیر ثور." ، "زنده باد حفیظ الله امین، قوماندان دلیرانقلاب " ،" مرده باد اشرار بی فرهنگ"

" مرگ بر اخوان الشیاطین " را به زبان های فارسی وپشتو با خط درشت وسفید نوشته بودند. ده ها عکس خرد وبزرگ تره کی ، امین ، برژنف ، لنین ومارکس وانگلس را مارش کننده گان درپیشاپیش صفوف خود قرار داده وبا خود حمل می کردند. یکی از آنان بلند گویی را به دست گرفته وداد می زد : " مرگ برامپریالیزم امریکا " یا می گفت : " مرگ بر اخوان الشیاطین " ؛ مرگ بر پاکستان وایران " و کارگران نیز این شعا رها را تکرار کرده وصدای مرگ ، مرگ و مرده باد وزنده باد شان گوش فلک را کر کرده بود.

رفت وآمد موتر ها وآدم ها متوقف شده بود. رهگذران می ایستادند وبا کنجکاوی به این هیاهو وجوش وخروش گوش می سپردند. بعضی ازآن ها همین که چند لحظه یی می ایستادند، زیر لب دشنامی می دادند و می رفتند. برخی ها ازروی اجبار به آن منظره نگاه می کردند ومنتظر می ماندند تا راه باز شود وبروند پی کار وبار شان. اما مامور سبحان را اگرچه دراین میان تقصیری نداشت، پس ازختم آن مارش برادرطاووس سرزنش کرده وگفته بود:

- چراوظیفه ات را اجرا نکردی؟ ترسیدی ، برادر سبحان ؟ یک چریک خوب وورزیده وزرنگ حتا درهمین روزهم می تواند هدفش را از بین ببرد. در این هرج ومرج وبی نظمی که دوست از دشمن تشخیص شده نمی تواند، ضربه زدن وعقب نشستن مانند آب خوردن است. تو باید جایت را عوض می کردی. اگر از دور ساحهء دیدت محدود شده بود وشکار دیده نمی شد، بهتربود تا درمیان مظاهر چیان می رفتی .. باشی افضل

آن روز ساعت پنج صبح به فابریکه رفته و مظاهره را سازمان داده و در همان لحظات که تو انتظارش را می کشیدی در میان مظاهر کننده گان بود و مگروفون را در دست داشت وشعار می داد. عجب کاری می شد اگر او را درهمان موقع شعار دادن به جهنم می فرستادی. تورا هیچ

چیز نمی شد. واحد هوایت را داشت وجند فیر تهدید آمیز که می کردی ، پولیسک ها از سر راهت کنار می رفتند و تو می توانستی از پل گذشته به تکسی بنشینی وبیایی به نزد ما در چهار باغ..

همین ملامت ها وشماتت های فراوان طاووس بود که مامور سبحان را برآشفته ساخته وزمین را دندان می گرفت. او با خود عهد بسته بود که اگر این بار باشی افضل مرغ شود وبه هوا پرواز نماید یا ماهی شود وبه قعر دریا فرو رود، هرگزروی زنده گی را نخواهد دید. مامور سبحان به اساس دستورومشورهء برادر طاووس این با رنقطهء کمین را در نزدیکی فابریکه جنگلک انتخاب کرده بود. جایی که اصلاً کسی تصور کرده نمی توانست که تروریست ها جرأت حمله را برکارگران فابریکه داشته باشند. او درخم کوچه یی که از آن جا می توانست عبور ومرور موتر ها، بایسکل ها، کراچی ها وآدم ها را به خوبی نظارت کند، ایستاده بود. واحد نیز کمی دورتر ازوی برای کمک و پوشش اش هنگام انداخت، ایستاده بود. آنان لباس کارگران را بالای پیراهن وتنبان خود پوشیده واسلحهء خود کارشان را درزیر پتو های شان پنهان کرده بودند. کوچه تنگ وتاریک بود و تصور نمی رفت که مزاحمتی ایجاد شود. آخرکوچه منتهی می شد به کوه شیردروازه . آن طرفتردرحاشیهء سرک عمومی چند باب دکان بود وسماوار(چای خانه) ویک رستوران.

آن دو، نیم ساعت تمام انتظار کشیده بودند. موترها وسرویس ها آمده وبه فابریکه رفته بودند. سرانجام آن جیپ روسی آشنا هم پیدا شده بود. جیپ سرعت زیادی نداشت ودرصورت هدف گیری دقیق کسی نمی توانست از آن جان سالم بدر ببرد. ... واحد که جیپ را دید گفت : " همان جیپ است، بزن ! " مامور سبحان اسلحه اش را اززیر پتو بیرون کرد . بسم الله گفت و نشانگاه را تنظیم نموده فیر کرد. هدف گیری اش دقیق بود. ردیف مرمی هایش درست درشیشهء پیش روی جیپ اصابت کرده بودند. جیپ به چپ وراست متمایل شد ، اما متوقف نشد. تنها سرعتش کم وکمتر شد وهنگامی که به پایهء تیلفون تصادم کرد، ایستاد وغرش ماشینش مرد. ازسیم های تیلفون همهمه یی برخاست وازموترهایی که درپشت سر جیپ بودند، صدای هارن های بلند وممتد.

واحد گفت: " باشی افضل کشته شد. بگریزیم " ، اما مامور سبحان چنین قصدی نداشت. اومی خواست با چشمان خودش ببیند که باشی افضل کشته شده است یا نه؟ می خواست این مژده راشخصاً به همان کسی که آمرش بود و کاووس یا طاووس نام داشت بدهد و جبران خطاهای گذشته اش را بکند. موتر جیپ ازوی فاصلهء چندانی نداشت. بیست قدم هم نبود. اگربه سرعت می دوید و به موتر نگاه می کرد وعقب می نشست، هیچ اتفاقی بدی نمی افتاد. واحد هوایش را داشت وخودش نیز نیم شارژور مرمی داشت با یک تفنگچه اضافی که در پایش بسته کرده بود.

بیست قدم را فیر کنان دوید. هیچ کس مانعش نشد. در واقع کسی نبود تا مانعش شود.از هیچ کسی صدایی بر نمی خاست. آن همه آدم ها وپولیس ها انگار مرده بودند. به داخل موتر جیپ که نظر انداخت ، باشی افضل را ندید. عوضش مرد میان سالی را مشاهده کرد که مرمی ها درست در پیشانیش ودرصورتش نشسته بودند. مرد خوش سیما وخوش لباسی بود وشیارهای خون صورتش را پوشانیده به سوی گردنش سرازیر شده بودند. درسیت عقبی موتر دختری نشسته بود که دوسال از شیرین بزرگتر بود. دختر زیبا بود و لی حیف که دیگر زنده نبود. مرمی ها پیراهن سفیید عروسیش را که توسط کوتبندی از سقف جیپ آویخته بود، با تن بلورین آن دختر، آجیده کرده بودند. پیراهن عروسی دیگر سفید نبود، سرخ شده بود درست مانند چشمان برادرطاووس !

از بوی خون بود که مامور سبحان به عطسه افتاده بود یا از بوی تیل پترول وديزل سوخته که در هوا پخش شده می رفت یا ازدود باروتی که از میلهء اسلحه خود کارش هنوز هم بر می خاست؟ ا زهربویی که بود ، بینی بزرگش به خارش افتاده بود وعطسه های بی موقع وپی درپی روزگارش را سیاه کرده بود. آب بینی هم بلافاصله مانند سیل از آن دو حفرهء بزرگ جاری شده بود والبته وصدالبته که دستمال ابریشمی هراتیش مثل همیشه گم شده بود و نبود که نبود...

ازلحظه یی که فیر کرده بود، دقایق کوتاهی گذشته بود. هنوز کسی واکنشی نشان نداده بود. مردم مبهوت بودند. رنگ از چهره ها پریده بود. نگاه ها حیران وپریشان به نظر می رسیدند. سکوت وبهت سنگین بود. لب ها نمی جنبیدند. کسی اعتراضی نکرده بود. زنده گی ایستا ومتوقف شده بود.. اما سرانجام صدای موتور های نیرومند یک جفت طیاره ء " سو – ۲۲ ام " که بم های

سنگین خود ها را بالای مواضع مخالفین ویا کاروانهای سلاح و مهمات شان خالی کرده واکنون بر می گشتند، برخاست وسکوت سنگین را شکست و صدای فیر های

سربازان پولیس که درمدخل فابریکه پهره می کردند، نیز بلند شد. بعد کسی جرأت کرد وبا صدای بلند گفت :

" قاتل ، آدم کش ! "، دیگری گفت : " مسلمان ها قاتل را نگذارید که فرار کند." زنی شیون کرد، کودکی چیغ کشید وناگهان چنان جار وجنجالی به وجود آمد وچنان غوغا وهیاهویی که مامور سبحان رنگ باخت ، دست ودلش لرزید و فهمید که اگر بی درنگ نگریزد، همین حالا وهمین لحظه کارش زار می شود و نجاتش نا ممکن. تا او به خود آمد، پنج ، شش تن سربازان پولیس مؤظف فابریکه دریک صف منظم به سوی موتر جیپ به پیش روی آغازکردند. از پشت سرهم از فاصلهء نه چندان دورصدای شلیک کلاشینکوف ها وتفنگ ها به گوش رسید. مامور سبحان درآن لحظه که درپهلوی موتر ایستاده بود، با یک نظری که به اطرافش انداخت، سعی کرد، راه گریزازآن بن بست را پیدا کند : دردست راستش مزرعه یی بود که به دریای گذرگاه وصل می شد. دریا درآن روزهای اخیرثور، لبالب از آب و سخت پر خروش بود. دردست چپش همان کوچهء تاریک و تنگی بود که باید واحد انتظارش را درآن جا می کشید. پیش رویش فابریکه وپشت سرش سیلی از موترها وآدم ها ایستاده بودند. مامور سبحان با یک نظر فهمید که تنها وتنها از همان کوچه می تواند عقب بنشیند. دردهن کوچه می بایست واحد می بود واورا حمایه می کرد؛ اما واحد نبود. واحد که هوا را پس دیده بود، گریخته و مامور سبحان را تک وتنها رها کرده بود.

آری وضع وخیم شده بود. مثل این که درتله افتاده بود، درمنگنه گیر مانده بود وراه گریز از هر سو به رویش بسته شده بود. اما آیا به سوی همان کوچه گریخته نمی توانست؟ آیا با تهدید و ارعاب مردم نمی توانست راه گریزش را هموار کند؟ این افکار به سرعت برق از مخیله اش گذشتند ... باید یک کاری می کرد. همین طوری که نمی شد، ایستاد ودست ها رابالا گرفت.البته اگرراه حلی نمی یافت، چارهء کاررا می دانست وتردیدی نداشت که به آن دست خواهد زد. مگر برادرطاووس نگفته بود که همیشه یک مرمی احتیاطی برای خود نگهدارد ؟ بلی گفته بود،

گفته بود که تسلیم شدن یک چریک ، ننگی خواهد بود برجبین سازمان جوانان مسلمان. گفته بود، یک چریک متعهد، پیش از آن که گرفتار شود، خویشتن را با تمام راز ها ورمزها یش از بین می برد. نی ، تسلیمی ودست بالا گرفتن در شأن مامور سبحان نبود. ..

درهمین هنگام یکی از افراد پولیس با صدای بلند گفت :

- آدم کش تسلیم شو! راه های فرارت بسته است...

سایر سربازان هم فیرهای هوایی می کردند و به طرف موتر جیپ پیش می آمدند. مامور سبحان را به خاطر آن هدف قرار نمی دادند که مبادا مردم کشته شوند.مامور سبحان که این مسأله را درک کرد، نوری درمغزش درخشید: تا هنگامی که در میان مردم است ، کسی بالایش فیر نمی کند. پس هنوز فرصت داشت ومی توانست بگریزد. شرطش آن بود که بی رحم باشد وبی رحمیش را مردم حس کنند واز سر راهش دور شوند. ..

او اسلحهء خود کارش را به طرف کسی که دربلند گو فریاد می زد، تسلیم شو، تسلیم شو! نشانه گرفت. ماشه را کش کرد. یک ضربهء کوتاه . صدا که دربلند گو خفه شد، دوید به طرف همان کوچه یی که واحد می بایست انتظارش را می کشید. واحد نبود، اما درعوض مردم خشمگین جایش را گرفته بودند. آری، حالا وقتش بود، باید چشم زخمی از آنان می گرفت تا راهش باز می شد. چند فیر نخستین در این طرف و آن طرف کوچه ، باعث شد تا مردم متفرق شوند. اما چون شتاب داشت ، پایش به لبهء جویچه گیر کرد و اسلحه اش افتاد.حیف که فرصت برداشتنش را نداشت. تا خم می شد و اسلحه را از میان گل و لوش می کشید، سربازان می رسیدند وکارش را می ساختند. یک لحظه غفلت به قیمت جانش تمام می شد. پس باید می دوید واز تفنگچه یی که به پایش بسته بود، استفاده می کرد. تفنگچه اش را که به دست گرفت، به گردن زنی گذاشت که درنزدیکی اش بود واز ترس می لرزید. مردم بادیدن آن صحنه عقب رفته بودند ومامور سبحان فرصت دیگری به دست آورده بود تا با سرعت خارق العاده یی به طرف آخر کوچه که به کوه شیردروازه ختم می شد، بدود.

سبحان همان طوری که می دوید، فیر هم می کرد. مردم خود را به دیوارهای تاریک کوچه می فشردند. کودکانی که در داخل کوچه بودند، پیشاپیش او می دویدند و گریه کنان به سوی دروازه های خانه های شان می گریختند. پنجره ها ودروازه های خانه ها باز وبسته می شدند ووحشت ودهشت درکوچه فراگیر تر می شد. از پشت سرصدای مردمی که از خطر رسته بودند، بلند بود. آنان خطاب به سربازانی که به دهانه کوچه رسیده بودند، با صدای بلند می گفتند: هله زود شوید، قاتل را بگیرید. یکی می گفت ازاین طرف رفت . دیگری می گفت ، فیرنکنید که مردم کشته می شوند. سومی چیغ می زد ومی گفت ، دستگیرش کنید که عروس جوان قطب الدین بزاز را کشته. چهارمی می گفت ، هردو ی شان را کشته ، باید قاتل را دستگیر کرده وبه دار بزنید. صدای موترهای ترافیک وامبولانس که تازه یکی پشت دیگر به محل حادثه می رسیدند، بلند شده بود.. هیاهو وازدحام آدم ها وموترها لحظه به لحظه بیشتر شده می رفت و مامور سبحان را وادار می ساخت تا مانند باد بدود وهرچه سریعتر خویشتن را ازمعرکه نجات بخشد.

درآخر کوچه که رسیده بود، کوره راهی را یافته بود که به دامنهء کوه شیردروازه می انجامید. شگفتا که درآن لحظه حساس گفتهء موسای بزبه یادش آمده بودکه همیشه برایش می گفت:" پشتت که به کوه باشد ازهیچ کس وازهیچ چیز نترس." آری، این دیگر یک شانس بود. شانس بزرگی که می توانست به او زنده گی دوباره ببخشد. پس مامور سبحان همان راه را گرفت و به سوی کوه روان شد. به عقب که نگریست کسی را ندید. تخمین زد که اکنون فاصله اش با سربازان وکسانی که او را تعقیب می کردند، بیشتراز صد متر شده است و سربازان نو آموز و ناشی پولیس نمی توانند از آن فاصله وی را هدف قرار دهند. به همین سبب اندکی آرامش خاطر احساس کرد؛ ولی هنوز هم خطر رفع نشده بود. باید همچنان می دوید و کوشش می کرد تا به شکل مارپیچ راه برود وخم خم برود تا مرتسمش به هوا نیفتاده وبه آسانی مورد ضربه سربازان قرار نگیرد. این شگرد ها را ضرغام به او آموخته بود. ضرغام برایش یادداده بود که چگونه درچنین مواقعی از سنگ ها وبته ها ودرختان کوهی جهت استتارخود استفاده کند وچگونه از هر بلندی وپستی زمین برای پنهان کردن پیکر خویش سود بجوید. ضرغام شگردهای دیگری نیز به او یادداده بود که خوشبختانه مامورسبحان حالا همهء آن هارا با حضور ذهن عجیبی به یاد می

آورد وبدون یک لحظه تأخیر به کار می بست. غریزهء بقا دیگر در سلول سلول وجودش می جوشید...

سبحان مدتی که دوید وراه رفت،به یک گردنه رسید. از آن جا آن طرف کوه دیده می شد. در چشم انداز او منطقهء بینی نیزار، بالاحصارکابل، شاه شهید وسیاه سنگ دیده می شد. درپایین کوه ، زیارت تمیم وجابر انصار و قبرهای هزاران هزار خفته گان شهدای صالحین به چشم می خوردند. سبحان می توانست از کوه پایین شود، در پناه درختان سایه گستر راه برود ، لحظه یی درکنار چشمه یی که آب زلالی داشت بنشیند ودست ورویش را صفا داده راهی شهر شود. اما درهمان لحظه، همین که یک جوره هلیکوپتر توپدار درفضا پیدا شد وشروع کرد به جستجوی او ، این هوس نیز ازذهنش گریخت و جایش را واهمه هایی فرا گرفت که چند لحظه یی ازفراموش کردن آن ها نمی گذشت...از پرواز پست چرخ بال ها هویدا بود که آنان به چه منظوری پرواز کرده و چرا سنگ سنگ وبته بته ء آن کوه را دید می زنند.

مامور سبحان به مجرد دیدن چرخ بال ها خود رابه یکی از چقوری هایی که نزدیکش بود، انداخت وبعد همین که چرخ بال ها از بالای سرش گذشتند، خزید وخزید تا توانست پیکر بزرگش رادر زیر چتر یک بتهء بلند برساند و چنان درآن جا خود را جا به جا بسازد که جزیی از همان بته گردد . درزیر بته که رسید ولباس کارگری اش را کشید ودورانداخت ، اندکی راحت شد. اما به زودی خسته گی بی نام ونشانی نیز در ذهنش لانه کرد. او در آن لحظه باردیگر به همان آدم کاهلی تبدیل شده بود که در ذهنش به جز ازضرب وتقسیم چند رقم وترتیب وتنظیم بیلانس بانک ، چیز دیگری پیدا نمی شد. دیگر هر چیز که بود، خلاء بود. خلای بی نام ونشانی که درواقع درهء ژرفی می توانست بود از هیچی وپوچی زنده گی . اومدتی همچنان در زیر بته افتاده بود وبه آسمان نگاه می کرد...حیران مانده بود که کیست وآن جا چه می کند واین واهمه هایی که از دیدن هلیکوپترها در وجودش راه می یافتند از چه سبب و به چه خاطر بود ؟ آیا آن چه را که حس می کرد، ترس بود ویا واهمه های خود ساخته ذهنی ؟ حالا دیگر در آسمان حتا یک لکه ابر هم دیده نمی شد. چرخ بال ها رفته بودند . آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. به زودی نصف النهار می شد ولحظهء زود گذری فرا می رسید که آدم ها واشیاء بی سایه می شدند.

مامور سبحان اگر عطسه نمی زد ، شاید مدت ها درهمان حالت بی سمت وسویی وخلای ذهنی باقی می ماند. کسی چه می داند ؟ شاید از بوی بته ها ی کوهی بود، که عطسه زده بود ؛ اما عطسه که زده بود، ذهنش هم باز شده بود . زیرا برای اولین بار بود که هم نسوار بینیش را وهم دستمال ابریشمی هراتیش را درجیب واسکتش یافته بود. به اطرافش که نگریست ، راه بز روی دید که اززیرتخت زنبورک شاه می گذشت. به یادش آمد که منزل استاد موسای بز در شهر کهنه است واگر همین راه را بگیرد وبرود حتماً به خواجه صفا می رسید وازآن جا که پایین می شد، " درخت شنگ " زیر پایش می بود و بعد از چند لحظه به شهر کهنه وخانهٔ موسای بز می رسید... در خواجه صفا که رسید، همان چشمه یی را یافت که در رؤیا دیده بود. آبش زلال بود وصاف ، مثل آب زمزم.

سیرآب که شد ودست ورویش را هم که شست، مدتی به تنهٔ یکی از درختان ارغوان تکیه داد. بعد احساس گرسنه گی کرد وبه راه افتاد. تا آباده راه بسیاری نمانده بود. سواد شهر پیدا بود وشهر کهنهٔ کابل با مناره های مسجد ها ، بام های کاهگلی ، بام بتی ها ، کبوترها وکاغذ پران هایش با دلخوری وکراهت به مامور سبحان می نگریستند واز این که دختری را با تمام آرزوهایش به خاک وخون کشانیده بود،ازنفرین کردن وی ابایی نداشتند .. از برابر چند خانه یی که دیوار هایش را از سنگ ساخته بودند که گذشت، پشک لاغری رادید که موهایش سیخ سیخ ایستاده بودند . پشک ابلقی که رنگ زرد جلدش بیشتراز سفید ی آن بود. چشمان پشک مانندزمردمی درخشیدند وتیرنگاه هایش متوجه روزنامه یی بودند که با دب هاری آن را به هوا بلند ساخته بود. پشکک میو میو می کرد و همین که روزنامهٔ " انقلاب ثور" به زمین می افتاد، میو میو کنان به سویش می دوید ، غرش می کرد، خیز می زد، به هوا می پرید وروزنامه را با پنجال هایش پاره می کرد. ..

از روبرو مرد تفنگ به دستی نزدیک می شد .با دیدن آن مرد، موهای وجود مامور سبحان نیز سیخ سیخ ایستاده شدند و بار دیگرذهنش مملو ازواهمه وترس گردید. به طورغیر ارادی تفنگچه اش را به دست فشرد وسرمای آن را حس کرد. تفنگچه در جیب واسکتش بود .چاره یی نداشت جزآن که پیش از آن که آن مرد تفنگ به دست به سویش شلیک کند، پیشدستی کرده و اورا به

قتل برساند. ولی هنوز اسلحه اش را جیب واسکتش بیرون نکرده بود که آن مرد به سخن آمده وصدا کرد :

- اوهو مامور صاحب! شما کجا، این جا کجا ؟

آن مرد، بلند قد ولاغر اندام بود. لباس سربازی به تن داشت. بینیش دراز ونوک تیز بود. نوک بینیش به سوی زمین خمیده بود. چشمانش درشت واز بس صورتش کوچک بود، به نظر می رسید که تمام صورتش چشم است. وی در میان یونیفورم سربازی اش گم شده بود . تفنگ ۳۰۳ بورانگلیسی دردستش بود. تفنگ دراز وقدیمی وکهنه یی که اگر برچه اش را سوار می کرد، هم قدش می شد. آدم بینی خمیده وتفنگ به دست، که به مامور سبحان نزدیک شد، بغل گشود وگفت :

- مامور صاحب ، مثل این که مرا نشناختید ... خیرالله هستم، سرکاتب مدیریت اوراق بانک ملی...

مامور سبحان اول با ناباوری به سویش نگریست. بعد چشمانش را تنگ کرد تا درست تر وی را نگاه کند. اما سرانجام وی را شناخت وگفت :

- اوه، سرکاتب صاحب اوراق، شما هستید؟ باورم نمی شود. با این کف وکالر که به تن کرده اید، هیچ شناخته نمی شوید. خوب کجا می روید؟ برای دستگیری همان قاتل می روید ؟

- چه گپ ها می زنید مامور صاحب ! کف وکالر ودستگیری قاتل.. کدام قاتل ؟ سپاهی انقلاب به این گپ های کلان غرض نمی گیرد. کارما پهره داری است نه گیرکردن قاتل.. ...اماحق تان است که بالایم خنده کنید... می دانم که این دریشی چندان به اندازهء جانم نیست اما برای سپاهیان انقلاب دریشی نو وخوب نمی دهند.

- سپاهی انقلاب گفته راهی هستی ، کدام انقلاب ؟ مگر شما سپاهی شده اید ودیگر در بانک کارنمی کنید؟

- چرا کار می کنم؛ اما سپاهی انقلاب هم هستم. خوب مامور صاحب ، بیا که خانه برویم. بعد از سال ها گیرم آمده اید. اینه خانهء ما. هرچه داشتیم باهم می خوریم. بفرمایید بفرمایید ، قدم رنجه کنید که به قول شاعر خانه خانهء توست. امروز پنجشنبه است ، نه شما کاری دارید ونه من. بفرمایید ، بفرمایید..

- تشکر سرکاتب صاحب اوراق ! من بسیار کاردارم. باید بروم خانه موسای بز...

خیرالله که می خواست به هر قیمیتی که شده دوستش را به خانه ببرد، سخن مامور سبحان را قطع کرده وگفت: - اگرغم نداری ، بز بخر، پشت بز نگردید، گوسفند بخرید. قیمت بز وگوسفند حالا چندان تفاوت ندارد. فردا خودم همرای تان می روم ویک گوسفند خوب وارزان برای تان می خرم. حالا بهانه نکنید. برویم برویم کمی دَم تان را راست کنید....

خلاصی ورهایی از چنگ سرکاتب مدیریت اوراق بانک ملی ، با زبان ملایم ومتعارف ممکن نبود. او آدم شله یی بود ومامور سبحان چاره یی نداشت جزاین که یا همرایش برود ودعوتش را قبول کند ویا با زبان اسلحه وی را از سرراهش بردارد. مامور سبحان چارهء اول رابرگزید زیرا در چهرهء تکیده وچشمان خندان ونگاه صمیمی او هیچ غل وغشی نیافت. پس تن را به تقدیر سپرده وگفت : " سرکاتب صاحب ، حالا که شما این قدر اصرار دارید، می رویم. اما من بز..."

- مامور صاحب ، فهمیدم فهمیدم. شما که بزرا ترجیح می دهید، حتماً حکمتی دارد. خیر است ، بز می خریم. بیایید، بیایید...

خانهء خیرالله در همان جایی بود که گربهء لاغراندام ابلق ، با روزنامهء مچاله شدهء " انقلاب ثور" بازی می کرد. خیرالله دیوار های خانه اش را از سنگ بنا کرده بود. خانه دروازهء محکمی داشت که سه ردیف آهن زمخت را با فاصله های مساوی از بالا تا پایین به پله های آن به طور افقی با گل میخ های زیبا کوبیده بودند . دروازه کوپهء سنگینی داشت وزنجیری وحلقه های فلزی بزرگی ..

آن دو که به سوی دروازه رفتند، گربه هم از بازی اش دست برداشت، میو میو آرام ودوستانه یی سرداد وصورت خاکپرش را به پاهای لاغر خیرالله فشرد و پاک کرد. خیرالله که دق الباب کرد، صدای لطیف زنی بلافاصله از پشت دروازه بلند شد که می پرسید : - کی هستی ؟

خیرالله پاسخ داد:"- من هستم، مهمان دارم."، صدای بالا شدن تنبهءدروازه برخاست و بعد صدای قدم های سبکی که از پشت دروازه دور می شد. بعد خیرالله به مهمانش گفت : " خوش آمدید، صفا آوردید .." در حویلی که داخل شده بودند، قد قد ماکیان ها وخروس ها بر خاسته بود. چند کبوتر سرخ پتین وسیاه پتین وزاغ وکاغذی وشیرازی نیز که تا آن هنگام در لب تغاره آب، درپشت بام کاهلانه غنوده وغمبر می زدند، به هوا برخاسته وپس از آن که مهمان ومیزبان به سراچه بالا شده بودند، دوباره برگشته وبربام خانه نشسته بودند.

مامور سبحان همین که بالای دوشک نرم آبی رنگ نشسته بود، گفته بود :

- نام خدا خانهء تان بسیار مقبول است. دراین جاتنها زنده گی می کنید ؟

- بلی ، من و خانمم و دوتا طفلم . .. خوب مامور صاحب ، چای سیاه نوش جان می کنید یا سبز؟

خیرالله که رفته بود، مامور سبحان فرصت یافته بود تا به دور وبرش خوبتر نگاه کند : کف اتاق را یک جوره گلیم خوش نقش ونگار پوشانیده بود با چند تا دوشک آبی رنگ که از تکهء بخمل پوش شده بود و چند تابالشت از همان تکه که درحاشیه های پایین وبالای آن ها انگشتان ظریف زنی با سوزن، گل وبرگ کاشته بود. روبه روی مامور سبحان دروسط دیوار سنگی ، عکس های دومرد ریشو در قاب های زر اندود چوبی آویزان شده بود. ریشو هایی با کف وکالر وموهای انبوه وچهره های متفکرو اندیشمند. پایین ترازآن دو ریشو، الماری کوچکی بود، پر ازگیلاس وظرف های چینی وناشکن و چند تا کتاب با پشتی های سرخ رنگ و دوتا گدی پلاستیکی و بوتلی که به اندازهء یک بند انگشت ازآن نوشیده بودند. آن طرفتر دربالای الماری، عکس زن جوانی با طفلی که در آغوشش بود در کنار خیرالله . کمی دورتراز آن عکس،عکسی از نورمحمد تره کی ، عکس سیاه وسفید با دریشی ونکتایی و موهای غلو. این طرفتر بالای همان الماری

مجسمهء گچی کوچکی از یک آدم کله طاس باریش دُم بودنه. پهلوی الماری بالای میز کوچکی ، رادیویی وتلویزیون سیاه وسفیدی ودربالای دروازهء اتاق ، کلمه ء طیبه در قابی رنگین.

همین ها بودند، تمام اثاثیه وتزیینات اتاق. اما ذهن مامور سبحان را عکس های ریشو ها ومجسمه ء آن آدم کله طاس وریش دم بودنه به خود مشغول ساخته بود. مثل این که این آدم ها را می شناخت. آیا آنان رادرجایی دیده بود؟ آری، دیده بود ؛ دراین هیچ شکی نبود. اما درکجا وچه وقت؟ دردفتر منشی حزبی یا درکتاب خانه ءبانک یا در کدام جای دیگر؟ حالا این مسأله مهم نبود، درهرکجاکه دیده بود، یک روزی به یادش می آمد، مهم این بود که این ریشوها در اتاق خیرالله چه می کنند؟ آیا آنان وآن مرد کله طاس باوی نسبتی داشتند؟ مثلاً کاکا ها یا ماما هایش بودند ؟ ورنه چه ضرور بود تا این عکس های بد قواره رادراتاق مهمان خانه اش آویزان کند..آه کاش خیرالله می آمد تا این مسأله را حل می کرد. راستی خیرالله چه شد؟ چای را آورد وغیب شد. نکند رفته باشد پشت پولیس ها ، تابیایند ودستگیرش کنند... شاید هم بیچاره رفته باشد بازار.. ولی در همه حال باید احتیاط کرد...مگربرادر ضرغام چنین نمی گفت ؟

بار دیگر چشم درچشم ریشو ها افگنده بود وبالای ذهنش فشار می آورد که ناگهان ذهنش بازشد وآنان راشناخت. استاد موسی آنان را در کتاب خانه بانک برایش نشان داده وگفته بود، این ها دشمنان اسلام اند ومی خواهند نظم جهانی را برهم بزنند. این ها دین را افیون توده ها می خوانند و معتقد اند که انسان ها همه باهم مساوی الحقوق اند وهیچ کسی از دیگری برتری ندارد. حیران مانده بود که این آدم کله طاس دم بودنه چرا همرای شان دراین عکس دیده نمی شود. درحالی که درعکسی که در کتاب خانه دیده بود ودرعکس هایی که در مظاهره کارگران دیده بود، آدم کله طاس در پهلوی آن دو بود. آه پس این طور.. ببین در کجا آمده ومهان چه کسی شده ام. لابد خیرالله هم با آن ها همعقیده است. عجب تصادفی، عجب اتفاق مضحکی ....

مامور سبحان ا زدیدن آن چهره ها وحشت کرده بود. وحشتی که ناگهانی وبی خبر به سراغش آمده بود. انگار چیزی راست ومستقیم مثل یک تیریا یک مرمی ، مثل یک تند باد ویا شهاب ثاقب به سویش رها شده ودرقبلش نشسته بود. زوزهء دردناکی آمیخته با نفرت درگوش هایش طنین انداخته بود و قلبش شروع کرده بود به تپیدن وازجا کنده شدن. نی، همنشینی با این ریشوها، با

این آدم کله طاس دُم بودنه واین سرکاتب بی خدا، درحد تحمل وتوان او نبود. باید هرچه زودتر بر می خاست و آن خانه راترک می گفت. نشستن بیشترش درخانهء این ملحد وهم نشینی با این ریشوهای نامسلمان، هم مایهء عذاب بود وهم موجب شرم ...

اما ماموسبحان درحال برخاستن بود که خیرالله با آفتابه ولگن داخل اتاق شده بود. خیرالله عذر خواسته وگفته بود: رفته بودم بازار تا کمی ماست وترکاری بخرم..ببخشید که چند لحظه تنها ماندید.

زنی ، همان زنی که نه زشت بود ونه زیبا وعکس رنگه اش همرای خیرالله بالای الماری بود، بادسترخوانی وپتنوس بزرگی داخل اتاق شده بود. زن سلامی داده وتعارفی کرده بود. بعد دسترخوان را هموار کرده، غوری تخم مرغ ، کچالوی بریان ، ماهی وگوشت کنسرو، کاسهء ماست وبشقاب سلاد را چیده ورفته بود. خیرالله گفته بود: " مهمان ناوقت از کیسهء خود می خورد. هرچه هست وخدا هست، بفرمایید نوش جان کنید." پس ا زگفتن این حرف ها بوتلی را که درالماری بود ونیم بندانگشت آن را نوشیده بودند، با دوگیلاس کوچک بالای دسترخوان گذاشته، گیلاسها را پر کرده ، یکی از آن ها را به دست ماموسبحان داده وگفته بود : " می نوشیم به سلامتی شما ، که به وجود تان همه دربانک افتخار می کنند .." با گفتن این شعار، دست خیرالله تا موازات شانه اش بلند شده بود، گیلاس کوچک را دردستش می فشرد، نفسش را درسینه حبس کرده بود، با دست چپش یک قاش بادرنگ نمک سود را گرفته بود ومنتظربود تا مهمانش گیلاسش را به گیلاسش بزند و محتویات آن رالاجرعه سرکشد. اما ماموسبحان که هنوز حتا به گیلاسش دست نزده بود، ناگهان موجی به صورتش خورده بود که ازعطسه زدن بی محابا وچاره ناپذیرخبر می داد: عطسه ها ی پی درپی. حالا نزن که بزن. از همان عطسه های طوفانی ... پس از مدتی که دستمال بینیش را یافت وآب بینی سبیل مانده اش را پاک کرد، از خیرالله پرسید :

- برادر خیرالله ، این چیست ؟ چرا این قدربد بوی است که آدم را به عطسه می اندازد؟

خیرالله که اینک دومین گیلاس خودرا سرمی کشید، خندید وگفت :

- این ودکا است ." ستالیچنا یا " نام دارد. دوای بسیار خوبی است که حتا شخص بریژنف ورفیق تره کی هم ازآن می نوشند. شرابی است که آدم را به نشاط می آورد وغم زمانه را ازدل می زداید... من برای شما که مهمان عزیز من هستید، این دوا را می دهم. به هرکسی نمی دهم. دیدم که بسیار خفه هستید ، آوردم که یک دوسه پیک بنوشید وغم های تان را از یاد ببرید. اما اختیار تان که می نوشید یا نمی نوشید... ولی برای شما که اهل مطالعه و کتاب هستید ، باید بگویم که حضرت حافظ دراین مورد چه خوب فرموده است : دی پیر می فروش که ذکرش به خیرباد / گفتا : شراب نوش وغم دل ببر ز یاد /

غم دل؟ خیرالله راست می گفت. ازروزی که آدم کش شده بود، غم دل زیاد بود. به خصوص امروز، از صبح تا به حال . همین امروز صبح، دختری را کشته بود که چند ساعت بعد عروس می شد. راننده جیپ را هم زده وکشته بود که با باشی افضل هیچ قرابتی نداشت ... شاید هم پدر آن دختربود. واحد نامرد ، رهایش کرده وگریخته بود. باشی افضل زنده مانده بود. با دشمنان اسلام یعنی این ریشو ها وآن مرد کله طاس ریش دم بودنه ، همنشین شده بود وحالا این " بابا لنگ دراز " از وی می خواست تا گیلاس شرابش را بنوشد وغم دل از یاد ببرد. عجب خواستی ؟آه که این لنگ دراز بی نماز، چطورچنین آسان شراب می نوشید و چنین آسان ازوی دعوت می کرد؟ مگر خیرالله نمی دانست که شراب از جملهء منکرات است ونوشیدنش حرام ؟

اما حالا چه کند؟ بنوشد یا کلهء خیرالله را زیر بالش نموده وخانه را ترک بگوید؟ خوب که فکرکرد به این نتیجه رسید که امتناع کردن شراب به نفعش نیست. نوشیدن هم به معنای سرکشی وعدول ازحکم خداوند بود. امااین شیطان رجیم هم عجب وسوسه اش می کرد. می گفت بنوش بنوش ، مامور سبحان، بنوش که درعمرت یک روز خوش حساب شود. می گفت ، شراب مفت را قاضی شرع، هم خورده است. می گفت با نوشیدن یک دو گیلاسک آسمان به زمین نمی افتد. وانگهی دل خود مامور سبحان هم می خواست تا برای یک بارهم که درعمرش شده آن مایع حرام را امتحان کند وببیند که چه رازی در آن نهفته است که از گبر گرفته تا ترسا خواهانش هستند؟

هنوز گیلاس را نگرفته بود که به یاد مشوره های طاووس افتاده بود. طاووس یا کاووس ؟ حالا نامش مهم نیست. مهم حرف هایش است که گفته بود: " درچنین حالاتی باید خونسرد بود. گفته بود یک چریک خوب کسی است که هرگاه درچنین مخمصه یی دچارشد ویا به بن بستی رسید، می تواند شراب بنوشد ، می تواند به حزبی بودن تظاهر نماید، می تواند مجاهدین رادشنام بدهد، می تواند... به شرط آن که به خاطر نجات اسلام باشد. بلی، حالا هم همان مخمصه است، تا همراه خیرالله شراب نخورد، چگونه اعتمادش را به دست آورد وچگونه از شک وبدگمانیی که ممکن است درذهنش راه یابد، جلوگیری کند ؟

مامور سبحان پس از این مکاشفهٔ ذهنی، هرچه بادا باد گفته ، گیلاسش را لاجرعه سرکشیده بود. مایعی که نوشیده بود، تلخ وسوزان بود، گلویش راسوزانده واشک چشمانش را سرازیر ساخته بود. گیلاس دوم را که نوشیده بود، به نشاط آمده وبه خیرالله " تو " گفته بود. باوی صمیمی شده ودست به گردنش انداخته بود. جام سوم را که خیرالله به سلامتی رهبرکبیرانقلاب ثور بالاکرده بود، نیز بدون کدام مخالفتی نوشیده بود. پس از آن زبانش باز شده ، ا زهردری سخن زده و سرانجام به خیرالله گفته بود :

- خیرو بچیم ، تو بگو که چه وقت آدم می شوی ؟ هه هه هه ... نفهمیدی ؟ چطور نفهمیدی؟

- نفهمیدم سبحان آغا، واضح تر بگو..

- خرهستی دیگه ...هه هه هه .. سرکاتب که هستی یعنی آدم نیستی. باید مدیر شوی ، مدیر فهمیدی یا نی او خر...هه هه هه

- راست می گویی ، مامور بچیم.. هه هه هه . تو هم هنوز آدم نشده ای...اما راست می گویی ، کل کارهای شعبه را من وتو می کنیم. اگرمن نباشم شعبه اوراق ، اوراق اوراق می شود. اگر تو نباشی محاسبه را آب می برد... هه هه هه

- پس بگو او خر که چرا مدیر نمی شوی؟

- مدیرچی ؟ من هنوز مامور نشده ام ... تا شور می خورم می گویند، سابقه حزبیت کم است...هه هه

- پس چرا سابقه حزبی ات را زیاد نمی کنی ؟ ازمراهم زیاد کن که مدیرشوم....هه هه هه

آنان مدتی ازهمین حرف های درهم وبرهم یا به قول معروف لهو ولعب به همدیگر گفته و مشروب را تا قطرهء آخر نوشیده بودند. نان خوردن که خلاص شده بود، خیرالله دسترخوان را جمع وبه گوشه یی نهاده وفاژه کشیده بود. بعد لنگ های درازش را بالای دوشکی که نشسته بود، کش کرده ، سرش را بالای بالشت گذاشته و لحظه یی نگذشته بود که صدای خرو پفش بلند شده بود. مامور سبحان را نیز خواب درربوده وهمان طور که نشسته بود به خواب رفته بود. به خواب سنگین وعمیقی، درحدود نیم ساعت یا اندکی بیشتر. بیدارکه شده بود ، فراموش کرده بود که کیست ودرآن خانه برای چه آمده است. ذهنش یک بار دیگر خالی شده بود وآنچه را که دراطراش وجودداشت ومی گذشت، به شکل بی رنگ ومحو مثل یک خواب ورؤیا به شکل خاکستری وبی شکل در نظر آورده بود : هم پاهای دراز سرکاتب اوراق را ، هم ریش های انبوه آن دوقلوها را، هم کلهء طاس آن مجسمه را وهم غوری وبشقاب های خالی و بوتلی راکه به یکسو افتاده ودهنش باز مانده بود. درآن لحظات دربرابر چشمان مامور سبحان دایره های سیاه ومیان تهی ویا بی رنگ ، دایره هایی که گاه بیضوی می شدند، گاه بزرگ وگاه کوچک وگاهی هم هیئت دایره بودن شان را ازدست می دادند پدیدار می شدند.. دایره ها ونقطه ها وخط هایی که می آمدند ومی رفتند ، ظاهر می گردیدند وپنهان می شدند ونمی گذاشتند تا چاه سیاه ذهنش روشن شود ...

مامور سبحان تقلای بسیارکرد، تا به یاد آورد کیست ودرآن جا چه می کند؟ وهنگامی که دانست آن جا کجاست ومهمان چه کسی وهمنشین چه کسانی بوده ، چه خورده وچه نوشیده ، حیران ماند و درعالم ناباوری شدیدی فرو رفت : آیا این او بود، همان کسی که می خواست با کشتن روس ها وکمونیست ها به اسلام خدمت کند؟ نه، کس دیگری بود. کسی که داعیهء مقدسش را با نوشیدن جام شراب با یک فرد ملحد ولعین زیرپا کرده بود. آری حماقت بزرگی کرده بود که

جز با ریختن خون آن بی نماز لنگ دراز و شکستن، پاره کردن و دورریختن عکس های ریشو ها و مجسمهء آن مرد کله طاس جبران نمی شد.

کشتن آن گنگ خوابیده ء لنگ دراز ساده وآسان صورت گرفته بود. به ساده گی نوشیدن یک گیلاس آب. بالشت ضخیمی را که رنگ آبی داشت وبا انگشتان زنی که چند لحظه پیش برایش غذا آورده بود ، گلدوزی شده بود، برداشته ، بالشت را به دهن خیرالله گذاشته بود وتفنگچه اش را درمیان گل های بالشت نهاده ، ماشه را فشارداده بود. یک بار، دوبار... صداهای خفه یی برخاسته بود ودودی از میلهء تفنگچه . خیرالله فقط آخ گفته بود. فریاد های بلندش درگلو خفه شده بود. تشنجی نکرده بود . تنها پاهایش را جمع کرده بود وبا خونش گلهای سپید بالشت را سرخرنگ ساخته بود. بعد با خونسردی تمام عکس ها را از دیوار پایین کرده ، قاب های آن ها را با قبضهء تفنگچه اش شکسته ، عکس ها را ریز ریز کرده ومجسمه مرد کله طاس ریش دم بودنه را نیز پاش پاش ساخته و ازبالاخانه پایین شده بود. درحویلی کسی نبود. سروصدایی هم از اهل خانه شنیده نمی شد. شاید بچه های خیرالله غذا خورده و به خواب بعداز چاشت فرو رفته بودند.هرگپی که بود، به نفعش بود. طالعش مدد گار شده بود. حالا مهم این بود تا سروصدایی به راه نینداخته وهمین طور پا برهنه کوچه را باز کرده وبیرون برود. تنبهء دروازه کوچه را هنوز بالا نکرده بود که همان پشکی که موهایش سیخ سیخ ایستاده وبا روزنامهء انقلاب ثور بازی می کرد، پیش رویش سبز شده بود. گربه ابلق با هیجان میو میو می کرد وسرش را به پاچه های او می مالید وغرش می کرد؛ انگار می دانست که وی چه جنایتی را مرتکب شده است . به همین سبب خشم حیوانیی به سراغ مامور سبحان آمد وبه نظرش رسید که بدون بریدن کلهء آن پشک که با روزنامه انقلاب ثور دوست شده بود، نمی تواند آن خانه را ترک بگوید...

مامور سبحان چاقوی فنر دارش را باز کرد. چاقور با یک حرکت سریع به گردن گربه فرو رفت وبا چرخش تندی که به چاقوداد، گلوی گربه بریده شد .. گربه خاموش شد وهیچ اعتراضی نکرد. تنها با چشمان پرسشگر زیبای زمردینش به چشمان قاتلش خیره شد. گویی می پرسید، جرم کدام است؟ بازی کردن باروزنامهء انقلاب ثور؟

ماموربسحان که گردن گربه را برید، مرده اش را درچنگکی که به دیوار سنگی فرو برده بودند، آویخت. بعد خواست تاتنبهء دروازه را بالا کند؛ اما تنبه بالا بود ودروازه باز. تعجبی نکرد و پا به بیرون خانه نهاد. دربیرون بوت هایش را پوشید وبا شتاب به سوی شهر کهنه به راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که همان زنی را دید که نه چندان زیبا بود ونه زشت. زنی که ساعتی پیش دسترخوان را گسترده بود وغذای هفت رنگ را بالایش چیده بود. آن زن سطل آبی به دست داشت وبا شتاب به سوی خانه اش روان بود...

مامور سبحان که به شهر رسید، هوا هنوز تاریک نشده بود. یادش آمد که باید به خانهء موسای بز برود وگزارش بدهد. اما هنگامی که دید حوصلهء جر وبحث کردن با وی را ندارد، ازرفتن به نزد وی منصرف شد. دربرابرش دکان قصابیی باز بود. قصاب نشسته بود وپول هایش را حساب می کرد.به سوی قصاب که نگریست ، به نظرش رسید که دامن پیراهنش مانند دامن قصاب خون آلود است. از این فکر وحشت کرد و تصور کرد که خون گربه به دامنش ریخته است. اما، نه دامنش پاک بود. وانگهی حتا اگر خونین هم می بود، درآن روزگاری که رنگ سرخ ، رنگ دلخواه همه شده بود،پس چه کسی بروی شک می کرد؟ گوشت را که خرید، به سراغ میوه فروش ها رفت. سیب جورس خرید وانار بی دانه . آنگاه به تکسی نشست وروانهء منزلش شد. غازی و صحیح و سلامت.

ساعتی می شد که ننه صفورا، پس از ختم کارش درخانهء سلیمان تیکه دار، به نزد شیرین آمده بود. صفورا می خواست هم خسته گیش را رفع کند وهم پیراهن آرگندی گلابی رنگی را که شهناز زن جوان وسپید بخت تیکه دار برایش بخشیده بود، به تن شیرین کند. پیراهنی که نو ونوار بود وبه نظرنمی رسید که شهناز آن رابیشتر از یکی دوبار پوشیده باشد. صفورا می دانست که شهناز ازسررقابت با انباغ خود زلیخا ، آن پیراهن را برایش بخشیده است. آری انباغ ها با یکدیگر حسادت می ورزیدند و روزی نبود که زوال وسیه بختی رقیب شان را از خداوند نخواهند. این رشک وحسد و لج و لجبازی به جایی رسیده بود که اگر شهناز به صفورا پیراهن می بخشید ویا چند تا سکه درکف دستش می گذاشت، زلیخا بالای آتش می نشست وتصور می کرد که شهناز با

دادن چنین رشوه هایی سعی می کند تا حتا زن کالاشوی وخدمتگار خانه را طرفدارخود بسازد. درعوض اگر زلیخا دست محبتی بر سر ننه صفورا می کشید و یا به چلیم کشیدن دعوتش می کرد، شهناز غصه می خورد، حالت روحیش دگرگون می شد وبه نظرش می رسید که انباغش دربارهٔ شلخته گی ها وبی بندوباری هایش با صفورا درد دل می کند . اما برای صفورا که برای کالا شویی وخانه تکانی درآن خانه می رفت ، چه فرق می کرد که آنان به چه می اندیشند یا چه کسی سفید بخت است ویا کدام شان سیاه بخت. مهم آن بود که هردو " بی بی " از وی خوش باشند ، به وی اعتماد کنند و چیزی برایش ببخشند.

شیرین که پیراهن را پوشیده بود، بیخی به اندازهٔ تنش بود. انگاربرای او دوخته بودند. تنها کمی ازکمر گشاد بود که ننه صفورا با انگشتان ماهرش توانست درظرف چند لحظه کمر پیراهن را چین بدهد و شیرین را ازداشتن چنان پیراهنی شادمان بسازد. شیرین که پیراهن را بار دیگر به تنش کرد وخودرا درآیینه دید، دلش خواست که تا شامگاه آن را از تنش درنیاورد وشام که شد با همان پیراهن به کوچه برود. از کجا معلوم که جلیل منتظرش نباشد. آخر روز پنجشنبه بود ، پنجشنبه ها همیشه ارباب وقت تر می آمد وهنوز تاریکی نمی شد که رخصتش می کرد. ننه صفورا هم می خواست تا حالا که شیرین پیراهن نورا پوشیده ، اندکی سروزلفش را بیاراید ومامور سبحان که به خانه می آید ، ببیند که چه لعبتی درانتظارش است. بیشتر ازیک سال می شد که صفورا برای تحقق این آرزو کوشش می کرد و امید داشت تا روزی چشمان مامور سبحان باز شود واز دخترش خواستگاری نماید. اما وقت می گذشت و چشمان سبحان باز نمی شد. شاید شیرین شیوهٔدلبری را نمی دانست ومامور سبحان هم جرأت وشهامت خواستگاری را..

آن روز شیرین تمام کارهایش را انجام داده بود، خانه پاک وستره بود. لباس ها ودستمال های ابریشمی ارباب را شسته واتو کرده بود. غذای شب آماده بود . گلاب را که هنوزهم زخم شکمش کاملاً خوب نشده بود، غذا داده وخوابانیده بود. کار دیگری نداشت به جز آن که باربار به آیینه نگاه کند ، به قد وبالای خود بنگرد و ثانیه شماری کند که چه وقت ارباب ازراه می رسد . چند بار خواسته بود، دروازهٔ حویلی را باز کند ، سروگوشی آب دهد وببیند که درکوچه چه می گذرد؟ آیا سایهٔ اربابش ازدور پیداست؟ جلیل آمده یا نیامده ؟ منتظرش است یا رفته ؟ اما نه این

کار، کار درستی نبود. اگر ارباب همان لحظه سرمی رسید چه فکر می کرد؟ اگر مرجان بقال او را می دید چه می گفت ؟ بچه های کوچه اگر وی را با آن پیراهن وآرایش می دیدند که دم دروازه ایستاده است و به کوچه می نگرد، چه فکر می کردند. نی ، هیچ خوب نبود. ولی اگر جلیل آن جاایستاده باشد، چی ؟ دلش برای جلیل می سوخت و دعا می کرد اربابش زودتر برسد . ..

از بس که منتظرماند وارباب نیامد، یادش رفت که مادرش سرو صورتش را آراسته وپیراهن قشنگی به تنش کرده است. آری ارباب دیر کرده بود وشیرین چاره یی نداشت جز این که به خود دلداری دهد و بگوید، حتماً دربانک کارزیاد بوده ویا پس از کار به نزد دوستش استاد موسی رفته است. اما حتماً می آید، حتا اگر درآن سر دنیا هم رفته باشد، به خاطر گلاب وبه خاطر من خود را می رساند. اما به خاطر من چطور می آید؟ او که هرگز به طرفم نمی بیند. خانه که می آید سرش را پایین می اندازد وحتا با من گپ هم نمی زند. اگرگپ بزند، همین قدر می پرسد که خرچ خانه خلاص نشده باشد، از آرد وروغن می پرسد ویااین که گلاب چه خورد وچه کرد؟ این ننه ام است که دیوانه شده وشب وروز در گوشم می خواند که هروقت به خانه آمد ، به طرفش ببین، به چشمانش نگاه کن، به طرفش خنده کن، همرایش مزاح کن، آزارش بده، از نزدش قهر کن، همرایش گپ نزن، ناز کن، دستت را به دستش بزن تا ازتو خواستگاری کند وزنش شوی... ولی من چه کنم این آدم شکم کته را که شب وروز یا کتاب می خواند، یا عطسه می زند. آنقدر عطسه می زند که از بینی کلان وچشمانش آب جاری می شود ومن باید بدوم و دستمال ابریشمی ونسوار بینی اش را به دستش بدهم. بینی نگو، تونل سالنگ بگو. ارمان به دلم ماند که این تونل ها یک روزی خشک شوند ومن ازغم شستن دستمال های چرک وقاق ابریشمی او بیغم شوم .. نی مادر جان، عطایت به لقایت ، خانیش را چه کنم ؟ نام ونشانش را چه کنم ، چه به دردم می خورد نام ونشان کسی ؟ یک عطسه که می زند یک قد می پرم ویک بار که بینیش را فین می کند، دل از دل خانیم بیرون می کند...

شیرین در همین افکار واندیشه هاغرق بود وهنوزپاسخ این سئوال را نیافته بود که چرا مامور سبحان از آن سر دنیا به این سر دنیا به خاطراو بیاید که دروازهء حویلی را کوبیده بودند. شیرین

باخوشحالی ازجایش برخاسته وبه طرف دروازه دویده بود. اما کسی که دروازهء حویلی را می کوبید باید کس دیگری می بود، زیرا اربابش با چنین شتاب وشدتی هرگز دروازه را نکوبیده بود. اما دروازه را که باز کرده بود، مامور سبحان را دیده بود که با پاکت های گوشت ومیوه پشت دروازه ایستاده بود. مامور سبحان پاکت ها رابه شیرین داده ، سلامش را علیک گفته ، با نگاه سوزانی به طرفش نگریسته ورفته بود به داخل خانه.

مامور سبحان که شیرین را با آن پیراهن آرگندی گلابی دیده بود وبا آن چهرهء آرایش کرده وموهای شانه کرده و بوی عطری که ازتنش برخاسته بود، ناگهان نورخیره کننده یی در چشمانش ولرزشی از فرق سر تا نوک پایش احساس کرده بود. حرارت بدنش بالا رفته ومیل شدیدی برای بوسیدن و دربرکشیدن شیرین درذهنش راه یافته بود. احساسی که یک سال می شد دربرابرآن پایداری کرده بود... سررا پایین انداخته وبه چهرهء دختر ننگریسته بود . وجودش را نادیده گرفته وتصور کرده بود که با پرهیز وتقوا می توان آن میل را دروجودش کشت واز وسوسهء شیطان رهایی یافت. اما امشب این حور بهشتی با این پیراهن گلابی رنگ یخن باز، با این پستان های نورس، این موهای شبق گون واین سرخیی که بر گونه هایش سایه افگنده است ، پارسا ترین مردان جهان را هم ا زپا در می آورد وبه فکر تصاحبش می اندازد چه رسد به من که همین چند ساعت پیش شیشهء پرهیز وتقوا را چه آسان وچه ارزان شکستانده ام.

شیرین که دسترخوان را هموار کرد وغذا ومیوه را بالای آن چید، ازاربابش اجازه خواست تا به خانه اش برود. اما مامور سبحان با نگاه شهوتناکی به سویش نگریسته وگفت :

– هنوز وقت است. بیا چند دقیقه پهلویم بنشین وبامن نان بخور تا اشتهای من نیز بیاید..

– نی مامور صاحب، شما نوش جان کنید، من همرای گلاب نان خورده ام. بیخی سیر هستم. ناوقت هم شده ، اگر خانه نروم ، آغا جان وننه جانم پریشان می شوند...

– چنددقیقه صبر کن، نان را که خوردیم خودم همرایت می روم. حالا بیا نزدیکم بنشین . میوه بخور ویک دانه انار را برای من دانه کن..

– انار را دانه کرده ام. آن جاست درکاسهء چینی ، پهلوی بشقاب سیب ...

- بسیارخوب ، دانه که کرده ای ، بیا پهلویم بنشین وبخور...

اما شیرین نزدیک نیامد. دریک گوشهء اتاق نشست ، سرش را به زیر افگند و به نقش های قالین نگریست. دردلش واهمه های ناشناخته یی ازنگاه های شربار و هوسناک اربابش رخنه کرده بود. این نخستین بار بود که ارباب به سویش با نگاه خریدارانه می دید وازوی می خواست تا در پهلویش بنشیند و غذا بخورد. خدا خدا می گفت که مادر وپدرش پریشان شوند وبه دنبالش بیایند. ...

- به تو نگفتم که این جا بیا و انار بخور... انار را برای تو خریده ام..

- دلم نمی شود، انار بی دانه را خوش ندارم...

اما، امتناع وسرکشی شیرین ، باعث شده بود تا بیشتراز پیش به نزد مامورسبحان خواستنی ترجلوه کند. به همین سبب صدایی از ژرفای وجودش برخاسته و به گوشش گفته بود: " این دختر را همین حالا ، بدون لحظه یی تأخیر باید تصاحب کرد."

درآن لحظه که مامورسبحان از جایش برخاست و به سوی شیرین درآن سوی اتاق رفت، نشوه (نشه) نبود. تاثیر چند گیلاس کوچک الکل بعد ازبه دار آویختن پشککی که با روزنامه انقلاب ثور بازی می کرد، کم شده بود. اما حالا او از بوی لطیفی که ازتن شیرین برمی خاست، از بوی جوانی وباکره گی اش مست بود. می خواست به غریزه یی که از اعماق وجودش شیرین را می طلبید، پاسخ مثبت دهد. غریزه یی که جز وصال آن دختر به هیچ چیزدیگری اقناع نمی شد. او درآن لحظه تصمیم خود را گرفته بود، غریزه به وی فرمان داده بود تا با زور وخشونت آن دخترا تصاحب کند. وی درآن لحظه به این موضوع نمی اندیشید که این عملش درست است یا غلط؟ غریزه مجال تفکررابه وی نمی داد. به گناه وثواب عملی که صورت می گرفت نیز نمی اندیشید. فقط احساس می کرد که موجی از خون داغ دررگهایش جاری شده است، قلبش به شدت می زند ودندان هایش از فرط هوس وشهوت به هم می خورند...

ازجایش که برخاست و به نزدیک شیرین رسید دیگر دراوج مستی وبی خبری بود... شیرین را با یک حرکت از زمین بلند کرد، درآغوش گرفت وبه سوی پسخانه رفت. شیرین خطر را حس کرده بود. دست وپا می زد، با دست های کوچکش به سروسینه ء مامور سبحان می کوبید. گریه می کرد ، گریه های شکسته و آمیخته با بیم وهول و واهمه ودرمیان گریه ها می گفت : " مامورصاحب به لحاظ خدا ، به لحاظ قرآن غرضم نگیر!.." اما مامور سبحان که از خود بی خود شده بود، می گفت : " نه، دیگر صبرم تمام شده ، دیگر نمی توانم ، نمی توانم..."

پسخانه تاریک بود، چنان تاریک که چشم چشم را نمی دید. اما مامور سبحان آن جا را مانند کف دست خود می شناخت. بسترش دربالای اتاق بود. چشم بسته آن را پیدا می کرد. به روشن کردن چراغ خواب ضرورت نبود. جمال بی نظیر شیرین پسخا نه را روشن کرده بود... تنها مقاومت دختر را باید درهم می شکست. شیرین لحظاتی با دستهایش ، با پاهایش وبا دندان هایش مقاومت کرده بود؛ اما پس ازیک قفاق محکمی که به گونه اش نواخته شده بود، به بیهوده گی مقاومتش پی برده بود. بعد صدای جر خوردن وپاره شدن پیراهن گلابی اش برخاسته بود وسپس غرش حیوانی یک مرد فاتح وکامگار وپس از آن صیحه یی تلخ ودردناک..

سبحان هنوز آن بستر خون آلود را ترک نکرده بود که صدای کوبیدن دروازه برخاسته بود. کوبندهء دروازه با خشم فراوان چکش دروازه را می کوبید وموقع نمی داد که مامورسبحان لباس هایش را پیدا کند. هم ظلمت و تاریکی دست وپاگیرش بود وهم بی دست وپایی وبی حواسی وعجله وشتابی که درچنین حالت هایی – هنگامی که دروازه را با شدت می کوبیدند – به او دست می داد و سبب می شد تا نتواند به موقع برای باز کردن دروازه بشتابد. اما اوازعملی که انجام داده بود راضی وشادمان بود. از کاری که به این ساده گی صورت گرفته بود واصولاً باید یکسال پیش صورت می گرفت، خوشحال بود. او درآن لحظه یی که دروازهء کوچه را می کوبیدند درحالی که درهمین افکار غطه ور بود، درفکر یافتن پیراهن وتنبانش نیز بود. می خواست هرچه زودتر تنبانش را بپوشد وبرود وببیند که کوبندهء دروازه کیست؟ او برای یک لحظه هم دراین فکر نبود که عمل زشتی انجام داده و باخشونت وزور یگانه گوهر هستی دختری

را ربوده است. او درآن لحظات دیگر شیرین را نمی دید وبرایش تفاوتی نداشت که شیرین پس از آن عمل پلشت وجنایتکارانه درباره اش چه فکر می کند ودرموردش چه می گوید. درفکر ش گذشت که شاید زن خیرالله سرکاتب اوراق، وی را شناخته ورفته به سراغ پولیس ها وحالا پولیس ها آمده اند برای گرفتاری اش. شگفتا که هنگامی که این فکر از مخیله اش گذشت، ذهنش فعال شد ، به فکر مقاومت افتاد وبه یاد اسلحه اش که درطاق اتاق نشیمن گذاشته بود. اماهمین که صدای گریه وچیغ های بلند ننه صفورا را شنید، باردیگربه همان مرد مست کامروای گنس وگیج چند لحظه پیش تبدیل شد.

مامور سبحان که سرانجام کورمال کورمال ، لباس هایش را پیداکرده بود، می دانست که لباس هایش چپه هستند وباید آن ها را راسته کرده وبعد بپوشد.اما راسته کردن لباس ها نیز وقت می گرفت. ازسوی دیگر گلاب نیزبیدار شده بود، از همان لحظه یی که شیرین ضجه می کشید و فریاد می زد و می گفت "مامور صاحب به لحاظ خدا به لحاظ قرآن بس است ، بس است..." اما گلاب شادمان بود، به خاطر آن که سرانجام پدرش حق آن دختر دلاک را به کفش داده بود. گلاب درآن لحظات آرزو می کرد تا پدرش بیشتر قهرشود وشیرین را شدید تر ومحکم تر بزند تا غرورش بشکند وبعد ازاین درهرکاری غرض نگیرد. صدای دروازهء کوچه که بلند شده بود، از جایش برخاسته بود، اگر چه زخم شکمش درد می کرد؛ ولی باید می رفت ومی دید کیست تا پدرش مجبور نمی شد، دست اززدن شیرین بردارد.

درپشت دروازه مادر شیرین بود. مادرشیرین گریه می کرد ودرتاریکی وسکوت کوچه گریه اش گم می شد. گلاب نمی خواست دروازه را باز کند.دلش نمی خواست تا صفورا دخترش را از زیرزدن پدرش خلاص کند. برایش آسان بود که دروازه را باز کند زیرا شیرین تنبه دروازه را نینداخته بود؛ اما باز نمی کرد وپدرش هم سخت مصروف بود، مصروف زدن شیرین.. درهمین هنگام گلاب ، سایهء کسی را دیده بود که بالای دیوار افتاده بود. گلاب از دیدن سایه وحشت کرده و با جیغ بلند پدرش را صدا کرده بود، بعد دویده بود به طرف خانه ودرروی سمنت های سرک روی حویلی خطی از ادرار به جا گذاشته بود.

- شیرین جان دخترکم ، جان مادر کجا هستی ؟ چه شدی ؟ زهره کفکم ساختی ..

این صدای ننه صفورا بود که با لحن اضطراب آمیزی تشویشش را ازنه رفتن شرین به خانه ، بیان می کرد وبه طرف اتاق نشیمن می دوید. پشت سرش پدر شیرین بود که فریاد کنان وباخشونت می گفت: " اومامور کجاهستی ؟ چه کردی دخترم را؟ به خدا قسم است اگر یک تار مویش کم باشد ، می کشمت..." اما انگاردر خانه کسی نبود تا به سوال های زن وشوهر جواب دهد. چراغ اتاق نشیمن روشن و سفره هموار بود. ازغوری چلوهنوز هم بوی زیره برمی خاست واز پیالهء چای عطر هیل. سفره پر وپیمان بود وکسی به غذا دست نزده بود. ... از پسخانه صدای نالهء شیرین می آمد . صدای گریه های تلخ ودردناکش وننه صفورا نمی دانست چرا دخترش می گرید.

ننه صفورا که گریه ء دخترش را شنید، دروازهء خانه را با یک لگد باز کرده بود، هرچند نیازی به لگد زدن نبود. زیرا مامور سبحان که شیرین را به اندرون برده بود، دروازه رابسته نکرده بود. صفورا که می دانست سوچ (کلید) برق درکجاست ، برق را روشن کرده وپسخانه غرق نور شده بود. مامورسبحان که تنها توانسته بود ، پیراهنش رابه تن کند، درکنج اتاق ایستاده بود و از فرط گیجی نمی توانست بند ایزارش راکه گریخته بود، پیدا کند. او درآن لحظه ذهن تیره وتاریکی داشت . بادیدن صفورا وشنیدن صدای خشمآگین خلیفه غلام رسول به همان مرد مرغ دل وترسویی تبدیل شده بود که پیش از پیوستنش به سازمان جوانان بود. شگفتا که فراموش کرده بود : آدم بزن بهادری است، هرکسی را که طاووس بگوید دریک چشم به هم زدن می کشد ودرهمین امروز پر ماجرا وخونین نیز چند نفر را کشته وجنایات هولناک دیگری انجام داده است.

شیرین آن طرفتر، روی بسترمامور سبحان افتاده بود، بارنگ وروی سفید مثل رنگ وروی میت. چشمهایش بسته بودند، پیراهن آرگندی گلابیش از یخن تا دامن پاره شده بود وبه دو سوی بدنش افتاده بود. خرمنی از زلفان شبق گونش به روی پستان های کوچکش افتاده بود وتنبان اطلسی سفیدش نیز به گوشه یی..دربدنش داغ خراش ها ی ناخن ها ودندان ها دیده می شد

وتن وبدنش کاملاً لچ وبرهنه بود. صفورا با عجله لحاف را برروی بدن دخترش کش کرده و سپس متوجه مردی شده بود که در گوشهء اتاق ایستاده واز فرط وحشت می لرزید.

صفورا که مامور سبحان را دیده بود، چیزی در سینه اش منفجر شده بود، موجی از خشم ونفرت در رگ رگ وسلول سلول وجودش جوشیده بود وتبدیل شده بود به یک فریاد بلند و خشمآگین وگفته بود : " نامردا! "، با همین فریاد بود که خلیفه غلام رسول داخل اتاق شده ، اول به سوی شیرین نگریسته وبعد به طرف مردی که درکنج اتاق ایستاده بود وتنبان چرکینش را دردست می فشرد.، خیره شده بود .. خلیفه غلام رسول ، مامور سبحان راکه به شکل تعجب انگیزی مانند بره یی مطیع شده بود، کشان کشان به اتاق نشیمن برده و دهن ودندانش رابا مشت ولگد خونین کرده بود. مامور سبحان هیچ واکنشی نشان نداده ، تسیلم شده وگذاشته بود تا آن پدر دردمند هرقدر که دلش می خواهد لت وکوبش کند. اما خلیفه از نفس افتاده بود، درحالی که می خواست اورا بکشد. اما با چه بکشد؟ با سنگ ، با کارد یا با چکشی که درهرهء پنجره بود؟ مامور سبحان تن به فنا سپرده بود. از دهن ودندانش خون جاری شده بود، اما هنوز هم ضربه ها را تحمل می کرد.افکار او اینک به نحو عجیبی دگرگون شده بود. از ظلم وخشونتی که کرده بود پشیمان بود وخویشتن را مقصر می پنداشت. می دانست که گوهر عفت خدمتگارش را با جبر وزور ربوده است وغلام رسول سلمانی حق دارد تا با آن چکشی که به دست دارد مغزش را پاشان کند.

ننه صفورا که از زنده بودن شیرین مطمین شده وبه اتاق نشیمن برگشته بود، اگرچه در اوج خشم ونفرت بود وبرای گرفتن انتقام از مامورسبحان می سوخت،ناگهان به این فکر افتاده بود که حالا کاری که شده ، شده است و حادثه یی که خودش در شکل گیری آن مقصربوده ، اتفاق افتاده است، بنابرآن از تهدید وارعاب مامور سبحان چه حاصل ؟ هیچ و حتا اگرشکایت به نزد پولیس می کردند وبه نزد قاضی می رفتند چه کسی به حرف های شان گوش می داد؟ اصولاً چه کسی آنان را آدم می پنداشت؟ وانگهی چند روپیه که مامورسبحان به دست پولیس وقاضی می داد، چه کسی سنهء شان را می خواند؟ ولی اگر خلیفه اندکی به خود می آمد واززدن وتهدید کردن سبحان خودداری می کرد، بهتر نبود؟ آیا بهترنبود که او رابترسانند ووادار به عروسی با شیرین

بسازند. آیا این همان رؤیایی نبود که ازدوسال به این سو، درسر می پرورانید؟ بلی، حادثهء بدی اتفاق افتاده بود ؛ ولی زیرکی وهوشیاری لازم بود تاهم لعل به دست آید وهم یار نرنجد. به همین سبب دست شوهرش را که می خواست چکش را بر فرق سر ماموربسحان بکوبد، گرفته ودریغ گوشش گفته بود :

- صبر کن، دیوانه گی نکن! چه فایده دارد که این سگ را بزنی ویک عمر درغمش بمانی .. بهتر نیست که هوشیار ...

- نزنم ؟ اگر یک عمرهم قید شوم ، پروا ندارد. اما این حرامزاده باید به جزای خود برسد...

- صبرکن! اول گپ مرا گوش کن. من می گویم که باید اورا بترسانیم ومجبور بسازیم تاهمین حالا باشیرین نکاح کند. ...

خلیفه غلام رسول با تحیر وناباوری دستش راپایین آورده و به زنش گفته بود:

- مگرچنین چیزی امکان دارد؟ آیا این حرامزاده از طایفهء دلاک زن می کند؟

- چطور نمی کند! خودش هم حرامی است.. خیالش که کسی خبر ندارد. این حرامی

رااز پته های زینهء مسجد پیدا کرده بودند.. مگر خودت نگفتی یا فراموشت شده است ؟ حالا وقتش است که به او بگوییم یا با شیرین نکاح کند ویا نه تنها دربارهءتجاوزی که به دختر ما کرده است، عریضه می کنیم ، بل همه راهم از رازش خبر می کنیم...

- ولی من به پدرش قول مردی داده بودم که این راز را نگاه می کنم...

پس از این نجوا ها وگفتگو های آشکار وپنهان ، صفورا اندکی به فکر فرو رفته وبعد با صدای بلند گفته بود :

- نی خلیفه ، خوب نیست که پولیس راخبرکنی. همسایه ها چی می گویند. یا آن راز را فاش کنی . کوچه گی ها چه می گویند؟ آیا تف نمی کنند به روی این حرامزاده ء بی ناموس ؟

توصبر کن که این ماموركِ کون لچ چه می گوید؟ آیا شیرین را نکاح می کند وآب وپردهء خود را می خرد؟

از شنیدن واژهء حرامزاده تیرپشت مامورسبحان لرزیده بود. رنج ومحنت کهن به قلبش هجوم آورده بود وواقعیت بی رحمی که درپیچ وخم خاطره هایش پنهان شده بود، اینک پس از سال ها باردیگر قد کشیده بود وتا سرحد شکنجه وی را عذاب داده بود. مامورسبحان پس از شنیدن این واژه درگوشه یی نشسته بود ، اشک از چشمانش سرازیر شده بود وآرزو کرده بود تا خلیفه غلام رسول چکش را برفرقش بکوبد واورا از رنجی که می برد، رهایی بخشد، ولی صدای ننه صفورا که باردیگر بلند شده بود و می پرسید: " اوحرامزاده چه می گویی ؟ " مامور سبحان به خود آمده و گفته بود :

- ننه جان ، هرچه شما بگویید ، انجام می دهم ، شیرین را نکاح می کنم ، فقط مرا حرامی نگویید...

- حرامی نگوییم ؟ پس چه بگوییم ؟ آیا این کاری که تو کردی از کردن است؟ شب وروز مسجد می روی ، نماز می خوانی ، قرآن شریف می خوانی ، آخرش هم به یک دختر صغیر که تا حالا حتا بی نماز نشده است ، مانند گاو حمله می کنی ووی رامورد تجاوز قرار می دهی. حالا اگر او شکم دار شود چه ؟ بچه اش را قنداق کنیم وبالای زینه های مسجد بگذاریم ؟ ...

معلوم نبود که خلیفه غلام رسول درآن لحظه به چه می اندیشید؟ آیا به همان روزی که هنوزنیمچه جوانی بیش نبود وصبح وقت هنگامی که ازخانه بیرون شده بود، صدای گریهء طفلی را درپله های زینهء مسجد شنیده بود وحیران مانده بود که چه گپ شده است ، می اندیشید؟ بعد دیده بود که مردی که می خواست به مسجد برود،خم شده ، طفل رابرداشته وبه چهارطرفش دیده وچون به جز وی کسی را ندیده بود، به سویش آمده وگفته بود : " بچیم به کسی چیزی نگو، قول بده ، این بچه راخدا به من داده است. رضای اوست تا درخانهء من کلان شود و زیرسایه ونام من زنده گی کند"

البته خلیفه قول شرف داده بود وراز آن مرد را به هیچ کسی نگفته بود، مگربه صفورا.

ننه صفورا که تصور کرده بود شوهرش راضی شده است تامامورسبحان باشیرین ازدواج کند، ازمامورسبحان پرسیده بود:

- چه وقت با شیرین نکاح می کنی ؟

- صبح ، صبح که شد، ملای مسجد را می خواهیم ونکاحش می کنم وعروسی را چند روز بعد...

- نی ، تا صبح مرا خواب نمی برد، همین حالا نکاحش کن..

- حالا؟ چطور نکاح کنم ؟ کو ملا ؟ کو شاهد ؟

- دستت را بالای قران شریف بگذار وقسم بخور به خدا وبه پیغمبر وبه قرآن...

صفورا که این حرف ها را گفته بود، قرآن کریم را از بالای رف گرفته به سبحان داده بود که ببوسد وقسم بخورد. ماموربسحان فراموش کرده بود که تنش پاک نیست وغسل بالایش فرض شده است ولی درعین زمان درحالتی بود که هرچه برایش می گفتند انجام می داد. .. می خواست قرآن را گرفته وببوسد که مرد سلمانی لگد محکمی به او زده وگفته بود :

- برو اول غسل کن. کونت را هم پت کن . باز بیا قرآن شریف را ببوس وقسم بخور...

اگرچه مامور سبحان تمام این دستور ها را انجام داده وقسم خورده بود که با شیرین نکاح می کند ولی کسی از شیرین نپرسیده بود که با این مردی که به عفتش تجاوز کرده است ، نکاح می کند یا نی ؟ اما اگرازوی هم می پرسیدند او درحالتی نمی توانست باشد که به این سوال که سوال زنده گی اش بود، پاسخ دهد؟ شیرین درآن لحظه به کبوتر بال کنده یی می مانست که گربهء بی رحمی پروبالش را کنده واز پرواز محرومش ساخته باشد...... درنگاهش بهت، شگفتی وحیرانی خانه کرده بود. از تحقیری که شده بود واز ستمی که بروی رفته بود، هنوز هم می گریست .. نه دلجویی ها و نه تسلاهای مادر، نه تفقد ها ودلداری های پدر ، هیچ کدام سودی نداشتند. زهر ناکامی که به ساغر رؤیاهایش ریخته بودند، کشنده بود، مهلک وهلاهل بود وشیرین را به سوی فنا می برد..

صبح هم که شده بود وملا آمده بود با دونفر شاهد، شیرین نفهمیده بود که ازوی چه می خواهند ، آنچه داشت ودرنزدش عزیزبود، ارباب ستمگرش از وی ربوده بود. دیگر زبون وزلیل شده بود، شیرین !

***

یک هفته که ازآن شب گذشته بود، شیرین دیگر آن دختر شاد وشوخ وشنگ یک هفته پیش نبود. دختر رنجوری شده بود. زرد و زار ونحیف شده بود وافسرده وپژمرده وتکیده . روز های اول به هیچ کس وهیچ چیزی توجه نداشت : نه به رفت وآمد های مادرش درپسخانه ونه به قربان قربان شدن ها ومبارک مبارک گویی های وی ونه به اشکی که ازگوشهء چشمان پدرش می ریخت ومحاسن سپیدش را تر می کرد ونه به کله کشک های دزدانه ء گلاب و اربابش. غذایی را که دربرابرش می گذاشتند، نمی خورد، به هیچ چیز دیگری ، نه به آب ونه میوه ، لب نمی زد وبه اصرار وابرام مادرش وقعی نمی گذاشت.... آرام آرام از چشمان ونگاه شیرین برق یک خشم ، درخشش یک نفرت ، پرتو یک جنون خوانده می شد. یک حس حیوانی ، یک نیروی ناشناخته فرامانفرمای روحش شده بود. او دیگر تارهای نازک سکوتی را که با گذشت هرروز ضخیم ترشده می رفتند، شکسته بود . منتها نه با زبانش، زیرا زبانش قفل شده بود وهیچ چرخشی نداشت. بل با اعمال وکردارش سکوت راشکسته بود وخشم ونفرت خود را دربرابر همه کس وهمه چیز نشان می داد.

آری ، شیرین گپ نمی زد ؛ اما بشقاب های غذارا دورمی انداخت. گیلاس ها وپیاله ها را به روی هرکسی که به نزدش می آمد ووصلتش را با مامور سبحان تبریک می گفت ، پرتاب می کرد. پیراهنش را می درید ، موهایش راغنچه غنچه می کند وبه دور می ریخت. با ناخن هایش صورتش را خراش می داد. مادرش را با لگد می زد وکاسهء شوربا را برفرق سرش می ریخت ودرچنین حالاتی یا های های می گریست ویا بق بق می خندید. اما این سرکشی های روح وجسم او دیری نپاییده بود. پس از مدتی بار دیگر به خود فرو رفته بود.آرام شده بود. دیگر چنگ ودندان به کسی نشان نمی داد ؛ اما سخن هم نمی زد. فقط تف می کرد. بالای هرچیزی ویا هرکسی که به نزدیکش می بود، تف می کرد: با شدت وبدون ترس وشرم . بعد زمانی فرا

رسید که تف کردن نیز فراموشش شد. حالا دیگر، لب هایش می جنبیدند وآواز خفه یی از زیر دندان های کلید شده اش بر می خاست. آوازی که بی شباهت به چق چق گنجشکان نبود.

ننه صفورا، درروزهای نخست می پنداشت که شیرین را سرانجام خوشبخت ساخته است. وی قهر وخشم دخترش را یک امر گذرا ومؤقتی درنظرمی آورد وتصور می کرد که امروز نی ، فردا، هنگامی که خشم شیرین فروکش کند وببیند که خانم این خانه شده است ومردی مانند سبحان شوهرش است ، خوشحال وراضی وحتا ازوی سپاسگزار خواهد شد. صفورا بسیاری کارها ورفتار شیرین را به حساب ناز وعشوهٔ دخترانه او درنظر می گرفت وحتا با برخی ازاین کردارهایش دردل موافق بود. آری باید مامور سبحان می دانست که دختردلاک هم عزتی دارد و غروری. اگر شیرین این طور نمی کرد، تاآخرعمر جایش درپشت دیگدان می بود ، مزدور می ماند وتپک خورمامور سبحان وگلاب می شد...

اما چند روزی که گذشته بود وشیرین شروع کرده بود، به تف انداختن بر سر وصورت وی وپدرش وشوهرش ویا هنگامی که حتا درأثنای خواب چق چق می کرد ویا اصوات غیر قابل فهمی از زبانش شنیده می شد، دیگرننه صفورا یقین پیدا کرده بود که دخترش را چیزی شده است. اما چه چیزی ، آیا دیوانه شده بود یا جن گرفته بود، شیرین را ؟

ننه صفورا، زن محنت کشیده یی بود. زنی که چهل سال می شد درحسرت یک زنده گی بی نیاز ومرفه می سوخت. از وقتی که درچغچران چشم به دنیا گشوده بود، با فقرومسکنت آشنا وهم کاسه بود. هم درخانهٔ پدر وهم درخانهٔ شوهرمحنت دیده بود وبا نداری وتنگدستی زیسته بود. صفورا نیمی اززنده گیش را پا برهنه گذشتانده بود. از بام تا شام سراسر تپیدن ، منت کشیدن ، سگ دو زدن وگوش به فرمان این و آن سپردن، سرنوشتی بود که انگار از روز ازل برایش رقم زده شده بود.

در ولسوالی (حکومتی) تیوره ، درخانهٔ پدر که بود، چه کار هایی که نکرده بود؟ هرکاری کرده بود. از سرگین چینی تا سواره چینی گندم. هیزم کندن،گاوان وخران اربابان را به چرا بردن، خمیر کردن ، تنور را آتش کردن ونان پختن، تابه کردن، لباس شستن، لحاف دوختن، پینه کردن، خانه های توانگران را جاروب کردن وده ها کار پرمشقت دیگر..

سیزده ساله که شده بود، خشک سالی و قحط سالی ، پدر ومادرش رااژوی گرفته بودند. بسیاری از آشنایان ونزدیکانش را نیز این آفت آسمانی از وی گرفته بود و بی کس وکوی شده بود، صفورا. بعد که آسمان بخیل تر شده بود و بی آبی وقحطی به اوج رسیده بود، صفورا همراه با همسایه هایش ، خانه وکاشانه ء شان را ترک گفته بودند . آنان شب ها وروزها منزل زده بودند، گرسنه وتشنه با پاهای لچ ولباس های پاره وپوره به شیندند رسیده بودند وپس از آن هرکسی به راهی رفته بود که سرنوشت جلوش گذاشته بود. البته این سرنوشت بود که صفورا پس ازراه پیمایی های بسیار و رنج وتعب فراوان به کابل برسد و دریک نیمروز آفتابی به دکان خلیفه غلام رسول بالا شود ودست تکدی به سویش دراز کند. پس از آن روز همیشه صفورا به خود گفته بود که این سرنوشتش بود که پس از آشنایی با خلیفه غلام رسول ، بختش باز شود و به نکاح وی درآید..

صفورا پوست تیره یی داشت؛ ولی اندام شکیل وموزونی . بلند بالا بود وجذاب و مالک دو چشم خندان وسیاه . خلیفه غلام رسول دیگر چه می خواست ؟ زن جذاب وکم توقع ومفت ومجانیی راخداوند درسرراهش قرار داده بود. زنی که سرحد آرزوهایش خسپیدن درزیر سقفی بود ولقمه یی برای فروبردن درتنور شکم و تن پوشی با پا پوشی. آری صفورا زنی بود که هرگزخویشتن را درحدی نمی یافت که با شوهرش زبان به زبان شود ویا چشم درچشم وی بیفگند و به او ازآرزوهای دلش سخن بگوید. گفته ها ودستورهای شوهربرایش حکم قانون را داشت ومدت ها حتا پس ازآن که شیرین تولد شده بود، آن ها را بدون چون وچرا واما واگر انجام می داد. درنظراو غلام رسول موجودی بود که نه تنها به او غذا می داد، بل کسی بود که زنده گی دوباره به وی بخشیده بود. به همین سبب بود که صفورا خشونت هاولت وکوب های بدون دلیل شوهر واهانت های خشو و ننو هایش را تحمل می کرد ودم نمی زد. برای صفورا تعجب آورنبود که روزی شوهرش وی را جواب بگوید وبا زن دیگری از طایفهء خود ازدواج کند. اوحتا به شوهرش این حق را قایل بود که زن دیگری بگیرد ووی را خدمتگار ومزدورش بسازد.. ولی هنگامی که شیرین تولد شده وبه روی پدر لبخند زده بود، دیگر صفورا می دانست که برای همیشه صاحب خانه وزنده گی وشوهر شده است.

آن چه بر شیرین گذشته بود، صفورا نیز تجربه کرده بود : درهمان روز آفتابی که به دکان سلمانی بالا شده بود وبعد با وی رفته بود به منزلش وشب شده بود، او نیز گوهر عفتش را ازدست داده بود. البته که صفورا زار زار گریسته بود ولی پس از یکی دو روزی ، پس ازآن که غلام رسول این زن سیه چرده ولی مفت وجانی را به حبالهٔ نکاح خود درآورده بود، آن چه که بروی گذشته بود، فراموش کرده بود. صفورا هرگز به یاد نداشت که دختری درآستانهٔ رفتن به خانه شویش دچار چنین وضعی گردد. در وطنش که بود، دخترهای بسیاری را دیده بود که درسن وسال کمتراز شیرین بودند ؛ ولی درصبح شب زفاف سعادت وشاد کامی از سرو روی شان می بارید. دخترانی که هرگز پیش از عروسی شوهر شان را نمی شناختند. شب عروسی گریه می کردند و نمی خواستند با مردی که هرگز ندیده اند دریک بستر بخوابند؛ اما صبح که می شد، گل می گفتند وگل می شنیدند، ناز می کردند، لبخند می زدند وغمزه می فروختند. درهمین کوچهٔ نوآباد هم مگر کم بودند دخترکانی که حتا از شیرین کمترعمر داشتند وبه خانهٔ بخت رفته بودند..مگر کدام آنان دیوانه شده بودند؟ کدام شان راجن زده بود؟ همین شهناز زن تیکه دار، مگر صغیر نبود؟ یا همین روگل که دردوازده ساله گی شوهر کرده بود، مگربی نماز شده بود؟

صفورا که به یاد روگل وبی نمازیش افتاده بود، یادش آمده بود که درهمان شبی که به مامور سبحان لگدی زده وبرایش گفته بود ، برو کونت رابشوی ، درگوشش چنین گفته بود : " ... مادر این حرامزاده را هم می شناسم. همان روز صبح دیده بودمش در پشت دیوار مسجد که کله کشك می کرد... اگربا شیرین نکاح نکند، برایش می گویم که مادرش کیست وتمام مردم را هم خبرمی کنم. "

درفرصت دیگر هر قدرصفورا اصرار کرده بود، مرد سلمانی حاضر نشده بود که ازآن راز سر به مهر پرده بردارد.اوبرای زنش گفته بود، همین قدر هم که برایت گفته ام زیادی است ونباید می دانستی که این مرد حرامزاده است. زیرا پدرم گفته بود که هیچ رازی را به نزد زنان نباید گفت.... اما برای صفورا درحال حاضرچه اهمیتی داشت که مادر و پدرداماداش را بشناسد. وی شکی نداشت که امروزیا فردا می تواند از زبان شوهرش حرف بکشد؛ اما آن چه اکنون برایش

اهمیت داشت ، این مسأله بود که علامات ونشانه هایی که درچشم ها، درزبان ودررفتار وکردار شیرین مشاهده کرده بود، ریشه درجنون دارد یا و اقعاً اجنه درزیر زبان و ودربدن دخترش خانه کرده اند.

بدین ترتیب مدتی نگذشت که دیوانه گی های شیرین نه تنها کم نشدند بل افزون شدند وبه همین سبب صفورا دیگر باور کرده بود که درهمان شبی که مامورسبحان، دخترش را به پسخانهٔ تاریک برده وآن عمل شنیع رابا وی انجام داده بود، جن ها (اجنه) که تن برهنه اش را دیده بودند، یک دل نه صد دل عاشقش شده بودند و رفته بودند درداخل بدن وزیر زبانش .... البته صفورا که کامله زنی شده بود، مدتی سعی کرده بود تا این راز را به نزد خود نگهدارد؛ ولی اکنون که یک هفته می گذشت ، دیگر قلب کوچکش ظرفیت پنهان کردن این راز وحشتناک را نداشت. وانگهی مگر او مجبور نبود تا شوهرش را درجریان قرار دهد وبه او بگوید که چه تغییرات شگفت انگیز، وغیر عادی دررفتار وکردار دختر شان رخ داده است ؟ بلی خلیفه غلام رسول باید فکری می کرد، چاره یی می اندیشد ،راهی پیدا می کرد، برای خارج ساختن جن ها از زیر زبان شیرین...

اما صفورا که دربارهٔ جن ها با شوهرش سخن گفته بود، خلیفه غلام رسول خندیده وگفته بود :

- زنکه ، مثل این که دیوانه شده ای ؟ جن چیست ؟ باز دراین وقت وزمان ؟

- نی دیوانه نشده ام. یک دفعه دخترت را از نزدیک ببین، باز می فهمی که جن چیست .. شب تا صبح چق چق می کند، تف می کند .. آدم هوشیار تف می کند؟ یا شب تا صبح مانند گنجشکان چق چق می کند؟

آن روز خلیفه غلام رسول با ناباوری فراوان رفته بود به نزد شیرین. اما شیرین را که دیده بود، نه تنها چق چق جن ها را درزیرزبانش به صورت واضح شنیده بود، بل فهمیده بود که شیرین وی را نمی شناسد.خلیفه پلک های چشمان شیرین را بالا کرده وبا دقت زیادی به آن ها نگریسته بود. اما چشمان شیرین درحدقه نمی گردیدند. تخم های چشمانش درست دروسط چشم خانه های شان ثابت ، بی حرکت وایستاده بودند. انگارشیرین هیچ چیزی جز سایه روشن مبهم وتیره یی

که درمیان نقطه های درخشان مثل زرات غبار آلود درنورخورشید به رقص آمده باشند، نمی دید. اما واضح بود که درژرفای چشمانش هنوزهم چیزی مانند یک استغاثه یا التماس موج می زند.

خلیفه غلام رسول اگرچه از ملاها ودعا بنویس ها شنیده بود که جن ودیو وپری وجود دارند وپس ازرحلت حضرت سلیمان درجهان سرگردان شده اند وتا روز قیامت سرگردان خواهند ماند؛ ولی درزنده گیش تاهنوزنه جنی را دیده بود ونه دیوی ونه پریی را. از طرف دیگر مردسلمانی حیران مانده بود که این جن ها چطور وچه گونه این قدر کوچک شده اند وتوانسته اند به بدن شیرین راه بیابند وبروند درزیرزبانش. آری، صفورا راست می گفت ، شیرین چه وقت چق چق کرده بود که حالا بکند؟ چه وقت تف انداخته بود که حالا، همین چندلحظه پیش به ریشش بیندازد. خدایا مگراین دخترمرا تا سرحدپرستش دوست نداشت؟ آخر در کجا بودکه با من نبود وکدام کاری بود که ازوی می خواستم واو انجام نمی داد . همین جا هم که مزدوری می کرد وآخرش رویم سیاه شد، به خاطر من رفته بود. کاش به او گفته بودم که این مامور سبحان اصل ونسب ندارد. پدرش را هیچ کس ندیده ولی من مادر وخواهرش را می شناسم. کاش به وی می گفتم که ازاین حرامزاده که خودرا لوده انداخته است ولی دردل بسیار هوشیاراست، احتیاط کند ؛ اما حالا افسوس خوردن چه دردی را دوا می کند؟ حالا این آدم داماد من شده است وآبرو وعزتش ، آبرو وعزت دخترم است.خدایا این جن ها از کجا شده اند؟ خدایا چه چاره یی ؟...

غلام رسول پس از دیدن دخترش به آن حالت ووضعیت، نمازخواند و تا دیرگاهی بالای سجاده نشست وسربه آستان خدواند گذارد. قرآن کریم را تلاوت کرد، دعا خواند وبرسرو روی شیرین چف کرد وباخاطرپریشان وافکارآشفته از خانه مامور سبحان که اینک خانهٔ دخترش شده بود، خارج گردید وبه سوی دکانش روان شد. اتفاقاً آن روز مشتریان زیادی داشت، به طوری که یکی می رفت ویکی می آمد ودست به دستش نمی رسید، بنابراین فرصت نداشت تا به آن مصیبتی که برای دخترش وخانواده اش رخ داده بود، فکرکند وچاره یی بیندیشد. اما غروب که شد وخلیفه

می خواست تا دکانش را بسته کرده وبه سوی خانهء دامادش برود، صوفی نجم الدین سماوارچی به نزدش آمد وگفت :

السلام علیکم ! مانده نباشی خلیفه جان! نام خدا مثل این که امروز از پهلوی راست برخاسته بودی که بازارت چوک بود ونوبت برای ما بچه های غریب نمی رسید. چند بار لطیف را روان کردم، گفت دستت بند است. حالا چطور، اا گررفتنی هستی ، صبح می آیم ..

زنده باشی صوفی صاحب ! بلی بسیار بیر وبار بود؛ اما نمی دانم چه گپ بود که نیمی از بچه های جوان ونیمه جوان کوچه ما آمده بودند وکاکل های شان را به قیچی می سپردند. . یا الله ، بنشین که ناوقت می شود...

صوفی که در چوکی مخصوص نشست ، مثل همیشه صدای ترق ترق چوکی کهنه برخاست. سلمانی پیشبند آبی چرک اندود پاچ را برگردنش بست. قیچی وشانه راگرفت، دستی به موهای صوفی فرو برد وگفت :

- چطور تیارکنم ، بغل های گوشت را بگیرم یا سرت را ماشین کنم؟

- ماشین چرا کنی خلیفه جان ؟ من که عسکری نمی روم که مانند جوانان کوچه ء ما سرم را ماشین کنم. نی، ماشین نکن. کوتاه کن که به خانهء یار می روم ... اما تو چرا اینقدر گرفته وپریشان معلوم می شوی . مبادا کشتی هایت غرق شده باشند وما بی خبر مانده باشیم. یا دامادت کدام گلی به آب داده است، زیرا دراین یکی دو روز او هم بسیارچرتی وفکری معلوم می شد. خیریت خو است ؟ خدا کند سرطویانه غالمغال تان بالا نشده باشد ..

خلیفه غلام رسول آه درناکی ازدل برآورده وگفت :

- برادر مادرچه غم مانده ایم وخودت درچه غم ؟

- چه گپ شده است ؟ درچه غم مانده یی ؟ گپ بد که نزدم، طویانه گرفتن رسم ورواج است..

- نی گپ سر طویانه نیست. ..

- پس سر چی است ؟ چرا اشک هایت جاری شدند.. گپ بزن خلیفه جان، هرچه دردلت است بگو.خودت می دانی که من آدم راز نگهداری هستم. گپ بزن که دلت سبک شود. من وتو که ازدیروز یکدیگر مان را نمی شناسیم، یک عمر است که با هم کنده به دوزخ برده ایم. بگو بگو، هرچه باشد یک علاجی دارد..

- صوفی جان چه بگویم ، دلم به کفیدن رسیده است. اما تو راست می گویی ، اگر به تو نگویم به کی بگویم...

بنابراین، خلیفه غلام رسول ، همان طوری که موهای سماوارچی را قیچی می کرد، صندوقچهء قلبش را گشوده وقصه کرده بود که بالای دخترش چه گذشته وچطور جن ها در زیر زبانش جا گرفته اند؛ اما نگفته بود که به دخترش پیش از نکاح تجاوز شده است. سماوارچی پاکدل که روزگاری چند صنف مکتب را هم خوانده بود ونیمچه سوادی داشت ، با شنیدن این قصه متأثر شده وگفته بود :

- والله خلیفه جان، بسیار خفه شدم. تا حال خوش بودم که یک داماد آرام وفهمیده وپدرکرده پیدا کرده ای. البته دخترکت خودت صد بار بهترازروگل است. اما این قصه ات مرا بسیار درفکر برده است. آخر چطوریکی ویک بار جن دروجود دخترکت رفته وهیَن در دهنش جای گرفته ؟ تو یک بار از عیا لداری ات پرسان کن که کدام گپ دیگر نباشد. مقصدم این است که دخترکت عاشق کس دیگری نباشد...

- صوفی جان ، چه می گویی ؟ شیرین بیچارهء ما را مانده وعشق وعاشقی. باز عاشق کی می توانست شود؟ ازصبح تا شام درخانهء مامورصاحب کارمی کرد. کار یک خانه راپیش می برد. مامور از نزدش بسیار راضی بود، اگراین طور نمی بود ودخترم یک دختر بازیگوش وسربه هوا می بود، مامور صاحب اورا می گرفت ؟

- پس اگر گپ عشق وعاشقی نیست ، معلوم می شود که دخترک تو از چیزی ترسیده است.. اما باش ، درتاریکی تنها نمانده بود؟ چراکه پدر خدا بیامرزم می گفت ...

- چی می گفت ؟

- می گفت که جن ها درتاریکی خود را پت می کنند واگرکدام دختر ویا بچهء خوبصورت جوان وتنها را ببینند ، عاشق شان می شوند. پدرم می گفت ، جن ها دوقسم هستند. یک قسم شان همین که کلمهء شریف را بشنوند، می گریزند. آن ها ازبسم الله شریف بسیار می ترسند. قسم دیگرشان بسیارچشم سفید هستند، اگریک دفعه عاشق کسی شوند، تاقمچین نخورند ازبدن کسی بیرون نمی شوند. این جن ها را جن های کافرمی گویند. جن های کافر بسیار بی رحم هستند وهیچ طلسمی بالای شان کارنمی کند. این جن ها درجان هرکسی که داخل شدند، عقل وهوشش را می دزدند وهرچه بخواهند بالای آدمیزاد انجام می دهند. ..

خلیفه غلام رسول که باشنیدن این حرف ها ترسیده وموهای جانش ایستاده شده بود با ترس ولرز از سماوارچی پرسید :

- چی گپ ها می زنی؟ مگر جن ها دیده می شوند که آدم بفهمد کدامش مسلمان وکدامش کافر است؟ تو آن ها را دیده ای ؟

- پدرم می گفت که آن ها خود را به آدم های دلدار ونترس نشان می دهند، زیرانفس آدم های ترسو با ددین شان می برآید . اما اگراز کسی بد شان بیاید حتماً خود را نشان می دهند. بلی خلیفه من هم آن ها را دیده ام. قصه این طور بود که درده قاضی که بودیم یک شب ، نصف شب نوبت آب از ما بود.جوان بودم ، ازهیچ چیز نمی ترسیدم وبه زور بازوی خود می نازیدم. رفته بودم سربند وانتظار میرگل را که میرآب ده مابود می کشیدم . ماهتاب شب چهارده بود وچشمم را دوخته بودم به طرف کرت های جواری ورشقه وفالیز بادرنگ که زرد شده بودند واز بی آبی نزدیک بود بسوزند وبه همین سبب دلم خون بود ... درهمان وقت بود که او رادیدم. او لندهوری بود که ناگهان از میان کرت جواری برخاست . قدش مثل چنار بود ، بلندتر ازچنار خانهء سلیمان تیکه دار. پاهایش مثل ستون های قصر دارالامان ودستهایش مثل راشپیل هایی که استاد سلیم نجار می سازد. چشمهایش چنان سرخ بودند که فکر می کردی از آن ها آتش می بارد، مثلی که از کورهء آهنگری گل آغای خود ما یگان دفعه آتش فواره می کند.

خدا نشانت ندهد خلیفه جان. خدا هیچ کسی را نشان ندهد که بادینش آدم زهره ترک می شود. من که از ترس به خود می لرزیدم ، دیم که آن لندهور به طرف من می آید. سر تا پایش پر از پشم بود، پراز پشم سفید. فقط چشمانش سرخ بودند. لندهور که به نزدیک من رسید، دست راشپیل مانندش را دراز کرد که مرا دردست گرفته ودردهانش فرو ببرد. اگر دستش می رسید یک لقمهء خامش هم نمی شدم. خدا فضل کرد. حالا من حیران مانده بودم که چه کنم؟ آیا بگریزم ؟ یا خود را درجوی آب بیندازم. اما هرچه کردم پاهایم یاری ندادند. تو گویی من را جادو کرده بود که هیچ اراده یی از خودنداشتم. درهمین وقت ناگهان به یاد گپ های پدرم افتادم که می گفت این موجودات قدبلند را دیو می گویند ودرمیان مردم به " مردآزمای " شهرت یافته اند. این ها به آدم های ترسو خود را نشان نمی دهند. پدرم گفته بود اگر آدم کلمهء خود را بخواند، وبه سوی شان چف کند، دفعتاً گم می شوند.

بلی ،بار دیگر دستش دراز شده بود که مرا بگیرد ، اما من هرچه می کردم زبانم حرکت نمی کرد. ازترس گنگ شده بودم، مثل سنگ شده بودم. درهمین وقت صدای نجمو نجمو از دور شنیده شد وناگهان زبان من به حرکت آمد. بسم الله شریف را خواندم وبه سویش چف کردم، دیدم که آن موجود ناشناخته قد بلند، تکان خورد ودرپیش روی چشمانم خرد شده رفت، کوتاه شده رفت و گم شد. پس از لحظه یی صدای میرگل را شنیدم که می گفت : " نجمو بچیم درکدام چرت هستی ، خوابت برده است که آدم را نمی بینی ؟ بخیز پتم را باز کن که دو دقیقه ازنوبتت تیر شده " ، اما من بادیدن میرگل از هوش رفته بودم. چند روز ازنان خوردن وآب خوردن مانده بودم. تا آن که مرا به زیارت چهلتن بردند . نذرها دادند وخیرات ها کردند تا آهسته آهسته خوب شدم... اکنون هم هنگامی که در تاریکی شب تنها کدام جایی می روم، واهمه وترس از آن موجود ناشناخته به سراغم می آید و در جانم پِـــت می براید...

خلیفه غلام رسول که با دقت خاصی به این داستان عجیب وترسناک گوش سپرده بود ودرعین زمان سعی داشت موهای سر صوفی نجم الدین را مطابق میلش تیار کند ، اینک که کارش به آخر رسیده بود، از صوفی پرسید :

- شقیقه هایت را کوتاه کنم یاهمین طور بگذارم ؟ عجب قصه یی کردی که همه چیز یادم رفت..اما برادر، دخترک من بچه نیست که مرد آزمای خود را به او نشان داده باشد..

- شقیقه هایم را یک کمی کوتاه کن، تا نرمه های گوش هایم. خلیفه تو هم عجب آدم ناباوری هستی ، من قصهٔ دیو را برایت کردم نه از جن را ... اما پدرم می گفت که جن ها حرامزاده تر از دیو ها هستند. می گفت جن ها چست وچالاک ورند وهوشیارهستند و دیوها برعکس آن ها تنبل وعاطل واحمق ونادان . می گفت جن ها اگرعاشق شوند، خود را به هزار شکل وشمایل جور می کنند. گاهی جوان چهارده ساله می شوند، گاهی ریش سفید صدساله، گاهی عجوزه می شوند وزمانی پری کوه قاف. اگر ضرور باشد خود ها را به اندازهٔ سوزن خرد می سازند وازلای درز دروازه می گذرند. پدرم می گفت که اگرکسی در گیر شان بیفتد، خلاصی اش از محالات است. خدابیامرز که جنت ها نصیبش باشد می گفت که جن های کافرجادو گر هستند. اگربخواهند با یک چف دخترها را کفتر می سازند وبچه ها را موش. اگر بالای کسی قهر شوند، می توانند وی را سنگ بسازند ویا بالکل خاکستر....

خلیفه سلمانی که هم درغم کاسبی اش مانده بود وهم درغم جن هایی که می توانستند به اندازه ء سوزن خرد شوند ودرزیرزبان دخترها جا بگیرند، پس از آن که شقیقه های دوستش را کوتاه کرد و موهایش را آب زد وشانه نمود، آیینهٔ کوچکی را به پشت گردن صوفی نجم الدین گرفته وگفت :

-اینه ببین که چطوراست ، پشت سرت را زیاد دست نزدم که بیخی لچ نشود... اما غم موهایت را بخور. فرق سرت را که شانه می کنم ، شانه پراز موی می شود. اگر از من می شنوی پشت این شامپو ماميو نگرد. هروقت که غسل بالایت فرض شد، یک دانه زردی تخم مرغ را درگل سرشوی گت کن وسرت را با آن دوسه بار بشوی. چنددفعه که شستی ، ان شاء الله بیغم می شوی. خوب

صوفی جان ، حالا قصه که کردی ، چاره اش را هم بگو. درغیرآن این جن های حرامی آخر شیرینوی بیچاره ما را هلاک خواهند ساخت. ...

صوفی نجم الدین که پشت سرش را با دقت درآیینه می نگریست وسرش را کج وراست می کرد، گفت :

– والله چه بگویم. عقلم قد نمی دهد که چطور جن ها رفته اند در زیر زبان دخترکت وآنجا نشسته اند وچق وچق می کنند. خوب برادر، یک نصیحت برایت کنم که جن ها را زیاد دَو ودشنام نزن. نشود که درفکر انتقام بیفتند و باز آب بیار وحوض را پرکن. .. دیگر این که جن گرفته گی ها را می برند به زیارت چهلتن صاحب. نذر می گیرند وخیرات می دهند. اگر خوب نشدند، می برند شان به مشرقی در زیارت میالی صاحب. می گویند هرکس که مریض یا دیوانهٔ خود را به آن جا ببرد واز صدق دل دعا کند، دعایش قبول می شود ومریضش شفا می یابد. البته که خرج هم دارد. کرایه رفت وآمد ، شکرانه برای مجاوران وفقیران وگوسفندی که باید درهمان جا حلال شود. ..اما خلیفه بالای پیسه اش فکر نکن. اگر نداری بالای من صدا کن.. یک گپ دیگر هم است ، شاید دامادت زنش را ببرد به نزد داکتر، زیرا که شاید او به جن وجن بازی عقیده نداشته باشد...اما خوب است که ببرد، شاید داکتر ها بفهمند که وی چه مرضی دارد...

– زنده باشی ، صوفی جان! یک امیدی برایم دادی. ماموربیچاره هرچه ما بگوییم همان طورمی کند. اگرزنش را به نزدداکتر ببرد، کسی مخالف نیست. اما به فکر من دراین کار، داکتر ودوا هیچ تاثیری کرده نمی توانند، بهتراست که به زیارت ها برویم . .. اما اگر فرضاً شیرینو با زهم جور نشد ، چه خاکی را به سرم بریزم ؟

– خلیفه یک گپ من را هیچ وقت فراموش نکن. گپ این است که به کرامات اولیا نباید شک کنی. نشنیده ای که گفته اند: " ازکرامات سخی جان کوربینا می شود." ، نمی دانم کی برایم گفت که " و لی " هایی بودند که بالای دیوار می نشستند وبه دیوار می گفتند : " راه برو ! " ودیوار اطاعت می کرد وراه می رفت. کس دیگری برایم دربارهٔ شیخ هایی قصه کرد که به پشت پلنگ ، آدم راه گم کرده وغریبی را نشانید وبه پلنگ فرمان داد تا آن شخص را به کاروان برساند . حال توهم شک نکن. بازاگر دخترکت جور نشد، همان ساعت وهمان مصلحت. من یک

ملای زبده را که در لوگر زنده گی می کند، می شناسم که مرده را زنده می سازد. اما خدا کند که دراین انقلاب به پاکستان نگریخته باشد. اما هرجایی که باشد ان شاء الله شاگردم لطیف اورا پیدا می کند، چراکه ازیک قریه هستند. لطیف چند دفعه گفته است که اگرچه آن ملا پیسه بسیار می گیرد، اما جن هارا زنجیر پیچ می کند، چنان زنجیر پیچ که تا روز قیامت خود را شور داده نمی توانند...

صوفی نجم الدین همان گونه که از درون آیینهء پیش رویش به صورت اندوهگین مردسلمانی می نگریست، دست درجیب فرو برد ومبلغی بیرون کرد وپس از شمردن آن را به خلیفه غلام رسول سلمانی داد و گفت : " اینه برادر، چیزی که درجیب من بود، خیرات سرت! یک هزار افغانی است. همین پول را بگیر وخرچ کن. اگرکدام روزی پیدا کردی خوب، اگر نی ، صدقه سرت. بگیر بگیر، شرم نکن. اگر در روز های بد به همدیگر خو د نرسیم وکمک نکیم ، درروز خوب که هرکس به دور آدم غمبر می زند..."

خلیفه غلام رسول که به خانهء داmadش برگشته بود، اول با صفورا وسپس با مامور سبحان دربارهء این که اول به زیارت چهلتن بروند یا به زیارت میالی صاحب ، مشوره کرده بود. صفورا گفته بود، می رویم به زیارت میالی صاحب ودلیل آورده بود که امروز زلیخا زن کلان سلیمان تیکه دار برایش گفته بود که طرف های زیارت چهلتن، جنگ شدیدی جریان دارد. زلیخا گفته بود که مجاهدین کوه های صافی را گرفته حتا درنزدیک زیارت پای مینار خود ها را رسانیده اند ودیروز نزدیک بود که میدان هوایی را بگیرند. البته صفورا نمی دانست که این زیارت ها درکجا واقع هستند، به طرف شرق یا غرب ویا شمال کابل ؟ اما چون زلیخا دربارهء زیارت میالی صاحب حرفی نزده بود، به نظرصفورا رسیده بود که بهتر است درهمان جا بروند که جنگ نیست وبا خاطر جمع دعا کنند ونذر وخیرات بدهند.

مامور سبحان پس از توضیحات زن وشوهر درمورد رفتن به زیارت میالی صاحب ، تن به قضا داده وگفته بود، بسیار خوب. اما برای او تفاوتی نداشت که کجا بروند. برای وی مهم این بود که هرچه زودتر شیرین به خود آید ، جن ها از زیرزبانش بیرون شوند ،دیگر چق چق جن ها را نشنود و ببیند که زنش جور شده ووی را بخشیده است . مامور سبحان

درآن روزها دو زنده گی داشت. یکی زنده گی قرار دادی که به نحو دردناکی او را درچنبرهٔ خود می فشرد واز وی مطالبه می کرد تا مانند سایر آدم ها برای پیدا کردن لقمه نانی ازبام تا شام در تکاپو باشد : رفتن به وظیفه ، پرداختن وحساب کردن هزاران رقم سود وزیان، شنیدن واجرا کردن دستورهای مدیر عمومی ومنشی حزبی بانک، اشتراک در درسهای سیاسی ومارش ها ومیتینگ های وقت وناوقت وازاین دست کارهای خرد وبزرگ دیگر.

به انجام رسانیدن تعهداتی که به خاطراعتلای کلمهٔ الله با خود بسته بود ونمی توانست لحظه یی ازاین وظایفش غافل بماند نیز دراین زنده گی اش جای خاصی داشت. سایه های کاووس (طاووس) واستاد موسی وامیر حزب اسلامی نیز که قدم به قدم درتعقیبش بوند ووی را نمی گذاشتند تا لحظه یی ذهنش از فضای کشت وکشتار وترور آد مهای کافروگنهکار وبی گناه ، فارغ باشد وصد البته که دراین میان افضل هنوز هم زنده بود وچند صدمتر دور ازوی زنده گی می کرد وخیال نداشت به این زودی ها وآسانی ها شرش را از سر مامور سبحان کم کند.

اما بخش دیگرزنده گی او زنده گیی بود که درمفاهیم وارزشهای ایدیولوژیکی شکل نمی گرفت. این زنده گی معمولاً شب ها آغازمی یافت یعنی هنگامی که مامور سبحان، تنها می ماند و به دلخواه خود زنده گی می کرد، آدمی می شد : صدیق ، شریف ، راستگو،خوش قلب ، ساده ومهربان. اودراین نیمه ءزنده گیش غالباً دراندیشه های غبارآلود ودرهاله یی از اوهام وخیالات فرومی رفت . اندیشه ها وافکاری که علی الرغم سبکی رفتار، بی خیالی ولاقیدی ، علی الرغم ابتذال ورسوایی ، توانایی پذیرش واجابت احساس وعاطفهٔ پرمایه را داشتند. یا به گفتاردیگر درقلبش همیشه جایی می یافت که هنوز به سنگ تبدیل نشده بود. شاید به همین سبب هم بود که پس ازآن ستمی که بر شیرین روا داشته بود، اینک نه تنها اورا همسرخود می پنداشت ، بل از ژرفای قلبش می ترسید وحاضر بود تا به خاطرشفای او تا آن سر دنیا هم که ضرور باشد، برود وهرچه درکیسه دارد، تاسکهٔ آخر مصرف نماید.

مامور سبحان اگرچه به وجود خداوند، ایمان خلل ناپذیرداشت وقرآن را کتاب خدا ومحمد را رسولش می دانست واگرچه فرایض دینی اش را با خلوص نیت کامل انجام می داد و برتقدم روح بر ماده وازلی بودن آن هیچ شکی نداشت ؛ اما هنگامی که شنیده بود با رفتن به زیارت ها،

دیوانه ها هوشیار می گردند وجن زده ها صحت یاب، حیرت کرده ودر شک وتردید فراوانی فرو رفته بود. اودرچنین حالاتی به یک انسان واقع بین وریالیست تبدیل می شد، چندان که نمی توانست قبول کند که از استخوانهای پوسیدهء کسی که صد ها وهزاران سال پیش درگذشته است ، چنان کراماتی ظهور کند که بتواند شیرین عزیزش را به حال عادی برگرداند. اما باین همه مامور سبحان تفال بد نمی زد واگراعتقاد به کرامات استخوان های میالی صاحب داشت یا نداشت ، حاضر شده بود که همراه با شیرین وخسر وخشویش به آن زیارت برود وتمام مخارج را به عهده بگیرد.

***

شیرین که بدون هیچ پرسش ومقاومتی درموتر تکسی نشسته وسر بر زانوی مادر نهاده بود، نمی دانست که او را به کجا وبرای چه می برند. او دیگر ضعیف تر ازآن شده بود که از خود مقاومتی نشان بدهد. جن ها دیگر تمام وجود او را تصرف کرده بودند وبرعقل وخردش فرمان می راندند. مرض مانند خوره ، روح جوان وبا نشاط او را می خورد ومانند اختاپوت در سلول سلول وجودش ریشه می دوانید. درنگاه مات، سرد ومردهء شیرین که گهگاهی وازروی تصادف با نگاه سرنشینان تکسی متلاقی می شد، تلخی ها وشرنگ های تمام عالم خوانده می شد. نگاهی که با تمام کم فروغی اش ، روزنه یی بود برای محاکمهء پدرومادرآزمندش ومامور سبحان شهوت پرست که اینک شوهرش بود؛ اما شیرین آرام وساکت شده بود ودیگر درفکر جسارت وگستاخی به هیچ کسی نبود. سکوتی داشت که آهسته آهسته پیر می شد وبرکتیبهء ذهنش همان یک صدا ویک سرود می رقصید : چق چق ...

آنان صبح وقت به راه افتاده بودند وهنوز ظهر نشده بود که به زیارت رسیده بودند. هوا خوشگوار بود وعطرگل نارنج محوطهء زیارتگاه را پر کرده بود. زیارتگاه درفضای بازی قرارداشت . حویلی نسبتاً بزرگی بود، آب پاشی شده وجاروکشیده با چند درخت نارنج ولیمو وچارمغزوحشی وخرما وچند تا گلبته یی که مانند گلاب ، گل می کردند ومردم به آن گل ها " رعنا " و " زیبا " می گفتند. درگوشه حویلی چند تا دیگدان خرد وبزرگی به چشم می خورد که بالای برخی از آن ها دیگی می جوشید. حویلی پر بود ازملاها وحافظ های قرآن وشیخ ها

وقلندرها وملنگ ها ودرویش ها و دعا نویس ها وزیارت کننده ها واطفال پابرهنه یی که به دور هرتازه واردی حلقه می بستند وصدقه می خواستند. زیارت در وسط حویلی قرارداشت. دورادور گنبد زیارت ، اتاق های تاریک وکوچکی بود. اتاقهایی که سیاه بودند ودود زده وبدون در ودروازه، همچون غاری در دل کوهی ودرآن غارها آدم هایی پر از پشم ومویی بالباس های پاره پوره وچرکینی و هریکی از آنان بسته به زنجیر ومیخ آهنینی . آدم هایی که با دیدن هر تازه واردی ، قوله سر می دادند یا بلند بلند می گریستند ویا به قهقهه می خندیدند ویا دشنام می دادند وهرکدام را بدون شک حکایتی بود وسرگذشتی ...

قدوم تازه واردان را هم مجاواران ، هم متولیان ، هم حافظان قرآن ، هم تعویذ نویسان ، هم فروشنده گان وهم دیوانه گانی که درغل وزنجیر بودند، برای لحظه ء کوتاهی با سکوت استقبال کرده بودند. سرها وچشم ها ونگاه ها به سوی شان متوجه شده بود ، انگار خواسته بودند تا دیوانه را درمیان آنان تشخیص دهند. اما آنان که در کار تشخیص دیوانه گان از هوشیاران کار آزموده شده بودند، در میان آن چهارتن به زودی آدم دیوانه را شناخته بودند ودست ها دراز شده بود برای گرفتن خیرات وصدقه ازآن دیوانه : دست های متضرع ، دست های سمج ، دست های نحیف ولرزان ، دست های هراسان ، دست ها ی خشن وزورمند که دست های ضعفا را پس می زدند و جای شان را می گرفتند...پول های مامور سبحان که خلاص شده بود ونیازمندان به نوایی رسیده بودند، مرد عمامه به سری به ایشان نزدیک شده بود، مردی که ریش سیاه وسفید داشت وعبایی وقبایی وتسبیح کهربایی و هیبتی وصلابتی وفصاحتی وبه خلیفه غلام رسول گفته بود:

- برادرعزیز در بارگاه میالی صاحب خوش آمدید! چه حاجتی دارید؟ من مجاوراین زیارت هستم. ...

به عوض خلیفه غلام رسول، ننه صفورا به حرف آمده وبا لحن گریه آلود واستغاثه آمیزی گفته بود :

- مجاورصاحب، ما از راه بسیار دور ، هیَن از کابل آمده ایم به دربار میالی صاحب. دخترکم را جن گرفته ، از روزی که با این آدم نکاح شده است – مامورسبحان را نشان داده بود – چند تا

جن درزیرزبانش پیدا شده اند که شب وروز با خود گپ می زنند، یعنی چق چق می کنند. از وقتی که این جن ها پیدا شده اند، دخترکم از گپ زدن ونان خوردن وخوابیدن مانده است. حالا او هیچ کسی را نمی شناسد. نه شوی خود را ونه من وآغایش را. مجاور صاحب از خدا می شود واز شما، یک چاره کنید، یک دعا بخوانید ، یک تعویذ بدهید ، یک شویست بدهید، هرقدر شکرانه که بخواهید می دهیم، مقصد که این دختر جور شود.. دست های تان را ماچ می کنم. به لحاظ خدا ، از خدا می شود واز شما....

- دست های مرا نبوسید. گریه هم نکنید. بس است، میالی صاحب قهر می شود.. من فهمیدم که جن ها بر سراین ضعیفه چه آورده اند... اِن شاء الله مشکل تان را خداوند بزرگ حل می کند ومیالی صاحب واسطه می شود. میالی صاحب کرامات بسیار دارد. هرکس که با نیت پاک وصدق دل به این جا بیاید ، نا امید نمی رود... خوب حالا بیایید که برویم به زیارت، بالای مرقد مطهر میالی صاحب ودعا کنیم، بعد گپ می زنیم.. اما باید بپرسم که وضو دارید؟ اگر وضوی تان شکسته است ، باید بروید درآن سرحویلی، نزدیک چاه . درآن جا برای مرد ها جدا بوریا زده ایم وبرای زن ها جدا. اما اگر این همشیره وضو نگرفت، خیر است، عذرش موجه است..

حضرت میالی صاحب درمیان قبر دراز خاکیی که کناره های آن را خشت پخته گرفته بودند وبر روی مزارش سنگ های کوچک ولشم دریایی را ریخته بودند، خفته بود. قبرش کهنه و سالدیده بود وبر سر قبرش تخته سنگی ایستاده کرده بودند از مرمر سیاه وسفید ودرآن سنگ کلمهٔ شریفه ٔ طیبه را با خط کوفی حک کرده بودند.سنگی که اگرمامور سبحان حضورذهن می داشت،جای پای هزاران لب وزبان را که دربسترزمان به آن لوح سنگی گذاشته شده بود، حس می کرد، اما او درافکار جانسوز دیگری غرق بود و هیچ باور نداشت که ازآن قبر کهن معجزه یی سرزند و جن های شیرین را اززیر زبانش بیرون براند. درپشت لوح مزار، توغ های بلندی از چوب بانکس که درآخر آنها کلمهٔ " الله " را از مس ساخته بودند ، نصب شده بود وازتوغ ها صدا تکهٔ سرخ وسفید وسبز وآبی آویزان بود. درآرامگاه آن شخص خفته، کمی دورتر ازقبر، تاقچه یی بود که درآن چند جلد قرآن کریم را با تکه های رنگین پوشانیده وغرض استفادهٔ قاریان ومتولیان

وزایرین گذاشته بودند. چند تا شیطان چراغکی که از تیل شرشم پربود، اینطرف وآن طرف می سوخت و فضای آرامگاه را روشن می ساخت.

دراطراف مرقد، چند مرد ریشوی عمامه به سرنشسته بودند وبا صدای بلند وآهنگین قرآن می خواندند. آنان چنان مجذوب صدای خویش بودند وچنان وجود خویش را تکان، تکان می دادند که مامور سبحان تصورمی کرد، از آن چه دراطراف شان می گذرد، بی خبراند. درسقف آرامگاه یک جفت کبوتر لانه ساخته بودند.لانهٔ شان درست بالای مرقد بود. گنجشک ها هم این سو وآن سوی سقف آرامگاه لانه داشتند. گنجشک ها که می پریدند وباز می گشتند وصدای چق چق جوجه های شان بلند می شد ، نگاه حیران وپریشان شیرین درپی شان می گشت. گنجشک ها که می رفتند ومی آمدند، گهگاهی از آن بالا بالا های آرامگاه ، خسی یا پرکاهی از منقار شان به زمین می افتاد ودرست بالای سینه ٔ شخصی که میالی صاحب گفته می شد و درآن جا خفته بود، می نشست. دیگر در آرامگاه نه زینتی بود، نه تجملی ، نه کاشیبی ونه رنگی ونه روغنی ...

ننه صفورا که داخل آرامگاه شده بود، بوت هایش راکشیده بود، هرچند که درآن جا نه فرشی بود ونه قالیی یا پا اندازی..این کار را به خاطری انجام داده بود که مجاور گفته بود به آستان آن قدس سره باید بدون کشف رفت. صفورا که مرقد آن مرد خفته رادیده بود، نتوانسته بود از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. دلش می خواست که بلند بلند وپرصدا گریه سر دهد وتمام غم های دل روزهای پسین را برسر قبرمیالی صاحب خالی کند...برای صفورا بارها پیش آمده بود که به زیارتی برود، بندی بسته کند وحاجتی طلب نماید. حالا نیز از روی اخلاص واز تهٔ قلب ، سنگ مزاررا بوسیده بود ، به توغ ها دست کشیده بود وبه لته هایی که از توغ ها آویزان بودند، رخسارش را مالیده بود وآن تکه هایی را که سال ها از عمر شان می گذشت بوییده وبوسیده بود. بعد مشتی از خاک سر قبر را گرفته وبر سر وروی خودش وشیرین مالیده بود وبه خشت های اطراف قبر نیز سر ساییده بود...

صفورا همهٔ این کارها را از روی اعتقاد وباور ژرف دینی اش انجام داده بود، تا شیرین راکه به آواز قاریان قرآن گوش نسپرده بل به چق چق گنجشکان گوش سپرده بود، برای بوسیدن توغ ها وتکه ولته ها ی رنگین آن آرامگاه تشویق کند. اما شیرین تسلیم محض بود. درفکر هیچ

اعتراضی نبود. مدتها می شد که او لعبتک بی اراده یی شده بود که رضا وتسلیم جزئی ازخصلتش شده بود. ضربه یی که شیرین خورده بود، کشنده بود. کاری که بااو کرده بودند، هرگز دراندیشه اش نگنجیده بود..

درواقع شیرین اینک اندیشه یی نداشت. اگر داشت درقالب واژه ها نمی گنجید. این تصاویر بودند که درذهن او شکل می گرفتند. اوسایهء تصویر ها را می دید، نه خود آن هارا. بسیاری از سایه ها را تشخیص نمی توانست کرد. سایه ها بیگانه ، نا آشنا وشکل های درهم وبرهم پندارش بودند. شیرین نمی دانست که چرا ازوی می خواهند سنگ های زیارت وتوغ ها ولته ها را ببوسد. او درآن لحظات باهمه وهرچیز بیگانه بود. با تصویرها وشکل ها وسایه ها یی که از جلو چشماش می گذشتند هیچ آشنایی نداشت وانگارهرگز مامور سبحان را ندیده بود. مامور سبحان درچاه ذهنش دفن شده بود. دفن شده بود با عطسه هایش و نسوار بینیش ودستمال های ابریشمی هراتی اش... پدرش را هم نمی شناخت. تنها مادرش صفورا تصویر مبهمی بود درذهنش ، سایهء غبار آلودی از یک خاطرهء دور، از دوردست های پندار. تصویری پیچیده در هاله یی از گرد وغباروتنیده درلایه های مخملین ورنگین خواب ورؤیا ... اما با این همه، ننه صفورا با شکیبایی توانفرسایی ، لجاجت دخترش را درواگویی پیهم، یکریز وپایان ناپذیرچق چق های کریهش تحمل می کرد. اشکش جاری می شد وکاسهء صبرش به آخر می رسید.

پس از آن که مجاورزیارت ، اورادی خوانده ودعایی نمود وقاریان قرآن نیز که اینک نوتهای مندرس ده افغانی گی را در دست های شان فشردند ، مامور سبحان متوجه شد که جن ها هنوز هم درزیر زبان شیرین هستند ودرنظر ندارند، بدین ساده گی وآسانی شیرین را به حال خود بگذارند، بنابراین بیشتر از پیش معتقد شد که از آن آدم خفته نباید انتظار هیچ کراماتی را داشت. ولی ننه صفورا که می پنداشت با همان یک چف وکف دخترش صحتمند می گردد و هنوز هم می گریست ،اینک گوش به سخنان مجاوربا تجربه وخوش بیان زیارتگاه سپرده بود:

- خواهر جان، گریه نکنید. تشویش نکنید، خدا مهربان است. راه های دیگری هم هست که اِن شاء الله این اجنه تسخیر می شوند. تا حالا فکر می کردم که این اجنه مسلمان اند وبه زیارت اعتقاد دارند وکلام خدواند را که بشنوند از بدن دختر تان میروند؛ اما نی ، این اجنه کافر ولعین

ومکار اند. چنین جن هایی به چشم دیده نمی شوند، تصویر شان درآیینه ظاهر نمی شود. این ها ازهرسوراخی می گذرند وقادر هستند تا خود ها را به شکل مار یا موش وگربه وحتا خسک در آورند. اماشماتشویش نکنید، ما دراین جا ملای جن گیری داریم که می تواند، آن ها را

سنگسا رکند ، قمچین بزند واززیرزبان این ضعیفه آن ها را بیرون کند..

مامور سبحان که با دقت به این سخنان گوش سپرده بود، ناگهان سخنان او را قطع کرده وپرسید :

- شما گفتید که جن های کافربه چشم دیده نمی شوند، پس چیزی که به چشم دیده نمی شود، چگونه سنگسار می شود؟ آیا فکرکرده اید که ما احمق هستیم وبه این گپ ها باور می کنیم ؟

- استغفرالله ، استغفرالِله منها ! کی گفت که خودت خداناخواسته ابله هستی ، من گفتم ؟ نه من وچنین جسارتی ؟ اما جناب ! آن چه که گفتم از سر اخلاص بود، دلم سوخت برای زوجهء شما وجوانی اش. فکرمی کنم که شما باید مامور دولت باشید وبه این حرف ها باور نخواهید کرد؛ اما من همینقدر می گویم که اجنه کافر به وسیلهء دوا وداکتر از بین نمی روند. آن ها تنها به وسیلهء طلسمات تسخیر می شوند. ملا عباس جن گیر اوراد وعزایم جن گیری را از پدر پدرش آموخته ، قصیده ها پخته کرده ، شب ها تا سحر با اجنه سخن گفته ، با آن ها بحث وفحص کرده ، جنگ وجدل کرده ، تا ایشان را تابع خود ساخته است. بلی ، ملا عباس می تواند با چشمان خوداجنه کافر را ببیند وبا آن ها سخن بگوید. اما ما وشما نمی توانیم چرا که قصیده پخته نکرده ایم واوراد وعزایم جن گرفتن را کسی برای ما یاد نداده است. اما ملا عباس می خواهد تا زوجه ء شما درحجره تنها باشد. زوجهء تان را به زنجیر بسته کند وبا سنگچل ها به بدنش وار (ضربه) کند . شکرانه اش هم دوصد افغانی می شود که پیش از پیش می گیرد، حالا خود تان می دانید ولاغیر...

واما، سخنان مجاور را ننه صفورا با وحشت وهراس نمایان قطع کرده وگفت :

- ملا صاحب مجاور صاحب ! شما چه می گویید؟ دخترم را با یک مرد بیگانه دراین غارهای تاریک تنها بمانم؟ نی ، امکان ندارد. دخترکم دیوانه است ، دیوانه تر می شود. با زاین سنگسار

کردن چیست ؟ آیا باسنگ می زند دخترم را؟ هنوز مجاور زیارت پاسخی نداده بود که مردی به آنها نزدیک شده بود. آن مرد عمامهٔ سفیدی بر سر داشت وپیراهن وتنبان خاکستریی دربر. ریشش سیاه وانبوه وشکل صورتش گرد وطبق گونه بود. لب های گوشتالویش می جنبید ودانه های تسبیح صدفی درازش را با حرکت لب ها به طور موزون پس وپیش می کرد. آن مرد که نزدیک آنان رسید، ناگهان ایستاد، به صورت شیرین نگاه کرد وگفت :

- من ملا عباس هستم. هیچ جنی درجهان وجود ندارد که نام مرا بشنود واز ترس قالب تهی نکند. من می دانم که این ضعیفه دختر تان است ودرزیر زبانش اجنه خانه کرده اند و آرزو دارند تا ابدالابد در همان جا باقی بمانند. بلی، من

حاضرم که این سیاه سر را به آن غار برده وجن ها را سنگسار کرده وازهرنـــُـه سوراخ بدنش خارج کنم... اما آیا کسی شروط مرا برایتان گفته است ؟

ننه صفورا با لحن گریه آلود پاسخ داد:

- بلی ، همین حالا این ملا صاحب گفت که شما از ما چه می خواهید. اما من دخترم را تنها درآن غار تاریک مانده نمی توانم، باید من هم باشم. اگر نباشم خدامی داند که درآن تاریکی باز چی برسرش خواهید آورد...

- من ؟ من هیچ غرضی به او ندارم. اما اگر تنها باشد خوب تر است. ... حالا که شما نمی خواهید، شما هم بیایید. کوشش می کنم تا این اجنهٔ کافر وخبیث را که ذره ذره خون این ضعیفه را می چوشند ، سنگسار کرده واز وجودش خارج کنم. اِن شاء الله ورحمان که درظرف یک ساعت جن ها تسخیر می شوند.../

ازروزی که ملا عباس جن گیر، دست شیرین را گرفته ، وی را به آن غار سیاه وتنگ وتاریک برده، بالای حصیر کهنه یی نشانیده ، زنجیری به دستان وپاهایش بسته وبا هفتاد وهفت سنگچل به سویش وار نموده وجن هایش راسنگسارنموده بود، هفت روز می گذشت. هفت روز! اما شیرین همان طور که بود، بود. برخلاف آن تعهدی که ملا عباس کرده بود، رنگ ورخش زرد تر شده بود، با کسی حرف نمی زد، کسی را نمی شناخت واکنون با سماجت عجیبی چق چق می کرد...

ننه صفورا هرروز شویست هایش را درگیلاس آب ترمی کرد، خوب می شپلید ووقتی که نوشته ها ورسم ها واشکالی که درشویست می بودند، بیخی درآب حل وگم می شدند، گیلاس آب زرد رنگ را با اصرار وحتا به زور ویا به کمک اهل خانه به شیرین می نوشانید. شیرین که آن آب زعفرانی رنگ را می نوشید، حالش به هم می خورد. چندان به هم می خورد که حالت تهوع به وی دست می داد واستفراغ می کرد وچق چق های اعتراض آمیزی از زیر زبانش شنیده می شد. درچنین حالاتی با نگاه شرربار به سوی مادرش می نگریست و سعی می کرد گیلاس را چپه کند ویا بشکند. اگر ازآن آب تلخ وبد بو جرعه یی هم به دهنش سرازیر می شد، کوشش می نمود تا آن را ازکناره های دهنش به بیرون بریزد. ننه صفورا درچنین مواقعی دهن شیرین را با دست هایش محکم بسته می کرد ومی گفت :

- جان مادر، قورت کن، قورت کن. خیر است که تلخ است. اگرقورت کنی، جن ها می افتند. حتماً می افتند یا می گریزند. ..قورت کن ... قورت کن...یا پیر یا پیغمبر.. قورت کن ، قورت کن...

و بعد که روده های شیر از نوشیدن آن آب نامطبوع وتلخ به قرقر می افتاد، می گفت :

- دخترم، زور بزن، جن ها اززیر زبانت گریخته اند. کم مانده ، باز هم زور بزن، تا از شکمت بیرون بیفتند.

اما حالت تهوع شیرین که برطرف می شد ودهن شیرین را که می شست ، جن ها بار دیگر از شکم شیرین به بالا می خزیدند وبار دیگر در زیر زبانش جای می گرفتند. قهقهه سر می دادند انگار وبه ریش سیاه وانبوه ملا عباس جن گیر می خندیدند و سپس همان سرود همیشه گی شان را ازسر می گرفتند: چق چق ... چق چق...! آری، جن ها می خندیدند؛ صفورا می گریست، مامور سبحان کیفرگناهانش را پس می داد. گلاب خوشحال می بود، خلیفه غلام رسول نا آرامی وبیقراری می کرد و شیرین دربرهوت بیخودی وُبهت و ازخود بیگانه گی دست وپا می زد..

صفورا از فریبی که خورده بود، خشمگین بود ، ملاعباس جن گیررا دشنام می داد ودعای بد می نمود.همان ملای جن گیری را که همین که زرق وبرق دوصد افغانی را دیده بود، چشمانش

درخشیده وگفته بود: " کاری می کنم، کارستان " وبعد هفتاد وهفت سنگچل را به سوی شیرین پرتاب کرده بود. دیگر چه، چه کارستانی کرده بود؟ وعده داده بود که هفت روز بعد جن های کافر پس از جنگ وجدل با جن های مسلمان ، مغلوب آنان شده وازریر زبان شیرین خارج می شوند. اما کو، چه وقت؟ امروز صبح، هفت روز پوره شد. آخرین شویست را هم شسته ، شپیلیده وبه شیرین نوشانیده بود. اما تا هنوز نه کرامات میالی صاحب را دیده بود ونه فایده وتاثیر شویست ودم ودعا و سنگسار شدن جن ها را ..

صفورا اگرچه بیسواد بود؛ ولی ذهن روشنی داشت. حافظه اش قوی بود وحرفی راکه می شنید، یاچیزی را که می دید، کمتر فراموش می کرد. صفورا اینک که آب آخرین شویست را به کمک مامور سبحان به حلق دخترش می ریخت، آخرین روزنه ء امید را بسته یافته بود وبه یاد روز ی افتاده بود که ملاعباس خدا نشناس ، پس از به زنجیر کشیدن شیرین ، توبره اش را گشوده بود : درتوبره ء آن ملای بد نهاد که محتویاتش را به زمین ریخته بود، به نظر صفورا هیچ کتابی نخورده بود. درعوض ، یک مشت سنگچل های گرد ولشم به زمین افتاده بودند ویک مقدار کاغذهای کاهی زرد رنگ با جدول ها و نقش ها ودایره ها ی عجیب وغریب ویک بوتل زعفران با چند تا قلم نوک آهنی ویک آیینه کوچک وگوگرد وشمع وچند حبه قند واسپند و چند غوزه سیر..

صفورا به یاد می آورد که جن گیر پس از بستن دست ها وپاهای شیرین، مدتی اوراد وعزایم خوانده بود. صفورا به یاد می آورد که هنگامی که آن ملای بد نهاد، اوراد را می خواند، پیشانیش از عرق تر شده می رفت. ریشش می جنبید و با نگاه شهوت آلودی به سویش می نگریست. درآن موقع به نظرصفورا رسیده بود که آن مرد با نگاه های وقیحش تنش رابرهنه کرده وبا لبان گوشتالویش به تن وبدنش بوسه می زند. .. صفورا چندین بار خواسته بود که دست وپای دخترش را باز کرده واز آن جا بگریزد؛ ولی هنگامی که ملا عباس پس از خواندن اوراد وعزایم از صفورا اسم شیرین ، نام مادر و پدر وپدرپدرش را پرسیده وبعد بانگ بلندی کشیده وشروع کرده بود به خواندن اوراد دیگر، صفورا نیز از تصمیمش منصرف شده وگوش سپرده بود که ملا چه می گوید وآخر این کارستان به کجا می انجامد... اگرچه صفورا به یاد نداشت ملا چه می گوید ولی ملا می گفت :

- اخرج ، اخرج یا ایها الشیطان الرجیم. به حق سلیمان بن داوود، یا معشرالارواح ثم اخرج باذن الله تعالی... یا مغشوش طوس منطوس اشمالوس... بحق نورک یا نور.. یا بکتاش ملک الجن والعرب والعجم .. بحق امک وابوک واخوک وناراً ، ملکاً ، صاراً ، اصاراً، کهولتاً ، ختماً ختماً ، خیراً ... اعجل یا بکتا نوش یا کیکاووش ... اخرج اخرج..

صفورا به یادمی آورد که ملا پس از خواندن این جملات عجیب وغریب ، بالا ی دو زانو نشسته بود. هفت سنگچل را که به اندازهء خستهء شفتالو بودند، برداشته بود . به سنگچل ها چف کرده بود و آن سنگچلها را به سوی شیرین پرتاب کرده بود. سنگچل ها به بدن نازنین شیرین خورده بودند وبعد در اطرافش افتاده بودند ویک سنگچل هم درست برپیشانی شیرین خورده بود... اگرچه سنگچل پیشانی شیرین را کبود کرده بود ولی وی حتا آخی هم نگفته بود. در دوردوم نیز ملای جن گیر، عزایمی خوانده ، برهفت سنگچل دیگر دمیده وبه سوی شیرین با شدت پرتاب کرده بود. صفورا اوراد وعزایم این بار را نیز به درستی به یاد نداشت ولی اوراد دور سوم از بس حرف " قاف " داشت به یادش مانده بود : " ... علیقاً ملیقاً، حاقوق، ماقوق ، ساقوق ، لاقوق ..." ، ننه صفورا معنای این کلمات را نمی دانست، درپی آن نیز نبود که بداند ملای بدنهاد چه می گوید. دلش می خواست تا هرچه زودتر این دورباطل تمام شود. ملا عباس هفتاد وهفت سنگچل را چف کند وسنگچل ها را هرچه زودتر با ملایمت به سوی دخترش پرتا ب کند. دلش خون بود وبا وسواس وتشویش به دست های ملا می نگریست .. .

آخرین دوری را که ملای جن گیر با پرتاب کردن سنگچل ها به سوی شیرین آغاز کرده بود، بیخی به یاد داشت. ملا به وجد آمده بود ، چندان که شور می خورد، ریش سیاه انبوهش می جنبید وآب دهانش صورت شیرین را تر می کرد وبه رخسار صفورا باد می شد. دهانش کف کرده بود ، چشمانش مانند دو اخگر می درخشیدند. گاهی به آسمان و زمانی به زمین نگاه می کرد وبا صدای بلند به زبان فارسی می گفت : " ای جن های مجوس ، بدانید و آگاه باشید که من ملا عباس ابن ملا یوسف ابن ملا مسعود هستم. تمام اجنهء عالم به فرمان من اند. اگر از امرمن سرپیچی کنید، کارستانی به حق تان می کنم که نعرهء تان به هفت آسمان برسد. پس بهتر است که از جان وتن این ضعیفه، شیرین بنت غلام رسول بنت غلام محی الدین بیرون شوید وبروید

پی کارتان ..." ، ملا پس از گفتن این جملات مدت مدیدی به صورت وچشمان و دهان شیرین نگریسته وچیز هایی زمزمه کرده وچق چق هایی شنیده بود. آنگاه به سوی صفورا دیده وگفته بود :

- با جن های کافر گپ زدم. جن ها بسیار ترسیده اند. جن ها گفتند که فقط یک هفته به آن ها وقت بدهم. عذر کردند که تا هنوز جای دیگری برنگزیده اند. قبول کردم ولی اخطار دادم که اگر تا یک هفتهٔ دیگر از بدن دخترت بیرون نشوند، سر وکارشان با استادم که در موسهی لوگر زنده گی می کند، خواهد افتاد وآنقدر قمچین خواهند خورد که مرغان هوا به حال شان گریه کنند... اینه خواهر جان، چیزی که از دست من پوره بود، انجام دادم. اِن شاءالله همین که این شویست ها خلاص شد، جن ها می گریزند وکاری می شود، کارستان ! که حتا صدای یک چق را هم نشنوی.

ملا عباس جن گیر پس از گفتن این سخنان زنجیری را که به دستان وپاهای شیرین بسته بود، باز کرد. صفورا دخترش را درآغوش گرفت وگریه کنان به ملا گفت :

- الهی شکر که جن هایت به خیر بیرون می شوند. اینه چشمک هایت هم روشن شدند. چق چق هم کم می کنی. دیگر خلاص شدیم. اینه همین که تعویذ ها وشویست را بگیریم ، می رویم که یک چکه آب در رویت بزنم و یک لقمه نان درحلقت کنم.

ملا عباس تعویذی را که پیش از پیش نوشته شده بود با یک طومار شویست به ننه صفورا سپرد و برایش وظیفه داد تا تعویذ را هفت پوش سرخ وسفید نموده ودر گردن وی بیاویزد. همچنان شویست ها را روز سه مراتبه در یک گیلاس آب تر کرده وبه شیرین بنوشاند. .. ازنظرماموربسحان که حالا نزدیک غار آمده بود، تعویذ وشویستی که پیش از پیش وبدون دیدن مریض نوشته شده بودند، چیزی به جز یک فریب وکلاهبرداری نمایانی نبود ؛ ولی چون ننه صفورا که در تعویذ ها وشویست ها ، اشکال هندسی ، مربع ها ، دایره ها وارقام وعلایمی را به رنگ طلایی مشاهده کرده بود، کاغذ های مذکور احترامش را برانگیخته بودند وبه همین سبب ، هنگامی که با دخترش آن غاررا ترک می گفت، خم شده وبردست های ملا بوسه زده وگفته بود:

- خیر ببینید ملا صاحب ! بسیار زحمت کشیدید، عرق ریختید، مانده شدید... پس همین که شویست ها خلاص شدند، جن ها می افتند ؟

- بلی ، بیغم باشید، بیغم باشید..

***

مامور سبحان که اینک شیرین را به شدت دوست می داشت ودر آرزوی یک همآغوشی دیگر با او می سوخت، درعین کوردلی ، این بصیرت را داشت که خود راامانند بزهکاری به خاطر رنجی که به شیرین داده بود، گناهکاربشمارد. او یهودی سرگردانی بود درمدینه ء عشق؛ اما با کوله باری از گناه . زنده یی بود که نمرده بود. می خورد، می نوشید، می خسپید ؛ اما از هیچ چیز لذت نمی برد. راه می رفت اما بدون هدف ومقصد. کارمی کرد ، می نوشت ،سخن می زد؛ اما به صورت خودکار ومکانیکی وازروی عادت. پس از آن روز که سه تا آدم و یک گربه را کشته وسربریده وبه خدمتگار منزل خویش تجاوز کرده بود، طاووس فقط یک با ربه سراغش آمده بود. طاووس به خاطر کشتن خیرالله سرکاتب ، ازنزدش تشکر کرده بود واز این که واحد وی را درآن لحظات دشوارتنها رها کرده بود، خشمگین بود. او گفته بود که جای چنین آدم ترسو در سازمان نیست وبه زودی سربه نیست خواهد شد.

درهمان ملاقات طاووس برایش گفته بود که چون روس ها آمده اند، بنابراین از این پس باید آنان را کشت. دسته دسته وتک تک به جهنم فرستاد. گفته بود، دساتیر مشخص را بعداً برایش خواهد داد. امادرباره‌ءباشی افضل که به نظر طاووس هفت جان داشت ، باردیگر تأکید درتأکید کرده بود که باید به زودی مطا بق یک پلان منسجم ودقیق از بین برده شود.

اگرچه مامور سبحان مانند مادر شیرین به تعویض وشویست وتأثیرات آن بالای روح وروان خانمش باور نداشت ولی شب وروزش با این خود فریبی می گذشت که پس از هفت روز، جن ها از زیرزبان شیرین خارج می شوند ومی گریزند ومی روند به کوه قاف. شیرین می ماند واو . شیرین بار دیگر مثل همان شب، زیبا وشاداب وخواستنی می گردد واو می تواند بار دیگر وی را

درپسخانه برده وازوی کام دل بگیرد. اما حالا که هفت روز گذشته بود، دیگر پی برده بود که چقدر ابله است و چطور دراین مدت خویشتن را فریب داده است.

مامور سبحان با گذشت هر روز به این نتیجه می رسید که باید شیرین را به شفاخانه ببرد. دوستی در شفاخانهء علی آباد داشت ، که همصنفی دوران مکتبش بود. همصنفی او واستاد موسای بز. استاد روزی برایش گفته بود که اشرف ازفرانسه برگشته وداکتریماری های روانی شده است. گفته بود بیا تا برویم به دیدنش. بیابرویم تا وی رادرسازمان مان جذب کنیم؛ اما مامور سبحان امروز وفردا گفته ونتواسته بود با موسای بز به دیدن آن رفیق روزهای نوجوانی اش برود. .. ازسوی دیگر، مامور سبحان از اظهار این عقیده اش که جن وجود ندارد وشیرین باید به نزد دوستش برای درمان برود، می ترسید؛ زیرا با باورهای اسلامی اش تفاوت داشت و اعتراف به این امر بنیاد اعتقادات مذهبی اش را خدشه دار می کرد. وانگهی به چه کسی درآن خانه می توانست گفت که جن ودیو وپری وجود خارجی ندارد. به ننه صفورا؟ البته که نی ، زیرا مادرشیرین زنی بود که به جادو وجنبل ووجود دیو و جن وپری باور کامل داشت. خلیفه غلام رسول هم اگرچه درزنده گیش حتا یک بار جن را ندیده بود؛ اما چنان تحت تاثیر سخنان وقصه های صوفی نجم الدین سماوارچی قرار گرفته بود که تصور می کرد، جن ها درعالم واقع وجود دارند ومی توانند به هرشکلی درآیند و حتا ازسوراخ سوزن بگذرند ودردهن دخترش جای بگیرند. استاد موسای بز هم مدت ها بود که غایب شده بود. او دیگر درفاکولتهء شرعیات درس نمی داد و در سازمان این آوازه پخش شده بود که وی معاون امیر حزب درامور فرهنگی شده است. با طاووس نیز که روحش را به شیطان فروخته بود، نمی توانست سخن از زلف یار بگوید. پس با چه کسی حرف دل می گفت وسخن از عشق می زد؟

تنها با خودش وروح تاریکش وضمیری که احساس وعاطفه درآن مرده ویا درهاله یی از غبارپیچیده بود. وبه همین سبب ، مامور سبحان حتا ازسخن زدن با خود نیز هراس داشت . اما لحظاتی هم فرا می رسید که صد ها سوال در ذهنش می رقصیدند، سوال های آزار دهنده وگستاخ وسمج. ولی نمی توانست یا نمی خواست به آن ها پاسخ دهد... همین سرگشته گی های روحی بود که او را خشمناک می ساخت. وی ازگفتگو های روزمرهء با همکاران هراس داشت،

از خنده های شان رنج می برد و کنایه ها وکتره های آنان آتشی برجانش بر می افروخت. همین دیروز بود که مدیر عمومی محاسبه به وی گفته بود :

- مامور صاحب ! دراین روز ها بیخی گنس وگیج شده ای. مانند سابق کار نمی کنی. بیخی چرتی وفکری هستی. بگو چه گپ شده است ؟ اگر کم بغل هستی بگو تا معاش پیشکی برایت حواله کنم. ببین که تا هنوز بیلانس ربع اول سال را دست نزده ای. جدول های ماه حمل وثورهم نواقص دارند. دیبت وکریدت مبالغ درست میزان نشده اندوباهم سر نمی خورند. تفاوت ها سربه آسمان می زنند. آخر بگویید شما را چه شده است ؟ آیا منتظر هستید تا کار شما را من انجام دهم؟ رفیق ، فکرت را بگیر که بینی مدیریت ما را در نزد رئیس وشورای عالی بانک نه بُری. منشی صاحب هم می گوید که درجلسات ومیتینگ ها ومارش ها اشتراک نمی کنی. دردرس های سیاسی هم حاضرنمی شوی. آخر چه گپ است؟ یکی می گوید که مامورصاحب زیارت رفته است، دیگری می گوید که عروسی می کند و هرروز با نامزدش برای خرید می رود. یک روز به نام اشتراک درجنازهء سرکاتب صاحب اوراق رفیق خیرالله مرحوم بیرون می روی وروز دیگر به خاطر فاتحه اش ومانند جن غیب می شوی. .. رفیق فکرت را بگیر ،اگر خود را اصلاح کنی خوب واگر اصلاح نکنی ، بیشتراز این حوصله کرده نمی توانم...

یک مسأله دیگر هم مامور سبحان را خشمناک می ساخت : دوسه روزی می شد که نو جوانی را درآن سوی کوچه، کمی پایینتر از دکان مرجان بقال می دید که به دروازهء خانه اش می نگریست وتا می خواست از وی بپرسد که کیست وچه می خواهد، جوانک از آن جا دور می شد. یک باربه فکرش رسیده بود که شاید آن نوجوان از جملهء ماموران دستگاه امنیتی بوده و آمده باشد برای جاسوسی . البته که ترسیده وحتا به فکر تغییر آدرس خود شده بود، اما روز دیگر که با نگاه دقیق تری به صورت وی نگریسته بود، به خاطرش آمده بود که اورا دردکان صمد نانوا دیده است. اما این شاگرد صمد نانوا در مقابل خانه اش چه کاری می توانست داشته باشد؟ حیف که مامور سبحان درآن روز ها جمعیت خاطر نداشت ورنه حتماً به دکان صمد می رفت وازآن پسر می پرسید که دربرابر خانه اش چه می کند وبرای چه منظوری ساعت ها درآن جا می ایستد...

چیز های دیگری نیز برای خشمگین شدن او زمینه ساز بودند. مثلاً از وقتی که شیرین به این حال وروز افتاده بود، هیچ کسی به فکرش نبود. کسی نبود که دستمال های ابریشمی هراتیش را بشوید ، یا هنگامی که به دفتر می رفت جوراب هایش را پیدا کند وبه دستش بدهد. یا بکس دستیش را که همیشه فراموشش می شد، دوان دوان برایش برساند. از آن چای های هیل دار وخوش طعم هم دیگر خبری نبود وازآن تبسم های شیرین، شیرین هم اثری نه ! حالا دیگر پسخانه در اشغال شیرین وصفورا بود واتاق نشیمن در اختیار گلاب و خواهر شیرین وخلیفه غلام رسول سلمانی ... به همین سبب مامور سبحان مجبورشده بود، که برود دراتاقکی بخوابد که نزدیک کندو خانه بود. اتاق پر از موش بود وموش ها هم سخت وقیح وچشم سفید. مامور سبحان مانند زن ها نه تنها ازموش می ترسید واز رقص آن ها بالای لحافش واهمه داشت ، بل با دیدن آن ها تمام نفرت های جهان به سراغش می آمد . واهمه ازموش ونفرت ازاین موجود موذی به خاطرآن داشت که می ترسید موش ها در پاچهء تنبانش بخزند ویا کرکرکی گوشهایش را بجوند.. این درست است که ازآدم ها نمی ترسید وآنان را می کشت ؛ ولی از موش ها چرا؟ ترس از موش ها باعث می گردید تا نیمه های شب خواب به چشمانش راه نیابد. البته شبها در بستر خواب مانند محکوم به اعدامی از ترس خودش راجمع می کرد ودست هایش را به حالت دفاعی قرار می داد وپاچه های تنبانش را با ریسمانی بسته می کرد.

چند بار خواسته بود تا از خلیفه غلام رسول بخواهد تا به عوض وی درآن اتاقك بخوابد؛ اما شرمیده بود و جرأت نکرده بود ازپدرزنش چنان خواهشی بنماید. گذشته ازآن مگر صفور می گذاشت که دامادش دراتاقی بخوابد که دختر دیگرش که حالا یازده ساله شده بود، درآن جا می خوابید؟ اما مامور سبحان که به حجب وحیای خود می نگریست وبه چشم سفیدی گلاب، حیران می ماند. زیرا گلاب موجودی شده بود که از فلك نمی ترسید چه رسد به موش های ریز وترسوی کند و خانه . برعکس این گلاب بود که به آزار واذیت موش ها می پرداخت ویا با آن ها بازی می کرد. گلاب در گردن موش ها تار بسته می کرد، آن ها را دریخن خود پنهان می کرد، برای شان از دکان مرجان بقال قروت می دزدید . دانه های جواری را ازاین جا وآن جا جمع می کرد وهمین که موش هایش سیر می شدند ، آن ها را به طرف بچه های کوچه ویا به سوی مادر وخواهر شیرین پرتاب می کرد وبق بق می خندید ومامور سبحان که به این مسأله ها

می اندیشید، آه بلندی از حسرت می کشید وبا خود می گفت که زنده گی اش را دراین سال ها وبه خصوص دراین ماه های پسین چگونه به نحو دردناکی دگرگون کرده اند: این " موش ها وآدم ها "

***

لطیف شاگرد صوفی نجم الدین سماوارچی ، ملا حسام الدین،استاد ملاعباس جن گیررا به خوبی می شناخت. آن ها از یک قریه بودند ولطیف به خاطر داشت که ملا حسام الدین چهل شب وچهل روز هراز گاهی به چله می نشست. به چله که می نشست به اطرافش خط می کشید ، تشت آب می گذاشت ودرمیان دایره یی که کشیده بود می نشست وقصیده پخته می کرد. قصیده که پخته می کرد، می گفت : " الله الصمد، الله الصمد..."، گفته می رفت، از بام تا شام.

مردم قریه شنیده بودند که اگرکسی قصیده را پخته کرده نتواند، حتماً زده می شود ویا دیوانه می گردد. ولی ملا حسام الدین چندین باری که نتوانسته بود قصیده را پخته کند نه زده شده بود ونه دیوانه. آخرین باری که ملا قصیده پخته می کرد، لطیف طفل خرد سالی بود و پس ازآن به کابل آمده بود وخبر نداشت که حالا ملا قصیده ها پخته کرده و شاگردانی دارد. ولی همین یک سال پیش شنیده بود که ملا حسام الدین قصیده پخته کرده وحالا آدمی شده است که مرده را زنده می کند...

لطیف هم یکی ازهمان نوجوانان آن کوچه بود که شیرین را هرروز می دید ودلش می خواست با او سخن بزند وشیرین هم گوشهء چشمی به سویش بیفگند. اما شیرین که به نانوایی می رفت ولطیف را در نزدیک دکان می دید، هرگز به سویش نمی نگریست. دو چشم سیاه شیرین متوجه جلیل می بود ولطیف که رقیب عشق خودرا می شناخت، از فرط حسد آرزو می کرد تا سربه تن جلیل نباشد . اگرچه لطیف به خوبی پی می برد که جلیل خوشرو وخوش اندام است و مکتب رو؛ ولی خودش سیاه چرده ولاغر اندام واز بدو خلقت لنگ ؛ اما او خود را ازدست نمی داد واهمیتی برای این حرف ها قایل نمی شد.او لنگش پاهایش را غفلتی می دانست ازسوی دستگاه آفرینش. وانگهی مگر سیاه چرده بودن ولاغری می توانست نقصی باشد دروجود آدمی ؟ هرچه

بود لطیف با چشمانی پوشیده از عشق به سوی شیرین می نگریست وبا چشمانی پیچیده درآز و حسد به جلیل.

چند روزی که گذشت ولطیف ، شیرین را نه درکوچه ونه در نانوایی وترکاری فروشی وقصابی یافت، قلبش به خروش وتلاطم افتاد ودرصدد آن شد که از این وآن وازجمله از جلیل معلوماتی به دست آورد؛ ولی چون راهی به جایی نبرد، ناگزیرزیرزبان اربابش را کاوید ودانست که برملکهٔ حسن وجمالش چه می گذرد... اما این صوفی نجم الدین بود که ازاو خواست تا به زادگاهش برود واگر ملا حسام الدین هنوز هم در همان قریه باشد، وی را به هر قیمتی که باشد وهرمصرفی وهر شرط وشروطی که بگذارد، به کابل بیاورد تا جن ها را اززیرزبان شیرین خارج کند..

چاشت روز جمعه بود که ملا حسام الدین همراه با لطیف وصوفی نجم الدین به منزل مامورسبحان آمده بودند. ننه صفورا، آخرین مرغی را که درخانهٔ دامادش مانده بود، سربریده ویخنی آن را قاشق قاشق به دهان دخترش می ریخت. شیرین با بی میلی یخنی آن مرغ مظلوم را می نوشید وبه گوشت آن لب نمی زد. گوشت نخوردن از طفولیت عادتش بود. شاید هم جن ها خوش نداشتند که گوشت پرنده گان را بخورند، زیرا که گوشت وخون آدمیزاد دردسترس شان بود. همچنان شیرین از بوی سیر وزعفران واسپند وشاهدانه که شب وروز دراتاقش پخش می شد، منزجرشده بود و با شنیدن این بوها حالش به هم می خورد واستفراغ می کرد. اما ننه صفورا می پنداشت که دخترش به خاطرآن غذایی را که می خورد ، استفراغ می کند که جن ها خوش شوند. صفورا تصور می کرد که حالا شیرین فرمانبردارآن ها شده است وهرچه آن ها بگویند، مو به مو انجام می دهد.

اتفاقاً حال شیرین درآن نیمروز اندکی بهتر بود. با نگاه نسبتاً آشنایی به سوی مادرش نگریسته وحتا یک بار واژهٔ " مادر" از دهنش خارج شده بود. صفورا که این کلمه را شنیده بود، از فرط خوشی وسرور اشک ریخته وتصور کرده بود که سرانجام تعویذ ها وشویست های ملا عباس جن گیر نتیجه داده وجن ها ترسیده وگریخته اند ویا از نیم غوزه سیری که دریخنی مرغ انداخته

بود، کیفور شده وبه خواب رفته اند، زیرا چند لحظه یی می گذشت که شیرین چق چق نمی کرد والبته که این حادثهء بزرگ ونوید بخشی می توانست بود برای همه اهل خانواده.

ملا حسام الدین وصوفی نجم الدین ولطیف که به حویلی داخل شده بودند، جن های زیرزبان شیرین هم بیدار شده وبار دیگر بالا رفته بودند وپنهان شده بودند، درهمان جای همیشه گی شان . برای ننه صفورا، این مسأله روشن نبود که جن ها بار دیگر به خاطر زورآزمایی با ملای قمچین زن، دوباره برگشته بودند و یا از ترس گرفتاری وزنجیر پیچ شدن باز گشته وخود ها را پنهان کرده بودند. اما خوب دیگر، جن جن است واگر عقل وهوش ننه صفورا ویا مامور سبحان را می داشتند، کجا خود را درزیر تازیانهء آن ملای چله نشین می انداختند..!

ملای جن گیر واستاد جن گیران که آمد ، اول رفت سر چاه ووضو گرفت. بعد نماز جمعه را خواند وبه تعقیب آن چندین رکعت نماز نفل. نماز هایش که خلاص شد به سوی آسمان نگریست.. در آسمان حتا یک لکه ابرپیدا نبود. معلوم نبود که ابرها کجا رفته اند. انگار کسی دستور داده باشد تا ملای جن گیر بتواند بدون هیچ مانع ورادعی با خداوندگار زمین وآسمان سخن بگوید واز او بخواهد که رنگش را درمیان اخوان واقران زرد نگرداند... دعای ملا که تمام شد ودست هایش را به ریش حنا بسته اش کشید، از خلیفه غلام رسول پرسید که دخترش درکجاست و درحال حاضر چه حالی وچه احوالی دارد؟ ... ملارا به پسخانه هدایت کردند وبه بالین شیرین بردند. ملا که شیرین را با آن حال دید ورنگ ورخش را همچون زرد چوبه یافت ، گفت :

- درزیر زبان این ضعیفه دوجن جا گرفته اند. یکی از آن ها " مالک احمر" نام دارد. این جن خون آشام است ودرنده ومزور ومزدورشیطان رجیم وکافر است وعاشق پیشه و دوستدار دختران وپسران نوبالغ ونابالغ. این جن کافردر روز های سه شنبه پیدا می شود وبالای هرکسی که عاشق شد تا خونش را نمکد وبه آرزویش نرسد، رهایش نمی کند. اما آن دیگرش که " مالک ابیض " نام دارد، مسلمان است ودشمن تاریکی وخون خواری. او درروز وشب جمعه به تن وبدن آدمیزاد داخل می شود. اگر چه او هم عاشق می شود ولی از خدا می ترسد. نه خون می چوشد ونه آن کار دیگر را می کند. به همین خاطر این جن ها دایم با هم درجنگ وستیز اند .

اما این یک کار تصادفی نیست،کار پروردگار است.یعنی این خداوند است که هم شر را آفریده وهم خیررا. پس به این جن ها بنگرید وایمان بیاورید به قدرت های خداوند. یکی شیطان است ، دیو است ، شهوت پرست است وهوا پرست. دیگری مسلمان است وبا تقوا وخدا پرست. این یکی جسم را می پرستد وآن دیگری روح را. این یک دیو است وآن دیگری فرشته ...

مامور سبحان که درگوشه یی ایستاده وبادقت به سخنان مرد جن گیر گوش می داد، ناگهان سخنان وی را قطع کرده وپرسید :

- ملا صاحب شما از کجا می دانید که نام این جن ها چیست؟ مگرآن چه را که برای ما بیان کردید، از دل خود نساخته اید. آخر چطور می توان باور کرد که جن ها دشمن یکدیگر باشند وآنقدر کوچک شوند که به چشم دیده نشوند وبتوانند تمام خون یک انسان را بخورند؟ بازشما از کجا فهمیدید که یکی ازاین ها کافر است ودیگرش مسلمان. برو برو برادر، از این خانه گمشو، برو که دیگر رنگت را نبینم....

اما ملا حسام الدین که این سخنان را شنید، برآشفت وگفت :

- لا حول والله قوۀ الا بالله ! توکی هستی که به من امر می کنی ومرا از این خانه می کشی. آیا تو مرا نمی شناسی ؟ اما تو بدان وآگاه باش که من آنقدر کتاب خوانده ام وآنقدر چله نشسته ام که نه تنها جن های تمام عالم را به نام می شناسم ، بل اگربخواهم با یک کف وچف ترا موش می سازم. فهمیدی یا نه ؟

- تو اگر این قدر قدرت می داشتی به خانه های مردم برای گدایی نمی آمدی .. . تو هیچ گـُهی خورده نمی توانی ولی اگر من بخواهم با یک مرمی ترا به دوزخ روان کرده می توانم... برو پدر لعنت، برو...

نزدیک بود که کار به جاهای باریک بکشد که خلیفه غلام رسول وصوفی نجم الدین دخالت کردند وازملا عذر خواستند و مامور سبحان را نیز به گوشه یی برده وازوی خواستند تا بگذارد که ملا کارش را بکند. اما با آنهم ملا حاضر نبود تا کارش ر ا شروع کند. او می گفت :

- تا وقتی که این یابو – مامور سبحان را با انگشت نشان می داد- دراین خانه باشد، من هیچ کاری نخواهم کرد..

***

ملا حسام الدین ، فن جن گرفتن را ازپدر وپدرپدرش یاد گرفته بود. هنگامی که کودکی بیش نبود، دیده بود که چگونه پدرش کاسهء حلبی را برزمین می گذاشت ودر میان حیرت واعجاب تماشاچیان کاسه به هوا بلند می شد. کاسه به این طرف وان طرف پرواز می کرد وجنی به اندازهء یک موش از زیر آن کاسه پدیدار می شد و به سوی اولین غاری که دراتاق می دید، می گریخت وغیب می شد. اما خود ملا هرگز مؤفق نشده بود که کاسه یی را بایک چـُف، به هوا بلند کند ویا بشقابی را با یک کــُف ، یک بلست دورتر از موقیعتش بلغزاند. مریض ها وجن زده هایی که به نزدش مراجعه می کردند، کسانی بودند که یا آنان را " سایه " گرفته می بود ویا " مردآزمای " را دیده می بودند ویا از وی می خواستند تعویذی بدهد برای دفع جن ودیو وپری از خانه ء شان. اما ملا درزنده گیش هرگز جن را ندیده بود. البته چند باری که چله نشسته بود، چند تا موجود سیاه پشمآلو به وی نزدیک شده بودند ، اما آن موجودات فرازمینی نتوانسته بودند، پارا ازدایره یی که ملا به دورش کشیده بود، فراتر گذارند. ..

متعارف ترین جن در نظر ملا حسام الدین ، موجودی بود که درازا وپهنایش به اندازهء یک موش باشد . البته پدرش گفته بود که جن هایی را هم دیده است که به اندازهء یک پشک بوده اند وحتا پشک های بسیاری از خانه ها درواقع چیزی نیستند جز جن های خانه گی ودست آموز.. ملا حسام الدین به یاد داشت که پدرش وپدر پدرش جن ها را سنگسار می کردند ، یا با قمچین می زدند و پس از آن که خط تابعیت ازآن ها می گرفتند، آن ها را زنجیر پیچ کرده وتا قاف قیامت زندانی می ساختند. ملا از پدرش اوراد وعزایم جن گرفتن را آموخته بود؛ ولی پدرش هرگز جنی رابه او نشان نداده بود.

درپس تفکرات ملا، همین نقش های تیره از موجوداتی که آنان را درعالم خواب ورؤیا دیده بود، برجسته می شدند . همین طرح های دودی رنگی که گاه جان می گرفتند ، گاه گم می شدند وگاه خرد ویا بزرگ می گردیدند وسرانجام موجود زنده یی به نام " جن " درذهنش

شکل می گرفت و باعث می شد تا ملا آن را وسیله یی قراردهد برای پیدا کردن یک مشت پول مفت ویک لقمه نان حلال !

درخورجینی که ملا حسام الدین جن گیر با خود آورده بود، هفت تا کتاب بود به نامهای : مجمع الدعوات کبیر، کتاب مکارم، بحر المنافع، حرزالامان، جمال الصالحین، عدهٔ الدعاهٔ و دُرمکنونه . درهریکی از این کتاب ها هفتاددعا، هفتاد طلسم، هفتاد ورد وعزیمهٔ ، هفتاد تا جدول ، هفتاد دایره، هفتاد منتر، وهفتاد طریقهء احضار اجنه و دیو ها و اهریمن وموجودات ناشناختهء آسمانی وزمینی دیگر نوشته شده بودند. دراین کتاب ها دساتیرو رهنمود هایی درباب شیوهء دفع شیاطین، دفع وگریختاندن اجنه وترسانیدن شان ، درمورد خارج کردن جن ها وشیاطین از خانه های آباد ویا متروک ، درباب افاقهء دیوانه واندرمورد ابطال سحر وجاودو وشکستن طلسم وطلسمات مطالب فراوانی ذکر شده بود که درحقیقت کتاب های مذکوررا انسان می توانست دایرهٔ المعارفی به شمار آورد، اندر فن جن گیری. درآن خورجین یک قمچین از پوست گوزن نیز بود. قمچینی نوک تیز. نوک تیزتر از نیش " مارهای زیردرختان سنجد" ..

ملا حسام الدین جن گیر پس ازآن که کتاب هایش را ورق زده بود،به غلام رسول سلمانی گفته بود: " مریض را برهنه کنید، چنان برهنه که فقط شرمگاه او پوشیده باشد. زیرا درکتاب مکنونه آمده است که این جن ها همان طوری که ازنـُه سوراخ داخل بدن آدمیزاد می شوند، از یکی از همین راه ها هم خارج می شوند. بنابراین ضرور است تا من خارج شدن شان راببینم تا دستگیر شان کنم وزنجیر پیچ ! دیگر این که وقتی که ضعیفه را قمچین می زنم، نباید کسی جلوم را بگیرد ویا با من گپ بزند ویا غالمغال سیاه سر ها بلند شود. باید همه چُپ باشند تا جن ها خود را به کری نزنند و صدای مرا بشنوند وبعد بهانه نیاورند. حالا می روم وضعیفه را هفت قمچین می زنم. بعد برمی گردم وپس ازده دقیقه باز به پسخانه می روم وهفت قمچین دیگر می زنم وباز برمی گردم وباز می روم وباز هفت قمچین می زنم وباز برمی گردم وده دقیقه صبر می کنم وبازبرمی گردم وباز هفت قمچین می زنم ... تا هفتاد وهفت قمچین پوره شود. حالا اگرراضی هستید خوب واگر نیستید، سروقت است که من بروم پشت کار وبارم..."

با قمچین زدن شیرین به جز ننه صفورا وداmادش همه موافق بودند. البته مامور سبحان با نگاه شررباری به سوی ملا می نگریست. دلش خون بود ومی خواست کلهء بزرگ ملای جن گیر رابا چکشی که تا هنوز هم در هرهء پنجره بود ، بکوبد. باهمان چکشی که خلیفه سلمان درشب حادثه به دست داشت...حالا دیگر ذهن کاهل وخواب آلود او بیدار شده بود. می دانست که زنش را بیهوده برهنه می کنند و بیهوده قمچین می زنند. چیزی به نام ننگ وغیرت از ژرفای وجودش قد می کشید وهمچون ابزار های صدا داری در ذهنش طنین افگن می شد. این صدا ها مامور سبحان را درموقعیت رئیس دادگاهی قرارداده بودند که می بایست در همان لحظه ودرهمان جا تصمیم قاطع خویش را مبنی بر قبول ویا رد پیشنهاد مرد جن گیر اعلان کند.

درآن لحظات مامور سبحان در میان موجی از کین ونفرت نسبت به ملا دست وپا می زد. دندان هایش ا زشدت خشم به هم می خوردند، قطره های درشت عرق بر پیشانی وبینی بزرگش می درخشیدند. چشمانش به رنگ خون درآمده بودند وروح او از طریق تمام شریان ها و منفذ های بدنش به او دستور می داد که آن ملای نابکار را با یک لگد از خانه اش بیرون نماید. اما دریغا که درهمان لحظه ناگهان صدای گریهء گلاب را از کوچه شنید . گلاب را بچه های کوچه به خاطرشیطنت و بددهانی ودشنام زنی اش ، خونین ومالین کرده بودند. گلاب گریه کنان وخون چکان به سوی حویلی دویده بود ومامور سبحان باسر افگنده وشرافت لکه دار شده رفته بود که سروروی پسرش را بشوید ومرهمی برزخم شکمش بگذارد.

ننه صفورا که سخنان مرد جن گیر را مبنی بر هفتاد وهفت بار قمچین زدن بر پیکر برهنهء شیرین شنیده بود، شیون کنان به او گفته بود :

- ملا صاحب ، جادوگر صاحب! جن ها درجان این دختر چه مانده اند که حالا تو هم دست وآستینت رابرزده ومی خواهی اورا با قمچین بزنی. نی نی نمی مانم که او

رابزنی. الهی هرکسی که اورا بزند، دستش خشک شود..

- ننه جان، من جادوگر نیستم. درحقیقت من اورانمی زنم، اجنه را می زنم که از نـُـه سوراخ دخترت خارج شوند. اما اگر رضای شما نباشد، راهم را می گیرم ومی روم. فقط می گویم که اجنه با رفتن من چشم سفید تر می شوند وهیچگاه از بدن این ضعیفه خارج نمی شوند..

ملا با گفتن این سخنان با خاطر آزرده وچهرهء درهم کشیده، کتاب هایش را در خورجین ریخت وقصد برآمدن از حویلی را کرد. اما خلیفه سلمان وصوفی نجم الدین به دامنش آویختند وگفتند که از تقصیرات آن زن وآن آدم نادان بگذر وهرچه دلت میخواهد انجام بده ، به شرط آن که درپایان کار جن ها را زنجیر پیچ کرده واز بدن شیرین خارج ساخته باشی. .. اتفاقاً زلیخا زن کلان سلیمان تیکه دارکه ناگهان سررسیده واز قضیه آگاه شده بود ، نیز جانب مرد ها را گرفته وبردستان ملا بوسه زده و التماس کرده بود تا قمچین را آهسته تربرپیکر شیرین حواله کند.. زلیخا آمده بود که صفورا راببیند واز وی بخواهد تا برای کالا شویی وخانه تکانی به خانه ء شان برود؛ اما حالا که درآن خانه ملای جادو گری را دیده بود که مرده را زنده می کند و سفید بخت را سیاه بخت ، سخت خوشحال شده و گل از گلش شگفته بود. ابُهت مردانهء ملا، کتاب های پر از جدول ها ودایره ها ونقش ها ، کلام رسا و پرطنینش ، تاثیر خاصی بالای زلیخا گذاشته بود. او گرد گرد ملا می گشت ومی گفت : " ملا صاحب اگر حاجت مرا نیز برآوری وکاری کنی که انباقم از چشم تیکه دار بیفتد، هرقدر پیسه که خواسته باشی برایت می دهم ." زلیخا که این حرف ها را گفته و به قد کوتاه ، چشم های سرمه کرده ، ریش جو گندمی وچهرهء آفتاب سوختهء ملا می نگریست وملا درجوابش می گفت : " ان شاءالله ، ان شاءالله ... " قند دردلش آب می شد..

پس از آن که زلیخا که مادر شیرین را تسلی داد و گفت که ا زچنین ملای مشهوری هرکاری بر می آید، به پسخانه رفت. شیرین را برهنه کرد، پیراهن نازکی برتنش نمود وبه جن گیر اطلاع داد که همه چیز آماده است. ملا که به پسخانه رفت، بلافاصله کارش را شروع کرد وچنین گفت :
" ای جنیان ودیوان وپریان و همزادان بری وبحری وکافر ومسلمان ویهود و نصارا و حبَش وهنود ، ای مالک احمر وابیض حاضر شوید ورنج وآسیبی که از شما به این سیاه سررسیده باشد، بیرون کنید. بیرون کنید از سه صدو شصت وشش رگ، چهارصد وچهل وچهار پارچهء استخوان،

هفت اندام، ونــُــه سوراخ این ضعیفه که شیرین بنت غلام رسول بنت غلام محی الدین است بیرون روید ودیگر درگرد اونگردید...یامعشر الجن والجنیه والمجوس والمجوسیه والنصرانی والنصرانیه والحبش والحبشیه وهندویهء والهندیه والمسلمین والمسلمات بعزیمهٔ سلیمان بن داوود والذی سیخر به الجن والجنیه والطیور والوحوش ... اطلحح ،اطلحح، اخرج ، اخرج یا اخرج..

اطلحح اطلحح و اخرج اخرج که می گفت، قمچین را بالامی برد وبر تن وبدن شیرین فرودمی آورد. قمچین مانند ماری بربدن تقریباً برهنهء او تــــــَـو می خورد وبا هر ضربهء آن شیرین از جا می پرید وناله می کرد. ناله می کرد و آخ می گفت وبا شدت بیشتری چق چق می کرد...

در دور دوم قمچین زدن، هنگامی که ملای جن گیر، قمچین را بالا وپایین می آورد، می گفت :

" اطللحح واطلحح، اخرج اخرج ، یا والدازنا، یا مالک احمر، یا شیطان المجوس ...اخرج اخرج" وبه فارسی می گفت : " تسلیم شو ، تسلیم شو، خط بینی بکش .. " و قمچین را با غیظ تمام بر پیکر شیرین می کوبید. صدای شیرین بر می خاست ، چیغ می زد ومی گفت : " ننه جان، ننه جان، واخ واخ ، مامورصاحب نزن نزن، درد می کنه ... کشتیم دیگر، بس است بس است.."

شیرین این کلمات را کنده کنده بیان می کرد واز درد به خود می پیچید ؛ ولی همین که ملا حسام الدین از پسخانه بیرون می شد، بار دیگر وبا سماجت خاصی چق چق هایش را از سر می گرفت وخیره خیره به سوی زلیخا می نگریست. ننه صفورا ناله ها واستغاثه های دخترش را می شنید ومویه می کرد. پیراهنش را برتنش می درید وبر سر و روی خود می کوبید. دیگر درته چشمان سیاه وبا حالتش رنگ نا باوری نشسته بود ودلش می خواست مامور سبحان پیدا شود وبا یک لگد آن ملای فریب کار را ازخانه بیرون کند.

پدرشیرین هم رنگ ورخش را باخته بود. او حیران وپریشان وپشیمان بود. این طرف وان طرف می رفت وتنها کاری که از دستش برمی آمد، حساب کردن ضربه های قمچین ملای جن گیر بود. صوفی نجم الدین که درروی صفهء حویلی نشسته بود، هم خون دل می خورد. هرضربه یی که برتن شیرین فرود می آمد، به قلبش می نشست و تصور می کرد که این ضربه را خودش وارد کرده است ، نه ملا حسام الدین. زیرا اگر لطیف را به موسهی لوگر نمی فرستاد، احتمال این که

جن گیر دیگری درآن وقت وزمان در کابل پیدا شود، بسیارکم بود. اومی پنداشت که از ترس روس ها وکمونیست ها تمام مارگیران وجن گیران وملنگان وجادو گران وقلنداران وچرسیان وبجل بازان گریخته اند ورفته اند به پشاور یا به مشهد ودوبی .. صوفی نجم الدین شاگردش لطیف را نیز نمی بخشید که با نیم سخنش ، یکشبه رفته بود به موسهی ودراین روز جمرات این ملای سنگدل را آورده بود برای قمچینکاری دختر بهترین دوستش خلیفه غلام رسول سلمانی . به همین سبب بود که در همان دور اول وردخانی وقمچین زنی ، لگد جانانه یی برگردهٔ لطیف زده وگفته بود: " حرامزاده ، این جا چه گــُـه می خوری ، برو دکان را باز کن."

مامور سبحان رفته بود به کوچه. دست گلاب در دستش بود. می خواست بداند چه کسی پسرش را لت وکوب کرده تا سزایش را بدهد. سبحان خشمگین وعصبانی بود و با همه وهرچیز سرجنگ داشت... از مرجان بقال هم با لحن پرخاشگری پرسیده بود که چه کسی گلاب را زده است. مرجان اظهار بی اطلاعی کرده وگفته بود " من از خود هزارتا کار دارم. بیکار نیستم که جنگ و دعوای بچه های حرامزاده وبی تربیت مردم را ببینم... " مامور سبحان سنگی را از زمین برداشته بود تا مرجان بقال را با آن بزند ؛ ولی به عوض زدن وی ، سگ لاغر وتنبل زیر پیشخوان دکان او را زده بود . سگ جف زده ، قوله کشیده وگریخته بود ومامور سبحان هم مسافت زیادی به عقب سگ دویده بود .. بعد برگشته بود وبچه ها ودختر هایی را که به تک درخت " شنگ " کوچه بالا شده وبه حویلی او می نگریستند، دشنام داده وبا سنگ زده بود..

تمام این کارها را مامور سبحان درمدت کوتاهی انجام داده وهنوزخشمش تسکین نیافته بود که به منزل باز گشته بود. درحویلی کسی نبود؛ اما درگوشهٔ بام ها وپشت پنجره های همسایه ها یش سایه های زیادی را دیده بود . سایه هایی را که از سرکنجکاوی به سویش می نگریستند وبه نظرش می رسید که با انگشت اورابه همدیگر نشان می دادند و می گفتند : بی غیرت!

صدای اطلحح اطلحح واخرج اخرج گفتن جن گیر وصدای ضربه های قمچین وناله وشیون شیرین ازلای درزهای پنجرهٔ پسخانه به بیرون نفوذ می کرد ودرگوشش طنین وحشتناکی به جا می گذاشت وخشم ونفرتش نسبت به آن ملا افزون می گردید. او خویشتن را گناهکار احساس می کرد ودلش برای شیرین می سوخت. البته این مسأله شگفتی بر انگیز بود که چنین آدمی که

به جنون وجنایت عادت کرده بود، چگونه ناگهان قلبی یافته بود ، لبریز از احساس وعاطفه. آیا این همه به خاطر عشق بود؟ ازپسخانه صدای درد آلود شیرین را که می گفت : " واخ واخ ، مامورصاحب کشتیم ، .. بس است، بس است ... " می شنید وعرق شرم و ندامت بر جبینش می نشست. .. شاید همین دلایل سبب شده بودند وشاید هم همان طعنهء ذهنی اش یعنی واژه ء " بیغیرت " که مامور سبحان را مسحورقدرت قاهرخود ساخته بودند و ناگهان مانند یک پلنگ زخمی به سوی پسخانه یورش برده بود.

مامورسبحان که به پسخانه رسیده بود، قمچین زبان ماررا ازدست ملای جن گیر قاپیده ، از یخنش گرفته واورا کشان کشان به روی صفهء حویلی آورده بود واینک باغیظ وانزجار بی پایان با همان قمچینی که نوک تیزش مانند نیش های مار های زیردرختان سنجد بود، به سرو روی ملا حسام الدین جن گیر می زد وبا هرضربه قمچین احساس می کرد که لکهء سیاهی که برشرافتش نشسته بود، آرام آرام پاک می شود..اما هنوز شرافتش کاملاً پاک نشده بود که دروازهء کوچه را با شدت تمام کوبیده بودند.

***

جلیل، ازهمان شامگاهی که شیرین راگم کرده بود، برای یک لحظه هم آرام وقرار نیافته بود. با گذشت هر روز دلتنگ تر وبی حوصله تر شده می رفت وبا همه اعضای خانواده ،حق وناحق پرخاش می کرد و یا با مورد وبی مورد بهانه میگرفت وخواهرانش را لت وکوب می کرد. بیشتر ازدوهفته می شد که شیرین را ندیده بود ونمی دانست که چه واقع شده وچرا شیرین در کوچه دیده نمی شود؟ شب ها که به بستر می افتاد وبه یاد شیرین می بود، مدت ها ازاین پهلو به آن پهلو غلت می خورد. چهرهء معصوم وزیبای شیرین را درنظر می آورد. بعد انگشتان لطیفش را درعالم پندار دردست می گرفت وآن ها را نوازش می کرد، برلب می برد وبرآن ها بوسه می زد. از صفای تنش مشبوع می شد و بوی دلپذیر موهای شبق گون سیاهش رامی شنید وبا بی بیصبری منتظررسیدن سپیدهء سحر می شد. منتظریک روزنو که اگر خبری از شیرین بشنود ویا اثری از وی بیابد.

آن روز ساعتی انتظارکشیده بود. شیرین می بایستی پیش ازتاریک شدن هوا، منزل اربابش را ترک می گفت وبه او می پیوست. جلیل مانند همیشه اورا تا خانهء شان همراهی می کرد. در طول راه باهم گپ می زدند، می خندیدند وقول وقرار برای روز بعد می گذاشتند. آن روز برای شیرین یک شانه طلایی رنگ خریده بود وچقدر دلش می خواست که شیرین آن هدیهء ناقابلش را برموهای سیاه شبق گونش بزند واظهار شادمانی کند. اما دریغ که شیرین نیامده بود، درعوض ارباب اورا دیده بود که ازدرون تاریکی پیدا شده بود. دیده بود که ارباب شیرین کج کج راه می رود وپاهایش در زیربارآن هیکل تنومند به سختی پیش می رود. دیده بود که ارباب شیرین پاکت هایی دردست دارد وبه چپ وراستش با پریشانی ونگرانی خاصی نگاه می کند وآرزو دارد تا هرچه زودترفاصلهء بین دکان مرجان بقال وخانه اش را طی کند. بعد ارباب شیرین کوبهء دروازه را به صدا درآورده بود .. شیرین را دیده بود که پیراهن گلابی خوش دوختی در بر کرده ، موهایش را شانه نموده وجای پای یک انتظار طولانی در کنج لبانش دیده می شود. جلیل این همه را در هنگامی دیده بود که هنوز تاریکی فراگیر نشده بود.پس ازبسته شدن دروازه ، لحظات فراوان دیگری هم انتظار کشیده بود که شیرین بیرون شود. اما درعوض دیده بود که پدر ومادرشیرین شتابان وهراسان از راه رسیده بودند، درکوبیده بودند ولی هیچ کسی دروازه را برای شان باز نکرده بود.بعد دیده بود که چگونه پدر شیرین از دیوار حویلی بالا شده ودروازه را برای زنش باز کرده وهردو داخل خانه شده بودند.

جلیل مدت دیگری هم آن طرف خانهء مامور سبحان ایستاده بود تا ببیند شیرین بیرون می شود یا نمی شود. ولی دریغا که خانه درسکوت فرو رفته بود، دروازه همچنان بسته بود وهیچ رازی را افشاء نکرده بود. ساعت هشت یا نه شب بود که ناگزیربه خانه رفته بود. جلیل درآن روزان وشبان گرفتاری های زیادی داشت. آن شب نیز باید ساعتی می نشست ومطلبی می نوشت. فردابعد ازدرس ها جلسهء سازمان اولیهء جوانان ناحیه بود. منشی برایش وظیفه سپرده بود تا مطلبی دربارهء کتاب " فولاد چگونه آبدیده شد " بنویسد وفردا برای اعضای سازمان بخواند. دیگر این که جام جهانی فتبال هم از طریق تلویزیون پخش می شد وآن شب تیم محبوبش – ارجنتاین- که درآن مرد شماره یک فتبال جهان " مره دونا " بازی می کرد، با تیم ایتالیا مسابقه داشت. سؤال هایی هم ازمامامیش باشی افضل که اینک منشی حزبی یکی ازناحیه های شهرشده بود،

باید می پرسید. سوال هایی که برای آن ها پاسخی نمی یافت. می خواست از وی بپرسد که روس ها چرا وبه چه مناسبتی به وطنش آمده اند وچرا هرچه دل شان می خواهد انجام می دهند. این سؤال هارا همصنفانش ازوی پرسیده بودند. همصنفانش می دانستند که مامای جلیل اینک دم ودستگاهی یافته است، در نظام جدید.

آن شب جلیل در همین افکار بود که دستی برشانه اش نهاده شده وصدایی دربیخ گوشش بلندشده بود :

- اوهو، تو هستی جلیل ؟ دراین تاریکی چه می کنی ؟ خیریت خو است که از جایت شور نمی خوری وطرف دروازهء مردم می بینی ؟ نکند که عاشق شده باشی ؟

- لطیف جان؛ به تو چه غرض؟ اما تو بگو که این جا چه می کنی ؟

آنان چند کلمهء دیگر هم رد وبدل کرده بودند وبعد رفته بودند به طرف خانه های شان. آندو با هم دوست بودند ، با هم مزاح می کردند واز حرف های کنایه آمیز و طعنه های همدیگر آزرده نمی شدند؛ اما حرف های امشب لطیف به نظر جلیل بسیار پر معنا معلوم شده بود. آیا لطیف خبرداشت که او شیرین رادوست دارد؟

جلیل که به خانه رسید ، هشت ونیم شب بود. مامایش مثل همیشه مهماندداربود ومادرش قمر مثل همیشه ناراحت وپریشان به خاطر ناوقت آمدنش به منزل. از اتاق نشیمن صدای زنی بلند بود که می گفت :

- بلی من هیچ شکی ندارم که این کار، کار ضد انقلاب است...

رفیق کبرا ! شما چطور این مسأله را ثابت می سازید؟ آیا ضد انقلاب تا این حد توانایی دارند که به مکتب شمادرروز روشن داخل شوند ومخزن آب آن رامسموم کنند؟ آیا این یک اتهام نیست ؟

- نی ، اتهام نیست، ما شاهد داریم. دودختراز شاگردان صنف هشتم ، زهرا وگل غتی دیده بودند که معلم مضمون دینیات " سنبل " جان ومعلم تاریخ شان " علیا " جان ، بعد از رخصتی در مخزن آب چیزی را ریخته بودند.

- کبرا جان! اگرچه من پولیس نیستم؛ ولی در ذهنم سوال هایی خلق می شوند . مثلاً شما می گویید که معلم دینیات وتاریخ یک چیزی را در مخزن آب مکتب ریختند، امانمی گویید که آنان چگونه سرپوش مخزن آب را برداشتند و آن چیز را که نه شکل آن معلوم است ونه ابعادش ونه این که آیا جامد بود یا مایع درپیش روی چشمان دوشاگرد تان به داخل مخزن انداختند.

- منشی صاحب ، من که دروغ نمی گویم. حیف که زهرا جان به شدت مسموم شده وجان سپرد وگل غتی هم در شفاخانه افتاده و اجازهٔ گپ زدن ندارد..

- اگر این طور بود پس چرا شاگردان تان یعنی همین زهرا وگل غتی از آبی نوشیدند که دربرابر چشمان شان مسموم ساخته شد ؟

- رفیق منشی ، آن طفلک ها چه می دانستند که معلمهٔ دینیات شان به این کار ناروا دست زده است؟ این طور نیست حمیده جان؟ اما حمیده جان، خودت که سنبل معلم تاریخ را می شناسی ، چرا درموردش برای رفیق منشی سخن نمی زنی ؟

- رفیق منشی ! مدیره صاحب راست می گوید. شوهر سنبل طاووس نام دارد. اگرچه طاووس خاله زادهٔ مادرم است ولی او مردی است بد فعل وبداخلاق وقمار باز ودزد وشراب خور ودختر باز و مادر آزار وپدر آزار. درکوچهٔ ما که بود، چند نفرجوان دیگررا هم بد راه کرده و یک دسته جور کرده بود.آنان پیراهن وتنبان سیاه می پوشیدند ونام دستهٔ شان را گذاشته بودند: " سیاه پوشان کاکه "، بچه های دسته اش طاووس را شاه سیاه پوشان می گفتند. طاووس به زحمت وبه زور پول ، مکتب را خلاص کرد وبعد از فراغت در زمان جمهوری داوود خان مدتی غیب شد و به وطن که برگشت انقلاب شده بود وحالا می گوید که جهاد می کند برعلیه روس ها وکمونیست ها..

- با سنبل چه وقت عروسی کرد؟ آیا آنها دلباختهٔ یکدیگر بودند ؟

- نی ، دلباخته نبودند. سنبل دختر کاکای طاووس است واز طفولیت باهم نامزد بودند.

- دربارهٔ شکل وشمایل وقد واندام وخصوصیات دیگر طاووس کمی دیگر هم بگویید..

- او قد بلندی دارد وبارزترین نشانه اش خال سیاه درشتی است که بررخسار چپش دیده می شود. طاووس مردی است درحدود سی وپنجسال سن، دارای چشمان سیاه وچهرۀ گندمگون . او مردی است قسی القلب وبی رحم و بی گذشت و...

- می دانید که حالا درکجا است ؟ درکابل یا درپشاور؟

- او دیگر در کوچهء ما زنده گی نمی کند. خاله ام می گوید که رفته است پشاور ولی در همین روز ها برادرم اورا در چهاردهی دیده بود...

اما جلیل که تصادفاً این سخنان را شنیده بود ، به نظرش رسیده بود که وی باید همان کسی باشد که پدرش را به قتل رسانیده است. قاتل پدرش هم خال سیاه کلانی بررخسار چپش داشت. قدش هم بلند بود ورنگ جلدش هم گندمی ودرآن روز خونین جامهء سیاه دربرداشت. جلیل می خواست داخل اتاق شود وسؤالهای دیگری هم در مورد شاه سیاه پوشان ازمهمانان بپرسد؛ ولی حیف که در همان لحظه بانوان به قصد رفتن به خانه هایشان برخاسته بودند. آنان عجله داشتند تا پیش ازانفاذ قیود شب گردی به منزل های شان برسند.

معلم های مکتب که در موتر جیپ باشی افضل نشستند ورفتند،جلیل درفکر نوشتن مقاله افتاد. مقاله راکه می نوشت، هم طاووس را فراموش کرده بود وهم لطیف لنگ را وهم حادثهء احتمالیی را که برای شیرین می بایستی رخ داده باشد. در این گونه حالات او با حضورذهن کامل می نوشت ...محتویات کتاب را یک بارد یگر درذهن جوانش مرور کرد وبه " پاول " قهرمان کتاب فکر کرد که چگونه در کشاکش ودرکوران حوادث مانند فولاد آبدیده شد و برای کشورش افتخار آفرید. با همین یاد آوری صفحه یی را به عنوان مقدمه نوشت وبعد دربارهء مبارزه وضرورت رشد وانکشاف حس وطنپرستی درمیان جوانان به قلمفرسایی پرداخت و پس از آن که چند صفحهء دیگری هم نوشت ، آه رضائیت آمیزی کشید وبه فکر بازی فتبال افتاد. به این فکر که شد به طرف اتاق نشیمن دوید. در اتاق مامایش به تماشای آخرین قسمتهای راپورتاژ مارشی نشسته بود که دربارهء تقبیح اعمال ضد انقلاب – مسموم ساختن دختران مکتب ها – به راه انداخته شده بود... مامایش بی خیال نشسته بود، سگرت دودمی کرد وبالا رفتن مشت های

رفقایش را درآن راه پیمایی بزرگ با رضائیت کامل تماشا می کرد. مامایش درفکر بازی فتبال نبود . حیف بود. صد حیف !

باشی افضل که جلیل را دید گفت :

- مثل این که خوابت گرفته است . خوب ، حالا من به اتاقم می روم...

- نی، تا حالا مصروف بودم. یک مقاله نوشتم . صبح جلسه داریم. حالا هم مسابقهء فتبال هست ...اونه شروع شد..

باشی افضل فاژه کشید ، برخاست ورفت . نیمهء دوم دیداررا نشان می دادند. " مره دونا" تا آن وقت هیچ گولی نزده بود؛ ولی درآخرین لحظات بازی، گول سرنوشت سازش را زد وفریاد شعف وشادمانی جلیل را بلندکرد : گول، گول..!

فریادش آنقدر بلند بود که مادرش ازخواب پرید وخواهرکوچکش گریه سرداد. دربستر هم که افتید هنوزهم خوش بود و دلش نمی خواست تا خوشی های آن لحظات را دردامن خواب وبی خبری رها کند.

دقایق فراوانی ازاین پهلو به آن پهلو غلتید . شیرین هیچ دردهنش نبود. طاووس را هم فراموش کرده بود ولطیف را هم. آن چه بود، فتبال بود وشوت جانانهء مره دونای جادوگر. اما خواب که آمد واو را در ربود، ناگهان دید که اضلاع بام ها ، سایه های دیوارها وخطوط پیچ درپیچ وموج دار کوچهء شان را طوفان سهمگینی دربرگرفته است. رعد می غرد وبرق اشکال هندسی زرینی درآسمان تاریک و تیرهء کوچه شان رسم می کند. طوفان زورمندی بود. وحشتناک بود ، چنان نیرو داشت که تکدرخت شنگ پیش روی خانهء مامور سبحان را ازبیخ کنده بود. شاخه هایش را شکسته بود. طوفان شاخه های درخت وخاک کوچه را لوله کرده وبه دکان صمد نانوا کوبیده بود وازمیان این طوفان مدهش صدای استغاثه آمیزی دختری، به گوشش رسیده بود: مسلمان ها کمک کمک !

خدایا،آیا این صدای شیرین بود؟

جلیل درآن روزها در صنف یازده مکتب درس می خواند. روس ها که آمده بودند ومامایش به نام ونشانی رسیده بود، دیگر به نزد صمد نانوا نمی رفت . قمردرخانهٔ علم وفرهنگ شوروی کار می کرد. وظیفه اش شستن وروفتن وتمیز نگهداشتن آن جا و چای وقهوه تیار کردن برای کارمندانش بود.معاش خوبی می گرفت وکوپون مواد غذایی هم برایش دست وپا کرده بودند. به خانه هم که می رفت ، خیاطی می کرد وبه همین سبب اکنون چشم به جیب برادرش نداشت ومستقل شده بود.

اما آن چه جلیل رارنج می داد، این مسأله بود که مادرش وقت وناوقت به نانوایی می رفت. به دکان نانوا تنها می رفت. به دکان که می رسید، چادرش را روی شانه هایش می لغزاند، به موهای سیاهش دست می کشید، موهایش را همچون آبشاری بالای شانه هایش رها می کرد، به صمد لبخند نمکینی تحویل می داد ، چشم درچشمش می دوخت وایما واشاره یی می کرد. اما آن وقت ها جلیل کودک بود و به این رفتار وکردارمادرش توجهی نداشت؛ ولی حالا که نوجوان شده وخطی برعارضش رسته بود، هیچ خوش نداشت که مادرش را به بهانهٔ خرید نان دردکان صمد ببیند.

یک روز که جرأت به خود داده وباماماش در این باره حرف زده بود، باشی افضل به او گفته بود: " مادرت زن پاک وباعفتی است. اما حق دارد که از کسی خوشش بیاید، هرکس که باشد. وزیر یا جوالی ونانوا . زیرا همه انسان هستند ودارای حقوق مساوی. حالا اگر این صمد آدم خوبی باشد واز مادرت خواستگاری کند، من هیچ مخالفتی ندارم. خواهرم جوان است ونمی تواند تا آخر عمر بدون شوهرزنده گی کند. یادت باشد بچیم که حالا آن دوران ها گذشته است که یک زن بیوه ، از شرم وننگ زمانه نمی توانست تا آخر عمر شوهر کند. ...ما برای چه مبارزه کرده ایم ، به خاطر رفع همین بی عدالتی ها و ظلم های اجتماعی یا برای تایید کردن وصحه گذاشتن به این همه نابرابری ها؟ بچه ام جلیل ،حالا اگر تو به خود حق می دهی که دختر خلیفه غلام رسول را در تاریکی های کوچه غافلگیر کرده ، بوسه یی ازوی بربایی ، پس چرا این حق را

از دیگران می گیری که درروز روشن یکدیگر خویش را ببینند وبرای زنده گی آیندهء شان تصمیم بگیرند...

***

پس ازآن شب که جلیل با یأس ونا امیدی از پشت دروازهء مامورسبحان دور شده وشیرین را ندیده بود ، هرروزدر ساعت معین به همان جا که میعاد گاه شان بود، می رفت . مدت ها می ایستاد ومنتظرمی ماند. آنقدر منتظرمی شد که اذان شام به گوشش می رسید ومرجان بقال دکانش را می بست. آمد وشد ها کم می شد وسروصدا ها فرو می نشست. ازبس که منتظرمی ماند، چشمانش خسته می شدند ، نفسش داغ می شد وشقیقه هایش می پرید وپشتش تیر می کشید ودرمی یافت که اگرتا دمیدن صور اسرافیل هم بایستد ، شیرین را نخواهد دید.بنابرآن راهش را می گرفت وبه خانه می رفت.

دریکی از همین روزها مامور سبحان رادیده بود که به منزل می رود. دیده بود که ارباب شیرین افسرده وپریشان است وتوجهی به اطراف خود ندارد. سرش درمیان شانه هایش فرو رفته است وغرق دراندیشه های دور ودرازش است. همین دیروز بود که اورادیده وبه نظرش رسیده بود که بوت هایش دورنگ دارند. رنگ بوت راستش نصواری و رنگ بوت چپش سیاه است. جلیل که سلیپرهای مامور سبحان را دیده بود، خنده کرده بود. خندهء بلند وغیرارادی. .. مامورسبحان خنده اش را شنیده بود، سربرگردانیده وبا نگاه خشمناکی به سویش دیده بود. جلیل گریخته ولی درتمام راه خندیده بود. بعد فکر کرده بود شاید اشتباه کرده باشد وسلیپر های مامور سبحان درسایه روشن شامگاهی به نظرش چنان آمده باشند. اما جلیل اشتباه نکرده بود. مامورسبحان در آن روزها کسی رانداشت که هنگام بیرون رفتنش ازمنزل سلیپر هایش را رنگ کرده ودرپیش روی پاهایش بگذارد. درخانه اش مور وملخ جمع شده بودند وصدای خر به خاوندش نمی رسید..آنروز مامورسبحان عجله داشت . به اولین بوت هایی که دربرابرش قرار داشت پاهایش را فرو برده بود ورفته بود به سوی دفتر..

مامورسبحان نمی دانست که اندازهء پای خلیفه غلام رسول با پای او یکسان است. خم هم نشده بود تانیم نگاهی به سلیپرهای صاحب مرده اش بیندازد. سلیپرها گرم وراحت وآشنا بودند و

پاهای اورا اذیت نکرده بودند. در سرویس ودفترهم کسی متوجهش نشده بود. وانگهی درآن روزها چه کسی به این مسایل خرد وریزه توجه می کرد. درآن روزها هرکس به فکر زنده گی وگرفتاری های شخصی واجتماعی خود بود. کینه نسبت به جنگ وعاملین هردوطرف جنگ، درقلب بسیاری ازشهریان می جوشید وکسی درفکر سلیپر ها نبود. ..

مامور سبحان تمام روز را با همان بوت ها گذرانیده بود. تنها طرف های آخر روز هنگامی که رخصتی مامورین نزدیک می شد، سلمای تایپست که خم شده بود تا قلمش را از زیر میز بردارد ، سلیپر های دورنگ اورادیده بود. سلما اول تعجب کرده بود، بعدخندیده بود، سرکاتب شعبه هم که دانسته بود سلما چرا وبه چه خاطر می خندد، سیل خنده را سرداده بود. پس از لختی هر شش کارمند دفتر خندیده بودند. خنده ها بلند واوج گیر شده بود . آب از چشمان همه ریخته بود . شکم سلما ازفرط خنده به درد آمده بود ، سلما شکم خودرا قایم گرفته بود؛ اماماموسبحان بدون آن که خمی برابرو بیاورد، به کارش مشغول بود. تنها درآخرین لحظه همین قدر گفته بود: چه گپ شده ؟ آیا خرزاییده یا پشک ؟

***

دوهفته می شد که جلیل ، شیرین را ندیده بود. آن روز جمعه بود، هنوز چاشت نشده بود. تا شام ورفتن به میعادگاه و لحظه های دیرپا ولی شیرین انتظار دختر محبوبش را کشیدن ، بسیار وقت مانده بود. هرکاری که می کرد درکشتن وقت مؤفق نمی شد. از نشستن درخانه دلتنگ شده بود. رفته بود به دهن دروازه خانه. د ردهن دروازهء خانه بالای دوزانو نشسته بود.درآن جا ، چوبکی را گرفته چهرهء شیرین را درزمین رسم کرده بود؛ ولی درفکر شیرین نبود، در فکر سؤال هایی بود که همصنفانش ازوی پرسیده بودند: روس ها چرا به این جا آمده اند؟ یک بار که از ماما یش پرسیده بود، پاسخ سربالایی برایش داده بود. ماما یش به او گفته بود که آنان به اساس دعوت دولت ومردم در این جا آمده اند. آمده اند تا جلو تجاوز خارجی ها را بگیرند.. ازمنشی سازمان جوانان ناحیه هم که پرسیده بود برایش جواب داده بود: " فرزندان شوروی بزرگ را دعوت کرده ایم تا ازآرمان های مقدس انقلاب ما دفاع کنند. " جلیل که این جواب ها را به همصنفانش گفته بود، همه خندیده بودند . جواب ها هیچ کدام شان را قانع نساخته بود. اما

دراین میان جلیل چه تقصیری داشت که بروی خندیده بودند؟ شاید مامایش هم تقصیری نداشت ومنشی سازمان اولیه هم. شاید این تقصیر، تقصیر فقر وبدبختی وعقب مانی وکمزوری مردم وکشورش بود. هرچه که بود، خویشتن را درحدی نمی یافت که به این سوال ها پاسخ دهد . درهمین اندیشه ها بود که لطیف شاگرد صوفی نجم الدین به اونزدیک شده وگفته بود :

- جلیل آغا سلام ! چه حال داری ، درکدام فکر وسودا غرق هستی که آدم را نمی بینی ؟ یا می بینی وخود راتیر می کنی ؟

- نی، چرا خود را تیر کنم؟ ببخش که فکرم در جای دیگر بود. خوب ، بگو چه حال داری وکجا می روی ؟

- می روم که دکان را باز کنم وسماوار را روشن کنم..

- مگر دکان را بسته کرده بودی دراین روز جمعه، که مردم بیکار هستند و به جز چای خوردن کار دیگری ندارند.

- دکان را خو دیروز بسته کرده بودیم. از خاطری که دیروز رفته بودم به لوگر وصوفی هم کار داشت...

- لوگر چی می کردی ؟

- والله از تو چی پت کنم ؟ رفته بودم پشت ملا حسام الدین جن گیر.. ملا را پیدا کرده وآوردم که جن های زیرزبان دختر خلیفه غلام رسول را دستگیر وزنجیرپیچ کند...

-اوه ، ازکدام دخترش را ؟

- از شیرین را...

- چه می گویی لطیف بچیم ، مگر دیوانه شده ای ؟

- نی دیوانه نشده ام. اما تو چه قسم عاشق هستی که تا حالا خبر نداری. درحالی که نیم کوچه گی ها خبر شده اند وشاید تا صبح کل شهر خبر شوند. همین حالا برو وببین که در پیش روی خانه ماموری چه حال است؟

ازشنیدن این سخنان رنگ چهرهء جلیل پریده بود. حیران وپریشان شده بود واندوه تلخی برقلبش سنگینی کرده بود. بعد با تضرع از لطیف خواسته بود تا تمام جریان را برایش باز گو کند... لطیف جریان را قصه کرده وافزوده بود: " کاش پشت این ملای پدر لعنت نمی رفتم. چه می فهمیدم که این بی پدر شیرین بیچاره را با قمچین می زند. .."

- با قمچین ؟

- بلی باقمچین می زند که جن ها اززیرزبانش بیرون بیفتند...بلی او چنان می زند که دل آدم برای شیرین کباب می شود...

- پس بیا برویم درناحیه ، ماموریم را خبر را کنیم. ماموریم امروزهم دروظیفه است..

درتمام مدتی که آن ها به طرف ناحیه می رفتند، جلیل ساکت بود. او گیج ومنگ وبهت زده بود که چگونه جن ها دربدن شیرین راه یافته ودرزیرزبانش جا گرفته اند. جلیل نمی دانست که جن چیست وچه شکل وقیافه یی دارد؟ آیا به چشم دیده می شود یادیده نمی شود؟ حرف می زند یا نمی زند؟ جسم دارد یا ندارد، لمس می شود یا نمی شود، غذا می خورد یا نمی خورد، گریه می کند یا نمی کند، عاشق می شود ودل می بندد یا نمی بندد. زنده جاوید است یا مثل آدم ها یک روزی زمان مرگش فرا می رسد. .. ؟ دلش می خواست این سوال ها را از لطیف بپرسد؛ اما اوقات لطیف تلخ بود و با خشونت قطی حلبی فانتا را که دم پایش قرار گرفته بود، با پای سالمش شوت می کرد وبار دیگر که به قطی نزدیک می شد، این دور باطل را ازسرمی گرفت. ..

جلیل همین طور که راه می رفت ودربارهء جن ها می اندیشید، ناگهان به فکر " غیاث " افتاد. به فکر همان بچهء لاغراندامی که کلهءبزرگی داشت و هنگام بازی توپ دنده ، مرده بود. اما این غیاث چه بینی خردی داشت و چه چشمان کوچکی ، مثل دانهء گندم وچه گوش های بزرگی

مثل پکه .. ولی چه بچهء بی آزاری بود. چه قدر فقیر بود. بیچاره بوت نداشت که بپوشد . صبح که می شد ماده گاو مادرش را می برد به چرا. از این لب جوی به آن لب جوی، از این کرت به آن کرت. بیچاره را چه قدر می زدند واذیت می کردند به خاطریک مشت علف بی حاصل. بیچاره بدون زدن هم گپ را می فهمید ، دیوانه نبود که گپ را نفهمد، اما با این هم می زدنش ، خدا ناترس ها.. البته گاه گاهی حالش دگرگون می شد، لرزه براندامش می افتاد ، به روی زمین می غلتید وازدهنش کف سرمی کرد. به همین سبب کشتکاران ودهقانان تصور می کردند که دیوانه است وچون می پنداشتند که دیوانه را باید زد، بنابراین وی را نیز می زدند وبرای برائت خود می گفتند، زدیمش که جن ها از جانش بیرون شوند. آنان ده ها حرف ضد ونقیض دربارهء آن پسر مظلوم می گفتند. به وی تهمت می بستند ، بهانه می گرفتند و بیچاره را خون و خون چکان کرده به نزد مادرش می فرستادند...

مادرش که به جز همین یک پسر ویک گاو شیری نه درآسمان ستاره یی داشت ونه درزمین سایه یی ، بالای بام خانیش بالا می شد . یخنش را می درید، گریه می کرد، چیغ می زد ، هرکسی را که از کوچه می گذشت دشنام می داد وبا سنگ می زد ومی گفت : خداوند جزای تان را بدهد، درآن دنیا!

آن روزکه جلیل دیده بود، چگونه غیاث را لرزهء مرگ فرا گرفته وچطور به روی زمین غلتیده بود، روز عید بود. مردم در بازار قریه شان جمع شده بودند وباهم عید مبارکی می کردند. مردم که غیاث را درآن حالت دیده بودند، به اطرافش حلقه بسته بودند. غیاث شتنک زده بود، دستک وپایک زده بود، رگ های گردنش پندیده بود، موهای سرش سیخ سیخ ایستاده بودند، عرق از سر ورویش جاری شده بود. از گلویش صدا های خرخر واز سینه اش صدای خش خش برخاسته بود وبعد کف سفیدی ازدهنش خارج شده ، شاشش رفته وتنبانش را تر کرده بود. اما پس از چند لحظه یی که صدای خندهء اوباشان کوچه فروکش کرده بود، از جایش برخاسته وبه نزد مادرش وگاو شیری اش رفته بود.

جلیل آن روز به جز از کف سفید وبوی شاش ، هیچ چیزی را ندیده بود که از بدن غیاث خارج شود . اما مردم می گفتند که غیاث جن دارد. مردم می گفتند که هنگامی که غیاث تولد می شد،

پدرش درخانه نبود. پدرش نصف شب رفته بود به بازارک پنجشیر. بادنجان سیاه بار کرده بود بالای خر سفید ارباب گلو برای فروختن. مادرش دم دم صبح احساس درد نموده بود. درخانه هیچکسی نبود که برود پشت دایی " قندی گل " . مادرش اولین بار بود که می زایید. هیچ تجربه یی نداشت برای گذاشتن بارسنگینش به زمین . نمی دانست چگونه زن ها می زایند وچه کار هایی ر انجام می دهند. فقط شنیده بود که باید زور زد تا طفل پایین بیفتد.. پس ناگزیر زور زده بود،بسیار زور زده بود، زورها زده بود تا بچه افتاده بود. اما مادرش کلمهء شریف را نخوانده بود. از فرط وارخطایی یادش رفته بود ولی شنیده بود که ناف نوزاد را باید برید وگره زد وبا آب گرم شست. قیچی در دسترش بود.؛ اما آب گرم نبود. مادر ناف نوزادش را بریده وگره زده وهمان طور خون وخونچکان رفته بود به تنور خانه . آتش افروخته بود ، آب را گرم کرده وبرگشته بود به اتاق با آفتابه یی ولگنی ..

مردم می گفتند که مادرش درراه بازگشت ازتنور خانه به اتاقش بود که صدای خنده و قهقهه یی را شنیده بود. درخیالش رسیده بود که کسی با غیاث حرف می زند واو را نازمی دهد. صدا نازک وزنانه بود؛ ولی به صدای آدمیزاد نمی مانست. صدایی بود مانند وزوز زنبور. زنبوری که حرف بزند وبخندد و قربان وصدقهء نوزادش شود. خوب که گوش داده بود ، صدای خندهء غیاث نیز به گوشش رسیده و باتعجب شنیده بود که هردو خنده می کنند. هم غیاث و هم آن کسی که صدایش به صدای آدمیزاد نمی مانست ..

اما این غیاث بیچاره چه زود مرد وجوانمرگ شد: نوروز بود، مراسم قلبه کشی خلاص شده بود. گوساله جنگی وقچ جنگی هم به اتمام رسیده بود. کلچه های تنوری را هم تقسیم کرده وخورده بودند. بزرگان قریه درپیتاو قلهء برگد نصرالله نشسته بودند . چای می خوردند، کلچه می خوردند، واز هر دری سخن می زدند. .. جوانان در گوشهء دیگری قطعه بازی می کردند. دسته یی ازآنان دربارهء گوسالهء ملک قدوس که چاق وپروار بود ؛ ولی تاب شاخ به شاخ شدن با گوسالهء گدا محمد را نیاورده وگریخته بود، گپ می زدند و می خندیدند. نو جوانان وکودکان همسن وسال جلیل وغیاث درپیش روی قلعه ، درکرتهای شد یار توپ دنده می کردند. مسعود پسر برگد ، میر میدان بود ونوبت توپ زدن ودویدن از دستهء میا جان چپ دست.

میا جان که توپ را بادنده می زد ، توپ به هوا بلند می شد وبسیار دور می رفت، آنقدر دورمی رفت که تا بازگشتش به زمین ، بچه های دسته اش می توانستند تا آخر میدان بدوند و پس بیایند. خود جلیل هم خوب توپ می زد، اما بچه ها ترجیح می دادند که نوبت میا جان برسد و او توپ را قایم بزند وبه آسمان هفتم بفرستد. خدا میداند که چه واقع شد که درآن دَور، توپ بسیار دور نرفت ، توپ را مسعود قپ کرد ومسعود غیاث را که می دوید نشانه گرفت وتوپ هفت پوسته (توپ تینس) درست درگیجگاه غیاث خورد . غیاث برزمین افتاد وکف سفیدی از دهانش جاری شد ودریک چشم به همزدن جان به جان آفرین تسلیم کرد...

نزدیک دروازهٔ ناحیه رسیده بودند. لطیف از بس قطی حلبی فانتا را با پا زده بود ، قطی کپ وکُپ شده وهیئت قطی بودنش را ازدست داده بود. دیگر خسته شده بود که به حرف آمد وبه جلیل گفت :

- جلیل بچیم ، بیخی از گپ ماندی. بِـِل بـــِل طرف آدم می بینی وهیچ گپ نمی زنی.. اینه ناحیه .. پیش شو دیگر، مامایت را پیدا کن ...

- لطیف جان ، راست می گویی. درفکر جن ها بودم.. اماحالا توخودت پیش شو، گپ را توبزن زیرا از موضوع تو خبرداری..

- خیراست، من گپ می زنم. اما تو چه قدر ترسندوک هستی . رنگت مثل دیوار سفیدشده . صوفی ما می گوید :" گر دل شیر نداری سفرعشق نکن. " اخر تو چه قسم عاشق هستی؟

درآستانهٔ دروازهٔ ورودی ناحیه ، آن دو را یکی از سربازان پولیس متوقف ساخته وپرسیده بود، کی هستند ، کجا می روند وچه می خواهند؟

قصهٔ شان راکه شنیده بود، برده بودشان به نزد افسرنوکریوال. افسرنوکریوال پس از شنیدن حرف های شان خشمگین شده وگفته بود :

- حرامزاده ها، شما چی گـــُه می خورید ؟ جن وجادوگر وجن گیر ودختر وقمچین ؟ ما کجاییم دراین بحر تفکر وشما حرامی ها درکجا ؟ بروید مسخره گی نکنید، بروید ورنه این دنده ء برقی را درکونتان می زنم...

آندو که پس گردن های شان را خاریده وسخت ترسیده بودند و چاره یی جز بازگشت نداشتند، ناگهان دیده بودند که موتر جیپی درمقابل شان متوقف شده بود. دربین موترافسر بلند رتبه یی بود که به سوی جلیل لبخند می زد وبا دست اورا به سوی خویش فرا می خواند. آن افسر ناصر بود وجلیل بارها اورا درخانهء باشی افضل دیده بود.

***

ملا حسام الدین جن گیررا هنوز هم مامور سبحان قمچین کاری می کرد وبا مشت ولگد می زد .. ملا کمک می طلبید. ملا تمام مسلمان های جهان را به یاری وکمک فرا می خواند. چیغ می زد و شکایت می کرد. اما مامور سبحان می گفت ، خط بینی بکش ! می گفت وبا خشم وغضب قمچین را بالا می برد و برسر وروی ملا می کوبید. همسایه ها درپشت بام های شان ایستاده بودند. بچه ها بالای شاخ های درخت شنگ نشسته بودند. در پیش روی دکان مرجان بقال نیز تنی چند از کوچه گی ها جمع شده بودند. ملا ازدرد به خود می پیچید وواخ واخ می گفت. شیرین گریه می کرد وبا شدت هرچه بیشتری چق چق می نمود. گلاب از درد شکمش می نالید و آغا جان آغا جان صدا می کرد . صفورا تازه به هوش آمده بود. زلیخا اشک می ریخت ، شفاعت می کرد. خلیفه غلام رسول وصوفی نجم الدین سماوارچی تلاش می کردند که ملا را اززیر ضربات قمچین مامور سبحان نجات دهند؛ ولی مامو سبحان آنان را نیزباقمچین تهدید می کرد وبه خواهش ها والتماس های شان وقعی نمی گذاشت. ..

همهمه و قیل وقال بچه های نشسته بر درخت شنگ وهمسایه های پشت بام ها به اوج رسیده بود. ازدحام ، بی نظمی، سردرگمی وبهت وناباوری دردل ها خانه کرده بود که ناگهان موتری دربرابر خانهء مامور سبحان متوقف شده بود. یک افسر ودوسرباز همراه با جلیل ولطیف ازموتر پایین شده بودند . سربازی به سرعت از دیواربالا رفته ودروازهء حویلی را گشوده بود. به حویلی که ریخته بودند، سلاح شان برق زده بود وغژغژ موزه های شان برخاسته بود. با دیدن آنان

همهمه وچیغ وداد بچه ها وهمسایه ها وآخ وواخ گفتن ملای جن گیر فرو نشسته بود. دست مامور سبحان که برای هفتاد وهفتمین بار قمچین را بالا برده بود، درهوا خشکیده بود. دهن گلاب هم که با آخرین ظرفیت ممکن برای چیغ زدن بازشده بود، همچنان بازمانده بود . سکوت تلخ وسنگینی در فضای حویلی سایه افگنده بود. اما با این همه ، صدای استغاثه وهق هق گریهء شیرین از پسخانه همچنان بلند بود وبه گوش جلیل ودیگران می رسید...

فرماندهء سربازان که یک خردضابط پولیس بود، قامت بلندی داشت. لاغر بود، بروت های نازکی درپشت لبانش سبز شده بود. بینیش دراز وقلمی وخوش ترکیب بود. از همان بینی هایی که صاحبش را جذاب جلوه می داد، هرچند که وظیفهء اساسیش رسانیدن اکسیژن به شش ها بود. خرد ضابط پولیس ، پس از آن که نگاهی به حاضران افگند وبه بام ها وبامبتی ها نگریست، با صدای بلندی پرسید :

- صاحب این خانه کیست؟

کسی پاسخش را نداد. سکوت همچنان حاکم بود و بهت وناباوری از درودیوار می بارید. لحظه یی گذشت ، مامورسبحان عطسه یی زد. دستش با قمچین آهسته وآرام پایین آمد. قمچین را به سویی پرتاب کرد . بالای زانوانش نشست ودرصدد یافتن دستمال ابریشمی هراتیش شد. دستمال را که درجیب واسکتش بود، به ساده گی پیدا کرد. دستمال را که یافت با صدای بلندی درآن فین کرد. چنان قوی وزورمند فین کرد که گلاب از جا پرید ودهنش بسته شد. خردظابط سوالش را تکرار کرد. باز هم کسی به سوالش جواب نداد. صدای گریهء خفه و چق چق شیرین همچنان شنیده می شد. از پسخانه بوی اسپند وسیر وعود وکندر به حویلی می رسید...آیا امتزاج همین بوها بود که مامور سبحان را به عطسه واداشته بود یا بوی تند کلونیای روسی که از صورت خردظابط به مشامش رسیده بود؟ علت هرچه که بود، بود؛ اما مامورسبحان نمی توانست جلو عطسه اش را بگیرد. او خیره خیره به چشمان خرد ظابط می نگریست ، عطسه می زد وبینیش را تکانده می رفت. بینیش را که دردستمال ابریشمی هراتیش فین کرده می رفت، ازخود می پرسید، این صاحب منصب کیست وبرای چه به منزلش آمده واز وی چه می خواهد ؟

سرانجام این لطیف بود که به سخن آمد وگفت :

- قوماندان صاحب ، اونه صاحب خانه ، روی صفه نشسته ، همو که عطسه زده می رود...

خردظابط که صاحب خانه را شناخته بود، لگدی به وی زده وبه خشونت پرسیده بود :

- چرا جواب نمی دهی ؟ کرهستی ، گنگه هستی ، دیوانه هستی ، چی هستی ؟ کی هستی ؟ نامت چیست ؟

- نامم ؟

- نامم ، نامم والله صاحب یادم رفته است .. اما باش ، یادم آمد.. نامم سبحان است..

- سبحان؟ سبحان وبس وخلاص ؟ بدون الله ، بدون محمد ؟

- نفهمیدم صاحب ؟

- صاحب کله ات را بخورد... محمد سبحان ، عبدل سبحان ، غلام سبحان ، سبحان الله .. یا چی ؟

- محمد سبحان ..

- چه کاره هستی ؟

- مامور محاسبهء بانک ملی هستم..

- مامور محاسبه ؟ مامور دولت هم هستی ولی به دختری که برایت خدمت می کند، تجاوز می کنی .. جادوگر را از لوگر می خواهی. .. دختر صغیرمردم را زیر قمچین جادوگرانداخته ، زخمی وخونچکان می کنی .. با زمی گویی مامور دولت هستی . خوب چی کردی جاودگررا. چه کردی دخترا. جن ها چه شدند، هستند یا رفتند ؟ حرف بزن جنایتکار...

قضیه جدی شده بود، بیخ پیدا کرده بود . خردظابط از تمام اسرار خبریافته بود. خردظابط را لطیف در جریان قضایا قرارداده بود. لطیف ازصوفی نجم الدین شنیده بود، صوفی نجم الدین از غلام رسول حرف کشیده بود و سرانجام همه فهمیده بودند که مامور سبحان پیش ازآن که شیرین را نکاح کند، به وی تجاوز نموده بود.

مامورسبحان، جلیل را درست در همان موقعی که عطسه زده بود، شناخته بود. آری او همان شاگرد نانوا بود که در این روز های اخیر ، هر شامگاه به نزدیک خانه اش ایستاده می شد. همان وقت هم شک کرده بود. بد گمان شده بود و ازخود پرسیده بود ، این پسر دراین جا چه می کند؟ اما حالا جواب سوال هایش را یافته بود. بلی او برادر یا یکی از نزدیکان باشی افضل بود. باشی افضل حالا منشی ناحیه شده بود. باشی افضل حتماً به جلیل وظیفه داده بود که خانیش را زیر نظر بگیرد. بلی ، بلی ، باشی افضل حتماً خبرهایی شنیده یا چیز هایی دانسته است... آه ، که این طور؟ عجب غافلگیر شدم .. کاش تفنگچه ام را بالای کندوی آرد نمی گذاشتم. اگر به نزدم می بود، کشتن این خردظابط و سربازانش مانند آب خوردن می بود. می زدم ومی گیریختم.. جلیل را هم می زدم تا داغ بردل باشی افضل می ماند.. اما حالا دیر شده است. چاره یی نیست ، باید تن به تقدیر سپرد ، هرچه پیش آید، خوش آید، پناه برخدا...

دروجود مامور سبحان، از این خصوصیت ها به قدر کافی پیدا می شد. او درچنین حالاتی که در تنگنا می افتاد، خوبتر وبهتر وبا حضور ذهن می اندیشید . اگر ضرور می بود به ساده گی واوفتاده گی تظاهر می کرد؛ اگرچه ذاتاً ساده بود. بهتر است گفته شود، ساده تر واوفتاده تر می شد. این ساده گی وفروتنی چنان در چهره وکردار ورفتارش باز تاب می یافت که هر گونه شک وشبهه یی را از میان برمی داشت. گفتارش ملایم می شد وبه طرف مقابلش این احساس دست می داد که مامور سبحان آدم راستگو ودرست کرداراست. از سوی دیگر، مامور سبحان به رقص آهسته و خود جوش تقدیر وسرنوشت نیز باور داشت وبه همین سبب هرحادثه یی را که برایش اتفاق می افتاد ، از مکمن غیب می پنداشت وگردنش خمیده تر می شد...

خرد ظابط که گفت : " او جنایتکار! " چشمش به قمچین افتاد. قمچین را برداشت. زبانهء قمچین خونین بود. خردظابط با دیدن آن خندهء تلخی کرد ، قمچین رابا خشم تمام بر بدن مامور سبحان فرود آورد وگفت :

- ازتو چند سوال کردم ، چرا گنگه شدی ؟

- صاحب ، زنم در پسخانه است . ملا همین جاست، اونه رویش را می شوید. ملا آمده بود که جن های زنم را با قمچین بزند، اما ملا جن ها را نزد، زنم را باقمچین زد وخون وخونچکان کرد. من هم ملا را با قمچین زدم تا...

- کدام زنت؟ نام زنت چیست ؟

- نامش را چه می کنی ؟ نامش شیرین است..

- شیرین چه وقت زنت شد ؟ به ما راپور رسیده که شیرین زنت نیست. مزدورت است وتو نامردانه به وی تجاوز کرده ای ...

- راپور ؟ نی غلط است این راپور. مادرش آن جاست، از وی بپرسید که شیرین زن من هست یا نیست ؟

- مادرش ؟ مادرش هرچیز می گوید..اما تو چی می گویی ؟ زنت هست یا نیست ؟ هیچ کسی خبرندارد که او رانکاح کرده باشی. ...

مامور سبحان می کوشید تا تمرکز فکری پیدا کند وبه سوال های پیهم خردظابط به ترتیب جواب دهد. ..ولی خردظابط یا حرفش را نمی شنید ویا مسخره اش می کرد. اما این ننه صفورا بود که به دادش رسیده وباصدای آرام ولی پرازدردی گفته بود:

- قوماندان صاحب ، نزنش ! او راست می گوید. دخترم شیرین زنش است. ملای مسجد آن ها را نکاح کرد. نکاح شان درپیش چشمان ما ودو شاهد در همین خانه صورت گرفت. .. پس از نکاح دخترم را جن گرفت. شاگرد صوفی صاحب این ملای بلا زده را آورد . ملا گفت باید دخترت را با قمچین بزنم تا جن ها بیرون شوند اززیر زبانش. او هم قمچین زده دخرکم را خون وخون پر کرد. .. به لحاظ خدا خون از جان دخترم سرکرده ، بی هوش افتاده ، به لحاظ قرآن یک چاره کنید که از دست نرود...

خردظابط با شنیدن سخنان مادرشیرین ، دستگاه مخابره اش را گرفته وخواهان امبولانس شده بود. بعد به دست های ملا حسام الدین جن گیر ومامور سبحان ولچک زده ورفته بود به پسخانه تا

ببیند گپ ا زچه قرار است . درپسخانه شیرین بالای دوشکی نشسته بود. پیراهن نازکی به تن داشت. پیراهنش با ضربات قمچین پاره شده بود. نقش ضربات قمچین درتن سفید وقشنگ شیرین خط هایی ازخون به جا گذاشته بود. زلفانش آشفته ودرهم شده بود. وسیلاب اشک ازچشمان شهلایش جاری بود. شیرین درعالم بین خواب وبیداری بود. درعالم بی خبری بود . شیرین نه خردظابط را می توانست ببیند ونه جلیل را که با خرد ظابط داخل پسخانه شده بود. شیرین درتب خود می سوخت ، ازتنش خون می چکید. او دیگر تجسم کامل یک معصومیت بود..

خردظابط تازه جمپر بهاری اش را کشیده بود تا با آن پیکر برهنهء شیرین را بپوشاند که امبولانس شیون کنان سررسیده بود. شیرین را دربرانکار انداخته ودرامبولانس گذاشته بودند و مادرش نیز درامبولانس نشسته بود. زلیخا زن سیاه بخت سلیمان تیکه داربا خاطرآزرده ازدستگیر شدن ملا حسام الدین به سوی منزلش روان شده بود. خرد ظابط ملای جن گیر ومامور سبحان را در موترانداخته بود: یکی را به جرم فریب واغوا وشلاق زدن یک انسان وآن دیگری را به جرم تجاوز به عفت وعزت دختر خدمتکارش.

شیرین را که به شفاخانهء "علی آباد" برده بودند، پس از پانسمان وبستن زخم های قمچین ملای جن گیر، دربخش عقلی وعصبی آن بیمارستان بسترکرده بودند. پرستار ها ونرس های مؤظف که شیرین را دیده بودند که هنوز هم می گریست ومی لرزید، بسیار وبه شدت متأثر شده بودند. درواقع هم شیرین موجود وحشت زده یی بود که در چشمان سیاه دردآلودش ، تمام غم های زمانه موج می زد. از نفس های تند و تب آلودش فهمیده می شد که شکنجه گران چقدر بی رحم وتا چه سرحد سفاک وجاهل بوده اند.. شیرین حرف نمی زد، فقط چق چق می کرد. خیره خیره به صورت پرستاران وداکتران می نگریست ونمی دانست که چرا آنان سپید پوش اند. نمی فهمید که آن جا کجاست وآن بستر پاک ونظیف و چپرکت راحت از کجا شده است؟

اما شیرین چه می خواست چه نمی خواست ، هنگامی که ادویهء مخدر را به وی تزریق کردند، نوعی رخوت وآرامش احساس کرده بود. آرامشی که پس ازآن حادثه، هرگز به سراغش نیامده بود. چشمانش پت می شدند که مرد سفید پوشی ،دستش را گرفته وبه سویش نگریسته بود.البته شیرین نمی دانست که آن مرد کیست ؛ ولی هر کسی که بود، گرمای نگاه مهربانش را حس کرده

بود. آن مرد اذیتش نمی کرد، با سنگ نمی زدش، با قمچین نمی زدش، پیراهنش را نمی درید، با دندان های تیزش ، با ناخن های کثیفش ، سر وصورت وسینه اش را خراش نمی داد. هرکسی که بود، بوی خوشی ازوی شنیده می شد.وپیدا بود که آدم مؤدب ومهربانی است. .. انگشتان باریک ونظیف مرد سفید پوش هنوز دستانش را می فشردند که شیرین د رچاهی سقوط کرده بود. د ر چاهی که انتهایش معلوم نبود وشیرین نمی دانست که چه وقت درتهءآن چاه می رسد.

داکتر اشرف آن روز نوکریوال بود. شیرین را معاینه کرده و سرگذشتش را از مادرش شنیده بود. خرد ضابط هم توضیحاتی داده وبرسخنان ننه صفورا مهر تایید زده بود. البته ظلم وستمی بر دختر فقیری صورت گرفته بود، ستم واجحافی که درآن روز وروز گار بسیار اتفاق می افتاد وحادثهء فوق العاده یی نبود. بسیاری ها هنوز درآن جامعه سنتی به موجودیت جن ها وموجودات ناشناخته باور داشتند. پانزده سال پیش که هنوز به فرانسه نرفته بود، خودش نیز اعتقاد کامل به وجود ارواح وموجودات فرا زمینی داشت. البته پس از تحصیل، باورها وجهانبینی هایش تغییر کرده بود..اما حالا آن چه وی را واداشته بود تا بالای سر آن دختر بایستد ، دستش را به دست بگیرد و بانگرانی مراقب زدن نبض وی گردد،زخم هایی بودکه ازنیش قمچین دربدن دختر باقی مانده بود وآن چه وی را به خشم آورده بود، زننده گی وکراهت رفتاری بود که به آن دختر رواداشته بودند. ..

چشم های شیرین که بسته شدند ، داکتر اشرف خشنود شد؛ ولی هنگامی که به آن دختر بینوا نگریست ، شگفتی زده شد، زیرا درمقابلش سری را می دید ، بی حرکت وخاموش با صورت کوچک ، چشمان بسته وزلفان سیاه ژولیده وپریشان. سری که انگار ازگچ ساخته باشند. سر ظریف وزیبا اما بی حرکت ومرده با صورت سفید مانند برف. حتا در بافت وخطوط صورتش نیزهیچ حالتی یافت نمی شد که نشانی از زنده گی داشته باشد. گویی هرگز صاحب این سر و صورت ، هیجانی ، فکری، ترسی ، التهابی ، خشمی ، شادیی ، عشقی و احساسی نداشته است. به طوری که اگرداکتر اشرف قصهء شیرین را ازمادرش وخرد ضابط نمی شنید، تصور می کرد که جزء جزء این سر واین صورت مرده است وهیچ امیدی به زنده گی شیرین وجود ندارد.

داکتر، دقایق فراوانی به صورت شیرین نگریسته بود. دوسه بار از نجیبه نرس نوکریوال پرسیده بود که با چه مقدار مورفین شیرین را پیچکاری کرده اند؟ در حالی که نجیبه در کار خود وارد بود و نرس بسیار باتجربه یی بود درآن بیمارستان. اما داکتر اشرف به خاطرآن مضطرب بود ومی ترسید که مبادا قلب کوچک وناتوان مریضش تحمل همان " دوز " اندک مرفین را نیز نداشته واز فعالیت باز ماند. داکتر اشرف برای چندمین بار به اتاق شماره ٢٦ که شیرین درآن بستر بود، رفته وازوی خبرگرفته بود. اشرف با ترحم ودقت فراوان نبض مریضش را امتحان کرده وبه صدای قلبش گوش داده بود. ضربان ها را شمرده بود. دست برپیشانی شیرین گذاشته، درجهء سیرومش را میزان کرده بود. کارهایی که او انجام داده بود برای نجیبه تعجب برانگیز بود. زیرا هرگز ندیده بود که داکتری ، آن هم داکتر اشرف شخصاً به کارهایی دست بزند که وظیفهء روزمرهء یک نرس است.

آخرین باری که داکتراشرف به اتاق شماره ٢٦ رفت وبرگشت ، دوازده ء شب بود. شیرین به خواب عمیقی فرو رفته بود وجای هیچ گونه دلواپسی نبود. داکترخسته شده بود ودلش می خواست اندکی بخوابد. شب آرامی بود. صدای فیری شنیده نمی شد. انگار هردو طرف دعوا بر سر لحاف ملا نصرالدین به خواب رفته بودند ولحاف بی صاحب مانده بود. اگرمریض دیگری نمی آوردند، می توانست تمام شب را بخوابد. فردا هزارکارداشت...

اما داکتر نتوانست بخوابد، تا چشم برهم گذاشت، صورت زیبای همسرش روزالین دربرابر چشمانش ظاهر شد. چهرهء شیرین همین دختری که دراتاق شماره ٢٦ بستر بود نیز در برابر دیده گانش قد کشید.چهرهء کسی که انگار هم تراش تنش را وهم تراش صورتش را از روزالین وام گرفته بود. به یاد روزالین که افتاد خاطره ها هم آرام آرام درذهنش راه یافتند ونگذاشتند که داکتر اشرف دیده گانش را برهم بگذارد.

***

داکتر اشرف مردی بود، بلند بالا، برازنده وبا وقار. موهای سرش هنوز سیاه بودند وهیکل وقامتش متناسب واستوار. بینی واجزای صورتش هم به قاعده. اشرف درخانوادهء روشنفکر ومرفه الحال به دنیا آمده بود. جوان با استعدادی بود. از مکتب استقلال که به درجهء بلند فارغ شده بود،

فرستاده بودنش به فرانسه . در آن جا در دانشگاه سوربون درس خوانده بود، دررشتهٔ بیماری های روانی. پانزده سال می شد که به وطن برگشته بود. دراین مدت جاگزینی های سیاسی زیادی شده بود یا به قول عوام الناس پادشاه گردشی های فراوانی. اگرچه جریان های سیاسی چپ وراست کوشش کرده بودند که اورا شکار کنند؛ ولی او زیر بار هیچ تعهدی نرفته بود. یک بار همصنفی ایام مکتبش ، موسای بز هم از وی دعوت کرده بود که به حزب اسلامی بپیوندد ، ولی اشرف نپذیرفته بود..

داکتر اشرف هرچند که به خداوند ایمان وباور کامل داشت ؛ ولی به دنیای پیرامونش با دید روشنبینانه وریالیستی می نگریست. او پیدایش هستی را از چشم انداز فراطبیعی نمی دید ، بل به نظریات " زیگموند فروید" ارج واهمیت زیادی می گذاشت. اشرف از نظریات کلی فروید که می گفت قسمت اعظم ناراحتی های روحی مانند هیستری، صرع ، مالیخولیا، دیوانه گی وروان پریش ها ودپرس ها، سرکوفته گی ها و عدم تعادل های عصبی ناشی از ناکامی های جنسی وسرکوب شدن امیال وخواست های این گونه مریضان است ، دفاع می کرد وساعت ها با همصنفیش روزالین در این موارد بحث می نمود. اما روزالین ماده را عنصر زنده نمی پنداشت. او معتقد بود که روح اصل است وجاودان است وسرچشمهٔ حیات. روزالین دختری بود که به خدا وروح القدس ومسیح ومریم باکره باور داشت و هر یکشنبه به کلیسا می رفت ودرعشای ربانی شرکت می نمود.

روزالین ازهمان نخستین روزهایی که این جوان جذاب شرقی را که همه اجزای صورتش به قاعده بود، دیده بود به وی علاقمند شده بود. علاقمند جوانی که دریشی سرمه یی می پوشید ، نکتایی بسته می کرد، بوت هایش ازفرط تمیزی برق می زد، موهایش مانند شب سیاه بود و حرف " غ " را " ر" تلفظ می کرد ومدت ها وقت لازم بود تا جرأت آشنا شدن وسخن گفتن با یک دوشیزهٔ پاریسی را پیدا کند. اما هر قدر که همصنفی شرقی اش گوشه گیری می کرد وسرش را درلابه لای کتابهایش فرو می برد، به همان اندازه روزالین مصمم ترمی شد تا باب دوستی رابا این جوان محجوب بگشاید.

روزالین اگر زیباترین دختر دانشکدهٔ روانشناسی دانشگاه سوربون نبود، بی گمان جذاب ترین وخوش پوش ترین دانش آموز آن دانشکده بود. موهایش زرافشان وچشمان آبیش همرنگ آب های بحیرهٔ مانش بود. قامتش دلفریب وپیکرش هوس انگیز بود، چندان که بادیدن او دریچهٔ تمام شادی ها ولذت های زنده گی به روی بیننده اش گشوده می شد و این باور به او دست می داد که اگر پاریس شهرمزدحمی است وآدم به آدم نمی رسد و پول سلطان قلب ها است، درعوض دخترانی هم دارد که بادیدن آنان، خسته گی یک روز پر از مشغله ذهنی وجسمی ازوجود انسان رخت می بندد.

سه ماه می گذشت که روزالین برای نزدیک شدن با داکتر اشرف درپی بهانه بود؛ اما این بهانه را نه درصنف ، نه در هنگام تفریح ونوشیدن قهوه ونه د رموقع خارج شدن از دانشکده به دست می آورد. دراین گونه مواقع یا دوستان روزالین مزاحمش می شدند ویا آموزگارانش . سخت کوشی وپیگیریی که اشرف برای کسب نمودن علم ودانش داشت نیز مزید بر علت بود. اشرف پس ازختم درس معمولاً به کتابخانهٔ دانشکده می رفت . ساعت ها درمیان آثار فروید وشاگردان اهل ونا اهلش مانند آلفرد آدلر، کارل گوستاویونگ ، استکل ، ابراهام و.. گم می شد وتا هنگامی که لامپ های نیون کتابخانه گل وروشن نمی شدند، سر از کتاب خواندن ویادداشت برداشتن برنمی داشت. اما سه ماه که گذشته بود وکاسهٔ صبرروزالین لبریز شده بود، فرصتی پیش آمده بود که روزالین را به آرزویش برساند .

آن روز سه شنبه بود واشرف برخرق عادت به کتابخانه نرفته ، بل به طرف " مترو" روان شده بود. باران سیل آسا می بارید و اشرف که چتری نداشت تر می شد. درهمین هنگام بود که روزالین خود را به وی رسانیده ، چتری کوچک خود را به دستش داده وگفته بود:

- بگیرید تا تر نشوید. بگیرید، می بینید که من هم کلاه وهم بالاپوش بارانی دارم. اما شما باید به هوای اروپا عادت کنید. دراین جا ناگهان می بارد و ناگهان آفتاب می درخشد. به همین سبب ما هیچگاه بدون چتری ازخانه بـــیرون نمی شویم، نه درتابستان ونه درزمستان ..

پس ازآن روزکه باهم آشنا شده بودند، دیگر روزالین نمی گذاشت که روز های شنبه ویکشنبه را داکتر اشرف به تنهایی بگذراند. دراین روزها آندو با هم قدم می زدند، با هم گفتگو می کردند،

بحث وفحص می کردند وبعد این جا وآن جا درکافه یی می نشستند. قهوه می نوشیدند یا می رفتند به باغ " لوکزامبورگ " یا به جنگل " بولونی " یا برای گردش در " شان دومارس" وامانده که می شدند بالای دراز چوکیی می نشستند و پس ازلختی گفتگو های شان را از سر می گرفتند. یک روز که درجنگل ونسان رفته بودند، روزالین برسر باورها وعقایدش پافشاری می کرد ومی گفت :

- ساینس واز جمله فزیک علمی است که با روانشناختی میانه یی ندارد. ساینس تاکنون نتوانسته است که به حقیقت روح و وجود آن درپهنهء هستی جواب روشنی ارائه کند. ما هنوز نمی دانیم که ذهن واندیشهء انسانی چیست ؟ ما ...

- چرا نتوانسته است؟ ساینس مطالعات وتجربه های فراوانی دراین زمینه دارد. ساینس ثابت کرده است که ذهن وشعور نتیجهء مکانیکی اعمال انسان ها ست. ساینس می گوید که مغز ماده یی است که از ملیارد ها " نورون " تشکیل شده ، ساختمان پیچیده یی دارد ونقش برجسته اش درشکل گیری ذهن انسانی تثبیت شده است..

- این طور که هست پس وجدان چیست؟ آیا گفته می توانی که چرا مکانیسم مغز نمی تواند، این شعلهء به ظاهر بی فایده را ازمیان بردارد؟ ... حیرانم که شما چرا برای درک وراء این محسوسات زحمت نمی کشید واهمیتی برای آن قایل نیستید ..

- روزالین عزیز! من با احساس بیگانه نیستم، فقط برای محسوسات اصالت قایل نیستم. آن چه تو می گویی درفلسفهء اگنوستیک کانت نهفته است. آن جا که پا فشاری می کند تا شعوررا بر ماده مقدم شمارد. درحالی که مارکسیزم تعلیم می دهد که جهان ما مادی وواقعی وعینی وشناختنی است...

- آه مثل این که هنوز کاملاً بانظریات کانت آشنا نیستی . او فیلسوف کبیری است. خواهش می کنم آزرده نشوی.. ازطرف دیگر این یک بحث دیگریست؛ اما آن چه حالا می خواستم بگویم این است که وجدان یک امر تبعی وبیهوده یی نیست. وجدان از جملهء همان محسوساتی است که تو به اصالت آن باور نداری. اگر این موضوع را کش بدهیم ، بنابر نظر خودت به این نتیجه

می رسیم که آزادی واختیار نتیجهء وجدان وخودآگاهی شعور آدمی نیست. بل نتیجهء همان ماشین یا کانون ومکانیزمی است که ساینس درمغز انسان یافته است. اما من فکرمی کنم که وجدان چیزی نیست جز یک غریزهء انسانی . ما که گناه می کنیم چرا به کلیسا می رویم واعتراف می کنیم... خشونت که می ورزیم ، چرا اندکی بعد معذب می شویم ؟ فروید هم می گوید که غریزه ها فراوان هستند . شهوت ورزیدن ولذت بردن وحمله کردن ودفاع کردن واز این قبیل..

بلی دوست من، مراد من این است تا برایت بگویم که ذهن عین مغز نیست ، چیزیست ماورای آن. البته که ظاهراً به مغز وابسته است ؛ ولی مستقل هم است. با فنای مغز ظاهراً از بین می رود؛ اما خودش فنا نمی شود. تنهااز کالبد انسان خارج می شود. .. اگرچه من به تناسخ باور ندارم؛ ولی هیچگاه هم قبول نمی کنم که روح می میرد وفنا می شود. همین احضار ارواح را درنظر بگیریم . آیا این مسأله قابل انکار است؟ نه ، امروزه می توان روح را احضار کرد وبا او صحبت نمود. آیا مایل هستی که روزی به نزد پروفیسور " سیمون " که دوست مادرم هست برویم تا روح جد تان را احضار کند و شما با وی گفتگو کنید ؟

آنان اکنون از جنگل ونسان خارج شده وگفتگو کنان به نزدیک خانه یی که روزالین درآن زنده گی می کرد، رسیده بودند. بحث ناتمام مانده بود وروزالین میل داشت تا دوستش را برای نوشیدن قهوه وادامهء بحث به منزلش دعوت کند. درخانه که داخل شده بودند، "راشل " مادرروزالین به اشرف خوش آمدید گفته، لبخندی زده ورفته بود به اتاقش. " پونگو" سگ ابلق، خرد جثه وپشمآلوی خانه بادیدن آنان، غرش خفه یی کرده ودندان های سفیدش را به داکتراشرف نشان داده بود. روزالین خم شده ، پونگو را دربغل گرفته وچیزی درگوشش گفته بود. پونگو سرش را به سینه های خوش ریخت وبرجستهء روزالین مالیده و آرام گرفته بود. روزالین که قهوه راآورده بود، گفته بود :

- درکجا رسیده بودیم؟ مثل این که دربارهءغریزه یی به نام وجدان حرف می زدیم... ببینید همین پونگوی قشنگ ما ، ترا که دید خشونت کرد وبرایت دندان نشان داد وبعد که به او گفتم که تو دوست ما هستی و ازجانب تو خطری متوجه من ومادرم نیست، آرام شد. آیا همین آرامش او یک آرامش فلسفی نیست ؟ اما من این موضوع را بسیار پیچیده نمی سازم ، خلاصه می کنم :

بلی به پندار من، آن غرش واین آرامش ناشی ازغریزهء حیوانی اوست. تراوش افکارسگانهء اوست. این وجدان او بود که وی را به پارس کردن وا داشت وحقی راکه من به حیث صاحبش داشتم ، با دفاع نمودن ازمن، اداء کرد.

- درمورد پونگو تودرست می گویی روزالین عزیز، ولی باید این نکته را هم فراموش نکنی که این نتیجه تربیت وعادت است، نه نتیجهء بیداری وجدان او..زیراحیوان درزندان عادت های خویش محبوس است. برای پونگو چنین امری بارها اتفاق افتاده،عادت کرده ، تربیت شده واگر دقیق تر بگویم به خاطر کارهای زشتش تنبیه شده وبه خاطر حرف شنوی ها و اطاعتش نوازش گردیده ودست لطیف تو موهایش را نوازش داده است. البته که پونگومغزدارد... باید تصدیق کنید که من هم همین را گفته بودم ؛ ولی باید گفت که مغز او به اندازهء آدمیزاد متکامل وپیچیده نیست. به عقیدهء من وجدان یا خود آگاهی به آن شکلی که شما می گویید درذهن این حیوان وجود ندارد. بچهء شیر یا پلنگ را هم اگر تربیت کنید، بهتراز پونگو می شود...

- دوست من، توبه هرفکر وباوری که می خواهی باش . اما ما دربارهء رقص زرات مغز وتکامل آن درطول ملیارد ها سال که به گفتهء شما مادیون ، شعور آدمیزاد نتیجهء منطقی آن است ، باید روز ها گفتگو کنیم و از اساتید بزرگ دانشکدهء مان توضیح بخواهیم. به هرحال من به شدت گرسنه هستم وتصور می کنم که دل توهم از گرسنه گی مالش می رود. خوب، حالابا خوردن یک ژامبون ونوشیدن یک گیلاس واین سرخ موافقی ؟ اما ؛ آه فراموشم شده که تو مسلمان هستی . از بس که دربارهء ازلی بودن ماده حرف زدی ، یادم رفته بود که گوشت خوک را نمی خوری.. پس اگرموافق باشی برایت یک " املت " درست می کنم. مادرم می گوید که دراملت پختن استاد هستم. .. ببینم تو چی خواهی گفت ...

روزالین که پونگو را با ملایمت به زمین نهاده بود، همانطوری که به طرف اشپز خانه می رفت ، گفت :

- این هم مسأله ییست که باید روزی جواب روشن به من بدهی... سوال این است که آیا ژامبون را به خاطر آن نمی خوری که دردین اسلام خوردن گوشت خوک حرام است؟ اگرچنین است پس آیا این به معنای آن نیست که به خداوند وروح و مذهب باور داری ؟

- روزالین عزیز! این مسأله نیاز به کدام بحث جداگانه ندارد. ازطفولیت به من گفته اند که گوشت خوک را نخور . گفته اند گوشت خوک مردار است، زیرا خوک حیوان نجسی است. به این ترتیب من از همان طفولیت عادت کرده ام که با اکراه به این حیوان وگوشتش بنگرم. اما این موضوع هیچ ارتباطی به عقاید من ندارد. ولی دربارهء مزخرفاتی به نام احضار ارواح باید گفت که روانشناختی ما روزی به برکت ساینس قادر خواهد شد که به کشف نهایی ترین ژرفای ماورای شعوردست یابد. این علم سرانجام قادرخواهد شد که طبقات زیرزمینی وجدان را کشف کند وثابت بسازد که حتا درونبینی و مشهودات باطنی استعارات مادی هستند.روح وجود ندارد ودیو وپری وجن افسانه است ومخلوق ذهن انسان. دوست عزیز! آیا باور کنم که تو به قصه ها وفلم های دراکولا وفرانکشتاین باور داری ؟ بگذار این شعر آن عارف بزرگ کشورم را برایت بخوانم . اما حیف که زبان فرانسه یی من بسیار ضعیف است. با این هم امیدوارم منظورشاعر بزرگ ما را درک کنی :

آدمیزاد طرفه معجونی اســــــت   از فرشته سرشته وزحــــــیوان

گررود سوی این،شود به از این   ورشود سوی آن، شود کم ازآن

***

داکتراشرف سگرتی برای خود روشن کرده ، از جایش برخاست وبه پنجره نزدیک شد. درپشت پنجره شب بود وسکوت وتاریکی . شهر کابل مدت ها می شد که خفته بود. ساعت ده شب که می شد درشهر پرنده یی پر نمی زد.خدایا تا چه وقت مردم دیارش محکوم به چنین سرنوشتی بودند؟ این غمنامه چه وقت به پایان می رسید؟ آخر تاکی کسی می توانست بعد ازساعت ده شب از خانه اش بیرون شود. تاکی جنگ وتاکی قیود شب گردی ؟ اما آن جا درپاریس درمحلهء "

کارتیه لاتن " یا درخیابان " شانزه لیزه " چه حالی بود وچه احوالی بود . زنده گی شبانه ، جوش وخروش ، مستی وشب زنده داری برخی ازپاریسی های پولداروعیاش درست از همین لحظات آغاز می شد . آه که چه تفاوتی بود، میان این دوشهر. میان پاریس غنی وکابل بینوا..

سگرتش که به آخر رسید به یاد شیرین افتاد. دلش می خواست تا به اتاق شماره ۲٦ برود وببیند که آن دختر درچه حالتی است؟ اماهمان لحظه نجیبه ازهمان اتاق بیرون شد. بنابراین بهانه یی نیافت تا به شیرشین سر بزند. بار دیگر بالای چپرکت سیمی دراز کشید . لختی بعد آن دختر وجنگ درپیچ وخم خاطره هایش گم شدند و باردیگر روزالین درذهنش قد کشید. آن روزگاراران دور به یادش آمد که هنگام دید وبازدید وقدم زدن وگردش های روزمرهٔ شان دربارهٔ چی نبود که حرف نمی زدند و بحث وفحص و جنگ ودعوا به راه نمی انداختند.

یادش آمد که هنگامی که هرکدام عقیدهٔ خود را بیان می کرد، ومورد قبول دیگری واقع نمی شد، چگونه احساساتی می شدند، چگونه مشت ها را گره می کردند ، چین برپیشانی می افگندند ، برمی آشفتند ولی درپایان دوستانه از هم جدا می شدند. درآن بحث ها این دوشاگرد سخت کوش دانشگاه سوربن ، دربارهٔ خیر وشر، خوب وبد، جبر واختیار ، اخلاق ومنطق ، عقل وایمان .. صحبت می کردند . اگرچه درپاره یی مسأله ها نظریه های متفاوتی می داشتند ولی هردو به این نتیجه می رسیدند که هیچ چیز نباید بالاتر از علم ودانش قرار بگیرد. جادوگری ها ، رؤیا ها، پیشگویی ها، قرائت افکار، مریضی های روانی وروحی ، همه باید به طورکلی تحت آزمایش علمی قرار بگیرند. آندو درحالی که می دانستند یا نمی دانستند ، با همین جدل های فلسفی وتبادل افکار، اگراز یک طرف درساحت علوم سیر وتفرج کرده وقلمرو بکر آن راشخم می زدند وبا قوانین طبیعت وزنده گی آشنا می شدند، از سوی دیگر پی می بردند که فیلسوف شدن کار آسانی نیست وکانت یا هیگل وکارل مارکس شدن ، به ساده گی میسر نمی گردد.

به همین سبب هنگامی که این مشاجره های لفظی به کدورت ورنجش های زود گذر می انجامید ونمی توانستند علت های حقیقی معجزه ها وکرامت ها وپیشگویی های انبیا و اولیا وفلاسفه را درک کنند وپردهٔ اوهام را بدرند، متوجه همدیگرمی شدند . این روزالی بود که درچنین حالاتی تمکین می کرد ، به چشمان دوستش می نگریست وبانگاه از وی معذرت می خواست

وموضوع گفتگو را عوض می کرد. گفتگو که عوض می شد ، هردو به خاطر می آوردند که درتمام این لحظات چه قدر آرزو داشته اند که به عوض پرداختن به فلسفه ، ساعتی به غرایزی هم بیندیشند وترتیب اثر بدهند که ماه ها می شد، وجود هردوی شان را به آتش می کشید.

البته این طور نبود که داکتر اشرف زیبایی ودلفریبی روزالین را نادیده گرفته باشد، یا نسبت به تمایلات جنسی سرکشی که هرروز با دیدن او در وجودش شعله ور تر می شد، بی اعتنا باشد. برعکس او ازهمان نخستین روز هایی که صاحب این چشمان آبی را متوجه خود یافته بود، عشق سوزانی نسبت به او درقلب خود حس کرده بود. اما این جرأت وشهامت را هرگز پیدا نکرده بود که اظهار عشق کند ودرابراز طبیعی ترین احساسش پیشقدم گردد. برای این که داکتراشرف احساساتش را بیان کند، چند مسأله مانعش می شدند : یکی این که تصور می کرد روزالین تنها به خاطر دلچسپی هایش به افکار وعقاید یک جوان شرقی به او توجه دارد، دیگر این که می پنداشت هرگونه پیشقدمی ویا اظهارعشق وتوقع داشتن ازوی برای همآغوشی ، به نزد یک دوشیزهء پاریسی یک عمل متعارف محسوب نشود .دیگر آن که نمی دانست همین آتشی که دردرونش شعله ور است ، درقلب روزالین نیززبانه می کشد یا نه ؟ حجب وحیا وبی دست وپایی وندانستن کلتور وعادت ها وظرافت ها ونکته سنجی ها وموقع شناسی ها هم هرکدام درموقع خود دست وپاگیربودند و داکتررا نمی گذاشتند تا راز دلش را برای روزالین باز گو کند.

اگر این طور نمی بود، داکتراشرف که بار ها قصد نموده بود تا با بوسیدن پشت دست آن دخترپری پیکر، یا با نوازش دادن موهای طلاییش یا با یک نگاه عاشقانه ومشتاق وبیان چند کلمهء مهرآمیز حال دلش را بیان کند، تا کنون به مرامش می رسید. از سوی دیگراگر جرأت واعتماد به نفس داکتر اشرف برای بیان احساسش کفایت نمی کرد، دختر فرانسه یی چنین نمی اندیشید. روزالین اکنون می دانست که این جوان خوش قیافه ومهذب وچیز فهم دردام عشقش گرفتار شده و اورا تا سرحد پرستش دوست دارد، به همین سبب او نیز احساس خوش آیندی نسبت به اشرف درقلبش حس می کرد و دربرخی لحظات که غرایز سرکش شهوانی به سویش هجوم می بردند، حتا حاضر می شد تا خودرا بدون هیچ اما واگری به اختیار او بگذارد. منتها نمی دانست چگونه وچطور، گام نخست را بردارد؟ به نظرروزالین اگر داکتراشرف یک جوان اروپایی می بود

ومورد پسندش قرار می گرفت، این کار اشکالی نداشت. زیرا مبتنی بریک فرهنگ قابل پذیرش برای هردو طرف قابل درک می توانست بود وهمه چیز به ساده گی انجام می یافت ؛ ولی اینک که او یک مرد شرقی بود ، حیران مانده بود که چگونه خواست خود را باوی درمیان نهد ویا ابتکارعمل را به دست گیرد.

بدینترتیب برای یک اعتراف ساده هردوی آن ها رنج می کشیدند و تا پاسی از شب بیدار می ماندند.

روابط داکتراشرف وروزالین یک سال تمام به همین گونه ادامه یافت؛ ولی درطول این مدت آنقدر به هم نزدیک شدند که چه می خواستند وچه نمی خواستند اینک نه تنها آموزگاران وهمصنفان ودوستان شان ، بل راشل مادرروزالین نیز تصور می کرد که امروز یا فردا خبرهای خوش وجالبی ازآن دو جوان عاشق خواهد شنید.

داکتراشرف سگرتی برای خود آتش زد. یادش آمد که مدت ها می شود از راشل خبرندارد. آخرین نامهء راشل را یک ماه پیش گرفته بود وپاسخ آن را روز بعد نوشته وپست کرده بود. راشل هم عادت داشت که نامه هایش رابلافاصله وبدون تـاخیر جواب دهد. اما حالا که یک ماه می گذشت هیچ خطی وخبری ازوی نداشت. لحظه یی به این فکر افتاد که شاید نامه هایش برای راشل دل آزار شده باشند ، شاید هم اصلاً دلش نخواهد که دربارهء او وکشور جنگ زده اش چیزی بخواند، شاید هم مریض باشد یا رفته باشد به مسافرت وتفریح درکنار همان بحیره یی که مانش نام داشت وبرای رنگ چشمان دخترش، رنگ آبی آبی را ازهمان آب ها دزدیده بود.. ولی هرچیز که بود داکتراشرف می دانست که راشل دوستش دارد وبدون سبب ودلیل مکاتبه اش را باوی قطع نمی کند.

اما این راشل هم درآن سال ها چه زن جذابی بود. چقدرآراسته وفیشنی وانباشته وآغشته درابری ازابریشم وعطر. چه پیکر رسایی داشت وچه مو هایی وچه چشم های سحر انگیزی. راشل زن دانشمندی هم بود. زیست شناسی خوانده بود ونویسندهء رساله های چند اندرباب زنده گی لاک پشت ها و خرچنگ ها وبقه ها و دوران فترت این جانوران حقیر. راشل با " ژرژ" پدرروزالین کمترازدوسال زنده گی کرده بود. ژرژ یک دون ژوان به تمام معنای پاریسی بود : شیک پوش ،

خوش لباس ، خوش اندام ، باده نوش ، زنباره ، رقاص ، ولگرد وولخرج. آشنایی شان تصادفی بود. از همان آشنایی ها ودوستی هایی که هراز گاهی دردنیای بی شعور ومجنون صفت اروپا رخ می دهد. مثلاً دریک تانک پترول، یا دریک فروشگاه مواد خوراکی ، یا درهنگام رقص ودرکوپهء ترن ویا درموقعی که دراثنای اسکی کردن می افتی ومی لغزی ، مردی از راه می رسد ، با دستان نیرومندش بلندت می کند، برف های لباست را می تکاند ومی گوید: آه مادام شما چقدرزیبا هستید. بعد دستش رابرای دست دادن با شما دراز می کند ومی گوید : من " ژرژ" هستم، وشما ؟

راشل بیست ساله بود که دریکی از همان مکان ها وزمان ها با ژرژ آشنا شده بود. آنان درهمان هفتهء اول آشنایی یکدیگر را بوسیده بودند وبعد بستر راشل شده بود ، بستر مشترک شان. امااین دوران خوشی ها ولذت ها دیری نپاییده بود . راشل باردار شده بود وژرژ راهش را گرفته ورفته بود.

راشل همهء این قصه ها را دردورانی که داکتراشرف به خانه اش راه یافت ودوست صمیمی روزالین شد، برایش بیان کرده بود. حتا گفته بود که پس از بارداری ، برخی از دوستانش به وی مشوره داده بودند تا کورتاژ کند وخود را ازشر موجودی که درآینده پدرش را ازوی خواهد خواست ، نجات دهد؛ ولی چنین اندیشه یی نه درساختار فکری اش سراغ می شد و نه در باور های مذهبیش . راشل برایش گفته بود: " من که به خاطر تباه شدن نسل لاک پشت ها وخرچنگ ها وبی حرمتی به بقه ها به شدت متأسف بودم وغصه می خوردم وماشینی شدن زنده گی آدم ها را عامل آن می دانستم ، پس چطور می توانستم ثمرهء یگانه عشقم را با میل وارادهء خود ازبین ببرم. برعکس دلم می خواست بدانم که چه تغییراتی درهنگام بارداری دروجودم رخ می دهد. دلم می خواست شورخوردن، جا به جا شدن ولگدزدن طفلم را احساس کنم. دلم می خواست شگفتن وشیردارشدن تدریجی پستان هایم را به نظاره بنشینیم . دلم می خواست که هرروز به آیینه نگاه کنم، به اجزای صورت یک مادرفریب خورده ، به زیر چشمانم که پف کرده بود وبه شیار های نامرئیی که درگودی صورتم خط انداخته بودند، بنگرم. دلم می خواست که روزی این تکهء وجودم را به دنیا بیاورم وپستان های مشتاقم را به دهن کوچکش نزدیک کنم. .."

راشل پس از ناپدید شدن ژرژ وتولد روزالین ، سال های زیادی را بدون شوهرگذرانیده بود. از مرد ها دوری گزیده بود وکوشش کرده بود که دربرابر غریزه یی که دردرونش می جوشید ، بی اعتنایی کند. اما این نیاز ها به قدری طبیعی بودند وچنان سرکش که خواب را از چشمانش می ربودند و اورانا گزیر می ساختند تا به کتابخانهء کوچکش برود وآنقدر با کتاب های زیست شناسی وآثار دانشمندانی چون داروین ومترلینگ خود را مصروف بسازد که شفق بدمد وروز دیگری آغازشود. روزالین هفت ساله شده بود که دریکی از همان تصادف ها با یک جنتلمن واقعی آشنا شده بود. آشنایی که عشق پر شوری برای هردو به ارمغان آورده وبه ازدواج انجامیده بود. پنج سال با هم زنده گی کرده بودند؛ ولی از آن جایی که همه می میرند، آن افسر نیروی دریایی فرانسه نیز روزی درعرشهء کشتی اش سکته کرده بود..

ازشوهرش " فرانک " برای راشل هیچ چیزی باقی نمانده بود، جز یک مشت خاطره دلپذیر، چند دفتر یادداشت ازسفر های دریایی اش، وهمین اپارتمان درمحلهء پیگاله Pigalle پاریس. راشل دخترش را دوست می داشت واکنون که می پنداشت یک روز نه یک روز روزالین با اشرف ازدواج می کند، اگرچه به خاطر دورشدن روزالین اندوه کوچکی دردلش راه می یافت ؛ اما خوشی ناشناخته یی نیز حس می کرد. زیرا اگرروزالین به آن کشوری که نمی دانست کجاست می رفت، اونیز این امکان را می یافت که به یکی از آرزوهای دیر سالش برسد: سفر به مشرق زمین وسرزمین هایی که عجایب وغرایب آن ها را فرانک دردفتر خاطراتش نوشته واز شگفتی ها و جادوگری های این سرزمین ها خبرداده بود..

پس از پایان سال اول تحصیلی داکتر اشرف وروزالین جشن کوچکی دریکی از رستوران ها درحومهء شهر پاریس گرفته بودند. باغ رستوران دررنگ های شاد پاییزی می درخشید وباد سرد آخرین روز های ماه اکتوبردرشاخه های برگ ریز می آویخت وچمن سبز را گلبیز می ساخت. زیبایی طبیعت ، محیط شاعرانه رستوران ، آهنگ دلپذیرولطیف والسی که پخش می شد، شمع بلند وسفیدی که شعله می کشید وآرام ارام اشک می ریخت، شراب سرخی که درساتگین بلورین ریخته بودند ، حرکات موزون و دلپذیر زن ومرد جوانی که با آهنگ والس می رقصیدند ، آن دو را تشویق نموده بود که برخیزند ، برقصند، دست درگردن هم اندازند واز این فرصت بی نظیر

برای بیان مکنونات شان بهره گیرند. درپایان شب، آن چه بین شان رخ داده بود، تصادف نبود، یک نیاز بود ، نیازی که برای برآورده شدن آن به هیچ توضیحی ضرورت نبود.

ماه عسل شان را دراسپانیا گذشتانده بودند. درهتلی دورافتاده ولی زیبا. دریکی از سواحل جنوب که آفتاب گرم ودرخشان داشت ومردم آفتاب دوست ومهربان. آن یک ماه چه شاهانه گذشته بود وجهان چقدر بزرگ بود وزنده گی تا حد زیبا وخواستنی . پس ازآن به پاریس باز گشته بودند . راشل حاضر نشده بود که تنها زنده گی کنند . اپارتمانش بزرگ بود وجادار ووسعت واستواری وموقعیتی داشت که درشهری مانند پاریس می توانست ایده آل باشد.

سرانجام روزی رسیده بود که داکتر اشرف تحصیلش را ختم کرده ونامه یی از سفارت گرفته بود. درنامه تذکر داده بودند تا جهت ترتیب وتنظیم امورات مربوط به باز گشتش به وطن، هرچه زودتر به سفارت کبرای افغانستان درپاریس مراجعه کند. داکتر اشرف با خوشی نامه را خوانده بود. زیرا سال ها می شد که درآرزوی رسیدن این لحظه بود؛ اما حیران هم بود که چگونه این مطلب راباروزالین درمیان گذارد. ناگزیر سرش را درمیان صفحات کتابی فروبرده بود که روزالین از وی پرسیده بود :

– درچه فکری هستی ؟ نمی بینی که قهوه ات سردمی شود، چه می خوانی که خلاصی ندارد؟

– یک نامه ...

روزالین اتوکاریش را رها کرده ، درپهلویش نشسته و گفته بود:

– نامه ؟ ازکابل آمده ؟ آیا خدا نکرده کسی مریض شده .. یا..

– نی شکر، همه صحت دارند. نامه ازسفارت ما آمده است. نوشته اند تا اخیر این ماه باید به وطن برگردم..

– بسیار خوب، این مطلب که قابل پریشانی نیست. فقط دوهفته وقت بسیار کم است ، کارهایم خلاص نمی شوند. باید دوهفتهء دیگر هم از آن ها وقت بگیری..

- چی گفتی ؟ یعنی تو می خواهی با من بروی ؟ آخرروزالین عزیز، چقدر باید برایت بگویم که کابل، پاریس نیست؟ برایت مشکل خواهد بود زنده گی کردن در آن جا.. یا مادرت راشل، بدون تو چه خواهد کرد؟

- دربارهء مادرم پریشان نباش . او ازمدت ها پیش از لحاظ روحی آمادهء شنیدن وپذیرفتن این مسأله است. اما تو عزیزم ، برای من ، هم باد وهم شگوفه وهم میوه ای . ای همه فصول من ! هرجا تو باشی ، آن جا برایم بهشت خواهد بود...

- داکترصاحب ، بیدارهستید ؟

- چه گپ شده است ، خیریت است؟

- ببخشید، متخصص صاحب که مزاحم تان شدم. یک زن خون پر وخون چکان را آورده اند...پولیس ها می گویند که این زن دیوانه شده ، چند نفررا با کارد زده وخانه اش را دَر داده است. .. داکتر صاحب عبید که نوکریوال سرویس جراحی است ، می گوید چون این زن دیوانه است باید درسرویس عقلی وعصبی بستر شود. حالا من حیران مانده ام که چه کنم؟

- عجب ؟ حالا پولیس ها وآن زن درکجا هستند ؟

- درپایین ، دراتاق عاجل که شما آن را یگان وقت اورژانس Urgence می گویید..

- اورژانس ؟ بسیارخوب ، شما یک بستر برای مریض آماده کرده ، پایین بیایید...

نجیبه نرس مهربان ، خوب صورت اما ترشیدهء سرویس عقلی وعصبی که گفت " بسیار خوب، دراتاق ٢٦ بستر داریم " وبا عجله ازاتاق بیرون رفت ، داکتر اشرف آبی به رویش زده موهایش را شانه کرد وهنگامی که از اتاق خارج می شد، هرقدرفکر کرد، به یادش نیامد که چه وقت آن واژهء فرانسه یی اورژانس رادرحضور نجیبه استعمال کرده است..

دراتاق عاجل، دو مرد که ملبس با یونیفورم پولیس بودند، دست های زنی را که می خواست خود را از چنگ شان رها کند، گرفته بودند و به چیغ ودادش وقعی نمی گذاشتند. چهرهء زن آغشته به خون بود و پر از خراش هایی که حکایتگر یک زورآزمایی نابرابر می توانست بود. موهای سیاه زن، آشفته ، جر خورده وآلوده با خون های دلمه بسته وخشک شده بود. در چشمان سیاه ونگاه سرگردانی که از این شخص به آن شخص می افگند ، نه تنها گستاخی وشرارت خوانده می شد، بل موجی از نفرت وبی باوری نیز هویدا بود. زیر چشمان زن آماسیده وپف کرده بود. کنج های لبانش کشداربودند ولی هنوز هیچ شیاری درصورتش دیده نمی شد. معلوم بود که هنوز به مرز سی ساله گی نرسیده وسالها وقت به کار است که خطی وخط هایی بر چهره اش بیفتد ومردم بگویند : چه " زن سی ساله " زیبایی؟

داکتر اشرف پس از دیدن آن زن، درهمان اولین لحظات با خود گفته بود: " اگر این زن چهرهء تمیزی می داشت ودرجای دیگر وموقعیت دیگری می بود، شاید این پولیس ها به این شکل با وی برخورد نمی کردند."

آن زن با دیدن داکتراشرف، جیغ زدن وشیون کردن ودشنام گفتنش را شدت بخشیده بود. سعی کرده بود تا دستان خود را از دست پولیس ها رها کند. شاید آن زن به او می فهماند که اگر دستانش آزاد می بودند، می توانست سیلی محکمی به رویش بزند و با ناخن های تیزش صورتش را پر از خراش کند. اما این کار ها را که کرده نتوانسته بود، آب دهنش را جمع کرده با خشم وغیظ فراوان به سوی داکتر اشرف تف کرده بود. البته که داکتر اشرف از این صحنه ها زیاد دیده بود وهرگز آزرده نمی شد. به همین سبب پس از پاک کردن رویش ، لبخند خواب آلوده ولی گلایه آمیزی به روی زن زده واز یکی از پولیس ها پرسیده بود :

- این زن کیست ؟ چه نام دارد وچرا وی را به این جا آورده اید ؟

آن پولیس که جوان نورسیده یی بود وهنوز خط وخالی نداشت به سوی همقطارش نگریسته وساکت مانده بود. پولیس دیگر که از علایم شانه هایش معلوم بود، خرد ضابط است ، با صدای غور وکلفت خود پاسخ داده بود :

- رفیق داکترا! این زن دیوانه شده ، یا خود را به دیوانه گی زده است ، ما نمی دانیم. آمر صاحب نوکریوال گفت که شخصی را که شوهرش بوده یا ایورش با کارد زده وکشته ، خواهرش را زخمی ساخته ، خانه اش را آتش زده است. ببینید که ما را هم پرت وپوست کرده است. اینه جای دندان هایش که دربازوی من گوررفته ، سعید تو هم جای ناخن های این شیشک درگردنت را به داکترصاحب نشان بده ...

- ضرورنیست. من همه چیز را دیدم وفهمیدم. اما شما چرا می خواهید که سرویس عقلی وعصبی این زن را تسلیم شود؟ کی گفت به شما ؟

- داکترصاحب جراح گفت . او آمد واین زن را معاینه کرد وسر خود را شور داد وبرای ما گفت که این زن پاک دیوانه است ... گفت ورفت ویک نرس را روان کرد، نرس هم که اورا دید گفت، بیمار روانی است. می روم متخصص صاحب روانشناس را خبر می کنم.

- داکترعبید گفت که این خانم دیوانه است ؟ او از چه می فهمد که این زن دیوانه است ، مگر او روانشناس است؟ خیر است شما چند لحظهٔ دیگرهم منتظرباشید، تا من بروم باوی صحبت کنم. اگر مرا قانع ساخت که این زن دیوانه است، اورا تسلیم شده درسرویس عقلی وعصبی بستر می کنم. درغیرآن این مریض سرویس جراحی است ، باید درآن جا برای یک شب بسترشده و بعد رخصت شود. زخم هایش سطحی است و کدام تکلیف مهمی ندارد... شما پریشان نباشید ، ما این مسأله را بین خود حل می کنیم.

- پریشان نباشیم ، چطورنباشیم؟ یک ساعت می شود که آمده ایم ، مریض عاجل را آورده ایم وهنوزبالای تسلیم شدنش باهم جنگ می کنید. این چه قسم شفاخانه است، کسی پیدا نمی شود که زخم های این زن را پانسمان کند. این شیشک اگردیوانه هم نبود، حالابا چنین برخورد شما

دیوانه شده است. دیگر صبرما به آخررسیده ، اگر فوراً او را بستر می کنید خوب ، درغیرآن با زبان همین تفنگچه با شما گپ خواهیم زد ..

داکتراشرف که اسلحهء افسرپولیس را متوجه خود یافت، صلاح ندید که بیشتر ازآن به گفته های خود پافشاری کند. هرچند دلش می خواست ازآن خرد ضابط بپرسد که چرا به او " رفیق داکتر" می گوید، آیا تصور کرده است که هرکسی که دردستگاه دولت کار می کند؛ عضو حزب شان است ؟ شاید ترسیده بود که نپرسید وکوتاه آمد. لابد از پولیسی که چشمان سرخش از بیدار خوابی و ناراحتی اش خبر می داد به خصوص از دستش که برماشهء تفنگچه بود. آری پیش از آن که تیری از تفنگچه رها می شد، باید آن زن را بستر می کرد. از آن خرد ضابط شکی نبود که تیری رها کند. چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی ؟ مگر حافظ نگفته بود : هرچند که ناید باز / تیری که بشد ازشست .

داکتر اشرف پس ازآن که به نجیبه دستورهای لازم را داد وگفت سرو صورت آن زن را با تکهء مرطوبی پاک کرده وخراش های صورت وزخم های دست وپایش را پانسمان کند، به اتاقش رفت تا از قطی سگرتش که فراموش شده بود، سگرتی بردارد و این رویداد ناراحت کننده را فراموش کند..

اما هرچه کرد نتوانست تا برخورد بی ادبانهء افسر پولیس را فراموش کند. ازسوی دیگر موضوع دیگری که به ناراحتیش افزوده بود ، این بود که چطور وچرا داکتر عبید مریض جراحی را نپذیرفته واز گرفتن مسؤولیت سر باز زده بود. داکترعبید جراح قابلی بود. حرفه اش شگافتن سطح پوست وگوشت ، پاره کردن ، بریدن وبخیه زدن بود وهست. اما روانشناس کسی است که با چاقوی جراحی سر و کاری ندارد. روانشناس بدون پاره کردن وبریدن پوست وگوشت ، آن چه را که ازدیده های دیگران مخفی است می بیند. به همین سبب وی عصبی بود وازخود می پرسید که چه شده است که وی مریض خودش را تسلیم نگرفته است. اما حالا هرچه شده ، شده بود. این مسأله تاصبح روشن می شد.عجالتاً باید سری به اتاق شماره ۲۶ می زد واحوال بیمار را ازنجیبه می پرسید..

داکتر اشرف که به اتاق شماره ۲۶ داخل شد، نجیبه را نیافت؛ اما سر وصورت بیمار را همان طوری که هدایت داده بود، تمیز نموده ، زخم هایش را بسته کرده و دوای مسکن و خواب آور را به وی تزریق نموده بود. داکتراشرف خم شد، نبض مریض را گرفت وبه ضربان قلبش گوش داد. مریض به خواب راحتی فرو رفته بود،آرام نفس می کشید وبه نظر می رسید که هیچ دردی احساس نمی کند. داکتراشرف خشنود شد وهنگامی که می خواست از اتاق بیرون شود، نگاه سریعی به مریضان دیگر انداخت. سه مریض دیگر هم در آن جا بودند. شمسی ، سلما وشیرین ... شیرین کاملاً از یادش رفته بود. شیرین که به یادش آمد ووی را دید، آشوبی نیز دردلش پدید آمد. شیرین خوابیده بود، اما نفس هایی که می کشید ، موزون ومنظم نبود.نفس هایش تندبودند وسریع وگاه کوتاه و بلند . حالت چهره اش نیز تغییر یافته بود . چهره اش دیگر سفید نبود . گونه هایش گلگون شده بودند. گاه چین کوچکی درپیشانیش دیده می شد وگاهی گرهی برابروان سیاهش. سرش دیگر بی حرکت نبود وآرام آرام به سوی راست وچپ شور می خورد.

شیرین به کسی التماس می کرد انگار! نی می گفت، لابد ! زیرا گوشه های لب زیرینش با حرکت سرش خط نامریی رسم می کردند وتا دوطرف زنخش کشیده می شدند. درچنین حالتی ، لب هایش شور می خوردند وحرف های بریده بریده ونامفهوم ازدهنش خارج می شدند. داکتر اشرف که او را به آن حال دید وبا دستمالش عرق پیشانیش را پاک نمود باخود گفت : دخترک را بسیار ترسانده اند. بیچاره هنوز هم می ترسد؛ ولی چیزی نیست ، چیز مهمی نیست ؛ چیز مهمی نیست " ، داکترآهی کشید وبه بستر دیگری نگریست که دختر جوانی به نام سلما درآن خوابیده بود. سه ماه می شد که سلما به خاطر شکست دریک عشق پرشور، خود را به زیر موتر سرویس افگنده بود. به زیر سرویس کهنه ولقه یی که با هرگازی که راننده به آن می داد، دود تلخ دیزل سوخته را به سر و رو ودهن ودماغ عابرین می پراگند ولی با سرعت زیادی طی طریق می کرد. راننده سرویس دختر را درآخرین لحظه دیده بود. سرویس را زده بود به زرهپوشی که درآن جا ایستاده بود، به زرهپوش روس ها .

تصادفاً رانندهٔ روسی زرهپوش وسرنشینانش نبودند، رفته بودند برای خرید وفروش . برخی از آنان اسلحه می فروختند ودرعوض چرس وتریاک می خریدند. آنان دیگراخت شده بودند با

مردم کوچه وبازار. سلما بیهوش شده بود؛ ولی آسیب بدنی اش کم بود. تنها اختلال حواس پیدا کرده بود. یادش رفته بود که چرا وبه چه خاطر می خواست خود کشی کند. نام کسی راکه دوست می داشت نیز فراموش کرده بود. .. درروزهای اول مریضیش حتا نام خود را هم فراموش می کرد وبارها ازنجیبه ونرس دیگری که عزیزه نام داشت ، پرسیده بود که نامم چیست؟ ازآن پس ، خدا می داند چرا دلش می خواست تا برهنه بخوابد وچرا خوشش می آمد که با پیراهن حریرخوابش یا لباس بدن نمای دیگری دراتاق و به دهلیزراه برود وقدم بزند. مادرش که می آمد واورا درآن وضع می دید، از شدت شرم به خود می پیچید ، گریه می کرد ومی گفت : دخترم دیوانه شده است..

اما داکتراشرف لبخند می زد ومی گفت : " چیز مهمی نیست ، چیز مهمی نیست .." دوماه که گذشت سلما عاشق یک جوان ستاژیر دانشکدهء طب کابل شد. ستاژیر یک روز که اورا نیمه برهنه دیده بود، ابرو درهم کشیده وگفته بود: " نه شرم مانده ونه حیا دراین زمانه .. مثل بی بی حوا ، لچ ولق راه می رود و چرتش هم خراب نیست. فقط دیوانه خانه شده باشد، این شفاخانه .." پس از آن روز، دانشجوی دانشکدهء طب (پزشکی) به اتاق شماره ٢٦ نیامده بود. اما سلما که اینک آرام آرام روبه بهبودی می رفت وخویشتن را باز می یافت، دیگر آن دختر بیهوش و پریشان حواس نبود. هرروز که هنگام ویزیت مریضان می شد، خود را می آراست واز اتاق بیرون می شد وبه هر ترتیبی که ممکن بود، درسرراه آن دانشجو قرار می گرفت. به وی سلام می داد، لبخندی میزد وگله می کرد که چرا به اتاق شان سرنمی زند.

شمسی زن میانسالی بود. خردجثه وصاحب پوست تیره یی بود. شش ماه می شد که درآن اتاق بستر شده بود. آنقدر دیوانه نبود که اورا به دارالمجانین تحویل بدهند ؛ ولی هوشیار هم نبود که رخصتش کنند. دوبار سعی کرده بود تا دختر اندرش را به آتش افگند. یک بار هم خودش را آتش زده بود که نجاتش داده بودند. یک سال می شد که میل سوختاندن وآتش زدن در وجودش زبانه می کشید. گوگرد را که می دید، می شگفت واز خود بیخود می شد. آتش را که می دید به وجدمی آمد وسعی می کرد که هرچیزی را که دردسترسش قراردارد به آتش افگند. دراین مدت چندین بار گوگرد را ازاتاق نوکریوال دزدیده بود. یک بارپرده ءاتاق را آتش زده

بود وباردیگر روجاییش را. معلوم نبود که چه دردی دارد وبه چه خاطرهم خودش می سوزدوهم دیگران را می سوزاند؟ می گفتند داستان نویس بوده و دردانشکدهء ادبیات درس می داده وداستانهای کوتاهش درمطبوعات کشور به نشرمی رسیده است. نجیبه یک بار هنگامی که بوی سوخته گی را استشمام کرده وبه سوی اتاق دویده بود، شنیده بود که شمسی می گفت : " همهء تان رادر می دهم ، همهء شما اشرار را آتش می زنم.... "

داکتر اشرف که به شمسی نگریست ، آهی کشید. حیف وافسوس خورد وبا خود گفت ، هیستری ضد مجاهدین وضد روس ها روزتاروز فراگیر تر می شود واین زن روشنفکر نیز قربانی آن است. از اتاق که خارج می شد بار دیگر نگاهی به سوی تخت شیرین افگند. خدایا! تراش صورت این دخترک جن زدهء بینوا ومعصوم چقدر وبه چه نحو شگفت انگیزی به صورت وچهرهء راشل وروزالین شبیه بود.

ازاتاق شماره ٢٦ که بیرون شد ، با صحنهء غیرمنتظره وجالبی مواجه گردید. پولیس هایی که آن زن مجروح ومصدوم را آورده بودند، منتظرش بودند وبرگ تسلیمی می خواستند. داکتر اشرف باید می نوشت وامضاء می کرد که آن زن را تسلیم گرفته اند. اما کدام زن را ؟ نام آن زن را نه پولیس ها می دانستند ونه نجیبه و نه خودش . خود آن زن نیز که تحت تاثیر مواد مخدربه خواب عمیق فرو رفته بود، تا صبح به هوش نمی آمد. مشکل داکتر اشرف این بود که نمی فهمید از تسلیمی چه کسی تصدیق کند. اما پولیس ها، رها نکردنی اش نبودند وپافشاری داشتند تا هرچه زودتر سند تسلیمی را امضاء کند. با این همه داکتراشرف حاضر بود کوتاه بیاید :

- همینقدر بگویید که نام آن زن چیست تا برای تان رسید بدهم ...

افسر پایین رتبه یی که بالای داکتراشرف اسلحه کشیده بود، با عقب نشینی داکتراشرف جدی ترشده می رفت ومی گفت : نام هردیوانه را مگر ما باید بدانیم ؟ پس شما برای چی هستید. خیراست، شما همینقدرنوشته کنید که یک زن دیوانه را تسلیم شده اید. همینقدر وبس وخلاص !

- بنویسم که زن دیوانه را تسلیم شدم؟ اگرهوشیارباشد کی جوابش را می دهد ؟

- هوشیار باشد، هنوز خوب؛ ولی من برای تان می گویم که بیخی دیوانه است. اگر دیوانه نمی بود ، چطور خانهء خود را آتش می زد وشوی خود را می کشت؟ بگیرید، بگیرید، رفیق داکتر، امضاء کنید وبگذارید که ما برویم پشت کار وبار خود. ماکه بیکار نیستیم مثل شما که درنوکری تان خواب می کنید ونیم ساعت باید انتظارکشید تا ازخواب بیدارشوید...

- نی ضابط صاحب، من آدم هوشیار را دیوانه گفته نمی توانم. این یک اهانت است به شخصیت حقوقی یک انسان. اما خواب وبیداری من به شما مربوط نیست..

- قهر نشوید رفیق داکتر، اینطورکه است ، پس نوشته کنید که یک زنی را که معلوم نیست هوشیاراست یادیوانه تسلیم شدید.

- درسرویس عقلی وعصبی تا معلوم نشود که یک شخص کاملاً به روان پریشی دچار هست، کسی را بستر نمی کنند.

- پس دیوانه را بستر می کنند، بسیار خوب ! اما رفیق داکترمثل این که شماهم از بس با دیوانه ها سروکارداشته اید، دچار تکلیف عصبی وروانی شده اید. ببینید، از یک طرف می گویید که آن زن دیوانه نیست ، از سوی دیگر می گویید که دیوانه است،پس اگر دیوانه است، هوشیار نیست واگر هوشیار است، دیوانه نیست . حد وسط دراین میان وجود ندارد، دارد؟

- چرا ندارد؟ موضوع آبستنی نیست که بگوییم آن زن آبستن است وحکم قاطع بدهیم. زیرا یک زن یا آبستن می باشد ویا نمی باشد. نیمه آبستن گفته نمی توانیم. این زن درحال حاضر نه هوشیار است ونه دیوانه . او دریک حالت بد روانی قرار دارد. او عصبانی است وخشمگین وسخت پرخاشگر. ولی آیا هر آدم عصبانی وهیجان زده دیوانه است ؟ نی ضابط صاحب ! او دربرزخی بین این دوحالت قرار دارد، فهمیدید ؟

-رفیق داکتر! والله وبالله اگرفهمیده باشم که چه می گویید ومنظور تان از این حرف های بی معنا چیست؟ اماشنیده ام که شاعری می گفت : " من مست وتو دیوانه ، ما را کی برد خانه ؟ " ، حالا اگر کسی پیدا می شد ومی گفت که از ما دونفر کدام ما مست است وکدام ما دیوانه ، چه

قدر خوب می شد. اما باش، اگرنوشته کنید که یک زن دیوانه مزاج را تسلیم شدید، خوب نمی شود رفیق داکتر؟

داکتراشرف هنوز موقع نیافته بود که دربارهء آدم " دیوانه مزاج " یا به گفتهء معتمد نقدی ومعاش شفاخانه " دلاور" که نیمه دیوانه را " گودیوانه " می گفت ، برای افسرپولیس توضیحی بدهد که فرماندهء افراد پولیس از راه رسید . پولیس ها بادیدن فرماندهء شان به حالت آماده باش ایستاده شدند. فرمانده با داکتر اشرف دست داد وگفت اسمش عبدالجباراست وفرماندهء یک تولی پولیس است درحوزهء امنیتی که این واقعه درآن جا رخ داده است. داکتر اشرف نیز که ته ماندهء یک خشم را از چشمانش می زدود ؛ خویشتن را معرفی کرد وبدون آن که شکایتی ازخرد ضابط نموده باشد ، به نجیبه دستورداد تا برای مهمان چای بیاورد.

نجیبه که پیالهء چای را دربرابرش گذاشت وداکتر اشرف هم که سگرتی برایش تعارف کرد، پیشانی فرماندهء پولیس باز شد و شروع کرد به سخن گفتن دربارهء حادثه یی که رخ داده بود. فرمانده می گفت که نام آن زن " سنبل " است وخانه اش درکوتهء سنگی . شوهرش شخص مشکوکی است که تحت پیگرد پولیس قرار دارد؛ اما هیچ وقت درمنزلش پیدا نمی شود. ..

داکتراشرف باشنیدن این سخنان از فرمانده عبدالجبار پرسید :

- پولیس های شما گفتند که همین امشب این زن شوهرش را کشت.. همین سنبل کشت.. نامش را سنبل گفتید ؟

- بلی نامش سنبل است. اما آن شخصی را که سنبل به قتل رسانیده است، برادر طاووس است نه خود طاووس . این بچه ها از حقیقت قضیه خبرندارند. این ها همین قدر وظیفه داشتند که سنبل را به یک شفاخانه برسانند ورسید بگیرند وباز گردند. اما اصل قضیه این طور بود که سنبل را برادر خرد طاووس از دوران کودکی دوست می داشت، زیرا همبازی اش بود. اما طاووس باوصف آن که ازاین عشق خبر داشت، با سنبل ازدواج کرد . عشق سنبل چنان دررگ وپی برادر اندر طاووس که الیاس نام داشت جاگرفته بود ، که اورا همیشه تعقیب می کرد و منتظر فرصتی می بود تا هم کام دل به دست آورد وهم انتقامش را ازطاووس بگیرد..

دکتر اشرف سگرت دیگری به فرمانده عبدالجبار تعارف کرده سگرتی برای خود نیز آتش زده وچون احساس نموده بود که با شخص مهذب وافسربا تربیت وسخن شنوی صحبت می کند ، گفته بود :

- درروانشناسی به این حالت روانی ، اصطلاح کمپلکس یا " وازده گی " وساده تربگویم عقده های روانی نام گذاشته اند. این وازده گی ها که درذهن انسان انباشته شوند، سبب برهم خوردن نظم روانی وبروز عقده می گردند. این چنین اشخاص را بیماران روانی می گویند. بیماران روانی دراثر تداوی روانکاوی ،امیال وازده ء شان از " ناخود آگاهی " به " خود آگاهی " میل پیدا می کنند وعقده رفع می شود. قوماندان صاحب ببخشید که سخن تان را قطع کردم، فقط می خواستم توضیح بدهم که چرا الیاس نام دردرازای این همه سال ها ، با وصفی که می دانست سنبل به برادرناتنی اش شوهرکرده است، هنوز هم درپی کام جستن وانتقام گرفتن بوده است .. خوب خواهش می کنم به صحبت تان ادامه بدهید.

- از توضیحات شما تشکر می کنم. اما درمورد این حادثه باید گفت که الیاس مدت ها کشیك می دهد تا چنین موقعیتی را به دست می آورد. سنبل در را برروی وی می گشاید ولی موقع نمی یابد تا دروازه را به روی برادر شوهرش بسته کند. الیاس با تفنگچه اش وی را تهدید می کند و از وی می خواهد تا مطابق دستورش عمل کند. سنبل منظور او را درك می کند ولی می گوید باید صبرکند تا اطفالش به خواب بروند. این سخنان را خواهر خرد سنبل برای ما قصه کرد. او گفت که بارها الیاس را دیده بود که دردهن دروازهء خواهرش کشیک می داد. اما سنبل هیچ اعتنایی به وی نمی کرد. حیف که این دختر نیز درهنگام حادثه به خواب رفته بود وازبقیهء ماجرا همان قدر اطلاع داشت که ما داریم..

- اما این سربازان شما می گویند که خواهر سنبل نیز زخمی شده وخانه هم توسط سنبل طعمهء حریق گردیده است.

- اگر این بچه ها گفته باشند که کس دیگری را نیز سنبل زخمی کرده است ، همان داستان یک زاغ و چهل زاغ را نقل کرده اند. اما خانه هم مثل این که دراثنای کشمکش بین الیاس و سنبل آتش گرفته باشد. زیرا درآن منطقه امشب برق نبود وشاید منقل زغال چپه شده باشد ویا اریکین سرنگون گردیده باشد. اما الیاس با ضربات کارد به قتل رسیده بود ولچ وبرهنه بود وآلت مردیش را هم بریده بودند. اگر خانه آتش نمی گرفت وهمسایه ها به ما اطلاع نمی دادند ، شاید سنبل به همکاری طاووس می توانست جسد را از خانه اش بیرون کند وبه گوشه یی بیفگند..

- پس دراین صورت این زن چه گناهی دارد؟ آیا او از ناموس خود دفاع نکرده است ؟ به هرحال ما اورا مرفین پیچکاری کرده ایم وتا فردا قادر نخواهد بود تا با شما گفتگو کند وبه سوالات تان جواب دهد..

- نی ما عجله نداریم که او را از این جا خارج کنیم . حتا درنظر داریم که یکی دوهفته درهمین جا بستر باشد. منظور ما این است که رد پای طاووس را پیدا کنیم. من فکر می کنم که طاووس حتماً کسی را به نزد او می فرستد وتماس می گیرد. اما این موضوع به نزد شما باشد ورییس شفاخانه . اکنون اگر اجازهء شما باشد من می روم؛ ولی خرد ضابط عبدالله را می گذارم که سنبل را زیر نظر بگیرد. سعید برایش همین حالا لباس ملکی تهیه می کند ومی آورد. درست است متخصص صاحب ؟

با رفتن قوماندان حوزه امنیتی ، شب نیزبه آخر رسیده بود. شب تاریک، اول سایهء غلیظی شده بود وسپس سایهء کم رنگی وپس ازآن دامن کشیده وبه نهانگاه خویش برگشته بود. درعوض طلیعهء بامدادی دمیده ومریض ها تک تک از خواب برخاسته بودند ودیری نگذشته بود که شفاخانه به زنده گی مزدحم هر روزه اش بازگشته بود.

***

یک هفته از بستری شدن شیرین می گذشت. دراین مدت شیرین غالباً خواب می بود یا درحالت رؤیا به سر می برد. چشمانش را هم که باز می کرد، کسی را نمی شناخت ، هیچ کس را ، حتا مادرش ننه صفورا را. صفورا هرروز با هزاران مشکل به شفاخانه می آمد. به کمک نرس ها به زخم

های قمچین ملا حسام الدین جن گیر مرهم می گذاشت؛ پشت وپهلوی دخترش را چرب می کرد، صورتش را می شست وپاک می نمود. موهایش را شانه می کرد. قربان وصدقه اش میرفت وبلا بلایش را می گرفت وتمام محبت های یک مادررا نثارش می کرد. ولی شیرین هیچ نمی گفت ، هیچ ، حتا یک کلمه . فقط چق چق می کرد.

شیرین را درآن روزها سیروم می دادند. آمپول های گوناگونی را به بدنش تزریق می کردند. دواها خواب آور می بودند وشیرین پیوسته به خواب می رفت. بیدارهم که می شد برای رفع نیازی می بود که صفورا با فراستی که داشت، درک می کرد ونجیبه ونرس های دیگر از روی تجربه به آن نیاز پی می بردند. صفورا که شیرین را چنان می یافت، احساس گناه می کرد، می گریست ومی پنداشت که دخترش هرگز بهبود نمی یابد. صفورا تصورمی کرد که امروز یا فردا جن ها آخرین قطرات خون دخترش را خواهند مکید واز وی جز کالبد زرد وزار باقی نخواهند گذاشت. ننه صفورا را هرقدر نجیبه تسلی می داد ومی گفت که داکتر اشرف دررشته اش فوق العاده ماهر است و او اطمینان دارد که شیرین را تداوی می کند ، نمی پذیرفت. به دلداری های شمسی وسلما نیز وقعی نمی گذاشت. دل مرده ، پژمرده وسرافگنده می بود . احساس بدبختی می کرد و خویشتن را نمی بخشید.

اما شیرین از همان شبی که درچاه عمیق وتاریکی سقوط کرده بود، دستخوش اوهام فراوانی شده بود. غالباً با موجودات ریز نقش واثیری که به او چنگ ودندان نشان می دادند درحالت جنگ وستیز می بود. همین دیشب ، یکی از همان موجودات را که چشمانش مانند سوراخ سوزن کوچک بود، با چاقویی که برای سیخ چیدن درجیب پیراهن چیت گلدارش نگاه می داشت، کشته بود. با چاقو ضربات کاری و مرگبار فراوانی بر شکم آن موجود وقیح وارد کرده ، شکمش رادریده بود؛ ولی از شکم آن موجود ناشناخته ، موجود دیگری به همان شکل وشمایل بیرون شده بود. شیرین آن موجود را نیزکشته بود . بعد موجود دیگری از شکم این موجود پدیدار شده بود. شیرین کشته می رفت . آنقدر کشته بود که چاه را خون گرفته بود، همه جا را خون گرفته بود، سطح خون ازدیوارهای چاه بلند تر شده به بیرون سرایت کرده بود. دنیا پر از خون

شده بود. دنیا پر از خون همین موجودات ریز نقش واثیری شده بود. چاه هم از همین موجودات ناشناخته که چشم های تنگ داشتند وبینی های بزرگ، پر شده بود...

شیرین آنقدر کشته بود تا دستهء چاقویش شکسته بود، تیغهء چاقو از دستش افتاده وگم شده بود. بعد اشباح اثیری چق چق کردن راشروع کرده بودند. صدای چق چق شان چاه را پر کرده بود. از چاه هم به بیرون سرایت کرده وگوش آدمیان را کرساخته بود. صدای چق چق های شان به آسمان هفتم نیز رسیده بود و گوش های ملایک را نیز کرساخته بود، لابد به گوش خدا نیز رسیده بود.. .. حالا دیگر شیرین در زیرسنگینی تنه های ملیون ها موجود ناشناخته قرار داشت. احساس می کرد که کمرش می شکند و وجودش خرد می شود.دلش می خواست چیغ بزند، کمک بخواهد. مادرش را صدا کند؛ اما صدا درگلویش می شکست . دلش می خواست با کسی حرف بزند ، می خواست با یکی ازهمان موجودات حرف بزند. می خواست ازآنان بپرسد که برای چی اذیتش می کنند ونمی گذارند، حرف بزند. می خواست فریاد بکشد وبگوید : " بس است، بس است، مامور صاحب بس است، کشتیم ، نزن نزن، درد می کند ..." اما صدایش ازگلویش بیرون نمی شد. یکبار که بیرون شده بود، فقط تا زبانش رسیده بود وجن ها نگذاشته بودند تا صدایش را دیگران بشنوند. اما با اینوصف یکی از آنان صدایش را شنیده بود وهمو بود که اکنون با قمچینش شیرین را می زد و می پرسید که چرا فریاد کشیده و شکایت کرده به نزد خدا ؟ او با قمچین به جانش افتاده بود. قمچینش در هوا می رقصید ، در هوا خط می کشید، درهوا چرخ می زد، هوا را می شگافت ، سوت زنان پایین می آمد وبه بدن شیرین می نشست وهنگامی که بار دیگر به هوا بلند می شد، پاره یی از پیراهن نازک شیرین را می کند و شیاری از خون بر جا می گذاشت.

اکنون هم که شیرین پس ازیک هفته به هوش آمده بود، نفهمیده بود که درکجاست. ذهنش به درستی کار نمی کرد. درذهنش تصویری از یک پوچی شدید و یک فضای مه آلود ومواج روییده بود. احساس می کرد که وجود ندارد. شیرین تصور می کرد که مرده است، فکر می کرد که آن موجودات اثیری وناشناخته خونش را با شلاق ریخته و با دندان های تیز شان مکیده اند. به نظرش می رسید که ملافه های سفیدی که تا زنخش بالا رفته وتنش را پوشانیده بودند، چیزی

جز کفنش نیست. شیرین کفن را دیده بود، کفن را می شناخت شیرین.. کفن را همان روز ی دیده وشناخته بود که فضیله زن مامور سبحان را با آن پیچانیده وبه تابوت گذاشته بودند ، زن های همسایه در اطراف تابوت نشسته ومی گریستند. چقدر گریهء شان پرغصه بود وچقدر تلخ وپرسوز. اما چرا دراین جا کسی نمی گرید؟ آیا من نمرده ام؟ لابد گریه کرده اند، بسیار گریسته اند ، همان طور پرازغصه وتلخ واز سوز دل. آه پس حالا مرا درگور گذاشته اند وخاک بر سرتابوتم ریخته اند. لابد به همین سبب است که احساس خفقان می کنم. ....پس حالا همه رفته اند به خانه ، همه رفته اند که پلو چرب وخوشمزه یی را که آغایم پخته کرده است ، بخورند وبرایم دعا کنند..

اگرمن مرده ام ، پس این جا باید قبرم باشد. جلیل می گفت که کوچهء ما تاریک است، مثل قبر تاریک است. چشم آدم جایی را نمی بیند.می گفت ازهمین سبب خیر است که افتادی. گناهت نیست . حالا که درقبر هستم چرا چشمانم را باز کنم. چه فایده دارد؟ مگر همه جا تاریکی وسیاهی نیست ؟ خدایا زنده که بودم از تاریکی چقدر بدم می آمد. چقدر از پسخانه ء مامور سبحان می ترسیدم. اما شکر حالا مرده ام. اگر چشمانم هم باز شود، آن ها را نخواهم دید. آن هایی را که در همه جا راه داشتند. در همه جا پنهان می شدند ، با سنگ وبا قمچین آدم را می زدند وبا دندان های تیز شان خون آدمیزاد را می چوشیدند، نخواهم دید..

خدایا این چیست که شور می خورد. مثل این که دست کسی است . کسی دستش را دراز کرده تا یک لقمه ام کند. خدایا این دست چه کسی است ؟ دست دیو است ؟ همان دیوی که قصه اش را در شب های زمستان پدرم می گفت؟ پس آن چاقویم چه شد ؟ اما من چه می گویم. مگر من نمرده ام؟ اگر مرده ام پس چگونه حرف می زنم. مگرآغایم نمی گفت که مرده ها حرف نمی زنند؟ مرده ها فکرنمی کنند ، مرده ها درد نمی کشند، مرده ها گریه وخنده ء کسی را نمی شنوند؟ دراین صورت پس چرا من درد می کشم ؟ کجایی ننه جان، مادرجان، بیا وبه من بگو ، آیا من مرده ام یا زنده ؟ اگر مرده ام پس آن نکیر ومنکر چه وقت می آیند وگناهان من را برایم باز گو می کنند. اما من که هیچ گناهی در زنده گی نکرده بودم، پس چرا می آیند؟

اما این واهمه های زمینی دیری در ذهن شیرین نپاییده بودند. واهمه هایی که از بو ها ، از صدا ها ، از آهنگ ها ، از گفتگو ها بیزار بودند و ناگزیر می شدند تا با شنیدن ویا حس کردن آن ها به نهانگاه ذهن شیرین باز گردند. مثلاً در اتاق بوهای بسیاری بودند که حافظهٔ شیرین را بیدار می کردند ووی را به یاد زنده گی می انداختند: بوی الکل، بوی تنتورید، کلوروفورم وتینچر، بوی عرق تن وبدن زن های خفته ، بوی گل های مرسلی که بالای میز سلما بود، بوی هیلی که از پیالهٔ چای سنبل برمی خاست، بوی عطری که عزیزهٔ پرستار به موهایش زده بود وبوهای خوش دیگری که از میان درخت ها وسبزه های باغ شفاخانه بلند می شدند ونسیم بامدادی آن ها را از لای درزهای پنجره های بسته وباز به داخل اتاق شماره ٢٦ می آورد ومی افشاند.

صدا ها هم نمادی از زنده گیی بودند که همین چندی پیش شیرین را به زنده گی پیوند می دادند. صدا های خفه ، آهسته و صدا های بلندی که یا از اتاق به گوش می رسید ویا از دهلیز به اتاق داخل می شدند و همهمه هایی از بیرون ، از دور دست ها و از دل شهر . هرصدایی حالتی داشت وآهنگی وطنینی : آمرانه ، صمیمانه ، ناراضی، پر تضرع ، گلایه آمیز ، پرخاشگر، هیجان زده ، بغض آلود ، شاد و شعف آلود. صدای کرپ کرپ کریهای بوت های زنانه ، غژغژ موزه ها وبوت ها ، صدای برهم خوردن دروازه ها وپنجره ها، آژیر امبولانس ها ، آواز لاری ها ، تانک ها ، زرهپوش ها وهوا پیما ها ی نظامی ومسافربری هم، شیرین را به یاد زنده گی می انداخت و خواه ناخواه واهمه های زمینی را ازذهنش دور می کرد. دراتاقی که شیرین بستر بود نیز گفتگویی شنیده می شد:

– سلام عزیزه جان، امروز خودت نوکری هستی ؟

– بلی سلما جان!

– خبر داری که امروز رخصت می شوم ؟

– بلی ، خبردارم. تمام کارهایت را خلاص کرده ام. داکتر صاحب اشرف کاغذ هایت را امضاء کرده ، من هم دوا هایت را از دیپو گرفته ومی آورم... همین که دواهای مریض ها را به اتاق

های دیگر تقسیم کردم ، می آیم وکالا هایت را جمع می کنم. کسی پشتت می آید، یا کدام تکسی برایت بخواهم ؟

- بلی ، اگر تکسی بخواهی بد نمی شود. راستی یک کاری برایم می کنی ؟

- چه کاری ؟ هر کاری که بگویی اگر ازدستم پوره باشد به سروچشم اجرا می کنم ..

- دوروز می شود که مصطفی را ندیده ام . هیچ درکش معلوم نیست. خدا می داند چه گپ شده است. اگر دیدیش وپرسان مرا کرد، این خط را برایش بده ، اما هوشت باشد که خودت نخوانی...شیطان !!

- مصطفی جان ستاژیر را من نیز ندیده ام. اما به چشم خطت را برایش می دهم. بیغم باش. خودم هم نمی خوانم، بیغم باش ... به چشم به چشم سلما جان، بیغم باش !

- چشمهایت درد نکنند ...

اگرچه شیرین معنای کامل این حرف ها را نمی فهمید؛ اما امتزاج همین گفتگو ها وصدا ها وبو ها بود که برلایه ها وسایه های هول وهراسی که بر ذهن او نشسته بودند غالب آمده و وی را به زنده گی باز گردانیده بود...

واما چشم های به غبار نشسته اش را که شیرین باز کرده بود، دیده بود که آن جا قبرنیست ، تابوت نیست ؛ بل اتاق بزرگ وروشنی است که با آفتاب درخشان یک صبح تابستانی مفروش شده است. شیرین اول به چشمانش باورنکرده بود؛ ولی آفتاب را که دیده بود ، واقعیت غیر قابل تردید زنده گی وزنده گانی به ذهنش هجوم آورده بود. حیرت کرده بود، نیم خیز شده بود، بدنش را بی خیال بالاکشیده بود وبر بالشی که درپشت سرش قرارداشت تکیه کرده بود. این اولین باری بود که شیرین با وضوح کامل چهره های هم اتاقی هایش را دیده بود . بوی آدمیزاد را استشمام کرده بود، صدا های آنان را شنیده بود وواقعیت روزمره درذهنش تداعی شده بود. واقیعتی که دردرونش جوشیده واز میان دستانش سرخورده ولغزیده بود.

شیرین که ذهنش را باز یافته بود، احساس گرسنه گی کرده بود. دلش ضعف رفته بود، خشکی دهنش رااحساس کرده بود اما هنوز قادر نشده بود تا کسی را صدا بزند ومنظورش را بیان کند. دریغا که مادرش نبود. با مادرش به آسانی می توانست راز دل بگوید. درعوض دو زن ناشناس باهم گپ می زدند. دو زن دیگر نیز بالای چپرکتهای شان نشسته بودند. یکی شان چای می نوشید ودیگری سگرت می کشید. آیا می توانست از آنان خواهشی نماید؟ اما نیازهای زنده گی شیرین دست از سرش برنمی داشتند وشیرین را مجبور می ساختند تا حرف بزند. اما شیرین مدتها می شد، حرف نزده بود، تنها چق چق کرده بود.هرچند درذهنش می گذشت که در این جهان چیز ی به نام" آب" وجود دارد؛ اما نمی توانست آن را بر زبان بیاورد وبگوید : " آب "، زبانش خشک شده بود انگار، مثل یک توته چرم. زبانش به اراده اش نبود.

نافرمان شده بود. .. هرچند واژهء آب از درونش وازژرفای ذهنش سرمی کشید، ازگلویش بالا می رفت ، به دهنش راه می یافت ؛ ولی به زبانش که می رسید در همان جا خفه می شد ومی مرد وبه بیرون نمی رسید. زیرا زبان دستور مغزش را انجام نمی داد، خواهش وجودش را رد می کرد. بی اعتنا وخیره سر شده بود، زبان شیرین! لابد زبانش به فرمان همان موجودات سمج ، نابکار وریز نقش بود و نمی توانست فرمان شیرین را مانند گذشته پذیرا شود.. اگرچه شیرین اکنون چق چق نمی کرد.

اما این حالت چند لحظه یی طول نکشیده بود. این تشنگی بیش از حد بود که شیرین را وادار ساخته بود تا با صدای بلند وناگهانی فریاد بزند : " آب ، آب " ، اما این صدا همان طوری که پر زور وپر قوت بود، دردناک واستغاثه آمیز نیز بود. صدای نحیفی بود که برای نخستین باردر زنده گیش اینقدر بلند شده بود. انگارپاسخی بود به آن کسی که گفته بود: " خواب ها سنگین نیست / تو صدایت / پایین است ."

از شنیدن این صدا، اول عزیزه ، شگفت زده شده بود. با حیرت به چهار سو نگریسته وسپس به سوی بستر شیرین دویده بود. سلما و شمسی هم تعجب کرده بودند. پولیسی که برای محافظت سنبل در بیرون اتاق پاس می داد نیز با شتاب لای در را گشوده وبه سوی چپرکت سنبل نگریسته بود. داکتر اشرف که برای خدا حافظی با سلما به اتاق شماره ٢٦ نزدیک شده بود، نیزاین صدای

بلند را شنیده وبا تندی وهیجان داخل اتاق شده بود..اگرچه در واقع شیرین حرف مهمی نزده بود ، تنها آب گفته بود، حتا آب نخواسته بود؛ اما همین که شیرین پس از یک هفته به هوش آمده وصدای انسانی اش را باز یافته بود، شادی و سرور فراوانی دراتاق پخش کرده بود.

شیرین که گیلاس آب را لاجرعه سرکشید وتا قطرهء آخر نوشید، لبخند محوی در گوشهء لبانش شگفت وبه سوی عزیزه نگریست. شاید دلش می خواست از عزیزه تشکر کند؛ اما چیزی نگفت وبه همان لبخند اکتفا کرد وچشمانش را بست تا بار دیگر به خواب برود؛ ولی داکتر اشرف که حالا داخل اتاق شده بود، ممانعت کرد ونگذاشت بخوابد. او با خوشوقتی تمام بالای بستر شیرین نشست ، پلک های شیرین را با انگشتانش بالا گرفت ، به حدقه ومردمک چشمانش نگریست وبا دقت فراوانی به آن ها خیره شد.اکنون در چشمان شیرین دیگر چیزی یافت نمی شد که باعث نگرانی باشد. چشمهایش زنده شده بودند، هوشیارمی نمودند ومی درخشیدند. حالا چشمهای شیرین لبریز از سوال بودند، از سوال و از هول وهراس. چشمانی که اکنون داکتر اشرف به آن ها می نگریست ، چشمانی بودند ، درمانده ، سرگشته ، مبهوت وملتمس ... پس مریضی شیرین نمی توانست جنون باشد ... نی جنون نبود، به هیچوجه . دیگر در آن چشمان سیاه داکتراشرف هیچ نشانی از جنون نمی دید. آری، شیرین عقل وهوشش را باز یافته بود..

داکتر اشرف ، پس از معاینهء دقیق چشم ها وگوش دادن به قلب وشمردن ضربان واندازه کردن فشار خون وی ، آه رضاییت آمیزی کشیده و با لبان پر از لبخند به عزیزه دستور داده بود :

- فوراً برای مریض صبحانهء قوی ومکلف حاضرکنید. سیرومش را همین لحظه قطع کنید. آمپول های مخدر را هم دیگرتزریق نکنید. تنها در صورتی تزریق کنید که مریض دچار حمله گردد. حالا خوشبختانه حالت روحیش خوب است. مریض به تقویه جسمی وروحی ضرورت دارد. چند قسم تابلیت وشربت برایش می نویسم . کوشش کنید تا حرف بزند . هرچه می خواهد باید بگوید. اگر گریه کرد، مانعش نشوید. بگذارید تا عقده هایش باز شوند. همرایش قصه کنید، کوشش کنید تا بخندد.اما مجبورش نسازید تا راز دل خود را برای تان بیان کند. مادرش را پیدا کنید وبه وی مژده دهید که دخترش به زودی شفا می یابد...

سلما که این سخنان را شنیده بود، حرف داکتر را قطع کرده وپرسیده بود:

- داکتر صاحب ! پس جن ها چه شدند ، گریختند ؟

داکتر اشرف به قهقهه خندیده وگفته بود : " بلی ، جن ها گریختند. آن کابوس وحشتناک دیگر برای همیشه گریخته واز ذهن وروان شیرین پاک شده است. .. خودت هم یک روز ی می خواستی خودت را بکشی. تو هم درآن لحظه دچار یک کابوس شده بودی. دچار یک شوک عصبی شده بودی. این دخترهم شوک دیده بود. بسیار ترسیده بود، یا دقیقتر بگویم ، بسیارترسانیده بودند، این بیچاره را... اما حالا بحران رفع شده است. او به دلجویی وتسلا وشفقت نیازدارد. .. خوب اگر ازتو خواهش کنم که پیش ازرفتن به خانه ، سروصورت وموهای این دختر را بشویی وکمی مرتب نمایی ، قبول می کنی ؟ "

***

داکتر اشرف ، بسیار می خواست که آن روز تا هنگام عصر در شفاخانه باشد وبر تمام حالت ها ورفتار و گفتار شیرین شخصاً نظارت کند؛ اما حیف که نمی توانست. کار های بسیاری داشت که برای همین روز گذاشته بود. هفتهء پیش که داکتر نوکریوال بود، سنبل را آورده بودند، شب تا صبح نخوابیده بود. به خانه که رفته بود مانند یک نعش روی تخت خوابش افتاده بود وتمام کارهایش فراموشش گردیده بود. اما امروز مجبور بود سری به بانک ملی بزند.. زیرا نامهء راشل پس از یک ماه انتظار رسیده بود: راشل رفته بود به سویدن تا درکنفرانسی اشتراک کند. درآن کنفرانس سخنرانی کرده بود. برایش کف زده بودند. رساله اش را که درباب حدیث فطرت جانوران حقیر نوشته بود، تحویل گرفته بودند وبرایش جایزه داده بودند واینک راشل چکی برای هزینهء مسافرت دامادش به فرانسه فرستاده ونوشته بود : " .. اگر چه می دانم که تو به پول هیچ ضرورتی نداری، اما خواهش می کنم تا این مبلغ را قبول کنی. چک را باز نگردان. کوشش کن به هرشکلی که می توانی به نزدم بیایی .."

داکتر اشرف باید سری هم به پسته خانه می زد. عادت داشت که در چنین روزهایی که رخصت می بود، به آن جا برود ونامه هایی را که برایش می رسید از پست بکس شماره ۳٦۰ دریافت کند. چاشت هم مهمان بود. خواهرش گلالی آشک پخته می کرد. گلالی یکی از همکاران خود را نیز دعوت کرده بود. گلالی گفته بود ، همکارش زن بیوه ولی بسیار جوان وزیبایی است که می تواند شریک زنده گی خوبی برایش گردد. گفته بود شوهرش قاضی بود. بیچاره را یک روز شام در نزدیک وزارت عدلیه ترورکرده بودند. گلالی از نزدش خواهش کرده بود که حتماً به نزدش برود. گفته بود اگر از آن زن خوشت آمد که خوبِ خوب ؛ ولی اگر خوشت نیامد، چه چیزی را ازدست خواهی داد؟ عصر هم باید به نزد سیامک قاچاقبر، همصنفی دوران مکتبش می رفت. با او وعده کرده بود در رستوران خیبر. شاید او می توانست دربارهٔ سفری که – هنوز تصمیم قاطعی درباره اش نگرفته بود – در پیش داشت برایش معلو مات دهد. داکتر اشرف چند بار خواسته بود تا از طریق قانونی سفر کند ؛ ولی عریضه اش را حفظ کرده بودند وبرایش اجازهٔ مسافرت نداده بودند...

داکتر اشرف پس از پرداختن به این کار ها باید به شفاخانهٔ چهارصد بستر اردو نیز می رفت . از سر راهش دسته گلی می خرید وديدار کوتاهی از مصطفای ستاژير می کرد. مصطفی دو روز پیش درمکروریان راکت خورده بود. یک پارچهٔ راکت به چشمش خورده وپارچهٔ دیگرگوشش را کنده وبه هوا پرتاب کرده بود. خوب شد که از این حادثه سلما خبر نداشت .آخر، ازعشق پر شور سلما به مصطفی چه کسی بود که خبر نداشت؟ اما حالا چه واقع خواهد شد؟ سلما با آن دانشجوی یک چشم ویک گوش ازدواج خواهد کرد؟ اوه عجب دنیایی است وعجب فلک شعبده باز وتردستی ..

داکتر اشرف که مصطفی را عیادت کرد، هنوز ده صبح نشده بود؛ اما او شتاب داشت تا هرچه زودتر به بانک ملی وپسته خانه ء مرکزی برود وکارهایش را خلاص کرده به خانه برگردد. ریشش را بتراشد ، دوش بگیرد، پیراهن پاکی بپوشد وبرود به منزل خواهرش گلالی برای آشک وبولانی خوردن. ولی هنوز درچهار راهی صحت عامه نرسیده بود که راه بندان شده بود. مثل این که کدام مهمان خارجی می آمد یا یکی از اعضای بلند پایهٔ حزب حاکم ، یا صدراعظم یا فرمانده

ارتش چهلم شوروی ویا سفیر آن دولت به میدان هوایی کابل می رفتند ویا از میدان هوایی به داخل شهر باز می گشتند. چنین راه بندان هایی هر روز ودرساعت های مختلفی درهرگوشهء شهر اتفاق می افتاد. چند تا تانک وزرهپوش روس ها که از خیابان های شهر می گذشت ، ترافیک را ه ها را می بست و راه بندان برای دقایقی صورت می گرفت..

اما داکتراشرف چاره یی نداشت جز آن که حوصله نماید و وقت را با دود کردن سگرت و اندیشیدن دربارهء مسأله های فراوانی که درذهنش خطور می کرد، بگذراند...

اما شگفتا که از میان آن همه مشغولیات ذهنی ، ناگهان چهرهء سنبل ، زنی که برادر شوهرش را کشته بود، در برابر چشمانش ظاهر شده بود. سنبل بی گناه بود یا گناهکار ؟ تفکر دربارهء نوع وچگونه گی حادثه برایش اهمیتی نداشت. نظیراین حادثه را بارها دیده و شنیده بود؛ ولی آن چه برایش مهم بود، قضاوتی بود که یک انسان در بارهء انسان دیگر می کرد. مثلاً قضاوتی که آن افسر خرد رتبهء پولیس نموده بود. همان خردضابطی که حتا مصراعی از یک غزل معروف مولانای روم رابه یاد داشت و خوانده بود؛ چه قدر دربارهء آن زن قضاوت شتاب زده داشت. آری یک هفته گذشته بود؛ ولی هنوز هم این افسر سنبل را دیوانه می پنداشت.. یا قضاوتی که بر مبنای همین اظهارات ، فردا یا پس فردا دادستان یا ثارنوال دربارهء سنبل کرده واورا دیوانه معرفی می کرد و درنتیجه قاضی کسی را که باید به جرم کشتن یک انسان، دست کم به حبس ابد محکوم می کرد، بنا بر دلایل دیوانه بودنش ، مجبور می شد از زندان رها کرده و او را به تیمارستان معرفی کند..

اما با چنین قضاوتی آیا عدالت در محضور نمی افتاد؟ مگرنه آن که سنبل از شرافت خود دفاع کرده بود و باید بدون آن که حکم بر دیوانه گیش داده شود ویا قاضی برایش حبس ابد یا حکم اعدام صار کند، بدون قید وشرط از بند رها گردد؟ این گونه دادگری ها وقضاوت ها ازنظراشرف عادلانه نمی توانستند بود، زیرا که ریشه های جرم وعلت هایی را که سنبل را به کشتن برادر شوهرش وا داشته بودند، به بررسی نمی گرفتند . این افسر وآن دادستان وقاضی می بایست یک خطا کاررا که تحت تاثیر چه انگیزه هایی ، وتحت چه شرایطی وبه چه منظوری مرتکب خطا شده است، محاکمه کنند...

داکتر اشرف ، آخرین سگرت " ال. ام " خویش را که پس از بیست وچهارساعت بیدار خوابی و تپیدن ودویدن برایش باقیمانده بود، آتش زد. راه بندان هنوزهم ادامه داشت. نا رضایتی مردم اکنون با هارن های ممتد وگوشخراش متبارز شده بود . مردم فحش می دادند و کین ونفرت آنان فراگیر شده می رفت وآرام آرام برروح وروان داکتر اشرف نیز می خزید. اشرف مدتی به فحش ها وگفتگو ها وهارن ها گوش سپرد؛ ولی چون به عبث بودن این گونه واکنش ها وهیجان ها باور داشت ، اندیشه ء قبلی اش را پی گرفت وبا خود گفت : بشری که در قضاوت خود تابع احساسات ، تابع ناراحتی های روزمره ، تابع دشمنی ها ودوستی ها ، تابع وضع مزاجی وصحی و تابع احتیاجات ومنافع مادی خویش می تواند بود، چگونه خواهد توانست به صورت بی غرضانه وبی طرفانه ، آن طوری که لازمه ء یک دادگری عادلانه است ، قضاوت کند؟ آخر، دادگری یک انسان خطا کار ، در بارهء یک خاطی چگونه می تواند عادلانه باشد؟ ..

داکتراشرف در همین افکار مستغرق بود که صدای انفجار مهیبی بر خاست. موج انفجار آن قدر شدید بود که موتر فولکس واگن سرخرنگ او راازمین بلند کرد.. سرش به شیشه ء موتر خورد ، سگرت از دستش افتاد، داشبرد موترباز شد وآن چه در داخل آن بود، بیرون ریخت. یاسین شریف را نیز که گلالی درلای آفتاب گیر موتر مانده بود، پایین انداخت. دهنش خون شد ودرد شدیدی در زانوهایش احساس کرد.. اما لختی نگذشت که به خود آمد. خون دهنش را به بیرون تف کرد، گوشه های لبش را پاک نمود . یاسین شریف را پیدا کرد، بوسید ودر جیب بغلش گذاشت.

به بیرون که نگریست دید که مردم چگونه وحشت زده شده اند وهرکس به هر طرفی می گریزد. داکتر اشرف می دید که ترس از مرگ چگونه عابرین ورهگذران را دستپاچه ساخته و نمیدانند کجا بروند وچه کنند تا ازنعمت زنده گی محروم نشوند. آنان می دویدند، با تمام قوت ونیرویی که در بدن داشتند ، از مرگ فرار می کردند. به سویی می دویدند که به زعم شان درآن جا مرگ نبود؛ اما مرگ از آسمان می بارید. درهر نقطه ودر هرگوشه کمین می گرفت وهرکس را که دلش می خواست به کام خود فرو می برد..

راکت دوم که آمد، تبنگ لبلبوفروش مقابل تعمیر بانک خون را به هوا پراند. دست ها و پاهای لبلبو فروش پیر هم به هوا پریدند. جوان بایسکل سوار اجل گرفته یی که از ان جا می گذشت در جویچهء کنار سرک افتاد. رانندهء رگشایی که از مرگ می گریخت ورگشایش را در پیاده رو می دواند، با یک پایهء برق تصادم کرد. رگشایش چپه شد وازحرکت باز ماند. چند موتر آناً مشتعل شدند. صدای چیغ های وحشتناک زن وکودکی برخاست. بعد صدای آژیر وهارن امبولانس ها وموترهای اطفائیه ازدور دست ها شنیده شد؛ اما صدای انفجار های پی در پی بعدی آن صدا ها را خاموش ساخت. انفجارها در یک خط منحنی رخ می دادند. گاهی در زمین های زراعتی کلوب عسکری، گاهی نزدیک رادیو تلویزیون، زمانی در شش درک یا کارتهء وزیر اکبرخان و گاهی هم در میان خانه های مردم. .. دریغا که راکت ها به ارگ نمی رسیدند ولی مردم بیگناه را درو می کردند. ..

کابل غرق خون شده بود وداکتر اشرف به هر طرفی که می نگریست جز اجساد ولاشه های انسان هایی که درمیان سرک ها و پیاده رو ها وجویچه ها وبرشاخه های درختان افتیده ویا آویزان مانده بودند، چیز دیگری نمی دید... دیگر دربرابرچشمانش روشنی روز درز برداشته و چشم روح ودلش تاریک گردیده بود. شهر پر از بوی باروت ، بوی اجساد سوخته، بوی بنزین وبوی خون بود. برکف پیاده رو ها ودرحاشیهء سرک ها کفش ها وکلاه ها ودستار ها وچادرها وچادری ها وبکس ها وکتاب ها وبقچه ها ولبلبو ها پخش و پراگنده بودند. آدم های زنده ، حیران وسرگشته ومبهوت ومقهور حادثه گردیده بودند، چندان که کسی کسی را نمی شناخت وکسی درفکر نجات جان دیگری نبود. هرکس تنها برای نجات خود می اندیشید وبه هیچ موضوع دیگری به جزفرار از مرگ فکر نمی کرد..

داکتر اشرف که از دیدن این همه قساوت ووحشی گری وخون آشامی کسانی که به دستور شان راکتچی ها کابل ومردم بیگناه آن را به موشک بسته بودند، تقریباً به مرز جنون رسیده بود، ناگهان درآن صحرای محشر، جوان نورسیده یی را دید که به پیاده رو افتاد. از فرق جوان خون می ریخت وتلاش می کرد تا پایهء چراغ برق کنار سرک را از روی سینه اش بردارد. جوانک چندان از داکتر اشرف دور نبود و داکتر می دید که لب هایش می جنبند و خواستار کمک مردم

است. آه مثل این که فریاد می کشید؛ اما فریاد خاموش. زیرا صدایش به گوش کسی نمی رسید. اصلاً کسی نبود که صدایش را بشنود. نجات دهنده یی نبود.. هیچ کس نبود به جز از داکتر اشرف. جوانک چهرهء سفیدی داشت ، چهار شانه وتنومند بود وبه نظر داکتراشرف رسید که اورا می شناسد ودر کدام جایی دیده است. درکجا؟

به پیشانی آلوده با دود باروت خود که دست زد، یادش آمد که او را با یک همسن وسالش که می لنگید، همین امروز درنزدیک دروازهء تیمارستان (دارالمجانین) علی آباد دیده بود. آنان با پولیس دروازه سرگرم گفتگو بودند. در جستجوی کسی بودند، انگار. حتا خواسته بودند که ازوی نیز که از آن جا می گذشت پرسشی نمایند. .. اوه آیا همو بود؟

بلی خودش بود. چنین جوانک خوش سیما و خوش منظر را چه کسی می تواند به خاطر نیاورد؟ ولی آن جوانک هرکسی که بود، درخون می تپید. وداکتراشرف نمی توانست نظاره گر مردن وی باشد... اما او عجب گیر مانده بود. نیم تنه اش در زیر پایهء سنگین سمنتی برق بود ونیم دیگر پیکرش در زیر سنگ ها وآواری که از اثر انفجاربالای او ریخته شده بودند.

جوانک از درد فریاد می کشید. خون قی می کرد واشک واستفراغ به بیرون می ریخت. داکتراشرف با تمام نیرویی که داشت سنگ وریگ وخاک را کنار می زد. .... ضرور بود که بیخ پایهء برق را آزاد کند تا پایه شور بخورد وآن جوان بتواند خود را اززیر آن بیرون بکشد. اما آن تل بزرگ خاک وسنگ را چگونه می توانست بادستانش خالی کند. دست کم ، چند تا مرد زورمندی به کار بود با چند تا بیل وکلند ویا بلدوزری ! دیگر، ناخن هایش خون شده بودند، دست هایش زخمی شده بودند ، عرق از سر وصورتش جاری گردیده بود ودرمنتهای یأس ودرمانده گی هنوزهم خاک ها را به یکسو می زد که ناگهان چند دست دیگر نیز به یاری اش رسیده بودند. آنان سربازانی بودند از کندک تجمع اردو که حادثه درست در پیش روی قرارگاه شان اتفاق افتاده بود. اگرچه آن جوان سرا پا خونین بود وپاره گی ها وشگافته گی های بدنش فراوان بودند ؛ ولی به نظرداکتراشرف می رسید که به جزاز شکسته گی پاها ، صدمهء مهمی ندیده است.

سربازان که آن جوانک را نجات بخشیدند وبه داکتراشرف سپردند ، با شتاب برای نجات مجروحین دیگری که صدای ضجه وناله‌ء شان به گوش می رسید، شتافتند. داکتراشرف ازبکس دستیش آمپول مسکنی پیدا کرد وبه بازوی آن جوان تزریق نمود. بعد پیراهنش را پاره کرد وزخم هایش را بست . سعی نمود راهی پیدا کند و به سرعت به سوی نزدیک ترین شفاخانه براند. اما درعقب موترش ، سیلی از موتر ها ایستاده بودند. نمی شد به عقب برود ، باید بسیار انتظار می کشید تا امکان پیش رفتن ویا دور خوردن برای موترش پیدا می شد. او درآن لحظات کشنده‌ء انتظار ، مشغول یک نوع درون نگری بود. مصروف یک نوع تحلیل وتجزیه ذهنی. ازخودش می پرسید که اگر این نو جوان می مرد، چه کسی مسؤول مرگش شناخته می شد. آیا خودش که درموتر نشسته بود وآخرین تشنج های او را مشاهده می کرد، یا آنانی که راکت فیرکرده بودند ؟ یا کسانی که به موشک اندازان مرگ پول داده بودند؟ یا حزب ودولت حاکم و یا سرنوشت وتقدیر؟ داکتر اشرف درآن لحظات درجایگاه یک قاضی نشسته بود. می خواست ازآنانی که با حکومت جنگ داشتند بپرسد که اگرآدم کشی بد است ، پس شما چرا خود آدم می کشید ؟ اگردولت گناهکار است ، آیا شما به بیگناهی خود یقین دارید؟

چاشت روز شده بود که راه بندان ختم شده بود. اکنون سیلی از آمبولانس ها آژیر کشان دررفت وآمد بودند . کشته وزخمی فراوان بود وداکتراشرف می دانست که تنها درشفاخانه‌ء علی آباد به کمک داکتر عبید می تواند مریضش را داخل بستر کرده واز تداوی اش مطمین گردد..

به اپارتماش که رسید ساعت سه روز بود. چشمانش سیاهی می کردند. خسته ومانده شده بود. دیگر یارای آن را نداشت که دست ورویش را بشوید ویا لباسش را عوض کند. همان طوربالای تخت خوابش افتاد وبلا فاصله به خواب عمیقی فرو رفت.

***

مامور سبحان را که بستند وبردند، هیچ کسی تصور نمی کرد که به زودی رها شود، به خصوص ننه صفورا. صفورا تصور می کرد که با آن خشم وغضبی که خردضابط نسبت به مامور سبحان از خود بروز داده بود ولگد هایی که به کون وکمرداماداش زده بود، دست کم چند ماه قید درانتظارش خواهد بود. اما دردلش می گفت که خانهء ظلم خراب شود، آخر چه گناهی داشت داماد بیچاره ام؟ هیچ ! مگر شیرین زن شرعیش نبود که بود. ملای مسجد در حضور ما ودونفر شاهد دخترم را برایش عقد نکرده بود که کرده بود. آن ملای فریبکار را با قمچین نزده وبه جزای اعمالش نرسانیده بود که رسانده بود، پس چه جرمی داشت مامورسبحان؟ آیا حکومت را دَو زده بود ؟ که نزده بود. ببرک را کافر گفته بود؟ که نگفته بود. کسی را رشوت خور وخاین گفته بود ؟ که نگفته بود. دزدی کرده ومال مردم را خورده بود ؟ که نخورده بود. حتا آزارش به مورچه هم نرسیده بود. رسیده بود ؟

دلش برای مامور سبحان می سوخت. دعا میکرد که هرچه زودتر اززندان رها شود وبیاید به سرخانه وزنده گیش. اگر نمی آمد، خرج خانه راکی می داد؟ گلاب مادر مرده را چه کسی نان وآب می داد؟ خرج زنش شیرین چطور می شد؟ تا همین اکنون دوا خریده خریده پوست داده بود. هرروزی که به شفاخانه می رفت، نجیبه یک نسخه به دستش می داد. هرروز یک دوای نو. شربت ، پیچکاری وتابلیت های قسم قسم. باز کاشکی دوا ارزان می بود. یک نسخه از صد تا دوصد روپیه می شد. کرایهء رفتن وآمدن به شفاخانه را نپرس. بیچاره خلیفه از کجا پوره می کرد؟ خودش هم که در غم خانه داری مانده بود، یک پایش در خانه بود و پای دیگرش به شفاخانه . این گلاب بد ماش هم روزگارش راسیاه کرده بود. تا وقتی که زخم هایش خوب نشده بود، کمی به گپ هایش گوش می داد واز خانه کمتر بیرون می رفت. اما حالا شب وروزش در کوچه می گذشت. از دستش هیچ کسی روز نداشت. بچه ها ودخترهای کوچه را چی که حتا سگ ها وپشک ها ومرغ ها و گنجشک ها را با سنگ ویا با غولک می زد. دیروز که بال یکی از کفتر های پدرش را کنده بود وپشت پشت کفتر می دوید، از بام افتاد. اگرخلیفه درروی صفه نمی بود وازهوا نمی گرفتش ، جا به جا کشته می شد. اما کاشکی می مرد وازغمش من وشیرین خلاص می شدیم. اما نی ، جواب پدرش را کی می داد . خدانکند که بمیرد. بچهء خوبی است . امروز نی ، صبا خوب خواهد شد. مکتب که رفت همه چیز را یاد می گیرد. امااین زن دلاک

گفتن ، خدا می داند چه وقت از دهنش بیفتد. تا شوربخوری می گوید، زن دلاک این جا چه می کنی ؟ برو به خانه ات...

آن روز ننه صفورا به نسبت راکت باران شدن شهرکابل نتوانسته بود تا خود را به شفاخانه برساند. ازخانه که بیرون شده بود، دیده بود که دکان ها بسته اند، سرویس ها متوقف اند، ادارات دولتی کار نمی کنند ونظم شهر کاملاً برهم خورده است .بعد ازچاشت هم کوشش کرده بود که خود را به شفاخانه برساند، اما نه سرویس یافته بود ونه تکسی. خواسته بود تا پیاده برود، اما زلیخا که او را نزدیک دکان صمد نانوا دیده بود، از این تصمیم منصرفش ساخته بود. گفته بود، راه دور ودرازی است تا شفاخانهء علی آباد ودیگر این که اگر راکت باران دراین سمت شهر هم شروع شود، حتماً گیر می مانی واگر خدا نکرده چیزی شدی ، باز چی خاکی برسر خویش بریزیم ؟ زلیخا که این حرف ها را زده بود، دست صفورا را گرفته وبرده بودش به خانه اش.

درخانهء تیکه دار کسی نبود. شهناز رفته بود خانهء مادرش . خانه خالی از اغیار بود ودل زلیخا پرازغصه وقصه. زلیخا به همصحبتی احتیاج داشت . به کسی که حرف هایش را بشنود و برایش همدردی کند. زلیخا مدتی دربارهء سر به هوایی وبیکاره گی شهناز حرف زده بود، بعد گفته بود که دراین روزها سرو گوش انباغش می جنبد. گفته بود شهناز با روگل دوست شده است. هفتهء دو سه بار با او می رود به شهر به بهانهء لیلامی ، یا به بهانهء آرایشگاه و رفتن به نزد خیاط؛ اما خدا می داند که این دو روسپی به کجا می روند ، با کی می بینند و چه می کنند ؟ پس هم که می آید ، نه سلام نه علیک. از راه نرسیده می پرسد ، خاله چی پخته کرده ای ؟ پدر لعنت ! مگر من آن قدر پیرم که خالهء تو می توانم بود؟ یا فقط من مزدورش باشم. فلانش را در بیرون می دهد و ناز بالای من می کند. خدایا این لنده باز بی حیا را به جزایش برسان. چنان جزایش بده که جل وبلش برآید.. آخرنگویم از غم بگویم! زنکه فاحشه به چی چیزت می نازی ؟ به ک .. وکون قاق ولاغرت یا به بچهء مردنی ات ؟ خواهر جان چه بگویم ؟ . بچیش ده ساله شده وهنوز هم درجایش شاش می کند. از هرچیز می ترسد، از بقه لب جوی ، از میو میو پشک، از صدای راکت و ازصدای سرفهء تیکه دار. در هرجایی که باشم دویده دویده به نزدم می آید، دامنم را محکم

می گیرد ومی گوید : بی بی جان ، بی بی جان !... مگر این مادر بی تربیتش خم بر ابرویش نمی آورد . بق بق خنده می کند وهر گپی که می شود می گوید برویپش بی بی جانت ...

- تیکه دار صاحب چه می گوید، بالای شهناز جان قهر نمی شود؟

- او جگر خور بی غیرت چه گفته می تواند؟ زنکه کُسی منترش کرده ، جادویش کرده ، یک تبسم که به سویش می کند، هرکس وهرچیز یادش می رود. یک دفعه که پیشانی خود را ترش کرد، هرقدر پیسه که درجیبش باشد در دامنش می ریزد. وای وای خواهر جان، خوب شد که دیدمت ، دلم به ترکیدن رسیده بود، حالی کمی سبک شدم. چلم را تازه کردی ؟ خوب کردی، پس اول خودت سر کن . بکش که غمت غلط شود. راستی نگفتی که حال شیرین چطور است ؟ داکتر ها چی می گویند ؟

- چه بگویم خواهر جان ! هرروزدوا می خریم. کاش که فایده هم کند. یک هفته می شود که درعلی آباد بستری شده است؛ اما جن ها تا هنو زهم در زیر زبانش نشسته اند وچق چق می کنند. شیرین هیچ کسی را نمی شناسد. شب وروز خواب است. بیدار هم که می شود ، خیره خیره به طرفم می بیند ، زرد وزار شده ، پوست واستخوان شده .. اینه بگیرین چلم را . عجب تنباکوی شیرینی دارید. خوب دیگر، شما درست می گویید، چه فایده که هرروز آدم به شفاخانه برود و دخترش هم وی رانشناسد ؟ اگر شیرین مرا می شناخت وبه گپ هایم گوش می کرد، باز یک راهی... اما او چنان به طرفم می بیند که فقط من بیگانه باشم. ..

اما درآن جا یک داکتراست که می گوید، دخترت را واهمه های زمینی گرفته وهول کرده است. می گوید بالایش ظلم شده ، با قمچین به بدن نازکش زده اند، سنگسارش نموده اند ؛ ولی پروا ندارد. می گوید آهسته آهسته خوب می شود. هرروز که شفاخانه می روم ، یک ساعت با من گپ میزند ، پرسان وباز خواست می کند که شیرین چه عادت داشت؟ ازچی خوشش می آمد و ازچی بدش ؟ آیا کسی رادوست داشت یا نداشت ؟ به زور شوهرش دادید یا به رضای خودش ؟ از شوهرش شکایت داشت یا نداشت ؟ حتا می پرسد که پیش از نکاح شوهرش همرایش پیش شده بود یا نی ؟

- اوهو، چی داکتر چشم سفیدی ؟ به او چه غرض ؟

- می گوید ، اگرمن از هرگپی که درزنده گی دخترت رخ داده است ، خبرنباشم ، علاجش مشکل می شود...

- اگر همان روز مامور صاحب حوصله می کرد، ملا صاحب جن ها را آن قدر با قمچین می زد که تا اذان شام حتماً از جان شیرین بیرون می شدند. توبه می کردند وبه دست وپایش می افتادند. حیف که نگذاشت وکار من وتمام کارها ی دیگر را خراب کرد. خواهر جان ، حالا حیران مانده ام که ملا صاحب را چطورپیدا کنم. اوه که چه ملای خوبی بود، چه ریش مبارکی داشت. ازرویش نور می بارید. لطیف گفت که بیچاره را برده اند دربندی خانهء پلچرخی ... یک دود دیگر نمی کشی ؟

- خواهرجان ، گمشکو آن ملای ظالم را. آدم بسیار دروغ گو بود. دخترکم را زده زده به آن حال وروز رساند. معلوم هم نیست که اصلاً جن وجود دارد یانی ؟ من که باور نمی کنم جن این قدر خرد شود که در زیر زبان کسی پت شده وچق چق کند ؟ خودت چطور؛ جن رادیده ای ؟

- صفورا جان ، من اجنه را با همین چشم هایم دیده ام . دروغ نیست. راست است... در قلعهء " فتو" که بودیم یک حویلی کلان داشتیم که سه طرف آن خانه بود. درآخر حویلی یک برج بود. درزیر برج ، هیزم خانه بود. هیزم خانه بسیار تاریک بود. مادرم می گفت که آن جا بسیارگرانگ (ترسناک) است. بسیاری وقت ها که برای هیزم گرفتن می رفت ، مرا نیز همراه خود می برد. تنها هیچوقت نمی رفت، می ترسید. امایک روز که دستش بندبود، به من گفت برو از هیزم خانه بته بیاور. البته که فکرش نبود ورنه مرا تنها روان نمی کرد. درآن موقع شام نزدیک بود وهوا چندان روشن نبود. درهیزم خانه که رسیدم وچند تا بتهء خشک را که گرفتم، دیدم که یک چیزی درپشت بته ها شور می خورد. به فکرم رسید که ماکیان ما بالای تخم نشسته است و چوچه می کشد. .. بته ها را پس وپیش کردم ، ماکیان ما درآن جا نبود، اما یک چیز دیگری بود که نه به آدم می ماند ونه به مرغ ونه به سگ وشادی . کله اش مثل تربوز بود، چشمهایش مانند چشم های بقه در بغل های رویش بود. بینی خو هیچ نداشت. دهانش یک بلست بود وبِل بِل به طرفم سیل می کرد . اما عجیب بود که من نترسیدم چرا که درفکر جن نبودم. چوبی را اززمین برداشتم

وزدمش. چوب درشکمش درون رفت واز پشت سرش بیرون شد؛ اما هیچ جایش خون نشد. حیران مانده بودم که این چه قسم جانور است. درهمین حال بود که مادرم دویده دویده رسید ومرا صدا کرد. صدای مادرم که بلند شد ،آن چیز هم غیب گردید ومن هم بیهوش شدم..

- زلیخا جان ،چه گپ ها می زنی ، حتماً ترسیده بودی یا سایه پخشت کرده بود. اگرنی چطور امکان دارد که چوب درشکمش درون شود وخون ازجانش نبراید ؟

- خوب دیگر، دلت باور می کنی ، یا نمی کنی ؟ اما ازاین گپ همه خبردارند. بعد ازهمان روز، پدرم خانه را فروخت وما به قلعهء قاضی رفتیم. پسان ها شنیدیم که بعد از ما درآن قلعه ، جن های تمام منطقه جای گرفتند. چرا که هرشب به شیشه های کلکین هایش سنگ می زدند. سنگ که می زدند شیشه ها سوراخ نمی شدند، اما سنگ درروی فرش خانه می افتاد. بسیار کار های دیگر هم می کردند، مثلاً گلیم را اززیر پای کسانی که بالای آن نشسته بودند ، کش می کردند، یا دیگدان صاحب خانه را گل می کردند... غذای شان را می خوردند. صدای خنده وگریه ء جن ها هم وقت وناوقت به خصوص درهنگام شب به گوش می رسید. دربام خانه ها می دویدند، بام ها را می لرزانیدند، صدای ساز وآواز شان که بلند می شد، مادرم می گفت حتماً عروسی دارند وصدای گریه وشیون شان که بر می خاست ؛ مادرم می گفت، یکی شان مرده است. به همین خاطر بود که بعدازما آن قلعه را مردم ، یکی بالای دیگری می فروختند . هیچکسی سه ماه درآن جا طاقت کرده نمی توانست. آخر هم گپ به جایی رسید که قلعه بی صاحب شد . خانه ها ودیوار هایش چپه شدند ومردم نامش را گذاشتند: قلعهء جن ها !

شام نزدیک می شد واگر شهناز درهمان لحظات نمی رسید، خدا می داند که زلیخا چه قصه های ترسناک دیگری برای صفورا حکایت می کرد. اما ننه صفورا که به خانه آمد، تاریکی شده بود. دخترش زهره وگلاب نان شب را خورده وخوابیده بودند. خانه خاموش بود وصفورا میلی به خوردن غذا نداشت. هرچند دختر دوازده ساله اش زهرا شوربای لذیذی پخته کرده بود وسهم او و پدرش را گذاشته بود. صفورا که دراتاق احساس دلتنگی نمود، از اتاق بیرون شده و در روی صفه نشست. روی همان صفه یی که مامور سبحان، ملا حسام الدین جن گیر را به قمچین بسته بود. دلش می خواست تا آمدن شوهرش درهمان جا دراز بکشد و اندکی استراحت کند؛ اما می

ترسید. می ترسید از حرف ها وقصه هایی که زلیخا برایش گفته بود. آه، اگر همان جن های" قلعهٔ جن ها" ناگهان در آن جا پیدا می شدند ، چه می کرد ؟ عجب جن هایی بودند که خون ازبدن شان نمی ریخت. پس این قدر خون را که می خوردند چه می شد؟

صدای خش خشی که از کنج حویلی برخاست لرزه بر اندامش افگند. سایه یی ازآن سر حویلی به طرف صفه نزدیک می شد. سایه کلهٔ کلانی داشت و دست ها و پاهای دراز و هیکل تنومندی. صفورا چشمانش را بسته بود، هیچ کاری از دستش پوره نبود. منتظربود تادست سایه دراز شود و اورا دردست گرفته یک لقمهٔ خام کند. صفورا حتا نمی توانست فریاد بکشد. حس می کرد که سایه دکمه های پیراهنش را کنده ودستان پر از پشم خود را به سینه هایش می فشرد. صفورا ازترس غرق عرق شده بود که ناگهان سایه به هیئت دامادش مامور سبحان درآمده بود. آری خودش بود ، مامور سبحان و دوستش استاد موسی که دروازهٔ کوچه را باز دیده ویکی پس از دیگری داخل حویلی گردیده بودند.

***

مامور سبحان را که بستند وبردند، احساسات او درآن موقع ترکیبی از ناراحتی وشرم وعصبانیت بود. زیرا سبحان نمی دانست که چرا وی را گرفتار کرده اند ؟ چه گناهی مرتکب شده بود وبرای چه باید می شرمید وچرا ازنزدآن خردضابط ، عصبانی می بود. اما پس ازساعتی که در کنج زندان سپری کرد، با خود اندیشید که در به زندان افگندنش آن خرد ضابط گناهی نداشته است. زیرا که پیش از آن وی را نمی شناخته وخصومتی با او نداشته است. به او گفته بودند، برو همرای این بچه ها ، فلان کس را بزن وبیاور وبه زندان بیفگن. خرد ضابط هم مطیع امر بود، مثل خودش بود. طاووس یا کاووس هم که می گفت بکش ، می کشت. آخر دستوربود ودستورباید حتماً اجرا می گردید. مگر آن قاضیی را که کشته بود، می شناخت و از گناهانش خبر بود ؟ یا با این باشی افضل که امروز نی فردا کشته می شد، دشمنی داشت ؟ نی ، به هیچ صورتی از صور.

بعد این مسأله در ذهنش جا گرفت که هیچ کسی به خاطر کارهایی که انجام می دهد، مقصر نیست، این دنیا است که تقصیر دارد. آخر در این دنیا آدم کار هایی را انجام می دهد که استاد ازل برایش تعیین کرده است. همین کام دل گرفتن از شیرین آیا در تصورش می گنجید؟ ایا قبلاً به این مسأله اندیشیده بود؟ نی ، حتا فکرش را هم نکرده بود. کار، کار تقدیر بود. همان طوری که حافظ می گفت.. سعی کرد تا آن بیت را به یاد آورد. درعوض یادش آمد که همان مردی که او را از بالای زینه های مسجد پیدا کرده وپدرش شمرده می شد، چطور هراز گاهی وبا چه صدای خوشی آن بیت را می خواند. .. اما حالا یادش رفته بود. کاش مصراع اول بیت یادش می آمد... درهمین اندیشه ها فرو رفته بود که آمده بودند وبرده بودنش به نزد هیئت تحقیق.

کسی که از نزدش تحقیق می کرد وحاضران به او ثارنوال صاحب می گفتند، همسن وسال خودش بود. چهرهٔ استخوانی ، چشمان گود رفته وبروت های انبوهی داشت. حرف که می زد بروت های کنار لبش را می جوید. پشتش اندکی خمیده بود . صدایش غوروناهنجار بود و آدم سهل انگاری معلوم می شد. زیرا به جزئیات مسأله بی اعتنا بود ولی با نگاه نافذ وثاقب خویش چنان به چشمان مامور سبحان می نگریست که انگار می دانست مامور سبحان چه گذشته یی دارد ؟ چند نفر را کشته ، به چه سازمانی ارتباط دارد وبه دستور چه کسی خون مردم را می ریزد...

برای مامور سبحان هرگز واقع نشده بود که به زندان برود ویا از نزدش تحقیق کنند. هیچگاهی هم عضو یا رییس کدام هیئت تحقیق نبود. در هیچ دادگاهی حتا برای شهادت دادن حاضر نشده بود وازرمزوراز کارآدم هایی که سر وکار شان با محکمه ودادگاه ودادخواهی وکیفر خواهی بود، سر در نمی آورد. او حتا ازقوانینی که انسانهای نخبه و قانون دان برای مجازات همنوعانش وضع کرده بود، اطلاع نداشت. وی نمی دانست که عملی را که با شیرین انجام داده است، بد وزشت بوده وتجاوز نام دارد ومتجاوز باید کیفر ببیند. او به زننده گی وکراهت این عمل پیش از اجرای آن نیندیشیده بود. نمی دانست که چرا این عمل زشت ونکوهیده وسزاوار مجازات شمرده می شود، درحالی که شیرین را بلافاصله نکاح کرده بود. افکار مامور سبحان در این زمینه

به طور شگفتی انگیزی با اندیشه های داکتراشرف نزدیک بود. مامور سبحان هم تصور می کرد که بشرخود، چنین صلاحیتی ندارد که مقصر را کیفر دهد. درماجرایی که برایش رخ داده بود، یا درحادثه یی که منجر به تولد خودش شده بود، آیا همه گنهکار نبودند؟ مگرخدا وآن پدر ومادری که پس از یک همآغوشی لذت بخش اورا به دنیا آورده وبعد بالای زینه های مسجد رهایش کرده بودند، گناهکار نبودند؟

مامور سبحان که به باز پرس می نگریست به این عقیده اش راسخ ترمی شد وبا خود می گفت : به این آدم نگاه کن؛ چطور چشمانش را به جیب های تو دوخته است. ببین که چطور گاهی به ساعت"سیکو" وگاهی به انگشتر فیروزه ات می بیند.اگرچه ازلباس هایش معلوم می شود که آدم تنگدستی نیست؛ اما خدا می داند که چند اولاد دارد وچقدر معاش می گیرد. حالا اگر این آدم ساعت بنددستی ام را بگیرد ویا انگشترم را ازمن بخواهدومرا رها کند، آیا به عدالت خیانت نکرده است ؟ از طرف دیگر اگر همین آدم همان شام در موقعیت من می بود وشیرین را چنان خوبرو میبافت ، چه می کرد؟ آیا عین عملی را که من با او انجام دادم ، انجام نمی داد؟ پس حالا به کدام حقی آمده وازمن تحیقق می کند؟ ..

اما، این شخص چه گفت؟ مثل این که نامم را پرسید. راستی اسم من چیست ؟محمد سبحان یا غلام سبحان؟ باش که به یاد بیاورم در کتاب حاضری بانک ملی اسم مرا چه نوشته اند؟ محمد سبحان؟ یا سبحان الله ؟ خدایا چقدراین مسایل جزیی وغیر قابل اهمیت اند؛ ولی این ها هی می پرسند ومی گویند، نامت پیشوند دارد؟ پسوند دارد؟ اما مثل این که همان شخصی که پدرم شمرده می شد، هنگام یافتنم درزینه های مسجد تعجب کرده وگفته بود : سبحان الله ؟ وبعد نامم را هم گذاشته بود ، سبحان الله . بلی ، پس درست است. توکل برخدا، می گویم سبحان الله ...وگفته بود: نامم چندان یادم نیست، اما باید سبحان الله باشد زیرا..

باز پرس سخنش را بریده وگفته بود: مگر نام کسی یادش می رود؟ اگر یادشما رفته است، من به یاد تان می آورم. ، نام شما باید محمد سبحان باشد، نه سبحان الله .زیرا در این جا همین طورنوشته شده است. شما چه می گویید ؟

- هردویش درست است. من به هردویش ایمان دارم. هم به الله وهم به محمد. از سوی دیگر این نام ونام گذاری چندان مهم نیست وبرای من هیچ فرقی نمی کند که شما کدام پسوند یا پیشوند را بر آن می افزایید.

ثارنوال موهای بروت کنج های لبش راجویده ، با تعجب به او نگریسته وگفته بود:

- اسامی محمد سبحان! شما متهم هستید که با مزدورتان مسمات شیرین بنت غلام رسول که پیشهٔ سلمانی گری دارد، بدون رضائیتش همبستر شده وآن دختر صغیر را مورد تجاوز قرار داده وپردهٔ بکارتش را دریده اید. آیا شما به این عمل ننگین خویش اعتراف می کنید؟

مامورسبحان بدون آن که لحظه یی بیندیشد، جواب داده بود:

- آیا کسی علیه من شکایت کرده است؟ آیا خودش ویا مادر وپدرش شکایت کرده اند؟ اگر شکایت نکرده اند پس شما از کجا خبر شده اید که من مرتکب چنان عملی شده ام ؟

ثارنوال ازاین جواب تکانی خورده و باردیگر حیرت کرده بود. زیرا به او گفته بودند، متهم آدم پریشان حواسی بیش نیست. به طوری که حتا نمی داند که کلمهٔ پیش ویا بعد از نامش چیست. گفته بودند که اوآدمی است که مرتب عطسه می زند وتمام هوش وحواسش در چنین مواقعی متوجه یافتن دستمال ابریشمی هراتیش می گردد. درگزارش نوشته بودند که مسمات صفورا ، مادرشیرین تایید کرده بود که این شخص شوهر دخترش است؛ اما چون رفیق ناصرآمر پولیس حوزه ازشاهدان عینی شنیده بوده است که این شخص بالای شیرین نام تجاوز کرده ودختری اش را به جبر وعنف ربوده وپس از آن دختر را جن گرفته و برای راندن جن ها ملای جن گیری را خواسته ودختر را به قمچین بسته است، امر به دستگیری وی داده و خواهش کرده است تا شدیداً مجازات گردد.

وحالا که ثارنوال چنین جواب های منطقی و محکم را از وی شنیده بود، آب دهنش را قورت کرده و جویدن موهای کنج لبش را فراموش کرده بود. بنابراین بهتر دیده بود تا گرهی بر ابروانش بیندازد وبا لحن غضبناک وخشنی از متهم سوال کند:

- اسامی محمد سبحان، آن چه شما گفتید، جواب سوال من نیست. شما حق ندارید تا ازمن سوال کنید. سوال حق من است. اماشما باید بدانید که قانون هزارچشم وهزار گوش دارد. قانون رانمی توان فریب داد..فهمیدید ؟

- نی نفهمیدم. چشم وگوش قانون چیست وکیست ؟

- چشم وگوش قانون وعدالت، اسناد وشواهد هستند. .. درمورد قضیهء شما باید بگویم که شاهدانی هستند که می گویند شما عمل زنا را با مزدور تان به زور وجبر انجام داده اید. حالا اگراو که مریض وبستری است ، شکایتی کرده نمی تواند، مهم نیست. نفس عمل شما جرم است و چون عدالت از آن واقف شده است ، باید شما را به جزای تان برساند..

- شما گفتید که شاهدانی وجود دارد. آن شاهدان کی ها هستند؟ آیا آنان درهنگامی که من به شیرین تجاوز می کردم ، در پسخانه منزل من موجود بودند؟

- اوهو ، پس این طور؟ یعنی شما اعتراف می کنید که درپسخانهء منزل تان به شیرین نام تجاوز کرده اید؟ حالا این سوال مطرح می شود که شما درآن هنگام در چه حالتی بودید؟ از نظرروحی ؟

مامورسبحان قافیه را باخته بود. ثارنوال آدم کهنه کار وبا تجربه یی بود. ولی اگر مامور سبحان دربارهء پسخانه چیزی نمی گفت ، شاید ثارنوال برای اثبات گفته هایش دلیل قانع کننده یی نمی توانست بیاورد. زیرا اسنادی وجودی نداشت و ثارنوال نمی توانست به گفتهء دو نوجوانی که هیچ ارتباطی با آن خانواده نداشتند، کسی را مجرم بپندارد. اما حالاکه تبرش دسته یافته بود، باید آن را درست به کا رمی برد وبه درزمی کوبید...آری مامورسبحان باید حرف می زد واعتراف می کرد..

- من درآن روز مست بودم !

- مست بودید ؟ در این جا نوشته اند که شما یک آدم بسیار مذهبی ومومن هستید . نوشته اند که پنج وقت نماز را در مسجد اداء می کنید. بنابراین چطوربه یکباره گی چشمهء عقل وشعور تان

کورشد و شراب خوردید. بفرمایید بگویید باکی ودرکجا شراب خوردید؟ بگویید چرا مست بودید؟

– من از بوی شیرین مست بودم ، نه از شراب ، اگر شما هم به جای من می بودید، آن کار را...

– اسامی محمد سبحان، ضرورنیست که مرا با خود مقایسه کنید. فقط بگویید که درکجا وبا کی شراب نوشیده بودید؟

اگرچه مامورسبحان شکیبایی خود را ازدست داده ونزدیک بود که قصهء ودکا نوشیدنش را با خیرالله سرکاتب مدیریت اوراق مو به مو بیان کند، اما در آخرین لحظات ، این کلمات از زبانش بیرون شده بود :

– با استاد موسی نوشیدم، در خانه اش. اما من از شراب مست نبودم، بوی تن شیرین مستم ساخته بود.استاد موسی هم اگر می بود مست می شد، شما هم اگر می بودید، مست می شدید.

مامور سبحان که عادت به دروغ گفتن نداشت پس از گفتن این دروغ بزرگ ، دچار عطسهء شدیدی شده بود.بنیش را فین کرده می رفت و از دروغی که ناگهان به زبانش جاری شده بود واز این که دربارهء زیبایی وبوی تن وبدن زنش حرف زده بود خجالت می کشید. او نمی دانست چرا دروغ گفته است وبرای چه آن حرف ها را زده است ؟ می خواست پاسخ این سوال را پیدا کند که ناگهان همان بیت حافظ که از یادش رفته بود به وضوح تمام به یادش آمده بود:

از پس آیینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو، می گویم

این بیت که به یادش آمده بود، یک نوع تسلیم پذیری هم در روح وروانش چنگ انداخته وبا خود گفته بود: من چه تقصیری دارم ؟ استاد ازل همین طور گفته و سرنوشت مراچنین رقم زده است. پس هرچه بادا باد!

اما ثارنوال که نام استاد موسی را ازربان مامور سبحان شنیده بود، پس از آن که بروت هایش را با کنج لبانش جویده بود، پرسیده بود:

- استاد موسی؟ کدام استاد موسی ؟ استاد فاکولتهء (دانشکده) شرعیات را که نمی گویی ؟

- بلی ، همو را می گویم. همورا که قواره اش مثل بز است...

ثارنوال با شنیدن این پاسخ ، لبخندی زده وبه هیئت تحقیق گفته بود، برای امروز همینقدر کافی است.شما رفته می توانید. پس ازرفتن آن ها به مامور سبحان گفته بود:

استاد موسی دوست شخصی من است. درفاکولته همصنفی بودیم. من او را بهتر از خودت می شناسم. من می دانم که او از پیروان حسن البنا است وهیچ وقت شراب نمی نوشد. خوب،حالا که دروغ گفته ای ، چاره یی نیست جز این که استاد پیدا شود وشهادت بدهد. درآن صورت شاید درجزایت به خاطرآن که تحت تاثیر مشروب مبادرت به چنان کاری کرده ای، تخفیف داده شود. اما باید دهن هیئت تحقیق و قاضی را هم بسته کرد...

دهن شان را بسته کرد؟ با چی ، با ریسمان ؟

- با پول ! فقط با پول ...

***

مامور سبحان که به خانه برگشت ، نه شادمان بود ونه غمگین. همان طوری که رفته بود، همان طور برگشته بود: خونسرد وآرام وبی تشویش. فقط نگاهش سرگردان بود وبه این سو وآن سو می نگریست. شاید گلاب را می جست وشاید هم شیرین را. ولی از این که ننه صفوررا با رنگ پریده وحالت پریشان دیده بود، سلام داده ، خم شده ودستانش را بوسیده وسپس پرسیده بود:

- مثل این که خواب بودید؟ مثل این که همه خوابیده اند..شاید بهتر بود که صبح می آمدیم..

- سلام بچیم! بسیار خوش آمدید. شکر خدا که به خیر خلاص شدید. شب وروز برایت دعا می کردم ، خوب شد که به خیروسلامتی به خانه ات آمدی ...همه ما پشت تان دق آورده بودیم ..

- دق آورده بودید؟ کی دق آورده بود؟ گلاب ؟ اگر دق آورده بود، پس چرا نمی آید؟

مامور سبحان در مورد شیرین سوال نکرده بود. نه پرسیده بود که شیرین کجاست ؟ جن ها یش هنوز هم در زیرزبانش هستند یا پس از دیدن خرد ضابط گریخته اند؟ دراتاق نشیمن که داخل شده بود، رفته بود به سوی بستر گلاب. پسرش را بوسیده بود وپرسیده بود، خلیفه کجاست ؟ اما از شیرین یادی نکرده بود. نه صفورا هم نخواسته بود که درحضور دوست وی در بارهٴ شیرین حرف بزند ؛ ولی صفورا با خود گفته بود : " بیچاره ازاین دوست بی حیایش می شرمد. مردهای با غیرت هیچ وقت درحضورمردان دیگر دربارهٴ زن های خود، گپ نمی زنند...خیر است، بهتر است، بروم ونان را تیار کنم. شوربا که هست؛ اما باید یک چیز دیگر هم پخته کنم .. اما این دوستش کم مانده است که با چشمانش مرا بخورد.." ، اما استاد موسی که برای اولین بار صفورا را می دید، حیران مانده بود که یک زن چهل سالهٴ فقیر وبد لباس چگونه می تواند این قدر جذاب و دلربا باشد؟

استاد موسی که به حویلی داخل شده بود، تاریکی بود ونتوانسته بود به چرهٴاین زن دقیق شود؛ اما حالا که برق آمده بود، دربرابرش زنی ایستاده بود ، بلند بالا،زنی که اجزای صورتش ظریف بودند. پوست گندمگونی داشت وچشمانش مانند چشمان دخترش می درخشیدند. اوه که چه لبان گوشت آ لویی داشت وچه سینه های برجسته یی .. استاد سعی کرده بود تا به چشمان آن زن نگاه کند؛ امادریغ که صفورا اتاق را ترک گفته بود. صفورا پیراهن وتنبان کهنه یی در برداشت ، زر وزیوری زیب دست وگردنش نبود. زنی که می توانست از دیدگاه یک استاد دانشکده تجسم فقر وتنگدستی وبدبختی باشد، برای استاد موسی تجسم شهوت بود و این تصوربرایش دست داده بود که بنابر همین فقر وتنگدستی ، صفورا می تواند، زن بسیار سهل الو صولی باشد. به همین سبب تا هنگامی که صفورا سفره را می چید، استاد دریک حالت هیجان تب آلودی به سر می برد وهیچ توجهی به اطرافش مبذول نمی کرد.

استاد موسی مطالعات گسترده یی داشت، درعلم فقه و اصول شریعت وفلسفه وعرفان اسلامی . وی پیرو حسن البناء وسید قطب ومودودی بود وخودش هم تألیفاتی داشت وشاگردان وهوا خواهانی . خوش صحبت وخوش بیان بود ولی با درد ودریغ که وقار و متانت وسنگینی یک استاد دانشگاه را نداشت. برعکس وی آدم شتاب زده وبی قراری بود. درهنگام تدریس در یک

جای نمی نشست.به طور پیوسته وبا قدم های تند طول اتاق را می پیمود.از این سر اتاق به آن سر اتاق می رفت ومی آمد. تند تند سخن می زد وبا حرکات چشم وابرو وجنباندن کله اش به راست وچپ وپایین وبالا " بلی " و"نه " می گفت. با یک جست خود را به تختهء سیاه می رسانید، با شتاب می نوشت و تباشیر را می شکست. چشم چپش همیشه می پرید وبیننده خیال می کرد که وی را "چشمک" می کند ویا با وی شوخی می نماید..

چندین بار پسران ودختران دانشکدهء شرعیات این مسأله را جدی گرفته وشکایت کرده بودند به نزد رئیس دانشکده. آنان گفته بودند که استاد موسی با ایشان نظربازی می کند، به آنان چشمک می زند؛ ولی رییس دانشکده حرف های شان را جدی نگرفته بود. اما واقعیت این بود که او این کار را به خاطرآن انجام نمی داد که به جزاز نظربازی بازی دیگری را یاد نداشت. بل این عادتش بود، چشمک که می زد ، ابروی چپش نیز بالا می رفت وپایین می آمد ، قیافه اش مضحک می شد و سبب خندهء شاگردانش می گردید. عادات دیگری هم داشت که برای یک استاد دانشگاه زیاد متعارف نبود. مثلاً همیشه چیزی می جوید یا می خورد. مقصد که دهانش شور می خورد. هیچ چیز که پیدا نمی کرد، کاغذی راپاره می کرد ویا گوشهء کتاب وروزنامه را به دهن می گذاشت. یا اگر از کناردرختی وبتهء مرسلی می گذشت، برگی را می کند وبه دهن می گذاشت ومی جوید. آب دهنش را که سرخ ویا سبز می شد، تف می کرد ولذت می برد. گپ هم که می زد ، آب دهنش به اطراف پراگنده می شد وبه صورت مقابلش می نشست؛ اما استاد موقع نمی داد که مخاطبش با دستمال صورتش را پاک کند.زیرا همچنان وبلا انقطاع حرف می زد وبه صورت مخاطبش می نگریست.انگار نه انگار که تفی کرده ویا چیزی درصورت مخاطبش چسپیده ...

اما با این عادت های استاد ، اکنون بسیاری ازشاگردان واستادان ودوستانش عادت کرده بودند واهمیتی بدان نمی دادند. آنچه مهم بود وسوال بر انگیز، این مسأله بود که چرا استاد دراین سن وسال وموقعیت ممتاز اجتماعی واقتصادی تا کنون عزب مانده است. اگرچه دوستانش گهگاهی با نیش زبان وبا اشاره وکنایه این مسأله را به وی یاد آور می شدند ؛ ولی چون هیچ پاسخی دریافت نمی کردند، ازتکرار این سوال صرف نظر می کردند. اما دختران وپسران دانشگاه حاضرنبودند تا

ازاین مسأله به ساده گی بگذرند. به همین سبب همیشه بحث های داغی دراین باره میان شان جریان داشت. بعضی از آنان می گفتند که استاد مشکل پسند است ودختر دلخواه خود را نیافته است، برخی ها تصور می کردند که استاد ازجنس زن خوشش نمی آید. عده یی می پنداشتند که ممکن استاد نشانی از مردی نداشته باشد. ... اما حقیقت این بود که موسی آدم مشکل پسندی بود، خوش نداشت تا از میان دختران دانشکدهء شرعیات کسی را برای خویش انتخاب کند. آن دختران به نظرش بیش ازاندازه آزاد ، مغروروشوخ و شیطان وپرزه گو بودند... آنان حتماً توقعات وآرزوهای فراوانی می توانستند داشته باشند وذوق ها وسلیقه هایی که با طبیعت وسرشت اش سازگاربوده نمی توانستند.

دوسه تا دختری را هم که خواهرانش درحمام دیده وپسندیده بودند، استاد نپسندیده وگفته بود، آن یک چاق است واین یک لاغر.. از سومی که خوشش آمده بود، دختر وی را نپسندیده وحاضر به ازدواج با مردی که صورت وحرکاتش شبیه بز بود، نگردیده بود. اما با این همه استاد نا امید نبود ودرجستجوی دختری بود که زیبا ودل آرا و عفیف وپرهیز گار بوده ، رویش را آفتاب ومهتاب ندیده باشند. البته که انتظار سخت بود واستاد موسی نمی توانست در برابر خواست های درونش بی اعتنا باشد. به همین سبب دیگر برایش دختر وپسر فرق نمی کرد و همین که خوبرویی را می دید ، چه پسر می بود یا دختر ، بند بند وجودش می لرزید و به آتش کشیده می شد وتسلط برنفسش اماره اش را ازدست می داد..

آن شب هم که صفورا را دراتاق نشیمن منزل مامور سبحان دیده بود، برخود لرزیده بود. .. کوشش کرده بود تا به چشمان آن زن نگاه کند وارزشش را معلوم کند. حتا چشمکی هم به سویش زده بود؛ ولی صفورا متوجه چشمک زدنش نشده بود... بعد که کاسهء شوربا و غوری تخم مرغ بریان را آورده وبالای سفره گذاشته بود، دستش را گرفته وگفته بود : کجا می روید ؟ بنشینید با ما نان بخورید..

- تشکر شما نوش جان کنید، من معطل شویم هستم. ..

صفورا پس ازاین گفته ، دستش را به شدت عقب زده وبا نگاه شرباری به سویش نگریسته واز اتاق خارج شده بود. به طوری که این حرف ها وکارهای صفورا، مایهء رنجش وتعجب استاد

گردیده وبا خود گفته بود که چگونه چنین زنی که شوهرش سلمانی فقیری است ودخترش درخانهء دیگران مزدوری می کند ، اینقدر مغرور ومتکی به نفس می تواند باشد؟ بنابراین همچنان که هم به دروازه یی که صفورا با شدت آن را به هم زده وبیرون شده بود، می نگریست وهم لقمه یی به دهن می گذاشت ، به مامور سبحان گفته بود :

- برادر سبحان، چرا نان نمی خوری ؟ فکر وذکرت درکجاست؟ معلوم می شود که در فکر دختراین زنکه هستی. ..اما برادر این زن دلاک را بسیار روی داده ای ! آیا این کم ظرف ها به این می ارزند که تودستان شان را ببوسی ؟ نشنیدی که دروازه را با چه شدتی پشت سرش بسته کرد؟ فقط که اوصاحب خانه باشد وتو مزدورش. زنکه نمی گوید که تو مهمان داری، همین حالا از زندان به خانه آمده ای ، نمی گوید که باید شرط ادب را به جا آورد و با نزاکت ومهربانی با مهمانت برخورد کرد. اما این تو هستی که به همه چیزبی اعتنا هستی. ببین دخترش را بالایت تپ کرد و مال ودارایی ات را نیز به زودی قورت خواهد کرد. .. ازمن می شنوی به این زن بسیار موقع نده. ..

مامور سبحان که واقعاً فکرش د رجای دیگری بود وبه آن چه درپیرامونش می گذشت توجهی نداشت، پرسید:

- کدام زن را می گویی ؟

- همین زنی را که دستانش را بوسیدی . همین زنی را که دروازه را به شدت به روی ما زد و همین زنی که نان را آورد و چنان در پیش روی ما گذاشت که انسان در مقابل سگ بگذارد..

- ننه صفورا را می گویی ؟ اوه نی ، وی زن بسیارخوب و با شرفی است . او خشویم است ، معلوم می شود که تو وی را نمی شناسی..

- عجب زن خوبی است که دختر پای لچ وکون لچ خود را بالایت تیرکرد. اگر نی هیچ گپ نبود وتو می توانستی با چند روپیه دهن این زن وشویش را بسته کنی. حالا آن قضیهء جن ها وچق چق کردن ها ی دخترش هم چیزی به جز از مکاره گی این زن نیست. بلی از دست این

زن رند ودخترش هرکاری پوره است. برادر سبحان چشمانت را باز کن. وبه اطرافت نگاه کن. به نظرم می رسد که این دختر ومادرش ترا منتر کرده باشند و.... اما تو چرا خنده می کنی ؟

- خنده می کردم ؟ خیراست، فکرم نبود. اما تو قهر نشو. چشمهایم باز هستند . روشنی که باشد همه چیز ها را می بینم.

- نی برادر سبحان ، تو هیچ چیزی را نمی بینی . نه در روشنی ونه در تاریکی . اگر چشمانت باز می بودند، عوض باشی افضل ، سه نفر دیگر را نمی کشتی. اگر عقل وشعورت کارمی کرد، به ثارنوال نمی گفتی که در روز حادثه با من شراب خورده بودی. اگر ثارنوال همصنفی من نمی بود وباحزب ارتباط نمی داشت ، نه تنها خودت بل مرا هم در توپ چاشت بسته وپرانده بودی. بندی که شدی برادر طاووس بیخی دیوانه شده بود. می گفت اگر چندچوب به تو بزنند ویا دندهء برقی را استعمال کنند، خدا می داند که تو با این حواس پریشانت به چه چیزهای ناکرده اعتراف کنی وچه افشاء گری هایی بنمایی. حتا امیر صاحب هم که خبر شده بود، امر کرده بود تا آدرس های خود را اعضای سازمان ما تغییر دهند بلی همه ء ما می ترسیدیم که مثل بلبل اعتراف کنی و بگویی چه کسی هستی وتا حال چه کارهایی کرده ای ...

- کی هستم وچه کرده ام تا حال ؟ آیا تو نمی دانی که من یک حرامی هستم ؟ پدر ومادرم رانمی شناسم ونامی را که برمن گذاشته اند ، به خواهش من نبوده ومسلمان بودنم نیز به اختیارم ...

- العیاذ بالله ، العیاذ بالله ، کفر نگو .. بسیار شرم وقابل تعجب است که تو چنین حرف ها را می زنی. آدمی که د رراه خدا جهاد می کند، می گوید به میل خود مسلمان نشده است؟ عجیب است ، عجیب است، شرم است.بشرم برادر ، بشرم ..

- بشرمم ؟ برای چی بشرمم ؟ آنچه که شنیدی واقعیت است . اگرآن کسی که مرابزرگ کرده است، هندو می بود، یا نصارا ویا یهود، آیا من می توانستم مسلمان باشم ؟ .. اما تو این طوربه من نگاه نکن. من خوشحالم که مسلمان هستم ودرملک اسلام تولد شده ام وبه خاطر سرفرازی همین کیش وآیین می رزمم، هرچند هنگام تولدم کسی از من نپرسیده بود که نامت را چی بگذاریم

وکدام دین و مذهب را اختیار می کنی ؟ اما تو بگو که چطور این زن ودخترش مرا منتر کرده اند ؟

- برادر سبحان ، این زن ها کم ذات ، کم ظرف وبد کاره ومفسد هستند. هزارجادو وجمبل را یاد دارند. مکاره هستند، آدم را تا لب جوی می برند وتشنه پس می آورند. کاکایم دوزن داشت. یکی جوان بود ودیگری میانسال. زن میانسالش زیبا بود ولی نازا . کاکایم وی را دوست داشت واختیاردار خانه بود. زن جوان که خوبرو نبود ؛ ولی فرزندی برای کاکایم آورده بود، حسد می برد و اختیار داری خانه را حق مسلم خود می دانست. خدا می داند چه کسی به او گفته بود که وانمود کند که ازدست زن کلان کاکایم یعنی انباغش وی را جن گرفته است. اما ریزه گل هرچه می کرد تا با تمثیل هایش اهل خانه را معتقد بسازد که جن در وجودش لانه کرده است، مؤفق نمی شد. پدر کلانم که آدم بسیار با تجربه یی بود، یک روز جارو را دردیگ روغن جوشان فرو برده وبه مادر کلانم گفته بود که ریزه گل را بیاورید تا جن ها را از وجودش خارج کنم. اما ریزه گل را که آورده بودند و وی دیگ جوشان پراز روغن وجاروی آلوده درروغن را درآن دیگ دیده بود، گریه کرده به دست وپای پدر کلانم افتاده وگفته بود، مرا ببخشید. دروغ می گفتم به خاطرانباغم تا از چشم شویم بیفتد..

درتمام مدتی که استاد موسی سخن می زد، مامور سبحان خاموش بود وبه نظر می رسید که توجهی به وی ندارد. درچهرهء مامور سبحان هیچ خط ونشانی از تعجب دیده نمی شد. اما از سوال های کوتاه وسکوت او بر می آمد که مایل نیست به این قصه های پیش پا افتاده گوش دهد. د رچنین حالاتی روح او بین دو قطب سکوت وغوغا مانند ماهیی که در ظرف شیشه یی کوچکی انداخته شده باشد، به خود می تپید. او دربسا حالات حرف های استاد موسی را درک نمی کردونمی دانست چه می خواهد؟چون مامور سبحان به منتروجادو وجمبل هیچ گونه اعتقادی نداشت ، بنابراین می دانست که نه شیرین ونه مادرش هیچکدام وی را جادو نکرده اند. اوحضور، روح پاکیزه وعریان شیرین را از طریق تمام شریان ها ومنفذ های وجودش حس می کرد واز خود می پرسید که حالا آن دختر که مانند برگ گل نازک و خوشبو بود، درکجاست وچه می کند ؟

منظور استاد موسی که قصهء ریزه گل را می گفت وکوشش می کرد تا شیرین ومادرش را درنظراو خواروخفیف بسازد، معلوم نبود ولی مسلم بود که تلاش بیهوده یی می کرد. زیرا درآن موقع مامور سبحان مصروفیت ذهنی شدیدی داشت. درآن هنگام دیوار های سفید ولشم وساده یی در ذهن مامور سبحان پدیدار می شدند. دیوارهایی که ارتباط ذهنیش را با وقایع وحادثه هایی که در گذشته برایش اتفاق افتاده بود، ارتباط می دادند. ..چنین هم می شد که ناگهان از نهانگاه ذهنش حرف ها و حوادثی قد می کشیدند که اورا شکنجه می کردند وآن دیوارهای سفید چهره عوض کرده ، سیاه و زمخت می شدند.درچنین حالتی، مامور سبحان شیرین را فراموش می کرد وبه یاد خیرالله سرکاتب مدیریت اوراق بانک ملی می افتاد. به یاد می آورد که چگونه وبا چه قساوت بی نظیری بالشت گلداری را که زن خیرالله گلدوزی کرده بود، بر رویش گذاشته وماشه را کش کرده بود. دریغا که حالا دلش بروی می سوخت وبه یاد می آورد که درآن هنگامی که خیرالله سرکاتب درخون خود می تپید، ناگهان محبت عجیبی نسبت به وی احساس کرده بود ، چنان محبت و انس والفتی که هرگز با کس دیگری نداشته بود.

خلا های فکری یا توقفی که در ذهن مامور سبحان پیدا می شد، گاهی چنان دیر پا می بودند که هیچ صدایی را نمی شنید وبه هیچ موعظه یی گوش نمی داد؛ ولی زمانی هم فرا می رسید که حتا به یاد بوی اسپند وکندر وزعفرانی می افتاد که حسام الدین جن گیردر پسخانه ودربالین شیرین گذاشته ویا دود کرده بود. به یاد آوردن آن قضایا سبب می شد تا مامور سبحان چه بخواهد وچه نخواهد ، به عطسه زدن وفین کردن بینیش بپردازد وبه یاد بیاورد که درآن شب چگونه امیال سرکش وحیوانی او به رویش لبخند زده بودند. چگونه تحریکات شب و اغوایی که درپس لایه های تاریکی پنهان شده بودند، به وی نهیب زده بودند وازوی خواسته بودند تا خشن وظالم وبدون گذشت باشد. آری آن شب او قوی ونیرومند بود. شب وتاریکی ونقش های درهم پندار وامیال سرکشش سبب شده بودند تا گوهر زنده گی شیرین را برباید . اکنون به یادش می آمد که چگونه شیرین در آخرین لحظات دوشیزه گیش ، ازوی تمنا داشت تا دست نگهدارد. .. آری شرمنده گی آن لحظات، لحظات پس ازعمل ، اینک از روزن دیوار های زمان سربرآورده بود وعرق شرمنده گی بر پیشانیش نشسته بود...

اما استاد موسی که قصهء ریزه گل را تمام کرده بود وهیچ واکنشی از دوستش ندیده بود، همان طوری که گاهی به دروازهء اتاق می نگریست وزمانی لقمه یی بر دهان می گذاشت وبه مامور سبحان نگاه می کرد ، با خود می گفت :   " این آدم نیمه هوشیار ونیمه دیوانه اگر تا دیروز دستورهای حزب را کورکورانه انجام می داد، به خاطر آن بود که علاقهء چندانی به زنده گی نداشت. زنش مرده بود وپسرش را هم دوست نداشت. اما امروز عشق شیرین چنان درتار وپود روح وروان او ریشه دوانیده است که دیگر به درد حزب نمی خورد؛ زیرا وی را این عشقِ جنون آسا، به یک موجود سفله وابله وحرف ناشنو تبدیل کرده است. . . نه، با چنین اشخاص احساساتی نمی توان مبارزه را به جلو برد. این ها که دوقفاق بخورند، نام والدهء خود را نیز می گویند، چه رسد به نام اعضای ارتباطی شان. حیف که امشب پروگرام داریم وباید هرچه زودتر بروم به کمیته ورنه با این گوساله به زبان دیگری گپ می زدم. .. اوهو ساعت هفت ونیم شب است، باید عجله کنم. عملیات شروع می شود... "

ننه صفورا که باردیگر با پتنوس چای به اتاق باز گشته بود، استاد موسی نیز ازاین مشغلهء ذهنیش وارهیده ، عملیات را فراموش کرده وشروع نموده بود به دید زدن تن وبدن زنی که نه تنها سهل الوصول نبود، بل برای تصرفش می بایست بهای گزافی می پرداخت. استاد که دو تاچشم داشت ودوتا چشم دیگر را نیز از دوستش مامور سبحان قرض کرده بود، حالا با چها رچشم به سینه های برجسته وگردی که هنگام برچیدن دسترخوان از چاک پیراهن مندرس آن بانو دیده می شدند، می نگریست ودندان هایش را از فرط هوس به هم می سایید. استاد به این فکر نبود که مامور سبحان نیز چشم دارد واورا می بیند.. موسی دوستش را واقعاً آدم چشم بسته یی می پنداشت که همیشه درعوالم فکری وذهنی خاصی به سر می برد. به همین سبب جدی تر شده می رفت ودرصدد آن بود که به هرقیمتی که تمام شود، به صفورا حال دل بیان کند...بدینترتیب ، صفورا که چای را در پیشروی اش گذاشت، استاد موسی دستش را برای تماس با سینه های زن پیش برده بود؛ ولی از فرط شتاب دستش به پیالهء چای خورده ، پیاله چپه شده وتف داغی از روی قالین برخاسته بود. درهمین حال صدای مامور سبحان برخاسته بود:

– استاد چه گپ شده ؟ چای را تو چپه می کنی ولی به من می گویی تا چشمانم را باز کنم...

اما هنوز استاد موسی موقع نیافته بود تا به سوال دوستش پاسخ بگوید که دستگاه کوچک بیسیم مخابره که درجیبش بود، به غرغر و فش فش افتاده بود. دردستگاه بیسیم کسی وی را جستجو می کرد وموقعیتش را می پرسید. آواز پرسنده به وضاحت شنیده می شد؛ اما استاد که می گفت : " البدر، البدر، من میثاق میثاق .." پرسنده صدایش را نمی شنید. موسی به تکرار می گفت البدر، البدر .. وتف های دهنش به سر وصورت مامور سبحان می نشستند. مامورسبحان دستمال ابریشمی هراتیش را می جست وگلاب وزهره که ازخواب بیدار شده بودند ، یکی ذوقزده ودیگری حیرت زده به سوی مامور سبحان ومهمان وی می نگریستند.

استاد موسی که فهمیده بود اززیر سقف خانه نمی تواند با طرف مقابل صحبت کند، به سوی زینهٔ بام خانه دویده بود. هنوز به بام بالانشده بود که نا گهان صدا های دو انفجار پی درپی از سر وآخر کوچه بلند شده وخانه را لرزانیده بود.سپس گرد وخاک ودود وغبار از این جا وآن جا بلند گردیده بود. آن جا خانهٔ تیکهٔ دار آتش گرفته واین جا راکت درست به داخل دکان خلیفه غلام رسول سلمانی اصابت کرده بود. مامور سبحان هم در زیر بامبتی رسیده بود که صدای استاد موسی را شنیده بود :

- البدر، البدر، من میثاق ..

- میثاق میثاق ، شنیده می شوی .. موقعیت ؟

- نزدیک تپه تلویزیون...

- اصابت ها چطور بودند ؟

- به همین استقامت ، سه صدمتر بالا، یک انگشت به راست. .. به گوشم !

سومین وچهارمین راکت هم کوتاه خورده بودند ودردامنهٔ کوه منفجر شده بودند ؛ ولی پنجمین راکت به هدف خورده و درست دروسط تپهٔ تلویزیون منفجر شده بود.

***

داکتر اشرف ، هنگامی ازخواب برخاست که شام شده بود. چون خواب عمیقی کرده بود ، می بایست سرحال وشاداب می بود؛ اما سرحال نبود. برعکس افسرده ، ناراحت ودلتنگ بود. از صدای انفجارهای شراپنل ها وراکت ها که تاریکی شب را می لرزانیدند ، بیدار شده بود. صدای زنگ تلفون نیز نگذاشته بود که چشمانش را به هم بگذارد وچرت دیگری بزند. دلش نمی خواست تا فاصله میان اتاق خواب وسالون را طی کند وخود را به دهلیز برساند. البته که راه دور ودرازی بود وکار هم ، کار عبث وبی حاصلی . همیشه همین طور بود، تلفون زنگ می زد، زنگ می زد ومصرانه می طلبید تا کسی گوشی اش را بردارد. اما همین که صد کارهول را گذاشته وخود را به تلفون می رسانید، تلفون خاموش می شد. انگار نه انگار که نه زنگی بوده ونه منگی !!! اما این بار تلفون مرتب زنگ می زد. هرکس که بود حتماً کا رمهمی داشت...

داکتر اشرف تا خود را به تلفن رسانید، بسیار کار ها باعث تأخیرش شد. اول، به مشکل سرپایی های خود را که به زیر تخت خوابش افتاده بودند، پیدا کرده بود، بعد طبق عادت چپن خوابش را پوشیده بود، بستن کمربند کوت خواب نیز وقتش را گرفته بود. ازگیلاس آب کنارمیز تخت خوابش نیز جرعه یی نوشیده بود وتا هنگامی که به دهلیز رسیده بود، یکی دوبار از این دیوار به آن دیوار هم تصادم کرده بود. .. به تلفون که رسیده وگوشی را برداشته بود، صدای کسی را نشنیده بود، همان طوری که پیش بینی کرده بود. تأسف کرده بود که چرا از تخت خوابش بلند شده وبستر گرم ونرمش را رها کرده است. به سوی تشناب می رفت که باردیگر تلفون به صدا درآمده بود. از تلفون صدای زنانهٔ ناشناسی شنیده می شد . صدای لطیفی بود وطنین سخت دلنشینی داشت .صدا، ازهمان صداهایی بود که درآن جاذبهٔ زنانه ، گیرایی ودلربایی موج می زند. صدا، نه نازک بود ونه غور و کلفت . چیزی بود در میان این دو واژه که داکتراشرف می خواست از لابه لای آرشیف ذهنش آن واژه رابیرون بکشد. آه آیا این صدا مثل مخمل نبود؟: نرم وگوشنواز ولطیف یا مثل حریر تحریک آمیز وشهوانی وهوسناک ؟ فرصتی برای پاسخ گفتن ویافتن آن واژه نیافته بود که صدا پرسیده بود:

- ببخشید، منزل داکتر اشرف است؟

- بفرمایید، من اشرف هستم ، شما ؟

صدا که درآن ترکیبی ازنوازش واشتیاق وگلایه نهفته بود ، گفت :

- داکتر صاحب سلام ! چطور هستید ، خدا کند که مزاحم نشده باشم. می خواستم ازخاطر انفجار ها پرسان کنم .. خدا کند طرف های شما وگلالی جان خیریت باشد ودرضمن بپرسم که چرا به وعده هایی که می دهید عمل نمی کنید ؟

داکتراشرف که اینک شادمان به نظر می رسید وچهره اش باز شده بود وزبانش هم ، گفت :

- ببخشید، شما کی هستید ؟ خوشحال می شوم اگر خود را معرفی کنید . یعنی اول این معما را حل بفرمایید ونام خود را بگیرید و بعد شکایت ....

- نام ؟ مگر نام هم اهمیتی دارد؟ فرض کنید نام من آنجلا باشد .. آیا شما کسی را به نام آنجلا می شناسید ؟

- آنجلا؟ اسم قشنگی است، این نام مرا به یاد آنجلا دیویس همان زن مبارز سیاه پوست قارهء سیاه می اندازد..

صدا ، خندهء بلند وشادی سرداد وپس از لختی گفت :

- من آنجلای سفید پوست هستم ، سفید هستم مثل برف.. مبارز و مجاهد هم نیستم که نیستم...

- ازرنگ برف خوشم می آید وازلطافت آن هم ؛ ولی از سردی اش متنفرم. زیرا آدم گرم مزاجی هستم .. خوب ، حالا بگویید که از کدام وعده یی حرف می زدید؟

- آه چه خوب ! پس شما گرما را دوست دارید؟ برف هم از اشتیاق گرما آب می شود، بخار می گردد وبه هواهای بالا می رود. اما داکترصاحب ! شما چقدر ظریف هستید، این گلالی جان مرا بسیار از شما ترسانیده بود.. خوب چرا نیامدید؟ آشک پر کرده ، پر کرده جان هردوی ما برآمد... فردا چه می کنید؟ چه پلان ...

صدای انفجار دیگری که درست ازبیخ گوش داکتراشرف برخاست، ارتباط تلفون را قطع کرد. دور سوم راکت باران یک شهر بد اقبال شروع شده بود ومعلوم نبود که تا چه وقت ادامه می یابد وچه تعداد مردم را به خاک و خون می کشاند. اشرف که صدای انفجار را از فاصلهٔ نزدیکی شنیده بود، به نظرش رسیده بود که این انفجار مهیب تر وقوی تر از انفجارهایی صبح است. او شنیده بود که مجاهدین با دستگاه های ۱۰۷ ملی متری چینایی که ازفاصلهٔ ده کیلومتر انداخت می کند، مجهز شده اند. دوستش که ازجملهٔ مخالفین دولت بود، گفته بود که قدرت آتش ودقت اصابت آن ها دولت کمونیستی را سراسیمه خواهد ساخت. اما حالا راکت ها درمنطقهٔ شش درک ومکروریان ها خورده بودند، درست مانند امروز صبح ، دریک خط منحنی . نیم ساعت پیش نیز راکت آمده بود؛ ولی داکتراشرف تنها صدایش را شنیده بود ونمی دانست که درکجا اصابت کرده وزنده گی چند تن بیگناه وبینوای این شهر را گرفته اند.

تلفون که قطع شده بود، برق هم رفته وآب هم از جریان باز مانده بود. مصیبتی بود پشت مصیبت ، با تمام حجم وابعادش. داکتر اشرف کورمال کورمال لایتر وقطی سگرتش را از بالای میزسالون پیدا کرده بود. سگرتی آتش زده وبا شعلهٔ لایتر شمع نیمه سوخته یی را که در شمعدان نقره یین بالای بوفه اتاق غذا خوری قرار داشت ، روشن نموده بود. بعد یادش آمده بود که همین دیروز، پریروز یک درجن شمع خریده بود وهمکارش گفته بود ، خوب کردی ؛ ولی باید هم اشتوپ بخری وهم تیل ذخیره کنی وهم یخچالت از مواد غذایی پر باشد، برای روز مبادا ! مگر اشرف که تنها شمع خریده بود، حالایادش رفته بود که شمع ها را درکجا گذاشته است ؟ با این فکر اشفته یی که داشت ، احتمال می رفت که در موتر فراموشش شده باشد، یا در دفتر، شاید هم اصلاً شمعی نخریده باشد ، کی می دانست که دراین روزهای دلگیر چه چیزی خریده وچه چیزی نخریده ، مگر این همه راکت وجنگ وخون وکشتار، حواسی برای انسان می گذاشت ؟

اما اگر این شمع به آخر می رسید ، چه می کرد ؟ بهتر نبود که از این اتاق به آن اتاق برود و ببیند که آیا شمعی به خانه آورده است یا نی ؟ او در پی یافتن شمع سرگردان بود ودرحالی که ازاین اتاق به آن اتا ق می رفت ، ودرحالی که از لای پنجره هایی که اکنون شیشه نداشتند، بوی تند باروت ، بوی سوخته گی اشیای گوناگون وبوی خون انسان هارا می شنید ، دراین اندیشه نیز

فرو رفته بود که در این زنده گیی که مرگِ سراپا عریان درهرقدمش به کمین نشسته است ، خدا می داند که مردم بینوا وسیه روزگار کابل تا چه اندازه یی احساس انزجار می کنند واز هردو طرف درگیر جنگ به ستوه آمده واحساس نفرت می کنند. همین امروز درپیش روی چشمانش چه محشری برپا شده بود؟ چه قیامتی بود؟ کله بود ودست وپا ولخته های گوشت وخون وجویبار های آتش ودودوخاک وخاکستر .. آن نوجوان چه گناهی داشت که درزیرپایهء تلفون نزدیک بود بمیرد؟ خدا می داند که پسرک کجا می رفت ودرآن جا چه می کرد؟ اما حادثه از مکمن غیب نازل شده بود. مثل یک صاعقه ، مثل زلزله ، مثل برف کوچ مثل ریختن آوار وفروریختن سقف ویا چپه شدن دیواری برفرق سرت..همین حالا نیز اگر آن راکت سه صد متر بالاترفرود می آمد، دیگر کسی گوشت های تن وبدنش را هم یافته نمی توانست ..

شمع ها را که پیدا کرد، اندکی به راحتی خیال دست یافت . شاید به همین سبب هم بود که به یاد آنجلا افتاد ، اگرچه اورا ندیده بود ولی صدایش را شنیده بود. صدایی را که مانند مخمل بود. اما این راکت ها این زن را چه قدر تحقیر کردند؟ آن صدای مخملینش را چگونه کشتند وشکستند وبریدند. کسانی ازپشت آن کوه ها ، کسانی که به تو پیغام میفرستد : آزادی ات دروثیقهء همین راکت هاست ودرگرو همین خون ها وهمین آتش ها ، شاید نمی فهمند که انسان برای زنده گی کردن خلق شده است نه برای به راکت پریدن وبه خون غلتیدن. آه این چگونه آزادیی است ، هنگامی که نفهمی تا پایان یک صحبت مختصر ودوستانهء تلفونی زنده می مانی یا زنده نمی مانی ؟ این چه تضمینی است ، چه اطمینانی است که به آدم های این شهر بد اختر می دهید؟ دریک چشم برهم زدن برق خانه ات می رود، تلفونت قطع می شود ، آب نلت خشک می شود، شیشه های پنجره ات می شکنند وثانیهء بعد راکت کوری می آید وبدنت را هزار ویک پارچه می سازد. این چگونه آزادیی است که هنگامی که روز باز می گردد ، به عوض سلام سبزه وبوی علف و رایحهء نسترن، بوی مرگ، بوی تحقیروتوهین به شخصیتت ، ازورای این پنجره های شکسته وبی شیشه به مشامت می خورد. آدم که زنده نباشد، برای کدام آزادی کف بزند ؟ نی ، این جا دیگر جای زنده گی نیست. راشل حق به جانب است که نوشته به پاریس برگرد..

اما این راشل، در این سن وسال چرا ناگهان به این صراحت افتاده است که دورهء پرستاری را بگذراند؟ زیست شناس وآخرعمر نرس وپرستارشدن! من که هیچ سردر نمی آورم. آخر چرا ، تو که بهترین جایزه را به خاطر نوشتن رساله ات اندرباب فترت جانوران حقیر گرفتی ، دیگر چه می خواهی ؟ چه خیالی به سرت زده است ؟ مگر نمی گفتی که از دیدن خون ضعف می کنی ، از چاقوی جراح بدت می آید واز مسلک جراحی یعنی شگافتن پوست وگوشت آدم ها احساس تهوع می کنی ؟

گرسنه گی مجال بیشتری به داکتر اشرف نداد تا بیشتر ازاین دربارهء تصمیم راشل فکر کند. از سوی دیگر او زن دانشمندی بود وخوبتر وبهتر از وی می دانست که آیندهء خود را چگونه پی نهد، چه کارهایی انجام دهد وچه برنامه هایی داشته باشد.. تنها همین یک سطر آخر نامه اش که نوشته بود: " ..چون تصمیم گرفته ام، پرستار شوم ، اگر درساعتی به پاریس رسیدی که من خانه نباشم ، کلید اپارتمان را از بانو ژاکلین همسایهء مان بگیر .. " باعث تعجبش شده بود. آری معمایی بود ولی فردا ، پس فردا حتماً به راشل تلفون می کرد ومنظورش را از نرس شدن دراین سن وسال می پرسید. اما حالا عجب گرسنه شده بود. آنجلا گفته بود ، آشک پرکرده وپخته بودند، آشک را مثل همه دوست داشت و نامش را که می شنید، آب دهانش را فرو می برد. ای کاش راکت ها نمی آمدند ، ای کاش همه چیز ، همان طوری که خواهرش گلالی سنجیده وخواسته بود، می گذشت..

یخچال را که باز کرد ، هیچ چیزی برای خوردن نیافت. آنچه در یخچال بود،سردبود ویا یخ زده .. حتا چند تا ساسیچی که از شهرنو خریده بود ودیش قورمهء مرغ را که گلالی پخته بود. تخم مرغ وکچالو را هم که نمی شد بدون آتش ویا برق بریان کرد. برای نداشتن اشتوپ هم بسیار دیر شده بود که افسوس بخورد. کجا می رفت واز کی می خواست تا دیش قورمه را برایش گرم کند. همسایه هارا نمی شناخت . آن هایی را که می شناخت ، خوشبختانی بودند که کابل را با تمام کر وفر وعبا وقبایش به او و امثالش بخشیده وسپرده بودند وخود شان رفته بودند به کشور های دیگر، ا زجمله به سواحل آرام غرب. دلش از فرط گرسنه گی مالش می رفت، تمام روز چیزی نخورده بود، اگرهم خورده بود، بوی باروت بود وبوی خون بود وآتش ودود .. نان

خشک باسی را که پوپنک زده بود، نمی توانست بخورد، عادت نداشت. حیران مانده بود که چه کند ؟ کاش دست کم چند قطی کنسرو گوشت و ماهی می داشت.

یادش آمد که روزالین برای روزمبادا درعقب ظرف های چینی الماری آشپز خانه یگان قطی کنسرو را پنهان می کرد ومی گفت این عادت را از مادرش آموخته است. از این یادآوری اندوهگین شد ؛ اما ازآن زمان سال ها می گذشت، نه امکان نداشت ، هرچیزی که می بود ، تا حالا گلالی آن را کشف می کرد، وانگهی حتا اگر کنسرو هم پیدا می شد، مگر دردرازای این همه سال ها فاسد نشده بود؟ اما این غریزهء گرسنه گی مگر مجال می دهد تا آدم به هرکوششی دست نزند ؟ در پشت ظرف های چینی که دست برد ، ناگهان دستش به بوتلی برخورد که انتظار یافتنش را درآن جا نداشت. بوتل سربسته وپروپیمان کنیاک "ناپلیون" بود با یک کتابچهء کوچک ؛ اما ازکنسرو ماهی وگوشت گاو خبری نبود که نبود. کنیاک را که گرفت ، آهی از رضائیت کشید وباخود گفت :

" آه روزالین ، روزالین ! چطور باورکنم که هنوز هم روح تو در این خانه وجود دارد وپیوسته نگران من است ؟ آیا این روح تو نبود که ازپس این شیشه های شکسته داخل آشپز خانه شد ؟ آیا توبدینطریق نمی خواستی باردیگر به من بگویی که روح جاودان است وهرگز نمی میرد ؟ آه روزالین ای عزیزترین ، کاش یک لحظه صبرمی کردی وخود را به من نشان می دادی . کاش بار دیگر چشم درچشمم می دوختی ، بامن مباحثه می کردی ومی گفتی این روح است که ابدی و ازلی وجاودان است ، نه ماده .. . همان ماده یی که بارها به کنایه از قول من می گفتی که شعور آدمی محصول رقص ملیون ها ذراتی اند که به نام ماده یاد می شوند.."

اما برای داکتراشرف در آن هوا وفضای منجمد جسمی وروحی ودرآن برهوت گرسنه گی وبلاتکلیفی ، یا فتن این بوتل کنیاک ، عجب غنیمت وعجب مایده یی بود. انگار عنایتی بود از جانب آسمان. از جانب روزالین که به نظرش در آسمان می زیست و از آن جا بر کردار ورفتارش نظارت داشت. جام بلورین را که از میان ظرف های آشپز خانه پیدا نمود وتا نیمه پرکرد، برخلاف همیشه بدون آن که مزه اش را بچشد ، لاجرعه سرکشید. شرابی بود تند وقوی وکهنه ومردافگن ! شراب گلویش را سوزانید واشکش را جاری ساخت. با چنین شرابی یک پارچه

شکلات عجب کیفی می کرد ...به یاد راشل افتاد که با چه تمکین وظرافتی کنیاکش را جرعه جرعه می نوشید وشکلاتش را با تأنی ولی با شادمانی نمایانی به دهن نزدیک می ساخت . اما ، روزالین تنها، شامپاین می نوشید. شامپاین فرانسه یی . از شامپاین روسی نفرت داشت، می گفت سرش را به درد می آورد. اما آیا او راست می گفت یا نفرتش ازنوشابه ها وخوراکه ها واشیای روسی، ناشی می گردید از ایدیولوژی اش ؟

جام دوم به راحتی از گلویش پایین رفت . جام دوم ، اگرچه گلویش را نسوزاند؛ ولی درعوض آشوبی دردرونش برپا نمود. گرم شد ، احساس فرحت وراحتی خیال کرد. سگرتی برایش روشن کرد وکتابچهء کوچک راورق زده وبه خوانش گرفت :

پنجم فبروری ۱۹۷٤ کابل ، کوچهء بارانه .

" ... خدایا این خانواده چقدر مرادوست دارند واز دیدن من تا چه اندازه شادمان می شوند! چه غذا های گوناگونی می پزند وچه سفره ء رنگینی هموار می کنند. عجب عادتی دارند ، این شرقی ها ! هرچه درخانه داشتند، می آورند وجلوت می گذارند. این غذا ها چقدرچرب ولذیذ وخوش مزه اند ؟ اما من هنوزبه خوردن آن ها عادت نکرده ام. به گلالی هرچه می گویم ، سیرشده ام ، نمی فهمد. گلالی دختر خوشگلی است، نباید گذاشت تا زیاد غذا بخورد وخوشگلی اش از بین برود. دلش می خواهد فرانسه یی یاد بگیرد، می خواهد چادری را دور بیندازد؛ اما آیا حاجی صاحب وی را خواهد گذاشت ؟ درخانهء آن ها که بودیم ، یک روز هوس کردم تا چادری بپوشم ودر روی حویلی بزرگ شان راه بروم. اما عجب چیز مزخرفی بود این چادری .. زیرا پیش پایم رادیده نمی توانستم ، نفسم تنگ شده بود وعرق ازسر ورویم جاری گردیده بود. اماسعی کردم خودم رانبازم ومانند گلالی خودرادرچادری بپیچانم ؛ ولی کوشش هایم بی حاصل بود زیرا ران هایم ونیمی از بدنم معلوم می شد...سرانجام چند قدم که کورکورانه رفتم، پایم به چیزی خورد وافتیدم وقهقهه خندهء تمام اهل خانه بلند شد.. خدایا آیا روزی فرا خواهد رسید که هیچ زنی دراین کشور مجبور نباشد تا این شی عجیب وغریب را که بی شباهت به کاهوی واژگونه نیست ، بپوشد ؟ "

داکتراشرف ، لبخندی زد وبه خاطر آورد که پدرش حاجی نواز، چه انسان نماز خوان وپرهیز گاری بود وچقدر به سنت ها ورسم ورواج های مردمش پابند . با آن همه ثروت ومکنتی که داشت حاضرنشده بود تا در شهرنو زنده گی کند. همان خانهء قدیمی کوچهء بارانه را نسبت به هرقصری دوست می داشت . همان کوچه های تنگ وتاریک وپیچ درپیچ ، همان خانه های گلی وتخت بام هایی که یکی به دیگری راه داشت، همان دروازه های کوتاه و ارسی های پراز نقش ونگار برایش عزیز بودند وهرگز نتوانسته بود ازآن ها دل بکند. پدرش آدم تاریک دلی نبود. گذاشته بود تا گلالی به مکتب برود؛ ولی باروی پوشیده وبا چادری.

از فرانسه که آمده بودند،به همان منزل قدیمی رفته بودند، زیرا حاجی حاضر نشده بود تا به صورت مستقل زنده گی کنند. گفته بود، این خانه کلان است، هرچیز دارد، هم تشناب وهم آشپزخانه عصری (مدرن) و هم باغ مصفا . دیگر چه می خواهید؟ اماروزالین نمی توانست درآن کوچه های تنگ وپراز گل ولای و یا مملو از گرد وخاک قدم گذارد. بچه های کوچه هم هروقتی که روزالین را می دیدند، به عقبش روان می شدند وبه سروبالا وموهای طلایی رنگش می نگریستند ، انگارپریی را می دیدند که از کوه قاف آمده باشد. بزرگسالان نیز ابرو درهم می کشیدند وزن ها دربیخ گوش همدیگر پچ پچ می کردند. درست یک ماه گذشته بود که پدرش به او گفته بود، اگر روزالین مایل است، می توانند از آن جا بروند. روز دیگر کلید همین اپارتمان را آورده وبه روزالین داده بود. گفته بود اگرچه چهاراتاقه وکوچک است اما تا هنگامی که صاحب فرزندی شوید، برای تان کفایت می کند. اپارتمان مبله شده قشنگ بود وبه ذوق وسلیقهء روزالین برابر. پدر تمام وسایل وظروف ضروری را خریده بود. خدایش بیامرزد، لک بخش بود، پدر...

شمع به آخر رسیده وآخرین اشکهایش را می ریخت. شعله اش فزونی می گرفت واگر داکتر اشرف شمع دیگری با شعلهء آن برنمی افروخت ، اتاق در تاریکی فرو می رفت. اشرف شمع دیگری روشن کرد و جام دیگری سرکشید، کتا بچهء کوچک را ورق زد وچنین خواند :

کابل . مکروریان ۱۲ اگست ۱۹۷٤

" ... پدرو مادراشرف از ما می خواهند تا صاحب اولاد شویم . یک با رحاجی صریحاً گفت که دلش می خواهد تا یک نواسه ء کاکل زری داشته باشد. از اشرف که پرسیدم ، کاکل زری یعنی چه ؟ گفت ، مردم ما به نوزادی که پسر باشد می گویند " کاکل زری " واگر دختر باشد می گویند : " ماه پیشانی " . مادر جان عزیز ، حالا من نمی دانم که چه کنم. دانستن این مطلب برایم بسیار مهم است که چرا این ها می خواهند طفل اول ما حتماً پسر باشد. اشرف می گوید در خانواده های مردم ما که هنوز هم به سنت های قبیله یی باور دارند ، رسم است که اگر طفل اول پسرباشد، باعث سرفرازی مادرش و خانواده اش می گردد. درآن صورت برای نوزاد" شب شش" ترتیب می دهند (جشن می گیرند) ، مادرش را غرق زر وزیور می سازند ، تفنگ فیر می کنند ، مردم را غذا می دهند ، رقص های محلی ومراسم بزکشی و نیزه زنی برپا می کنند و چنان شادمان می شوند که سر از پا نمی شناسند. اما اگر نوزاد دختر باشد، مادرش از چشم پدروخانواده اش می افتد. صدها طعنه می شنود و حتا کسی برایش تبریک نمی گوید. اما با این همه اشرف می گوید که برای روشنفکران وتحصیل کرده های جامعه ما هیچ فرقی ندارد که نوزاد دختر باشد ویا پسر. می بینی مادر که د رچه جامعهء غیر متجانسی محکوم به زنده گی کردن شده ام. .. ولی مادرجان ، من درحال حاضر آماده نیستم که مادر شوم ، چه اشرف بخواهد وچه نخواهد. باشد برای آینده ..."

۱۷ مارچ ۱۹۷۵ ، مکروریان

" ... امروز پدر اشرف برایم یک موتر خرید، به بهانهء این که گویا زبان فارسی را یاد گرفته باشم. دیشب که به خانهء ما آمده بود، برایش گفته بودم : " پدرجان خوش می آیی " ، ازاین چند کلمه که به گفتهء اشرف غلطی گرامری هم داشت، خوشش آمده بود .. امروز آمد ومرا در موتر فروشی برد . اصرار داشت تا موتر تویوتا را خوش کنم. می گفت پرزه های آن درکابل پیدا می شود؛ ولی من یک موتر" پژوی " مدل نو را ترجیح دادم..."

٦.۷.۱۹۷۵، مکروریان کابل، ساعت چهارعصر

" سلام مادرجان .....

ازبس که درخانه نشسته بودم ، نزدیک بود دیوانه شوم. اشرف که صبح می رود شام می آید. هفتهء یک شب هم داکتر نوکریوال است. اشرف هرقدر کوشش کرد تا برای من هم دررشته یی که تحصیل کرده ام کاری پیداکند، مؤفق نشد. باورکردنی نیست ، زیرا دراین شهر هزاران انسان وجود دارند که به بیماری های روانی مصاب اند؛ ولی آنان در یک یا دوشفاخانه مریض روانی را می پذیرند. اشرف می گوید که تعداد این مریض ها کم نیست ولی به نسبت کمبود دوا وداکتر، بسیاری آن ها به دارالمجانین فرستاده می شوند یا مراجعه می کنند به زیارت ها و اماکن مقدس به نزد ملا ها ودعا نویس ها ...

مرا استخدام نکردند. گفتند باید برایت ترجمان بگیریم. ترجمان زبان فرانسه کم است و اگر پیداشود، معاش زیاد طلب می کند. اما خوب شد که درآن یگانه فروشگاه بزرگ کابل - امان نوایی - با " مادلن " آشنا شدم. از بینی بلند وطرز خرام وازعطری که زده بود، فهمیدم که فرانسه یی است. او در شرکت " پاریکا " کار می کند. مادلن وعده کرده است تا دستم را درآن جا بند کند .. "

۲۲دسامبر۷٦

" ... حاجی نواز، پدر اشرف وفات یافت. بسیار گریستم. آنقدر که چشم هایم شارید. دوستش داشتم. زیرا که مهربان وجوانمرد بود. شاید بتوان گفت که با شوالیه های قرن شانزدهم فرانسه از بسیاری جهات شبیه بود: هم از لحاظ جوانمردی ونجیب زاده گی وهم ازلحاظ پابندی به معتقداتش و هم از نقطه نظر فرهنگ بلند و بینظیرش . او عجب ریختی داشت وعجب ساختی. از پیشانی ام که بوسه بر می داشت وفشار خفیفی به بازوانم وارد می کرد، احساس می کردم که همان پدری را یافته ام که هرگز ندیده بودم. راستی مادرجان، یک گپ دیگری را هم باید برایت بنویسم : مردی به نام " ژاک " که در پاریکا کار می کند، عاشقم شده است. او یک فرانسه یی بسیارجذاب وپولدار است..."

مکروریان : ۲۵ دسامبر ۷٦

" .. بهترین ، زیبا ترین وبلندترین کاج را که تا کنون دیده ای خریدیم وبا گلالی وشوهرش آقای سکندری که درماسکو تحصیل کرده است، آن را آراستیم. این آقای سکندری هم عجب آشپز خوبی است . چه چیز ها که پخته نکرده بود. از " گلوبسی " روسی گرفته تا " آشک افغانی " ، او آدم بسیار خوبی است. ظریف است ونکته دان و خوش برخورد؛ اما حیف که دنیا را از دریچهٔ ایدیولوژی حزب خویش می نگرد ومی پندارد که کشورش چاره ٔ دیگری ندارد ، جزآن که دنباله رو ماسکو باشد. دربارهٔ این انسان جالب بعداً بازهم برایت می نویسم یا هنگامی که کابل آمدی ، برایت قصه می کنم. اما حالا ، می دانی که دیشب چه واقع شد ؟ دیشب در هنگام رقص ، واقعهٔ غیر منتظره یی برایم اتفاق افتاد.. موسیو ژاک که مشروب فراوانی نوشیده بود وسر از پا نمی شناخت ، از همان شروع شب نشینی مرا با چشمانش می خورد. هرطرفی که می رفتم تعقیبم می کرد وهر قدر که کوشش می کردم تا ازنظرش پنهان شوم ، فایده یی نمی بخشید..

سرانجام کار بدانجا کشید که ازمن تقاضای رقص کرد، درحضور شوهرم. شوهرم اجازه داد و ما چند دور رقصیدیم، بعد که اشرف با سایر مهمانان مصروف شد، مرا به بالکن کشانید ولب هایم را بوسید، چنان بوسید که کاملاً مجذوبش شده بودم ونمی توانستم واکنشی از خود نشان بدهم. . . خدایا ، ای عیسای مسیح ، ای مریم مقدس ! آیا من به اشرف خیانت کرده ام ؟ آیا من گنهکارم؟اگرگنهکارم به کجا بروم وبه نزد چه کسی به گناهم اعتراف کنم. دراین جا که نه کلیسایی وجود دارد ونه کشیشی برای شنیدن اعترافت. ..."

برق همان طوری که ناگهانی رفته بود، ناگهانی بازآمد. اما از آمدن برق وروشن شدن خانه ، خانهٔ دل اشرف روشن نشد. خاطرات روزانه زنش آتش به قلبش زده بود. درونش می سوخت و هرگزتصور نمی کرد که روزالین چنین موضوع مهمی را ازوی پنهان کرده باشد. آن شب ژاک وی رادرآغوش خود فشرده ولبانش را بوسیده باشد ، ولی روزالین کوچکترین اشاره یی به این موضوع نکرده باشد. اما اگر روزالین دران مورد صحبت می کرد، آیا وی را می بخشید و آن ژاک پست فطرت را به سزایش نمی رساند ؟ این همه سال ها می گذشت واو از همه چیز بی

خبر بود. آه که اگر گلالی زبان فرانسه یی را می فهمید و این یاد داشت ها را خوانده می توانست ، چه واقع می شد؟ چه می گفت وچه می کرد، گلالی بیچاره ؟

***

داکتراشرف ، آقای ژاک را می شناخت. یک بار اورا درپغمان دیده بود وشب کرسمس هم آمده بود به اپارتمانش . یکی دوبارهم باروزالین رفته بودند به ویلایش درکارتهٔ وزیر اکبر خان. ویلای قشنگی داشت با حوض آببازی وباغ باصفا. موسیو ژاک آدم نکته دان ونکته سنج وخوش بیان بود ، چهرهٔ جذابی داشت. خوش لباس وخوش سلیقه هم بود و از شنیدن موسیقی لذت می برد وادبیات را نیز دوست می داشت. شبی که با روزالین به ویلایش رفته بودند، این قطعهٔ " ژاک پرور " را پس از نوشیدن دوسه جام کنیاک با چه صدای دلنشینی دکلمه کرده وبا چه نگاه مشتاقی به سوی روزالین نگریسته بود :

" کافی نبود ونیست هزاران هزار سال

تا باز گو کنند:

آن لحظه ء گریختهٔ جاودانه را

آن لحظه را که تنگ در آغوشم آمدی،

آن لحظه را که تنگ در آغوشت آمدم ..."

آه ، پس به همین خاطر بود که روزالین هم ، چشم در چشم او دوخته بود وحتا پلک نمی زد؟ مرابببین که تصور می کردم وی مجذوب آن شعر قشنگ شده است، درحالی که او همان لحظه هایی را به یاد می آورد، که در آغوش ژاک فرو رفته و لب بر لبش گذاشته بود. خدایا چه وقاحتی ، چه بیشرمیی ؟ خدایا چقدر به او اطمینان داشتم. حتا اجازه دادم که با ژاک به سفر بامیان برود . پس آندو درآن سفر ..؟ نه ممکن نیست ، ممکن نیست...

اتفاقاً تلفون که قطع شده بود، همان طور ناگهانی فعال شده بود. کسی زنگ می زد. صدای زنگ دراپارتمان می پیچید وسکوت شب را می شکست. داکتر اشرف به شدت افسرده وخشمگین بود. اندوه بزرگی درقلبش می جوشید و احساس حماقت می کرد. آری وی را احمق دانسته و فریبش داده بودند. گولش زده بودند ، درست درروزروشن ودربرابر چشمانش . ازروزالین توقع نداشت که به وی خیانت کند. حیران ودرمانده ومستأصل شده بود. گلویش را بغض تلخ وسنگینی می فشرد وجام چشمانش از اشک لبریز شده بود. تلفون همچنان زنگ می زد و سَر خاموشی نداشت. شاید آنجلای نو پیدا بود؛ اما اگر او هم می بود، دلش نمی خواست که گوشی تلفون را بر دارد. او نیززن بود وزن ها همه بی وفا وخیانتکار. آنان پشت وروی یک سکه بودند وبه هیچ نمی ارزیدند وارزش اشک ریختن وماتم گرفتن را نداشتند. پس چه بهتر که برخیزد، غذایی برایش گرم کند ، کنیاک را تا قطرهء آخر بنوشد ومرگ معنوی زنش رانیزپس از سال ها جشن بگیرد...

داکتر اشرف با همین نیت ازجایش برخاست ، کتابچهء کوچک را با خشم وعصبانیت به دیوار زد . از کتابچهء کوچک صدای خفه یی برخاست که دروراى طنین زنگ تلفون گم شد. اما کتابچهء کوچک تاب چنان ضربهء شدیدی را نداشت، به دیوار که کوبیده شد، نخش گسیخت ، ورق هایش کنده شده ودر سرتاسر اتاق تیت وپراگنده شدند.. داکتر اشرف که به طرف آشپز خانه می رفت تا چیزی برایش گرم کند، ناچار شد گوشی تلفون رانیزبردارد وبا تشدد بپرسد:

- بلی ؟ کی هستی ؟

- سلام داکتر صاحب، عزیزه هستم. اما شما چرا این قدر قهر هستید ؟ خیریت که است ؟

- سلام ، من خوبم . خیریت است ؟ چه می خواستید دراین وقت شب ؟

- بلی داکتر صاحب ، دراین جا خیر وخیریت است. مریض ها همه خوب هستند. طرف های شما بسیار راکت خورد.. پریشان شدم که کدام حادثه برای تان رخ نداده باشد. چند بار زنگ زدم ؛ اما رخ نشدم. شکرکه خوب هستید. چه می کردید که گوشی را بر نمی داشتید ؟ مهمان داشتید یا تلویزیون را می دیدید ؟

- تلویزیون ؟ دراین وقت شب ؟

- هنوز سرشب است داکتر صاحب. ..تلویزیون چنددقیقه خاموش شد.. اما باز روشن شد...حالا سریال شیرآغا وشیرین گل شروع شده است. اونه ، شیرین گل با چتری خود درکله کلهٔ شیرآغا می زند.. واخ واخ ! چتری دردهن شیرآغای قندول خورد.. از دهان بیچاره خون جاری شده است. .. عجب شلیته یی است ، این شیرین گل پرسوز .. اما شما چرا تلویزیون تان را روشن نمی کنید ؟

- تلویزیون من سوخت ودودش به هوا رفت. .. با امان خدا تا صبح ....

- صبر کنید؛ گوشی را نگذارید. تلویزیون تان درهمین راکتباری ها سوخت ؟ الهی مادر کسی که راکت می زند، بمیرد، زنش بیوه شود واولاد هایش یتیم ودربدر ... اما شما چرت نزنید، مامایم تلویزیون ساز است ، دکانش درنزدیک سینمای پامیر است . صبح به خیر میبریمش ، ان شاء الله در یک دقیقه برای تان ترمیم می کند..

داکتر اشرف که دیگر حوصلهٔ شنیدن پرگویی های عزیزه ، نرس نوکریوال را نداشت ، گوشی تلفون را گذاشت وبه آشپز خانه رفت وهمان طوری که کچالو وتخم را بریان می کرد، علت تلفون کردن های وقت وناوقت عزیزه را نیز از خود می پرسید: آیا این دختر فربه وترشیده چراغ سبزی از وی دیده است که برایش تلفون کرده واظهار محبت می کند؟ یا این که بیکار مانده وخواسته است تا با وراجی هایش وقتش را بگذراند؟ اما عجب شبی است، ازیک سو آنجلا از وی وعدهٔ ملاقات طلب می کرد واز سوی دیگر عزیزه با شور واشتیاق ومحبت با وی سخن می گوید و ازطرفی هم روزالین سراز گوربلند کرده وبه خیانتش اعتراف می کند. آه که این فلک شعبده باز چگونه با شعبده بازی هایش وی را به ستوه آورده بود.

عزیزه، دختری بود، سرشار از خنده وشادی وپراز گپ و ظریف وپرزه گو. نکته ها و لطیفه ها وفکاهی هایش نقل زبان ها بود و نام هایی که بالای داکتر ها ونرس ها ولابرانت ها وکارگران زن ومرد گذاشته بود، نیز به نسبت آن که با مسما می بودند ، دهن به دهن نقل می گردید.مثلاً وی آمر سرویس عقلی وعصبی را " سایره بانو " می نامید وداکتر عبید جراح را " ونود کنه "، اما خودش را که " تم تم " می نامیدند، برمی آشفت وقهر می کرد ومدتی ازگل خنده برلبانش اثری دیده نمی شد. داکتر اشرف نمی دانست که عزیزه چه نامی بالایش گذاشته است ؛ ولی

شکی نداشت که عزیزه ونجیبه دربین خود وی را به نام دیگری به غیراز نام حقیقی اش می خوانند. یک روز هنگامی که از معاینه مریضان خلاص شده وازاتاق خارج شده بود، شنیده بود که عزیزه به نجیبه می گفت " شنیدی که بچه فلم " بابی " چه هدایت داد ؟ " اما داکتر اشرف یقین نداشت که درست شنیده باشد. آخر رشی کپور کجا و او کجا ؟

داکتر اشرف که کچالو را پشت ورو می کرد، از این یاد آوری لبخند تلخی زد وبه خاطرش آمد که عزیزه چطور وچگونه به طور نامحدودی به تلفون وتلفون کردن عشق می ورزید. شب هایی که نوکری می بود، تا نیمه های شب به این جا وآن جا وبه این دوست و آن آشنا تلفون می کرد. اصلاً خوشش نمی آمد که تلفون خاموش وبی استفاده باشد. روزها با حسرت وافسوس به تلفون می نگریست. حیفش می آمد که کسی به سراغ تلفون نمی رود. او آن چنان کشته وبستهء تلفون شده بود که داکتر اشرف یقین داشت ، تکلیف روانی دارد وباید حتماً تحت درمان قرار گیرد... کچالو که بریان وتخم هم که پخته شد، داکتر اشرف هم عزیزه را فراموش کرد . جام خود را لاجرعه سرکشید و پس از لختی برلوح ذهنش یاد و تصویر همان زنی که بار ها به او گفته بود: " .. تو برای من هم باد، هم شگوفه وهم میوه ای. ای همه فصول من. به من بگو ، بدون تو چه گونه زنده گی خواهم کرد؟ " قد برافراشت :

راشل، به کابل آمده بود با پونگوی ملوس و تحایف وهدایای فراوان. راشل زیباترومحتشم رشده بود وپونگو حساس تروبا وشیطان تر. راشل کابل را خوش کرده بود. مردم کابل را مهربان ومهمان نواز خوانده بود و زنده گی کردن را دراین گوشهء جهان دلچسپ . او همه جا را دیده و به هرجایی که توریست ها می رفتند، سر زده بود : دربازارهای تنگ وتاریک ولی پروپیمان از البسه وامتعه ، درکوچه های پراز پیچ وخم ، در موزهء کابل ، درپای دیوار های کهن آسمایی وشیر دروازه ، در قصر دارالامان، تپهء تاجبیگ ، باغ چهلستون ، باغ بابر وحتا به قریهء شیوه کی برای توت وبادرنگ خوردن. کجا نبود که نرفته بود، پغمان واستالف وکاریز میر که هر روز جمعه با اشرف وروزالین وگلالی وشوهرش می رفت. درآخرین روز ها هم هوس کرده بود که برود به بامیان وبت های مشهورش را ببیند ، واز آن جا سری بزند به بندامیر، به همان بندی که رنگ آبش آبی آبی بود، مانند رنگ چشمان خودش ودخترش، درست مانند آب های آبی بحیرهء مانش.

درآن هنگام در کابل جنگ نبود، دربامیان هم جنگ نبود، در هیچ جای کشور جنگ نبود. خشونت هم میان آدم ها نبود. نصف شب که به راه می افتادی می توانستی فردا اول صبح دربامیان باشی .. ! داکتر اشرف نتوانسته بود ، تقاضای راشل را برای سفر به بامیان رد کند. موافقت کرده بود که با روزالین وآقای ژاک بروند؛ اما خودش نتوانسته بود که با آن ها همسفر شود. آمرسرویس عقلی وعصبی رفته بود به آکسفورد، برای اشتراک درکنفرانسی که مربوط می شد به تازه ترین انکشافات درپیرامون درمان امراض روحی....هنوز سه روز از سفر شان نگذشته بود که گلالی گریه کنان وی را از حادثه خبر کرده بود. موتر لندرورآقای ژاک درقره باغ شمالی با موترلاریی که از روبرو می آمد، تصادم کرده بود.

روزالین در همان نخستین لحظات ، جان سپرده بود. پاهای ژاک شکسته بودند . پونگودرلای آهن پاره های لندرور خرد وخمیر شده بود؛ اما راشل زنده مانده بود. هفتهٔ بعد راشل به چشمان اشکبار کابل را ترک گفته بود. جسد روزالین را با خود برده بود؛ اما لاشهٔ پونگو را گذاشته بود برای داکتر اشرف تا دربیغوله یی به خاک بسپارد. سگ بود، آخر !

داکتر اشرف که غذایش را خورد وآخرین جام کنیاکش رانیز سر کشید ، به اتاق نشیمین باز گشت تا سگرتی روشن کرده به بالکن اپارتمانش برود ودربارهٔ تباهی اخلاق زنی که خاطرهٔ عشقش هنوز هم قلبش را می لرزانید، بیندیشد. هنوز پاکت سگرتش را سبک وسنگین نکرده بود که ناگهان چشمش به یکی از برگهای کتابچهٔ خاطرات روزالین افتاد. مثل این که آخرین برگ آن کتابچهٔ کوچک بود و روزالین این برگ را با چندین قلم نوشته بود. با خود رنگ وخود کار وپنسل. معلوم بود که یا رنگ های قلم ها خلاص شده بودند ویا از فرط اضطراب ودستپاچه گی قلم های دیگررا گم کرده ومجبور شده بود، با پنسل بنویسد :

۲.۳.۱۹۷۷ مکروریان

" .. مادرم آمد با پونگوی قشنگم. برایش نوشته بودم که احساس می کنم ، حامله هستم؛ اما یقین ندارم. به اشرف هم چیزی نگفته ام. برای مادرم نوشته بودم که بسیار می ترسم. .. می ترسم که این طفل ازاشرف نباشد. آه اگر این طور باشد چه خاکی برسرم بریزم. نه ، نه نمی توانم. چطور پس از این به چشمان کسی که برایش می گفتم ، تو برای من هم باد وهم شگوفه وهم میوه ای ،

ای همه فصول من .. ، چگونه نگاه کنم ؟ خداوندا کمک کن. برایم شهامت بده تا هم خود را وهم .. از قید این زنده گی رهایی بخشم.."

***

ازوقتی که باشی افضل را از وظیفهء منشی گری ناحیه دررأس یکی از ادارات اوپراتیفی وزارت امنیت تبدیل ومقرر کرده بودند، آرام وقرار اورا نیزربوده بودند. زیرا هرروز صبح زود باید به اداره حاضر می شد وشب ها نیز تا دیر هنگام در دفترش به سر می برد. بسیاری شب ها نسبت زیادی کارها ومصروفیت بیش از حد مجبور می شد تا به خانه نرود. دیشب هم تا صبح نخوابیده بود. هر وقت که جلسه یا همایش بزرگی می بود ویا مهمان عالیمقامی ازشوروی و چک و بلغار وهند و ویتنام و...می آمد وبر می گشت ، یا رییس جمهور واعضای بیروی سیاسی حزب حاکم ، هوس رفتن به یکی از شهر ها وولایات را درسر می پرورانیدند، باشی افضل مجبور می شد تا تدابیر شدید امنیتی اتخاذ کند. زیرا حفاظت از جان وزنده گی آنان وظیفه اش بود.

ازجملهء مسوولیت های دیگر وی ، امنیت سفارت ها وبانک ها و موسسات دیگر دولتی مانند مخابرات وفابریکه ها ورادیو وتلویزیون ومکتب ها وشفاخانه ها بود و آدم توانمندی می خواست تا درآن شرایط دشوار از عهدهء این همه وظایف خطیر پیروزمندانه بدر آید. اما باشی افضل، هم آدم سخت کوشی بود و هم جوان وبا انرژی وازززنگی وهوش سرشاری نیز برخوردار. او توانسته بود از برکت همین سجایای کاریش با سرمشاور وزارت که آدم سخت گیر و خرده گیری بود، زبان مشترکی بیابد، تا حدی که سرمشاور مذکور پشت کارش را بستاید وبالایش اعتماد کند ودر وفاداریش نسبت به آرمانش ودوستان شوروی اش شک وتردیدی نداشته باشد. به همین سبب باشی افضل از همگنانش که اطاعت وحرف شنوی بیش از حد اورا از مشاورین شوروری تقبیح می کردند ورمز وراز پیشرفت رانمی دانستند، آرام آرام پیشی گرفت و به چهرهء مطرح وآدم با صلاحیتی در آن وزارت تبدیل گردید ومدتی نگذشت که درزنده گی شخصی اش نیز تغییراتی رخ داد. اکنون او درآپارتمان پنج اتاقهء بسیار زیبایی که بانفیس ترین قالی ها مفروش وبا مجلل ترین مبل ها مزین بود، زنده گی می کرد و صاحب دم ودستگاهی شده بود وکش وفش وبرو بیایی ...

باشی افضل در خواب عمیقی فرو رفته بود که همسرش مستوره ، اورا تکان داد واز خواب بیدار کرد. مستوره می گریست ومی گفت : " بیدار شو ..بیدارشو، جلیل زخمی شده .." ولی باشی افضل - مستوره وی را اکنون رییس می گفت - فاژه یی کشیده وپرسیده بود : " جلیل کیست؟ " وباردیگر خوابیده بود، آخر شب تا صبح بیدار بود وحالا هم این زن دهاتی ونفهم نمی گذاشت تا بخوابد. اما مستوره دست بردار نبود. تکانش می داد ومی گفت: " جلیل خواهرزاده ات ... جلیل زخمی شده ، یک دفعه بخیز ، یک تلفون کن، خبرش را بگیر. ... وای خدایا تو چقدر اورا دوست داشتی و حالاچرتت هم خراب نیست. خدا می داند که او زنده است یا مرده ؟"

باشی افضل خواهی نخواهی برخاسته بود وبدون گفتن حرف وسخن یا پرخاشی با مستوره رفته بود به شفاخانه.... درشفاخانه پاهای جلیل را گچ گرفته بودند.زخم های سروصورتش را بسته بودند. داکتر عبید که از جملهء همصنفان باشی افضل بود، می گفت که خوشبختانه استخوان های پاها جغزی جغزی نشده ، تنها ازچندین جا درز برداشته بودند. او می گفت که متخصص سرویس عقلی وعصبی ، فرشتهء نجات جان خواهرزاده ات شده است واگر به موقع نجات نمی یافت وبه شفاخانه نمی رسید ، شاید به خاطر اختلالی که دردستگاه تنفس وی به وجود آمده بود، زنده گیش به خطر جدی مواجه می شد. می گفت حالا خطر به کلی گذشته است، استخوان ها جوش می خورند وتا سه ماه دیگر می تواند راه برود وحتا بدود. باشی افضل ازدوستش تشکرنموده وخواهان ملاقات با داکتر اشرف شده بود. اما دوستش گفته بود که دو سه روزی می شود که وی به شفاخانه نیامده است. پس از رفتن داکتر جراح ، جلیل از مامایش پرسیده بود :

- مادرم و خواهرانم کجا هستند ؟ آن روز بسیار راکت آمد، نرس ها می گویند که طرف های خانه ما نیز راکت خورد؟ ازآنها خبر دارید ؟

- شکر همه شان خوب هستند. دیروز به خانه ما آمده بودند. مستوره گفت که از خاطر تو بسیار پریشان بودند وبه همان سبب آمده بودند تا ترا جستجو کنیم. اما هر قدر کوشش کرده بودند ، مرا پیدا کرده نتوانسته بودند . بدبختانه من در یک غم خدا گیر مانده بودم. جلسهء مهمی بود ، رییس صاحب جمهور درآن جلسه اشتراک می کرد، مجبور بودم که شب وروز در وظیفه باشم.

- بلی شمابسیار کار دارید. پنج دقیقه هم وقت ندارید تا خبرآن ها را بگیرید. خدا می داند که دراین دوسه روز چه خورده باشند؟ مادرم نگفته بود که راکت ها درکجا خوردند ؟

- نه ؛ اما خودم خبردارم که راکت ها در کجا اصابت کرده بودند..یک راکت به دکان خلیفه غلام رسول خورده وخلیفه بیچاره را تکه تکه کرده بود. راکت دیگر به خانهٔ تیکه دار خورده ویک زنش را کشته ...

- اوه ! خدا ببخشد خلیفه را ، چه آدم خوب ومهربانی بود .. نفهمیدید کدام زن تیکه دار را راکت ها کشته ؟

- نی پرسان نکردم. اما امروز که مادرت آمد ازنزدش پرسان کن. حالا که رفتم موتر برای شان روان می کنم که بیایند،خبرت را بگیرند وبرایت کالای پاک وچیز های ضروری ات را بیاورند. بسیار پریشان نباش .. اما نگفتی که چطور از زخمی شدنت به مستوره خبردادی ؟

- شاید داکتر صاحب اشرف ، احوال داده باشد. زیرا نمبر تلفون خانهٔ تان درجیب کرتی ام بود...

****

ازموقعی که باشی افضل به نان ونوایی رسیده وبرو وبیایی پیدا کرده بود، کمتر فرصت پیدا می کرد تا به خواهرش قمر گل وخانواده اش بیندیشد. فشارکار از یک طرف وجاه طلبی وعطش فراوان برای رسیدن به مقام های بالاتر از سوی دیگر، چنین مجالی را ازاومی گرفت. اینقدر جلسه وجلسه بازی ومارش و میتنگ های حق وناحق ، اینقدر تپیدن تپیدن ودویدن دویدن وامر ونهی به جا وبی جا ، اینقدر راکت زنی وبم گذاری و آدم کشی وترور واینقدر همچشمی ورقابت وحسادت ودسیسه وتوطئه مگر فرصت می داد تا باشی افضل به خواهر وخواهر زاده هایش فکر کند واز آنان باخبری نماید ؟

از سوی دیگر، باشی افضل در این ماه های پسین ، آدم دیگری شده بود. او همان آدمی نبود که اگر ظلمی به مظلومی می رسید، صدای اعتراض وجدانش بلند می شد وبا جرأت و شهامت ازحق

مظلوم دفاع می کرد. او به خاطر آن آدم دیگری شده بود که مسایلی مانند احساس وعاطفه دیگر درذهنش درزبرداشته بودند و بی تفاوتی نسبت به سرنوشت دیگران آرام آرام به عادت ثانویش تبدیل می گردید. راستش هم بسیاری کارهایی بودند که به او ارتباط نداشتند وبه همین سبب به "من چی" می گفت ودر برابر آن ها احساس مسئوولیت نمی کرد. مثلاً به اختلاف نظر هایی که میان شخصیت های رده های بالایی حزبی ودولتی می گذشت ، توجهی نمی کرد؛ زیرا اگر جانب هرکدام یک از آنان را می گرفت ، طرف دیگر خفه می شد واز نزدش می رنجید. بنابراین چه ضرور بود که برای خود دشمن بتراشد و یا چه ضرور بود که از حق این ویا آن کس دفاع کند ؟

آری اگر سرمشاورمی گفت تا فلان شخص غرض تحصیل به شوروی برود ، یا برای فلان شخص رتبه ونشان ومدال داده شود، باید موافقت می کرد. مخالفت بیجا چه نتیجه یی داشت ؟ زیرا همین مشاور بود که حرفش در مسکو خریدار داشت. بنابراین بهتر بود تا درهاله یی از محافظه کاری شنا کند و تارهایی از احتیاط ودوراندیشی در پیرامونش بتند. ارزش هایی همچون وجدان وعاطفه واحساس دیگر به درد نمی خوردند. این واژه ها به شدت احساساتی بودند وبایداز صفحهء ذهنش پاک می شدند. همین برداشت ها ازهوا وفضای آن زمان وعقده های روحی تلنبار شده از محرومیت های گذشته ، باعث می شدند تا باشی افضل برای پیمودن سریعتر قله های شهرت وثروت ، آزمندتر گردد وفقر وتنگدستی قمروخواهرزاده هایش را فراموش کرده ودرانبار ذهنش دفن کند.

حتا احساس وی در برابر مستوره ، نیز حالا با گذشته بیخی فرق کرده بود. درست بود که مستوره زن با وفا وپاکدامن و جذابی بود ؛ اما زن دهاتی وکم سواد و خجالتی ومحجوب نیز بود واز راه ورسم وفرهنگ شهری وآداب ورسوم محفل ها وشب نشینی ها وضیافت هایی که تقریباً هریکی دو روز به مناسبت های گوناگونی برپا می شدند، بی خبربود وبا آن گونه فرهنگ ها آشنایی نداشت. مستوره زنی بود که برای چنین محافلی ساخته نشده بود. زنی بود که در چنین مواقعی هنگام سخن گفتن ، می شرمید ، از مشاور روسی ومردان بیگانه روی می گرفت. همیشه چادر برسر می کرد. حاضر نمی شد تا با مرد بیگانه دست بدهد. هرچند که باشی افضل بهترین لباس ها

وگرانقیمت ترین جواهرها را برایش می خرید؛ ولی مستوره نمی توانست ویا نمی خواست آنطور رفتار کند که شوهرش از وی انتظار داشت.

مستوره چه ، که حتا خودش نیز راه ورسم وفرهنگ آن گونه شب نشینی ها وضیافت ها را نمی دانست. یک بار دست سفید ولطیف زن سرمشاوررا که برای بوسیدن پیش آورده بود، نه برای فشردن، چنان فشار داده بود که رنگ آن بانو ازشدت درد سرخ شده بود ... باری هم هنگامی که با اکسانا، جوانترین وزیباترین خانم روسی دریکی از همان شب نشینی ها مجبور به رقصیدن شده بود،بالای پاهای کوچک وظریف آن مهرو که کفش های طلایی رنگ ظریفی پوشیده بود، چنان پا گذاشته بود که اکسانا چیغ زده ووی را به شدت از خود دور کرده بود. . .اگرچه باشی افضل زبان روسی را می دانست وبه برکت همین زبان بود که در کار ووظیفه اش پیشرفت چشمگیری داشت ؛ ولی با این هم او خویشتن را درمیان آن همه تجمل و آداب و فرهنگ اشرافی که دردهلیزهای دیپلوماسی جریان داشت، بیگانه و مبتدی می دانست وکوشش می کرد تا هرچه زودتر با آن محیط ومحاط آشنا گردد و این کمبودی اش نیز رفع گردد.

امادر سردی احساسش نسبت به مستوره ، وجود یک زن دیگر نیز بی تأثیر نبود. آن زن میترا نام داشت . بیوه زن جوان ، آزاد، خوش پوش وخوش مویی بود که در خمیده گی ظریف گردنش ، در برق چشمان سیاهش ، در سرخی لبان بوسه خواه ودر دلفریبی وزیبایی اندام رعنایش ، عطش سیری ناپذیری برای نوازش کردن ، بوسیدن ودربرکشیدنش متجلی می شد وهر ستایش گر زن وزیبایی را وا می داشت تا پاسی از شب ، خیال وی را درآغوش گیرد.

باشی افضل، میترا را دریکی ازهمان شب نشینی ها وضیافت ها دیده بود. شبی در خانه ء رفیقش ناصر. همان رفیق حزبی دوران تنگدستی اش که اینک جنرال شده بود و پست با اهمیتی در وزارت داخله داشت. ناصر به مناسبت تولد دومین فرزندش دوستان وآشنایان نزدیکش را خبر کرده بود. درمهمانی ناصر هیچ مرد وزن خارجی دیده نمی شد وچون اکسانا هم در میان مدعویین نبود، بنابراین خاطر باشی افضل گرفته بود و درپی بهانه یی بود تا هرچه زودتر محفل را ترک بگوید. خانهء جنرال ناصر در کارتهء وزیر اکبر خان بود . این خانه از پدرش برایش رسیده بود. خانهء دومنزله ، با حویلی بزرگ و مفروش از سبزه با حوض زیبای آب بازی.

میترا را خانم ناصر به باشی افضل معرفی کرده وخودش رفته بود به نزد مهمانان دیگر. درلحظات نخست، باشی افضل آرام ومؤدب بود وکوشش نکرده بود تا چشم درچشم میترا بیفگند ؛ ولی چنین پیش آمده بود که ازپتنوسی که برایش پیش کرده بودند، گیلاس لیمونادی بردارد ودربرابر میترا بگذارد و برای خودش هم ..اگرچه باشی افضل این کاررا بدون هیچ گونه خوش خدمتیی انجام داده واز فرهنگ متعارف وحاکم درآن گونه شب نشینی ها پیروی کرده بود؛ ولی در هنگام گذاشتن گیلاس دستش لرزیده بود. میترا این لرزش را دیده ، لبخند کوچکی زده بود وبدون آن که تشکر کند ، گیلاس را برلبانش نزدیک کرده بود . تشکر را با نگاهش کرده بود...... بعد با هم صحبت کرده بودند ، از این جا و آن جا ..

دردیدار های بعدی ، به نظر باشی افضل ، میترا زن بافرهنگ وچیز فهم واهل مطالعه جلوه کرده بود. معلوم شده بود که از بحث وفحص پیرامون مسایل گوناگون زنده گی خوشش می آید ، به ویژه درمورد مسایل سیاسی. او نکته دان وحاضرجواب و ظریف وخوش بیان بود. میترا عضو حزب حاکم نبود، به تنظیم های اسلامی نیز گرایش نداشت و هردو طرف جنگ ودعوارا درصحبت هایش محکوم می کرد وهردو طرف را وابسته به بیگانه گان می پنداشت. میترا طرفدار یک نظام غیروابسته به قدرت های شرق وغرب ؛ ولی یک نظام متمدن وسکولار، زیر پرچم اسلام بود... یک روز که صحبت های شان بالای این مسایل می چرخید ،

باشی افضل ازوی پرسیده بود :

- میترا جان! شما که ازدموکراسی وتمدن وسکولاریزم اینقدر حرف می زنید ، آیا می دانید که دموکراسی وسکولاریزم با مذهب چندان میانه یی ندارند؟ یا اگربپرسم ، آیا شما که با این لباس های دکولته (کوتاه) واین سربرهنه واین گونه آرایش از منزل بیرون می شوید وبه دفتر یا به مهمانی می روید ودر مهمانی ها با مردان می رقصید و مشروب می نوشید، جایگاه تان را دریک نظام اسلامی که قانون اساسی کشورمتأثراز مسایل واحکام شرعی آن است ، چگونه ودرکجا می یابید ؟ آیا درچنان نظام به شما اجازهء چنین کارهایی داده خواهد شد ؟

- رییس صاحب ، همان طوری که برای تان گفته ام ، من مخالف بنیاد گرایی دراسلام ومخالف جدی ودشمن سرسخت اخوانی های نابکار هستم. به سبب آن که آن ها دموکراسی وسکولاریزم

را متاع غرب می پندارند و غرب را خاستگاه و سمبول کفر. ..زیرا که اخوانی ها به هیچوجه در جستجوی راه های آشتی با دموکراسی نیستند. اما من مخالف افکار ونظریات شما کمونیست ها هم هستم. زیرا که شما دین را نفی می کنید وآن را افیون توده ها می دانید؛ ولی ما اگرچه مسلمان هستیم، می خواهیم تا دارای یک نظام متمدن هم باشیم . به همین سبب من عقیده دارم که باید دین ودموکراسی از هم جدا شوند. دراین جا شما درست می گویید .. اما سرووضع من به من تعلق دارد. این از جملهء حقوق و آزادی های انسانی است که چه بپوشد وچگونه خودرا آرایش کند. بنابراین، حالا که نظام شما دین گریزی را اشاعه می دهد ومحتسب را به چوب می بندد، پس چرا هرچه که دلم می خواهد، نپوشم وهرکاری که میل دارم انجام ندهم ؟

- میترا جان، خواهش می کنم بعدازاین من را رییس صاحب نگویید. فقط افضل بگویید. این طوری خودمانی ترو صمیمی تر است. دیگر این که شما درکجا خوانده ویا شنیده اید که حزب ما دین را افیون توده ها گفته وپنداشته باشد. آیا شما آن سند حزبی را برای من نام گرفته می توانید ؟ میترای عزیز بنابر کدام دلیل می گویید که ما دین گریزی را اشاعه می بخشیم؟ آیا سندی در زمینه ارائه کرده می توانید؟ مگرما دروازهء مسجد ها را بسته کرده ایم یا ملا ها را به دارآویخته ایم ؟ اما سوال من چیز دیگری بود.. منظورم این بود که اگر یک حکومت دینی مطابق به میل شما به وجود آید آیا ارزش های دموکراسی پامال نمی گردند؟

- چرا نی ؟ درآن صورت دولت وحکومت ایدیولوژی زده می شوند. مثل دولت وحکومت شما.. هردولت ایدیولوژیک چه بخواهد وچه نخواهد، استبدادی وتوتالیتاراست. زیرا که به عقاید دگر اندیشان وقعی نمی گذارد. من با این گفته های شریعتی که : " دینی که به درد قبل از مردن نخورد، به درد بعد از مردن نیز نخواهد خورد" مخالفم. ما باید از دین فهم عالمانه داشته باشیم نه عامیانه . ما باید از دین بپرسیم که برای رفع کدام حاجات ودرمان کدام درد های مان آمده است. به همین خاطرازدین نباید ایدیولوژی دنیوی ساخت. من دین را برای سعادت اخروی می خواهم نه برای سعادت دنیوی. برای سعادت دنیوی باید انسان ها خود شان تلاش کنند. این وظیفهء دین نیست . ..

- به به ، چه خوب سخن می زنید.. آیا برای من خواهید گفت که این گونه سخن گفتن وتحلیل کردن مسایل را درکجا آموخته اید؟ ودیگر این که باید به شمابگویم که درک من نیز دراین گونه مسایل مانند درک شماست. یعنی من هم می گویم که اگر کسی دنیا می خواهد، علوم دنیوی را بخواند، اگر فلسفه می خواهد یا اقتصاد و یا حقوق وسیاست ، بهتر است به سراغ این علوم برود. از دین فقط دین را بخواهد. برای تزکیهء نفس ، برای آرامش روح ، برای نزدیک شدن به خداوند، قرآن وتفسیر و الهیات وفقه و شرعیات ومسجد وسجاده است ، مگر نیست ؟ درست نمی گویم ؟

- بلی درست است. دین فروشگاه یا سوپر مارکیتی نیست که همه چیز ها را درآن بفروشند. ..ولی آیا من به شما نگفته بودم که دردانشگاه تهران تحصیل کرده ام ؟

- نی ، نگفته بودید، درکدام رشته ؟

- ادبیات . راستی به آن پرسش تان باید دقیق تر، پاسخ دهم که پرسیده بودید، چطوربا این سرووضع واین آرایش از خانه بیرون می شوم ، درمهمانی ها اشتراک می کنم، با مردان می رقصم ومشروب می نوشم. اما مگر شما همان بیت معروف حافظ شیرین کلام را نشنیده اید که فرموده بود :

من همان دم که وضو ساختم از چشمهء عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هـــــــست

بلی آقای افضل ، اصول دین را چرا ازمن می پرسید، یک زن بدکاره هم خدا دارد.. یادت می آید قصهء زن روسپیی که مردم اورا سنگسار می کردند و عیسای نبی که از آن جا می گذشت به آن ها چه گفته بود؟ .. اما حالا دستم را رها کن. بگذار بروم ، ناوقت شده است...

میترا رفته بود؛ ولی به افضل فهمانده بود که هرگاه ازچشمهء عشق وضو گرفته باشد، پس چه حاجتی به این اما واگر وگواه وشاهد ودلیل وبهانه ...

***

باشی افضل ازروزی که تدابیر امنیتی آن جلسه را می گرفت، میترا را ندیده بود. دوبارفرصتی پیش آمده بود که به او تلفون کند. بار اول خانه نبود . مادرش گفته بود رفته است به مهمانی. اما نگفته بود به مهمانی چه کسی ودرکجا ؟ افضل، هرقدراصرار کرده بود، پیرزن لب تر نکرده بود وبه همین سبب ، خشمگین شده وحسادت دیوانه اش ساخته بود، زیرا درپشت این ماجرا موجودیت یک رقیب را حس کرده بود، رقیبی که حتماً نیرومند تروجوانتر و با امکانات بیشتر ازوی بود... به همین سبب برای بار اول بود که دلش خواسته بود تا آزاد می بود ومی توانست مانند ناصر و داوود ودیگر رفقایش بدون سایهء سرآدم دیگری زنده گی کند وهروقت هرچه دلش خواست انجام دهد که درآن صورت می بایست آرزوی پیشرفت وپیمودن پله های ترقی ورسیدن به مقام های بالاتر را برای همیشه فراموش می کرد.اما اگر مقام وپول وموقف می داشت، مانند میترا وحتا بهترازوی برایش میسر نمی گردید؟

پاسخ این سوال ازمدت ها پیش درذهنش وجود داشت : اول، تکیه زدن به مقام های بلند وزارت و رسیدن به قدرت وپولدارشدن وبعد پرداختن به مسایل احساسی وعاطفی .. وانگهی پندارهای انقلابی باشی افضل نیز از مدت ها پیش پژمرده شده بودند. اودیگربه مرحله یی رسیده بود که به خطرافگندن زنده گی پرتجملش را در یک هوا وفضای شاهانه را احمقانه می پنداشت ؛ زیرا وی پی برده بود که ساختن یک جامعهء بدون طبقه درکشوری همچون افغانستان فقط شعار است. او فکر می کرد که کمونیزم وسوسیالیزم درلفافی از زیبایی خود ها را پوشانیده اند واین ناصر وداوود ودیگرهمرزمانش، زشتی های آن را نمی بینند واز ماجرا ها وحوادثی که درپشت پرده جریان دارد، بی خبر اند. فکر می کرد آنان ساده اند وشیفتهء شعارهای زیبای انقلابی ....

باشی افضل که نمی خواست مشاورش ایرادی براو بگیرد که وظیفه را گذاشته وخانه رفته است، آن شب دندان روی جگر گذاشت واز دفترش بیرون نرفت. صبح که شد وتلفون کرد، میترا خودش گوشی را گرفت و گفت : " ..رفته بودم خانهء ناصر جان، سالگرهء همایون بود. . همایون دو ساله شده .. چی گفتی ؟ چرا به تو نگفته بودم ؟ .. تو چه کس من هستی که از نزدت اجازه می گرفتم ؟ من عادت اجازه گرفتن از کسی را ندارم ، اگر نمی فهمیدی، حالا بفهم. گفتی خوش گذشت .. چرا نی ؟ ناصر جان بسیار مهربانی کرد، بلی مهمان زیاد داشتند، نوشیدیم

ورقصیدیم .. تو چرا نیامده بودی ؟ ... کار داشتی ؟ این کار سبیل مانده ات چه وقت خلاص می شود ؟ "

همان روز وعده کرده بودند که درنزدیک فابریکهء بوت آهو یکدیگر را ببینند. آن وعده گاه را به خاطر آن انتخاب کرده بودند که از محل کار میترا بسیار دورنبود و چون نسبت به مرکز شهر بیروبار کمتری داشت، برای باشی افضل نیز درد سرکمتری داشت. جایی که می رفتند ، خانهء قشنگی بود درشش درک ، از شخصی که سرفراز خان نام داشت و یکی از فرماندهان تسلیم شده به دولت بود. این شخص صدها میل کلاشینکوف دولت را به بهانهء ساختن قطعهء ملیشه ، تسلیم شده وبعد گریخته وغیبش زده بود وخانهء مجلل و مجهز وی با فرش وظرف ازطرف دولت ظبط شده وکلیدش به نزد باشی افضل رییس ادارهء ... بود.

ازحویلی سبز وخرم که گذشتند وبه دهلیز که رسیدند ، میترا بالاپوش نازک بهاری اش را از تن بیرون کرد وبه افضل سپرد. مدتی به آیینهء قد نمای بلورینی که در دهلیز بود، به قد وبالایش نگریست ، دستی به موهایش کشید ، طرهء موی کنار پیشانیش را پس وپیش کرد وبه دلخواهش که قرار گرفت ، لبخند ملیحی برگوشهء لبانش نقش بست وبه طرف سالن بزرگ آن خانه به راه افتاد. میترا درآن روز پیراهن آبی رنگ ابریشمینی پوشیده بود. پیراهنش بسیار تنگ وچسپان وکوتاه بود. قالب تنش بود ، بی آستین ویخن بازبود، آنقدر یخنش باز بود که سینه های گردش را به طورکامل نمی پوشانید. پیراهن برشانه هایش با دوتا فیتهء نازک آویخته بود وتنها قسمتی ازوجودش را می پوشانید، نه چهار اندام زنی را که چهارتکبیرزده بود، یکسره بر هرچه که هست ...

میترا که به آن سالون با شکوه داخل شد، به چهارطرفش نگریسته وپس از تحسین آنهمه تجمل وزیبایی بالای مبل راحتی نشست، ساق های زیبایش را بالای یکدیگر گذاشته ومنتظرآن شد که افضل برایش ویسکی بریزد. جام بلورین را که گرفت ، جرعهء کوچکی نوشید. معلوم بود که مشروب هنوز سرد نشده است، یخ های جامش را به هم زد واندکی صبر کرد .. سپس جرعهء دیگری نوشید وباردیگرهمان لبخند ظریف رضائیت آمیز بر گوشهء لبانش نقش بست. البته این اولین باری نبود که با باشی افضل تنها ودور ازچشم اغیار ملاقات می کرد و می دانست چگونه

اورا که خجالتی وکمرو است و از راز ورمز عشق ورزیدن چیزی نمی داند، تا لب جوی ببرد وتشنه پس بیاورد. به همین سبب با راحتی خیال نشسته بود وهیچ گونه تشویش واضطرابی درسیمایش خوانده نمی شد. بنابراین با تأنی وآرامی جرعه جرعه ویسکی می نوشید وبا آهنگ مست وشادی که از دستگاه پخش موزیک برمی خواست، پیکر هوس برانگیزش را شورمی داد وزیرلب با خوانندهء آهنگ همراهی می کرد.

باشی افضل هم ، شادمان بود. زیرا که معشوقه اش را شادمان می دید. به چشمان میترا که می نگریست وخیال وآرزو را درعمق چشمانش مشاهده می کرد، به این باور نزدیک می شد که امروز اگر هیچ نشود، دست کم میترا ازاحساسش نسبت به وی پرده برخواهد داشت . حتماً اعتراف خواهد کرد، چیزی خواهد گفت و بوسه یی خواهد داد. باشی افضل برای میترا تحفهء زیبا و گران قیمتی خریده بود: یک گردن آویز مروارید. تمام معاش بخششی اش را مصرف کرده بود. گردن آویز را که به گردن زیبا وسپیدش می بست ، بهانه یی می یافت برای بوسیدن لبهای این روسپی خوددار وهوشمند؛ اما می ترسید که ناشیانه عمل کند و وی را برنجاند. از سوی دیگر باشی افضل خدا خدا می گفت که میترابار دیگرصحبت های دین وسیاست وفلسفه وادبیات را شروع نکند . زیرا وی که مشروب می خورد زبانش باز می شد وچنان حرف می زد، انگار که باشی افضل شاگردش باشد وبرایش درس بدهد. ..

کست احمد ظاهر که خلاص شد ، میترا پرسید: " درخانهء شما موزیک وآهنگ های ایرانی پیدا می شود، مثلاً از گوگوش یا ازلیلا فروهر یا از مهستی ؟" وافضل که نمی دانست درآن خانه چنین کست هایی هست یانه ، گفت :

- به گمانم در این جا نیست ؛ اما درخانه دارم..

- پس این جا کجاست ؟ مرا در خانهء کی آورده ای ؟

- این جا مهمان خانه است. خانهء من در مکروریان است.

- پس زن واولاد هم داری؟

- بلی دارم ، مگر به تو نگفته بودند؟

- نی ، من هیچ خبر نداشتم . حالا که زن واولاد داری ، پس مرا چی می کنی؟ آیا خیال کرده ای که من یک زن هرجایی هستم؟ آیا فکر کرده ای که به خاطر یک مشت پول تسلیم تو می شوم؟ یا خیال کرده ای که مریم مجدلیه هستم وبه تو احتیاج که دستم را بگیری وشفایم بدهی ؟

پرسش های میترا همانند بهمنی که از کوه سرازیر شود، یکی پی دیگری برسر باشی افضل می ریخت. رنگ ورویش پریده بود ونمی دانست چه جوابی بدهد؟ اگرچه شکی نداشت که میترا چندان هم زن پاکدامنی نیست ؛ ولی حاضر هم نبود که با گفتن حرف های تند وناسنجیده یی چنین لعبتی را ازدست بدهد. اگر شهامت می داشت به او می گفت که اطلاعات دقیق در موردش دارد ومی داند که کیست وهنرش درچیست وشاید با یکی دو تهدید مجبورش می ساخت که برایش تسلیم شود؛ اما او که دل ودین را باخته بود، چنین جرأتی درخود نیافته بود. بنابراین پس ازآن که جام ویسکی اش را لاجرعه سرکشید وبا پشت دست لب هایش را پاک نمود ، گفت :

- بلی زن واولاد دارم؛ اما از تو هم خوشم می آید..

- یعنی می خواهی بگویی که معشوقه ات باشم ؟ یا می خواهی که با من ازدواج کنی ؟

- می خواهم ازمن باشی ، تنها از من ...

- بسیار خوب؛ اما قیمت من کم نیست .. کمرت را می شکنند، من زن بسیار پرتوقعی هستم...

- قیمتت چنداست ؟ یادت باشد که من نیز آدم حسابگرو حسودی هستم. بدون اجازهء من ازخانه بیرون شدن وبه مهمانی رفتن....

- دربارهء این جزئیات بعداً گپ می زنیم. حالا بگو که دردستت چیست ؟ گردن بند مروارید؟ اما من گردن بند الماس را دوست دارم ...خیراست حالا که خریده ای ، رد نمی کنم.. پس چرا نشسته ای وآن را درگردنم نمی آویزی؟ولی این هم یادت باشد که من نمی خواهم دیگر دراین

مهمان خانه بیایم. باید برایم یک خانه یا اپارتمان بخری با فرش وظرف . ..هروقت که خریدی من از تو خواهم شد وبدون اجازه ات یک قدم هم ازلخک دروازه بیرون نخواهم رفت ...

باشی افضل ، گردن بند را با آزرده گی مشهودی به گردن سپید میترا آویخت وجرأت فراوانی به خود داد تا اورا درآغوش بگیرد و لبانش را ببوسد.. . اما هنوز از شهد لبانش سیراب نشده بود که میترا با ملایمت وی را عقب زد وگفت :

- تشکر از تحفه ات. آزرده نشو، مزاح کردم. گردن بند بسیار مقبول است. اجازه بده تا خانه بروم. حالا هشت شب است. .. ناوقت شده است، دفعه دیگر باز گپ می زنیم. دفعهٔ دیگر در اپارتمان ویادرخانه یی که برایم خواهی خرید...

درهمین وقت تلفون هم زنگ زده بود. صادق یاورش بود که با هیجان برایش گزارش می داد:

- اشراربه شفاخانهٔ علی آباد حمله کرده اند. چند نفررا کشته اند، وضع خوب نیست ، چه هدایت می دهید ؟

- فوراً حوزهٔ امنیتی پولیس وگارنیزیون کابل را خبر کن. عکاس ونمایندهٔ کریمنال تخنیک را نیز روان کن. بگو که محل را کاملاً محاصره کنند. من همین حالا خودرا می رسانم. فهمیدی ؟

- بلی فهمیدم، اجراآت می کنم.

- وزیرصاحب خبر دارد، سرمشاور خبر شده ؟

- نخیر من به کسی خبر نداده ام. راپور همین دقیقه رسید...

طالع میترا بود ورنه اگر این حادثه پیش نمی آمد، باشی افضل قصد نداشت که او را همین طوری رها کند.. اما وظیفه وظیفه بود . وانگهی وزیرآدم سخت گیری بود وهیچ گونه اهمالی را در وظیفه نمی بخشید. سرمشاورهم کسی نبود که هر آدم بی سروپایی را به مقام ریاست برساند. حالا که میترا خود خیال رفتن داشت، باید کمی اما واگر وشرط وبهانه می تراشید، تا از نزدش برای یک وقت وفرصت مناسب دیگر وعده بگیرد وبه کام دل برسد. دربارهٔ خریداری خانه ویا اپارتمان برای میترا وسبک وسنگین کردن این مسأله وقت کافی ضرورت بود وحالا باید خویشتن

را هرچه زودتر به محل حادثه می رسانید. واولین کسی می بود که گزارش دقیق از وضع را به گوش وزیر می رسانید.

میترا را که به منزلش رسانید ولبش را بار دیگر بوسید، احساس کرد که گلویش می سوزد. خمار، خمار بود. هم خمار شراب وهم خمار زن زیبا رویی که با دشواری لب هایش را بوسیده بود. درآن لحظه راه بندان هم بود . قطار طولانیی از تانک ها وزرهپوش های ارتش چهل شوروی ها می گذشت وبه طرف دارالامان کابل در حرکت بود. یادش آمد که راننده اش برای روز مبادا و شکستن خمار ، همیشه درتول بکس موتر، چیزی برای نوشیدن می گذاشت. ... از بوتلی که تا نیمه از ویسکی پر بود، چند جرعه یی نوشید، وبا شگفتی پی برد که آدم خوشبختی است،زن عفیفی دارد وخا نواده وخانه ومعشوقه زیبا و آیندهٔ درخشان ! آری اگر زنده گی همین طور پیش می رفت وباد شرطه می وزید ، خدا می دانست که بت عیار انقلاب چه رنگ ها وجلوه های دلپذیر دیگری برایش ارمغان نمی داد؛ از معینیت گرفته تا وزارت ...

***

خبرکشته شدن وپارچه پارچه شدن خلیفه غلام رسول سلمانی را-از اثر اصابت راکت به دکانش- ، لطیف آورده بود، لطیف لنگ شاگرد صوفی نجم الدین سماوارچی .غلام رسول سلمانی همان شبی کشته شده بود که استاد موسی از بام خانهٔ مامور سبحان به مرکز خود – البدر- به منظور اصابت کردن دقیق راکت ها، تصحیحات می داد. همان شبی که مخالفین دولت، راکت لنچر های ۱۰۷ ملی متری چینی را امتحان می کردند وگروپ های فلمبرداری غربی از صحنه های به خاک وخون افتادن هموطنان لطیف ، عکس برداشته وراپورتاژ تهیه می کردند وبا تیتر های درشتی درروزنامه های شان می نوشتند : کابل درزیر آتش مجاهدین مبارز!

آن شب که لطیف آمده واین خبررا آورده بود، مامور سبحان هنوز هم درفکر آن بود که شیرین کجاست؟ شاید به همین سبب درلحظات اول واکنشی از وی سرنزده بود. اما ننه صفورا با شنیدن این خبر، صیحه یی کشیده واز هوش رفته بود.... به زودی همسایه ها از موضوع خبرشده وآمده بودند برای غم شریکی وتسلی دادن به صفورا ودست پیشی کردن در کارهای تکفین وتدفین. صوفی نجم الدین سماوارچی نیز که خود را به سرعت به خانهٔ مامور سبحان رسانیده بود،

خبرآورده بود که راکت ها درخانهٔ سلیمان تیکه دارنیزاصابت کرده و شهناز زن جوان وسپید بخت تیکه دار را – همان زنی را که پیراهن گلابی اش را به شیرین بخشیده بود- کشته اند. معلم عبدالله هم آمده بود، بازنش ودختر شیطانش مکی .. بعد مرجان بقال وصمد نانوا نیز سر رسیده بودند ومؤذن وچلی مسجد ونجاروگلکار هم یکی بعد دیگری ریخته بودند به خانهٔ مامور سبحان. روگل نیز خود را رسانیده بود؛ اما همین که از مرد سماروارچی خبر کشته شدن دوستش شهناز را شنیده بود، با هردو دست برسرش کوبیده و دویده بود به سوی خانهٔ سلیمان تیکه دار..

زن های همسایه سعی می کردند تا ننه صفورا را به هوش آورند. مرد ها هم به دور مامور سبحان حلقه زده وکوشش داشتند تا وی به گفته های شان ترتیب اثر داده و مراسم تکفین وبه خاک سپاری جسد خسرش را هرچه زودتر وبه نحو شایسته تر انجام دهد. اگرچه زن ها با آب زدن یک توته کاهگل خشک که به بینی صفورا نزدیک کرده بودند، موفق شدند تا صفورا چشمانش را باز کند؛ ولی مرد ها هنوز هم به چنین توفیقی دست نیافته بودند؛ زیرا مامور سبحان دردنیای خودش به سر می برد .. اودرآن لحظه از یکسو درجستجوی علت این حادثه بود واز سوی دیگر در جستجوی دوستش موسای بز. مامورسبحان می خواست وی را به چنگ آورد واز یخنش گرفته به نزد خداوند عدالت ایستاده کند و ازوی بپرسد که چرا وبه چه مناسبتی دکان آن مرد بینوا را هدف قرار داده است ؟ اما موسای بز نبود که نبود، او یکی ویکبار غیب شده بود..

اما مامور سبحان چه می خواست وچه نمی خواست ، سه روز تمام به خاطر مراسم تکفین وتدفین خلیفه غلام رسول مصروف شده بود. درهمان روز اول ، دستی از غیب پیداشده ، یک بسته پول را در دستش گذاشته ورفته بود. مامور سبحان آن دست سیاه را که انگشت سبابه اش قطع شده بود، دیده بود؛ اما صاحب آن دست را که رویش را با دستارش پوشانیده بود، ندیده بود. صاحب دست سیاهِ چهار انگشتی ، به نجوا گفته بود، : " برادر طاووس سلام فرستاد وتسلیت گفت..". درروز سوم که مهمانان آهسته آهسته خانه اش را ترک می کردند، همان دست سیاه چهارانگشتی ، کاغذ کوچکی دردستش گذاشته ورفته بود. درکاغذ نوشته بودند :

" فردا ساعت چهار عصردر باغ بالا بیا. تکسی درهمان جای همیشه گی است "

البته مامور سبحان نفهمیده بود که منظور ازجای همیشه گی ، کجاست؟ پیش روی رستوران خیبر یا مقابل کوچهء شان در سرک عمومی ؟ اما او باید فردا حتماً به وظیفه می رفت ، نمی شد که نرود. سه روز بود که نرفته بود وخدا می دانست که سخیداد سرکاتب ، چه روزگار سیاهی داشت به خاطر ترتیب وتنظیم کردن بیلانس آن ماه.؟ دل نا دل بود که برود یا نرود ؛ ولی رفته بود وساعت چهار عصر که وظیفه اش ختم شده بود ، سری زده بود به سوی رستوران خیبر. تکسی منتظرش بود..

این بار تکسی ران ، مامور سبحان را به عوض چهارباغ ودیگر هیچ وباغ بالا ، به گلباغ برده بود. دریک خانهء سراچه دار. طاووس که درآن جا بود باصمیمیت بغل گشوده وبعد ازدعا وفاتحه دربارهءخانمش سنبل حرف زده بود. قصه کرده بود که برسنبل چه گذشته وحالا درچه حالتی ودر کجاست؟ طاووس گفته بود که سنبل را باید حتماً از شفاخانه فراردهند. گفته بود اگر پلانی که طرح کرده است به صورت درست اجرا شود، فرار وی به ساده گی انجام خواهد یافت. به نظر طاووس مساعد ترین وقت برای حمله شام روز می توانست بود و برای حمله به شفاخانه فقط دونفرهمراه با رانندهء تکسی ضرور بود وبس. اومی گفت دراین ساعت پهره داران یا به نماز خواندن مصروف اند یا به نان خوردن. بنابراین کمترین توجه را به ورود وخروج پایوازها مبذول می دارند.این بهانه نیزبرای داخل شدن ان ها به شفاخانه درنظر گرفته شده بود: یکی از آن دونفر باید پای یا دستش را باند پیچی کرده ووانمود می ساخت که زخمی است وبرای پانسمان کردن به شفاخانه آمده است. داخل تعمیر که می شدند، به سرعت عمل می کردند. اززینه ها بالا می شدند ومی رفتند به اتاق شماره ۲٦. سنبل از پلان شوهرش خبرداشت وانتظارناجیانش را می کشید. سنبل را دلاور، تحویلدار نقدی شفاخانه درجریان قرار می داد وخودش نیز مراقب اوضاع می بود. اگر سنبل مؤفقانه فرار داده می شد، رد پای طاووس نیزگم می شد، سازمان صدمه نمی دید وهیچ کسی به چنگ پولیس نمی افتاد ودرنتیجه مامور سبحان نیز می توانست با آرامش خاطر زنده گی کند. مامور سبحان بدون چون وچرا این وظیفه را قبول کرده ؛ ولی گفته بود

درصورتی که رفیق راهش جمدر، مانند واحد اورا در صورت بروز خطر رها کند وبگریزد، جا به جا اورا خواهد کشت. طاووس این شرط را پذیرفته بود.

***

همانطوری که طاووس گفته وپیش بینی کرده بود، ماموربسحان وهمراهانش بدون هیچ اشکال ومانعی داخل محوطهء شفاخانه شده بودند. درداخل تعمیر نیز کسی از آنان نپرسیده بودند که کی هستند، کجایی هستند وچه می خواهند ؟ جمدرجوانی که عضو بخش چریکی حزب اسلامی درشهرکابل بود، باند های آغشته به خون کبوتر را از دستش باز کرده و به سرعت ازپله های زینه بالا رفته بود . مامور سبحان نیز که بعد از وی به منزل دوم پانهاده بود، اندکی دورتر از اتاق معلومات ایستاده بود. جمدر دروازهء اتاق شماره ٢٦ را باز کرده وبعد از چند لحظه با سنبل ازآن جا خارج شده وبه دویدن پرداخته بودند. البته که دویدن وسر وصدا راه انداختن درپلان نبود ومامور سبحان که درچنین حالاتی تمرکز ذهنی عجیبی می یافت، به جمدر اشاره کرده بود که از دویدن وبا شتاب راه رفتن، دست بردارند. اما دیگر بسیار دیر شده بود..

سارمن عبدالله که در تشناب بود، سروصدا را شنیده و با شتاب خودرا به دهلیز رسانیده وبا صدای محکم ولحن آمرانه گفته بود : " حرکت نکنید. دست ها بالا، ورنه فیر می کنم.." ، اما این جمدر بود که اول فیر کرده بود. مرمی به بازوی چپ افسر پولیس اصابت کرده بود.افسر پولیس نیز فیر کرده بود، فیرها کرده بود وجمدر وسنبل افتاده بودند برکف دهلیز. ماموربسحان هم که وضعیت را چنان دیده بود، فیر کرده وسارمن عبدالله را هدف قرار داده بود... درهمان لحظه نرس مؤظف غرفه معلومات را دیده بود که با چشمان از حدقه برآمده به دهلیز می نگرد و درگوشی تلفون با کسی حرف می زند. به سوی وی که فیر کرده بود، دیده بود که نرس هم افتاده بود برروی زمین اتاقک معلومات . خاطرش که از بابت کشته شدن نرس جمع شده بود، رفته بود به نزدیک جسد ها و دیده بود که هرسه تن کشته شده اند. مطمین که شده بود ، جیب های جمدر را پالیده بود، به مقصد ازبین بردن سند ویا مدرکی . اما درجیب های جمدر به جز یک مشت پول آغشته به خون چیز دیگری نیافته بود. سنبل هم هیچ چیزی نداشت، به جز از یک حلقه انگشتر درانگشت دست چپش.نگین انگشتراز زمرد بود وگران بهاء؛ اما کشیدنش از دست سنبل

آسان نبود، باید انگشتش را قطع می کرد وانگشتر را که به دست می آورد، برای طاووس می سپرد. ..

مامورسبحان که سلاح جمدر را برداشت ، با گام های تند به سوی زینه ها به راه افتاد.. در دهلیز کسی نبود، اما می دانست که وقتش رابیهوده ضایع ساخته است. آخر چه ضرورتی بود که برود وببیند که چه کسی مرده است وچه کسی زنده ؟ ولی دراین صورت تفاوت میان او و واحد که تنها رهایش کرده بود، چه می بود؟ اگر جمدر یا سنبل زخمی می بودند ، آیا وظیفه اش نبود تا آنان را نجات دهد؟ واحد که نامردی کرد وگریخت ، حرف دیگری بود. از آدم های نامرد نباید بیشتر از آن توقع داشت. ازسوی دیگر آیا وی به این کاووس که خود را طاووس می خواند، نگفته بود که اگر جمدر رهایش کند، جا به جا او را خواهد کشت؟ حالا مرز میان مردی ونامردی چه بود؟ آیا می رفت ومی گریخت ، یا این که برمی گشت ومطمین می شد که آنان دیگر نفس نمی کشند. مامور سبحان در سنجش همین مرز ها گیر کرده بود ، میان مرزهای خوب وبد ومردی ونامردی وجوانمردی ...که درنزدیک زینه یی رسید که چند لحظه پیش از آن بالا شده بود.

دردهلیز هنوز سکوت مرگباری حکمفرما بود وبوی خون از آن شنیده می شد. لای هیچ دری باز نشده بود. به اولین پلهءزینه هنوز سه قدم نمانده بود که ناگهان ترق ترق اسلحه وغژغژ موزه های سربازان به گوشش رسیده بود. سربازان منزل اول را اشغال کرده بودند ومی دویدند به طرف بالا. مامور سبحان به دام افتاده بود، نه راهی به جلو داشت ونه راهی به قفا. اگر بالا می رفت ، به کجا می رفت ؟ اصلاً نمی دانست که آن شفاخانه منزل دیگری هم دارد یا نه ؟ حالا که پایین رفتن ناممکن بود، باید برمی گشت به عقب. پشت سرش چندین اتاق بود وتشناب . اتاق ها شماره گذاری شده بودند. بالای یک اتاق نوشته بودند: متخصص عقلی وعصبی . اتاق شماره ٢٦ درآخر دهلیزبود. نمی دانست چرا می خواست تا به سرعت خود را به آن اتاق افگند، شاید برای این که تا پولیس ها وی را پیدا کنند، فرصتی داشته باشد دربارهء محاکمه وضعیت و بسنجد که چه باید کند و چه چاره یی پیدا کند..

غژغژ موزه ها وچکاچاک اسلحهٔ سربازان اکنون به وضاحت به اتاق شماره ۲٦ می رسید .. مهاجمین آخرین پله های زینه را اشغال کرده وبه دهلیز پا گذاشته بودند. مامور سبحان سراپا چشم وگوش شده بود. هرصدایی را که می شنید وهرحرکتی را که می دید، واکنش نشان می داد. دستش بالای ماشه بود وهیچ آرزو نداشت که درآن لحظات حساس عطسه به سراغش بیاید؛ هرچند بسیاربوهایی بود که وی را به یاد عطسه زدن می انداخت....اولین کلاه پیکدار خاکستری رنگ که ازپله های زینه نمایان شد، مامور سبحان تصمیم گرفت تا دستگیرهٔ اتاق شماره ۲٦ را فشار داده وداخل آن گردد. او درآن لحظه نمی دانست که چه پیش خواهد آمد؛ اما امید داشت که پیش آمد های مساعدی رخ دهد. مثلاً شاید می توانست از پنجرهٔ اتاق خود را به پایین انداخته وفرار کند یا یکی از همان مریضانی را که دراتاق شماره ۲٦ بودند، سپر خویش ساخته وتهدید کنان بگریزد. شاید هم آن اتاق را سنگر خویش ساخته وتا اخرین مرمی می جنگید. پس چرا باید نا امید می بود؟

دراتاق شماره ۲٦ که داخل شد، اتاق را تاریک یافت. معلوم بود که جمدریا سنبل سویچ برق را پایین کرده وبرق را خاموش نموده اند... هرکسی که این کاررا انجام داده بود، کاردرستی کرده بود، زیرا به نفعش تمام می گردید و کسی چهره اش را نمی توانست دید.. اما درواقع اتاق آنقدر هم تاریک نبود که ماموربسحان نتواند چپرکت ها و اشیای داخل اتاق را تشخیص ندهد. رگه یی از نور چراغ های نیون که د ربیرون می تابید، روشنی خفیفی به اتاق می بخشید ومامور سبحان می توانست بسترمریضان را تشخیص دهد. درچپرکتی که درپهلوی پنجره قرارداشت، کسی خود را درمیان ملافه های سفید پیچانیده و غرق خواب بود، صورتش دیده نمی شد ومامور سبحان هم هیچ گونه اشتیاقی به دیدن چهرهٔ او نداشت. چپرکت های دیگر خالی بودند ویا درآن فضای نیمه روشن ونیمه تاریک وبا آن دید ضعیفی که مامور سبحان درهنگام شب داشت، به نظر خالی می رسیدند. .. مامور سبحان وقت نداشت تا ملافه (سرجایی) کسی را که خفته بود، پس بزند. اما تردیدی نداشت که او زن است . این را ازجثهٔ ظریفش وازعطر دل انگیز زنانه یی که فضا از آن انباشته بود، درک کرده بود. گذشته ازآن دیده بود که سنبل وجمدر از همان اتاق بیرون شده بودند...

صدای غژغژ موزه ها اکنون از دهلیز شنیده می شد ومامور سبحان که گوشش را به در چسپانیده وآواز موزه هارا شمرده بود، می دانست که پولیس هایی که به سوی اتاق شماره ٢٦ می آیند، بیشتر از سه نفر نیستند، بنابرآن قوت قلب پیدا کرده وبا خود فکر کرد که اگر یک حرکت سریع وغافلگیر کننده انجام دهد، می تواند آنان را از بین برده وبه سلامت از معرکه بیرون شود. ... پولیس ها اکنون به وسط دهلیز رسیده بودند، همان جایی رسیده بودند که اجساد آن سه نفر افتاده بود. این موضوع را از آه وافسوسی که یکی ازآن ها سر داده بود، فهمیده بود. وانگهی صدای خشمناک کسی که می پرسید: " هرسه شان مرده اند؟ " این گمان مامورسبحان را تائید می کرد که پولیس ها از وی فاصلهء چندانی ندارند. مامور سبحان می شنید که همان صدا ، اینک با لحن آمرانه وغضبناکی می گفت : " حمید بچیم ! تو برو به سمت چپ دهلیز، تمام اتاق ها را بپال ، شفیع تو درهمین جا باش وتمام دهلیز را زیر نظر بگیر. هرکس را که دیدی ، اگر تسلیم شد خوب واگرنشد، بالایش فیر کن، من هم اتاق های این طرف را می بینم..."

درهمین موقع صدای دستگاه مخابره هم بلند شده بود. صدا به مشکل شنیده می شد. کدام کسی در دستگاه می گفت: " رفیق نور، پنج دقیقه بعد می رسیم.... اشرار نباید ازنزد تان بگریزند. اگر تسلیم نشدند، امرمی کنم که بالای شان فیر کنید.." این صدا درآن سکوت مرگبار چنان بلند بود که به بسیاری اتاق ها می رسید. با شنیدن همین سر وصدا ها بود که آن کسی که درنزدیک پنجرهء اتاق شماره ٢٦ خفته بود، حرکتی کرده و رو جایی ازرویش لغزیده بود ، موهای سیاه وصورت رنگ پریده اش ظاهر شده بود وازپشت چپرکت دیگر نیز صدای خس خسی برخاسته بود، صدایی که خوشبختانه به گوش مامور سبحان نرسیده بود؛ زیرا او درآن لحظه به صورت زنی می نگریست که تصور می کرد به طرز حیرت انگیزی به شیرین شباهت دارد. آن زن شروع کرده بود به گریستن ، او چنان می گریست که شانه هایش تکان می خوردند ودل مامور سبحان به حالش می سوخت. دلش می خواست به نزدیکش برود وازوی بپرسد که چرا گریه می کند. می خواست دستی برپیشانیش بکشد ، دلداری اش بدهد. شاید آب می خواست ، شاید تب داشت ودوا می خواست ، شاید هم می خواست برود به تشناب ... گذشته ازاین حرف ها، لحن گریهء زن نیز به گوشش آشنا بود. شیرین نیز پس از آن شب همان طور می گریست، طوری که شانه هایش تکان می خوردند وبدنش می لرزید. اما شیرین درآن روز ها حتا درفاصلهء گریه ها چق

چق می کرد، چق چق عادتش شده بود. ملا حسام الدین جن گیر گفته بود، اگر جن ها به ضرب قمچین از دهنش بیرون نیفتند ، تا قاف قیامت چق چق می کند، چه درهنگام گریه وچه درهنگام خنده.. آیا راست می گفت آن ملای ملعون ؟

اما فرصت تنگ بود؛ زیرا صدای غژغژ موزه های پولیسی که نور نام داشت از پشت اتاق برخاست، هوس دیدن چهرهء آن زن نیز فراموشش شد ودرعوض به یاد موقعیت خطرناکش افتاد؛ ولی درواقع موقعیتش هم درآن لحظه چندان بد نبود. زیرا با کنج وکنار اتاق آشنا شده بود. اتاق تاریک بود ومی توانست در پشت دروازه کمین بگیرد، دروازه که باز می شد در نظر اول دیده نمی شد. طالع داشت که دروازه به داخل دهلیز باز نمی شد، درداخل اتاق باز می شد ومامور سبحان را پنهان می ساخت... پولیس که دروازه را باز کرد وکلید برق را بالا کرد، مامور سبحان را ندید، چپرکت های خالی را دید وچپرکتی را که شیرین درآن نشسته بود. شیرین اکنون گریه نمی کرد ؛ اما صدای چق چق ضعیفی از زبانش شنیده می شد، حیران ومبهوت به نظر می رسید، ومعلوم بود که توانایی گریستن وسخن گفتن را از دست داده است. چراغ برق که روشن شده بود، شمسی نیزدرزیر چپرکتش تکان خورده بود . شمسی خواسته بود بیرون شود؛ اما افسر پولیس که تصور کرده بود قاتل درهمان جا پنهان شده است ، به سرعت به سوی چپرکت شمسی رفته بود؛ اما درهمین لحظه میلهء سرد تفنگچهء مامور سبحان برپشتش فشار آورده و گفته بود : " شور نخور " وبعد اسلحه اش راگرفته ووی را پیش انداخته بود.

مامورسبحان، شفیع سرباز را که بالای اجساد ایستاده بود، با یک تهدید و بانگ بلندخشمآگین وادار به تسلیم شدن ساخته بود،اینک دست بالایی یافته بود ؛ زیرا دو تن از افراد پولیس در گروگانش بود. وی به سرعت شفیع را نیز خلع سلاح کرده واز کمر شفیع یک بم دستی را نیز باز کرده و درجیب واسکتش گذاشته بود. اسلحه اش هم حاضروآماده بود، پس از چه می بایست بترسد؟ فقط باید عجله می کرد... عجله وعجله ! زیرا اگر پیش از خارج شدنش ازتعمیر، سربازان کمکی به شفاخانه می رسیدند ، وضعش خراب می شد ونجاتش ناممکن.

مامور سبحان اینک به آخردهلیز رسیده بود، همان جا که اتاق معلومات بود. نگاه گذرایی به داخل اتاق افگنده بود، دیده بود که زن قد کوتاه وفربهی درخون خود غلت می زند وگوشک تلفون هنوز هم دردستش است. وقت نداشت که بیشتر از این به آن زن نگاه کند؛ اما روشن بود که زن به شدت زخمی شده است وبه کمک نیازدارد. دلش برای آن زن سوخته و خواسته بود با یک مرمی وی را از درد وعذابی که تحمل می کرد، نجات بخشد؛ اما حیف که فرصت نداشت ، درنگ جایز نبود، وضع پیچیده ومبهم بود وپایان خوابی که استاد ازل برایش دیده بود، هنوز معلوم نبود. پله های زینهء پر از پیچ وخم را بدون حادثه واتفاق ناگوار پیموده بود، تنها درآخرین پله که رسیده بود، باشی افضل را دیده بود که با چند تا سرباز داخل شفاخانه گردیده بودند . باشی افضل اسلحه یی دردست نداشت . بی خیال راه می رفت و به نظر مامور سبحان رسیده بود که موهایش پریشان ، سر ووضعش آشفته و نامرتب و راه رفتنش مانند مست ها است، حتا این توهم به وی دست داده بود که باشی افضل زیر لب آواز می خواند..

عجب تصادفی بود، برای نجات سنبل آمده بود ولی اینک با مردی مقابل شده بود که مدت ها درپی او بود. عجب ؟ اما چه بازی مضحک تقدیر: با حریف ودشمن دیرین مقابل شدن درچنین یک موقعیت حساس وخطرناک !آری حلقهء محاصره تنگ وتنگ تر می شد و باشی افضل وهمراهانش اینک به سوی زینه درحال حرکت بودند. اگرچه مامورسبحان می توانست با تهدید به کشتن گروگانها راهش را باز کند وبرود؛ ولی جواب طاووس را چه می داد؟

آیا او دربارهء ایمان ووفاداری اش نسبت به آن ارمان بزرگ شان شک نمی کرد؟ ترسو وجبونش نمی خواند واز گردونهء مبارزه مقدس حذفش نمی کرد ؟ ... اودرهمین افکار بود که ناگهان ازبالای پله های زینه بالایش شلیک شد. این فیرا حمید کرده بود، همان سربازی که وظیفه گرفته بود تا طرف راست دهلیز را جستجو کند. اما حمید که شلیک کرده بود، مرمی اش خورده بود به کتارهء زینه واز بغل گوش وبینی بزرگ مامور سبحان رد شده بود.

درست درهمین وقت بود که مامور سبحان به یاد بم دستیی افتاده بود که از کمر شفیع سرباز باز کرده ودرجیب واسکتش سنگینی می کرد. فیوز بم را که باز می نمود به یاد نخستین روزی افتاد که هنگام پرتاب بم به عطسه زدن افتاده بود ونزدیک بود خود وضرغام را از بین ببرد، پس تا مصیبت عطسه زدن به سراغش نیامده بود، بهتر بود تا هرچه زودتر بم دستی را به پایین زینه پرتاب کند . پن امنیتی بم را که با یک حرکت کشیده و بدون معطلی بم را به سوی دروازهٔ ورودی انداخته بود، بلافاصله بم منفجرشده وموج انفجار آن شفاخانه را لرزانیده بود... بعد دود وآتش بود وخون وصدای فریاد وچیغ های وحشتناک وگریز گریز ودویدن دویدن وسراسیمه گی وبهت و ناباوری . آن چه که مامور سبحان ازخدا می خواست...

دربیرون در محوطهٔ شفاخانه ، تاریکی بود؛ اما سکوت نبود. سکوت را صدای همهمه وغالمغال وآشوبی که از داخل تعمیر به بیرون درز کرده بود، شکسته بود. از روبرو ، روشنایی چراغ های موترهایی که به شفاخانه نزدیک می شدند؛ دیده می شد. تکسی وراننده اش غیب شده بودند. درعوض یک موتر مرسدس بنز نقره یی رنگ در همان جا در مدخل دروازهٔ ورودی ایستاده بود. ... حالا که مامور سبحان از بند رسته بود، نمی دانست کجا برود؟ به سوی شهریا به طرف کوه ؟ رفتن به طرف شهر، به صرفه اش نبود، به زودی گیر می افتاد. درخم هرکوچه یی ممکن بود پولیسی کمین گرفته باشد، وانگهی شهر روشن بود ؛ اما کوه تاریک ودرخاموشی مرده یی فرو رفته ، سایه اش سنگین واستوار بود وقابل اعتماد... حتا اگربه کوه هم نمی رسید، درسایه اش گم می شد. درحال حاضر گم شدن ودرسایه فرورفتن یگانه منظور وهدفش بود. آری به سمت کوه باید می رفت زیرا درختان بلند وسایه گستر وغلو در آن سمت بیشتر بودند وچند تا موتر وامبولانس کهنه که درآن جا ایستاده بودند، می توانستند، سنگری برایش شوند ، به شرط آن که به یاد عطسه زدن نمی افتاد یا عطسه خود به سراغش نمی آمد. اما تا حال خیروخیریت بود. تا حال دوبار دربرابرآن مقاومت کرده بود. یک بار هنگامی که جسد سنبل را پشت ورو می کرد وانگشت آن زن را می برید برای بیرون کردن انگشتر زمردش وبا ردیگر از بوی تن زنی که دراتاق شماره ۲٦ بالای چپرکتش نشسته بود و شانه هایش از شدت گریه تکان می خوردند. درست مانند شانه های شیرین. راستی آیا آن زن شیرین بود ؟ بلی بود، زیرا صدای چق چق ضعیفی در آخرین لحظاتی که اتاق را با افسر پولیس ترک می گفت، به گوشش رسیده بود. آه

کاش همان لحظه برمی گشت واو را نیزمی ربود. اما حالا دیگر بسیار دیر شده بود.. ازچهار طرفش صدای باز وبسته شدن پنجره ها ، به هم خوردن دروازه ها ، غژغژ موزه ها ، وترق وتروق ده ها چیز دیگر بلند شده بود. بلی می بایست هرچه زودتر خودرا از آن مخمصه بیرون بکشد.

مامورسبحان که به خود امده بود، بدون معطلی وتردد به سوی کوه دویده بود. دید ضعیفش در هنگام شب از یک سو و شتاب وبی قراری واضطرابش از سوی دیگر باعث شده بودند که پایش به چاه وچاله وگودال وجویچه واشیای کارآمد وناکارآمد گیر کند، بار ها بیفتد وبار ها برخیزد وهمچنان بدود و باد هم به گردش نه رسد. از بس افتیده بود، خون وخون پر شده بود. اسلحه یی را که از شفیع گرفته بود، گم کرده بود، کرتیش پاره شده وتنبانش از چند جا جر خورده بود، زانوانش، دستانش ، وصورتش خراش برداشته بودند ویک لنگ سلیپرش در کوت زباله ها فرو رفته وهمان جا مانده بود.البته باغ شفاخانه نیز پر بود از علف های خشک وتیز وبرنده و خارهای مغیلان!

مامور سبحان زده وزخمی شده بود تا به نزدیک دیوارهای سنگی رسیده بود. درآن جا باید مکث می کرد و اندکی تأمل که چه باید کرد؟ بدبختی اش این بود که هیچگاه گذرش به این طرف ها نیفتاده بود. نمی دانست که درآن سوی دیوار چه چیزی در انتظارش است ؟ آیا فضای آن طرف باز ووسیع وروشن است و یا تنگ وتاریک و انسان می تواند بدون این که دیده شود، به سوی کوه بدود. بدبختی دیگر این بود که از بوی گل های درختان اکاسی که اینک آخرین گلبرگ هایش را می ریخت ، مست شده بود و فیلش یاد هندوستان کرده وعطسه زدن به سراغش آمده بود. حالا دیگر هم به فکر یافتن دستمال ابریشمی هراتیش بود وهم به فکر یافتن راه وچارهء کار. می ترسید که از دیواربالا برود وهمین که به آن سوی دیوارخودرا پرتاب کند ، بالای سرش سایه های سرد وخشن میل ها وسرنیزه های اسلحهء سربازان را مشاهده کند. یا هنگامی که به دیوار بالا می شود، همان سربازانی که در آن سوی دیوار سنگر گرفته اند، با شلیک صدها فیر بدنش را سوراخ سوراخ نمایند.... اما درآن حالتی هم که بود، نمی توانست توقف کند. توقف یعنی پایان مبارزه و تسلیم شدن به دشمن.

این غریزهء بقا بود یا عشق به زنی که امید تصرف وکام گرفتن دوباره از وی در قلبش می جوشید، یا ایمان به آرمانی که در سر داشت؟ هرچه که بود، انگیزه یی بود تا مامور سبحان برای زنده ماندن تلاش کند. او اینک می دید که موترهای زیادی داخل شفاخانه شده اند ، صدای امر ونهی ودستور فرماندهان آن ها را می شنید. می شنید که سربازان را به چند گروپ تقسیم می کنند وهرگروپ را به سمتی می فرستند برای پیگرد وجستجو.... حتا اکنون سایه های شان را می توانست دید که در پرتو روشنی افگن های قوی وچراغ های موتر ها وامبولانس ها، درخت به درخت وبته به بته وبلست به بلست باغ بزرگ شفاخانه را می پالیدند. حالا دیگر مامور سبحان می دانست که مرگش در فشرده گی کوتاه وتیزی یک گلوله یی که با فشار شستی رها می شود، نهفته است. حتا اگر آن شست، شست سرباز ناشیی باشد که همین هفته پیش برای اولین بار به صورت اجباری لباس نظامی پوشیده وماشهء تفنگ را لمس کرده است. ..

درهمین فکر ها بود ، درفکرترس از همان گلوله یی که ناگهان رها شود وبرقلبش یا پیشانیش بنشیند که ناگهان به فکر درخت اکاسی افتاد. درختی که از عطر گل های سپید ولی پیرش به عطسه زدن افتاده بود. چه می شد که از آن درخت بالا شود ، نگاهی به بیرون افگند واگر همه چیز بروفق مراد باشد، خودرا به بیرون افگند و بگریزد. بلی خوب می شد، بسیار خوب می شد. وانگهی مگر راه دیگری داشت برای فرار از آن بن بست ؟ مامور سبحا ن مانند یک دزد ، بدون سروصدا از درخت بالا رفته بود، درپشت دیوار هیچکسی به نظرش نخورده بود. به سرعت خودرا به آن طرف انداخته وبعد خمیده خمیده در امتداد دیوار به راه افتاده بود. مدتی در بین یک گودال نشسته بود، به سر ووضع خود نگریسته وپی برده بود که وضع مسخره یی دارد. لباس هایش پاره وپوره و یک پایش بدون پاپوش بود، از جراحات پاها ودست هایش هنوز هم خون نیش می زد. ولی مهم نبود، مهم این بود که از خطر مرگ جسته بود وحالا هیچ اهمیتی نداشت که با این سر ووضع به کجا می رود.

اکنون نورشیری رنگ ماهتاب فضای اطرافش را قابل رویت ساخته بود. درپیش رویش همان کوه بلند ومغرور واستوار ایستاده بود واگر سینه خیز به سوی آن می خزید، کسی وی رادیده نمی توانست. ... دردامنهٔ کوه که رسید، احساس کرد که دیگر توان خزیدن وراه رفتن راندارد. سنگ بزرگی در برابرش بود، باید هر طوری که می شد خود را به آن سنگ می رسانید و درآن جا دم می گرفت و پنهان می شد. بادشواری فراوان خود را به آن جا رسانید و همین که رسید ، افتاد و نقش زمین شد. به هوش که آمد، عروس سحر گاهی را دید که با دیو شب در جدل بود؛ اما هنوز هم درکوه سکوت حکمفرما بود وتیره گی وتاریکی.. این سرمای سحرگاهان بود که مامور سبحان را بیدار ساخته وعقل وشعورش را به وی باز گردانیده بود. حالا همین عقل وشعوربازیافته اش بودند که به وی نهیب می زدند تا هرچه زودتر ازآن جا بگریزد. زیرا که آن جا نه جای آسایش بود ونه مکان امن وبی خطر. از جایش که برخاست وبه بلندای کوه نگریست، آه از نهادش برآمد. کوه بلند وشامخ بود وتوان بالا رفتن ازآن درقدرتش نبود. اما باید به سمتی می رفت وبه سویی رهسپار می شد. به سمت راستش که نگریست ، از احساس خوشآیند ناشناخته یی لبریز شد. .. در دوردست ها منارهٔ مسجدی به نظرش رسید وبا خود گفت به همان سو می روم ، به سویی که دردل وذهن ودرمیان مردمش خدا خانه کرده است.

درراه که می رفت به پوچی های زنده گی می اندیشید.. آری این زنده گی چقدر بیهوده بود واین آدم ها به چه تارهایی بسته . مثلاً همین دیشب با چند فشار سرانگشتش، چند تا آدم را کشته بود؟ دقیقاً نمی دانست. اما ازکشتن پولیس شادمان بود واز کشتن آن دختری که تا آخرین رمق حیات، گوشی تلفن را به گوشش چسپانده بود، اندوهگین وپشیمان. از این احساسات ناهمگون تعجب کرده بود، از کشتن، پشیمان شدن وبخشودن... بعد باشی افضل به یادش آمده بود. یادش آمده بود که بم را درست ودقیق به سوی وی پرتاب کرده بود، پس باید حتماً توته توته شده باشد. کاش همان وقت بر می گشت ومی دید که آن پشک هفت جان زنده است یا مرده؟ خدا خدا می گفت که کشته شده باشد. اگر کشته شده می بود، حتماً برادرطاووس ازنزدش سپاسگزاری می کرد. اما اگر نمرده باشد ، مهم نبود،اگر این جا نمرد، یک جای دیگری مردار خواهد شد.

درراه ، به مسایل دیگری هم فکر می کرد. ازجمله شیرین را می دید که دربالای چپرکتش نشسته وچق چق می کند. او اکنون تردیدی نداشت که آن زن شیرین بود؛ اما چرا درهمان جا به این واقعیت گردن ننهاده بود، مگر نه آن که زنش را برده بودند به شفاخانه برای بستن زخم های قمچین ملاحسام الدین جن گیر وبرای خارج کردن جن ها از زیر زبانش ؟ وانگهی اگر شیرین نبود پس کی بود؟ آخر چه کسی می توانست چنان زیبا باشد و هنگام گریه شانه های ظریفش را مانند زنش تکان بدهد؟ تمایل به برگشتن به شفاخانه ودر برکشیدن وبوسیدن شیرین، اینک دردرون وی می جوشید. میل سرکشی در وجودش بیدار شده بود، گونه هایش از شدت هیجان جنسی می سوختند وآرزوی یک همآغوشی دیگر با شیرین، دست از سرش برنمی داشتند.

اما ازاین آمیخته گی احساس ها وغریزه ها دمی نگذشته بود که صدای اذان خروس نزدیکترین خانهء آبادی به گوشش رسیده بود، به خود آمده وذهنش یکسره از شهوت ، از حس انتقام و رأفت قلب خالی شده بود. ..در عوض، این ترس بود که جاگزین آن شده بود. می ترسید از دست های خون آلودش ، از پاهای برهنه اش ، از لباس های پاره وپوره اش.آخر با این هیئت وانداز کجا می رفت ؟ چطور خود را به مردم نشان می داد، به آن ها چه می گفت که کیست وچرا به چنین حال وروزی افتاده است ؟ آیا با پای خود به سوی چوبهء دار نمی رفت ؟ کاش چاه آب یا جوی وجویچهء پرآبی در برابرش پیدا می شد تا هم رفع تشنه گی می کرد وهم دست ها وپا ها وصورتش را می شست وبه آدمیزاد شباهت پیدا می کرد... صدای اذان که از منارهء مسجد برخاست ، مامور سبحان برآن شد که به همان سو برود. زیرا از زینه های مسجد بود که اورا یافته وبزرگ کرده بودند. این مسأله را همان مرد نیکوکار که پدرش شمرده می شد، در آخرین لحظات عمرش به وی گفته بود. خلیفه غلام رسول مرحوم وننه صفورا هم از این موضوع خبر داشتند وحتا به او گفته بودند : حرامی . لابد چیزهایی می دانستند ، حیف که غلام رسول درگذشت ؛ ولی صفورا زنده است و حتماً روزی حقیقت را ازنزدش خواهد پرسید .بلی باید به مسجد رفت ، درهمان جایی که اورا یافته بودند وحالا اگر قرار باشد بمیرد، چه جایی بهتر ازآن ؟

راه مسجد را که درپیش گرفت، ناگهان با شگفتی پی برد که زیاد هم آدم بدبختی نیست. یک اخوت باطنی با مسجد ونماز گزاران دردلش جوانه زد وشگفت وبا خود گفت در آن جا

خداست. بنابراین به عنایات او امید می بندم وناگهان این ابیات مولانا درذهنش زنده شدند. ابیاتی را که همان مرد نیکوکار یعنی پدر خوانده اش هراز گاهی زمزمه می کرد:

این همه گفتیم لیکن دربسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ / بی عنایات حق وخاصان حق/گرملک باشد سیاهستش ورق /

ولی هنوز به مسجد نرسیده وسایه اش بر دیوار های کوتاه احاطهٔ آن نیفتاده بود که دوتا سگ ، از درون روشنایی شیری رنگ سحر، پارس کنان بیرون شدند وبا سرعتی همچون باد به او رسیدند وتنبان وپیراهن پاره وخون آلودش را به دندان گرفتند وهمچون دو دژخیم در دو طرفش ایستادند. اگرچه مامور سبحان دست به تفنگچه برده بود ومی خواست سگ ها را ازسر راهش بردارد ؛ ولی نماز گزاران که آسیمه سر رسیده بودند، تصمیمش را عوض کرده وآرام وخونسرد ایستاده بود. نماز گزاران می خواستند دست هایش را ببندند وبه پاسبانی تسلیمش کنند که ملای مسجد پیداشده وگفته بود: دست نگهدارید، صبر کنید، این آدم به مسجد پناه آورده ومسجد خانه خداست واین شخص هم مهمان خدا. معلوم می شود که این شخص مسلمان است ومجاهد، ورنه چگونه با این سر و وضع به مسجد رو می آورد ؟

پس ازآن که ملای مسجد ونماز گزاران برایش غذا دادند و لباس و چلی مسجد چپلکی برایش پیداکرد، مامور سبحان دست ملا را بوسید وبه راه افتاد ودر بازار قریه که رسید تکسیی یافت و گفت که کجا می رود. او می دانست که دیگر نمی تواند به منزلش برگردد؛ زیرا اگرهیچکسی اورا ندیده ویاشناسایی نکرده بود، باشی افضل که دیده بود..حالا کی می دانست که باشی افضل زنده نباشد؟ آن زنی که شانه های ظریفش از فرط گریه مانند شانه های زنش تکان می خوردند وآن دو پولیس گروگان و آن که از بالای زینه به سویش شلیک کرده بود، نیز چهره اش را دیده بودند. آخر چه کسی می توانست این بینی بزرگ ، این شکم برآمده واین کلهٔ بی مو را از یاد ببرد ؟ شاید هم شاهدان دیگر مرده باشند؛ اما شیرین زنده است. آیا شیرین دوباره هوشیارشده است ؟ آیا شیرین می داند که من یعنی شوهرش یک قاتل حرفه یی هستم ؟ آیا شیرین حاضر می شود که مرا به دام پولیس بیندازد؟

همین سوال ها درذهنش تکرار شده می رفتند که به گلباغ رسیده و بلافاصله به سوی همان خانه یی رفته بود که دو روز پیش با طاووس ملاقات کرده بود. مدتی دروازهٔ کوچه را کوبیده بود تا صدای زنی برخاسته وپرسیده بود کیست وچه می خواهد؟ مامور سبحان پرسیده بود، آیا کاووس در خانه است ؟ زن با تعجب جواب داده بود، کاووس ؟ من چنین کسی را نمی شناسم.... درهمین هنگام دروازهٔ حویلی را طاووس باز کرده ورفته بودند به داخل حویلی وبه سراچهٔ آشنا. طاووس ازدیدن مامور سبحان خوشحال شده وگفته بود که باور نمی کند که وی را زنده وسلامت می بیند. طاووس ازتمام جریان هایی که درشفاخانه رخ داده بود، اطلاع داشت؛ زیرا دلاور تحویلدار از سیرتا پودینهٔ آن ماجرا ها را برایش قصه کرده بود.منتها دلاور همین قدر نمی دانست که مامور سبحان پس از پرتاب کردن بم دستی چه شد؟ زخمی ویا کشته شد ویا گریخت؟ همچنان او خبر نداشت که باشی افضل زنده است یا مرده ؟ زیرا وی را نمی شناخت، فقط شنیده بود که از اثر پرتاب بم دستی نه تنها پولیس ها بل عدهٔ زیادی از مریضان ونرس ها و کارکنان شفاخانه کشته ویا زخمی شده بودند..

طاووس از مرگ سنبل اندوهگین بود، از چشمانش غم بزرگی خوانده می شد وهر بار که نام سنبل را به زبان می آورد، با تلخی ودرد بیان می کرد. طاووس سنبل را شهید می شمرد ومی گفت زن مبارزی بود که خدمات زیادی برای جهاد واسلام کرد ونباید نامش فراموش شود. از جمدر هم به نیکویی یاد می کرد وبرایش طلب آمرزش می نمود. جسارت وشهامت مامور سبحان را می ستود ومی گفت سازمان ورهبر آن به وجودش افتخار می کند. او موقعیت حساس مامور سبحان را درک می کرد وبه همین سبب برایش گفته بود که تا افتیدن آب ها از آسیاب ها دیگر به منزلش بر نگردد..

***

روزهایی را که مامور سبحان درآن سراچه می گذرانید، ازبدترین روزهای زنده گی اش بودند. زیرا که از شیرین دور بود، احوال گلاب را نداشت ونمی دانست که سخیداد سرکاتب برای

ترتیب کردن بیلانس آن ماه در چه تب وتابی به سر می برد. اگرچه نان وآب وغذای مکلف را همان زن میانه سال برایش می آورد وآفتابهء وضویش را پر می نمود وبرتخت بام می گذاشت؛ اما مامور سبحان به چیزهای دیگری هم ضرورت داشت. مثلاً اندیشیدن به ترکیب صورت وچهرهء زیبای زنش ، به گیسوان سیاه شکن درشکنش ، به اندام برهنه اش که در پسخانه دیده بود وبه بسا نکات دیگر. مامور سبحان در اندیشه هایش که فرو می رفت وشیرین را در نظر می آورد، با وی سخن می گفت ، همرایش می خندید، ناز ونوازشش می داد ، می بوسیدش وبه پرسش ها وخواست ها ونیاز هایش با کمال رغبت پاسخ می داد. یک شب که به یاد شیرین به خواب رفته واورا برهنه کرده وبوسیده بود، شیرین وی را از خود رانده وگفته بود:

- به جانم دست نزن، تو یک آدمکش هستی ، یک آدم کش خبیث . ..آن نرس چه کرده بود که وی را کشتی ؟ مریضان بی گناه و کارکنان شفاخانه به تو چه ضرری رسانیده بودند که توسط بم آنان را تکه تکه کردی؟ تو یک جنایتکار هستی ؟ تو باید اعدام شوی ..برو برو قاتل..

مامور سبحان که جوابی نیافته بود تا به شیرین بدهد، از نزدش قهر کرده ورفته بود ؛ ولی صبح که از خواب بیدار شده بود، خود را ملامت کرده بود که چرا جوابی برای پرسش های زنش نداده است. آخر مگر نه آن که هرکاری که می کرد به دستور رهبرسازمان بود وبرایش گفته بودند که برای ترقی وتعالی دین مبین اسلام نباید ازکشتن آدم هایی که مانع اجرای وظیفه می گردند، دریغ ورزد... اماشیرین بدون موجب وی را قاتل وخبیث خوانده بود. کاش از وی می پرسید که وجه تشخیص میان یک روح شریر وخبیث وروح یک آدمی که مجبور به اطاعت از دساتیر رهبرانش است، از نظر وی چیست ؟ آیا روح خبیث می تواند مهربان باشد ، می تواند دوست بدارد، عشق بورزد وبه پیروزی عشق ایمان داشته باشد؟ آه شیرین، کاش به تو می گفتم که دو نیروی متضاد دایم در قلبم در ستیزهستند. اگر می دانستی که من هم دیوم وهم فرشته ، درآن صورت باز هم مرا آدم خبیث می پنداشتی ؟ مگر نمی دانی که من می کشم ، فقط به خاطر انجام تعهد ودَینم ؟ اما من آدم فزون خواه و خبیث و بدنهاد نیستم. من برای ارضای خواست های شیطانیم نمی کشم ، بل به خاطر نجات اخلاق عمومی می کشم.

این مسأله واضح بود که مامورسبحان هیچ خصومت ذاتی نسبت به مردم وانسانهای سرزمینش نداشت. او اگر مردم را دوست نمی داشت، به آنان دشمنی وعناد نیز نمی ورزید... پیش از آن که گربهء ابلق را در خانهء خیرالله سرکاتب سرببرد وبه چنگک بیاویزد، آزارش به هیچ سگ وگربه یی نرسیده بود. او از لابه لای کتاب های گوناگونی که پدرش برایش تدریس می کرد یا در این سال های اخیر به دستش رسیده بود، اندوخته های فراوانی کسب کرده بود. او در این کتاب ها خوانده بود که دوست داشتن جانوران وآدم ها ودرخت ها وسبزه ها فضیلتی است که تنها نوع بشر از آن برخورداراست. او پیش ازآن که با این کاووس که خودرا طاووس می خواند، آشنا شود، بارها با استاد موسی دراین باره صحبت کرده بود. اوبه موسای بزگفته بود که دوست داشتن آدم ها، دل آدم را روشن می کند وکینه ونفرت نسبت به آدم ها و موجودات زندهء دیگر، روح وروان را تاریک می سازد. مامورسبحان به یاد می آورد که موسای بز، شیرین را خوش نداشت؛ زیرا وی را از طایفهء دلاک ها می دانست ومعاشرت ونزدیکی با وی را، دون شأن خویش ؛ اما خوشش می آمد که به تن وبدن او ومادرش دست بکشد. خیانت روح موسای بز درهمین امر نهفته بود؛ ولی صداقت وصفای روح خودش به این امر مربوط بود که تصور می کرد، دل انسان مانند یک باغچهء پر ازغنچه است.... حالا این تو هستی که باغچه را با محبت آب می دهی یا با نفرت ؟ سبحان تصور می کرد که غنچه ها هم احساس دارند، آنها محبت را پذیرا می شوند وبه همین سبب شگفته می شوند، شگوفه می کنند و میوه می دهند ؛ ولی همین غنچه ها، نفرت را با نفرت پاسخ داده ، پژمرده می شوند ومی میرند.

مامور سبحان در مورد شیرین وصفورا نیز همین طور می اندیشید. اگر موسای بز، دلاک ها وسلمانی ها را به عنوان مردمان دارای خانه وخانوادهء اصیل نمی پنداشت وتصور می کرد که اگر قمچین بخورند یا سنگسار شوند و از جامعه طرد گردند، عقیده ونظر خودش بود. عقیده وباوری که نسل اندر نسل برایش به میراث رسیده بود. اوباهمین باور تولد شده وبا همین اعتقاد هم می مرد؛ ولی درنظر مامور سبحان دلاک بودن نه تنها جرم نبود، بل شرم هم نبود. اوتفاوت میان یک روح شریر وبد سگال را در همین تحلیل ها بررسی می کرد ودرعالم خیال به شیرین می گفت، حتا سگ هایی که عو عو کنان به طرفت می دوند ودندان نشان می دهند، نیت شومی نسبت به تو ندارند. غرش ها ودندان نشان دادن های شان تنها وتنها از روی گرسنه گی است.

می توانی لقمه نانی ویا پارچه استخوانی به طر فشان بیندازی وبعد بالای موهای شان دست بکشی وپوزهء شان را لمس کنی.

بدینسان مامور سبحان روزان وشبانی را که درآن سراچه می گذرانید و با خیال شیرین سحر می کرد وبا او درخواب ورؤیا گفتگو می نمود، از کشتن ، نفرت داشتن وکینه ورزیدن یا دوست داشتن وبخشودن، تعبیرها وتفسیر هایی متفاوتی ارائه می کرد که درذهن به شدت پریشان و متحولش، هردم به رنگی در می آمدند و چهره عوض می کردند؛ ولی هنگامی که پی می برد، ازاین آشفته فکری ها هیچ حاصلی به دست نمی آید وانسان هایی را که بدون مورد کشته است ، زنده نمی گردند ، این بیت مولانا را زمزمه می کرد:

حال من اکنون برون از گفتن است

آن چه می گویم نه احوال من است

***

ازروزی که شیرین واژهء آب را به زبان آورده ودوسه بارمادرش را صدا کرده بود، دیگر به ندرت چق چق می کرد؛ اما به یاد می آورد که چگونه آن روز، پس از آن که در چاه سیاهی سقوط کرده بود، موجودات کوچک وریز واثیری احاطه اش کرده بودند، از سروکولش بالا رفته بودند وچگونه خواسته بودند تا خونش را بمکند و بعد درشیشه کنند. یادش می آمد که از صدای چق چق آن موجودات هول انگیز چاه پر ومشبوح شده بود و صدای پایان ناپذیرآنان به بیرون چاه سرایت کرده به گوش تمام جهانیان رسیده بود.

اما حالا در یک دور دیگرآن پندار ها، هرچند که صدای چق چق آن موجودات ناشناخته را نمی شنید؛ ولی می پنداشت که آن ها به سوی صورتش پریده، به حدقهءچشمانش می خزیدند وبا ولع فراوانی سفیدی چشمانش را می جویدند. دراین مدت هرقدر خواسته بود، آن ها را ازخوددور کند، هرقدر از نجیبه وعزیزه کمک خواسته بود، یا آنان صدایش را نشنیده بودند ویا حاضر نشده بودند تا به وی کمک کنند. شیرین حس می کرد که آن موجودات هرکسی ویا هرچیزی که بودند، تا هنوز کاملاً وجودش راترک نکرده بودند. .. آن ها گاهی زیر زبانش جا

می گرفتند، گاهی در حدقهء چشمانش می خزیدند وزمانی هم دربین شکمش شور می خوردند. دیگر اندیشیدن دربارهء آن ها مشغولیتش شده بود...

تصویر های مبهم ودرهم اجزای صورت آن موجودات اثیری ، چهره های شان با بینی های کوتاهی که مانند سرسنجاق بود، چشمان ریز شان که شگاف سوزن رابه یاد شیرین می انداخت ودهن های گشاد ولب های آویخته شان را که در قعرهمان چاه تاریک دیده بود، رسوب هایی بودند که هنوزهم درتهء ذهنش باقی مانده ،ذهنش را مشغول می ساختند وبه او امکان نمی دادند تا دربارهء ضروری ترین نیاز هایش به کسی حرفی بزند ویا از کسی کمک بخواهد. د رچنین حالاتی واژه ها از ذهنش فرار می کردند وذهنش درمنگنهء همان کابوس های سیاه وتیره ء همیشه گی قرار می گرفت، زبانش از عقل وشعورش سرپیچی می کرد وبه خواهش والتماس های قلب کوچک وکریمش وقعی نمی گذاشت. درآن روز ها هرکسی که اورا می دید، تصور می کرد که بیماری سختی را پشت سرگذاشته است ؛ ولی نمی توانست هنوزهم درعمق چشمان سیاه درد آلودش ، رنج های کهن ودردهای تلخ را مشاهده نکند... درد ها ورنج هایی که برای زدودن آن ها، تمام شفقت ها ومهربانی های جهان کفایت نمی کرد..

تأثیرات همنشینی ومصاحبت چاره ناپذیر با آن موجودات ناشناخته وسمج وگستاخ هنوز هم روح شیرین را در چنگال های بی رحم خود می فشردند و هنوز هم واهمه های زمینی برذهن شیرین حکمفرما بود ونجیبه نرس مهربان وبا تجربهء آن شفاخانه نمی توانست ، تغییری در سیما وکردار مریض نازدانهء داکتر اشرف مشاهده کند.

آن شب شیرین را هم صدای فیر های گوشخراشی که از دهلیز برخاسته بود، از کابوس های ذهنی همیشه گیش رها ساخته بود وهم تکان خفیفی که درشکمش احساس نموده بود. شیرین با شنیدن صدای فیرها به یاد گذشته افتاده بود. به یاد مدت ها پیش درگذشتهء دورافتاده بود، همان روزی که در پشت دروازهء مامور سبحان، پولیس ها فیرکرده بودند وازصدای فیر ها به شدت ترسیده بود، یا شب هایی که بنا به مناسبت های فراوانی از هرکوی وبرزن شهر فیر صورت می گرفت وآسمان کوچهء شان را زرافشان می ساخت. بنابرآن با مهابت این صدا ها آشنا بود و ترسی از شنیدن شان نداشت، مگر شور خوردن وجا به جا شدن چیزی در شکمش ، هرگز برایش

اتفاق نیفتاده بود. .. شاید همان موجودات کوچک وگستاخ وپررو بودند که ازراه زیر زبان ویا از طریق تخم چشمانش خزیده بودند به درون شکمش. خدایا! این موجودات تا چه اندازه مزور وحیله گر وشرور هستند وخودسر و تو به این اعمال آنها می نگری وچیزی نمی گویی.

اما این هم اتاقی ها و آن دوتا زن دیگر که گهگاهی بررویم خم می شوند و جن ها را در زیر زبان وتخم چشمانم جستجو می کنند، کجا هستند؟ چرا اتاق مانند همان چاه تاریک است؟ آن زن خنده روی سپید پوش کجاست؟ چرا دلم بد بد می شود وچرا می خواهم استفراغ کنم ؟ او خدایا این چیست که درشکمم مشت می زند؟ مشت می زند یا لگد؟ نه، لگد می زند ؛اما هرچه که هست لگدش درد ندارد، مطبوع است وخوشم می آید: "بزن بزن که داری خوب می زنی " ، این آهنگ را چه وقت شنیده بود؟ چه وقت خوانده بود؟ مثل این که سال ها پیش در خانهٔ تیکه دار شنیده بود، در جشن سنتی(ختنه سوری) پسرش... وچه زود آن را یاد گرفته بود وبعد با چه شور وشوقی آن را زمزمه می کرد؛ اما حالا چه بی وقت ونا به هنگام به یادش آمده بود ورفته بود زیر زبانش، مثل جن ها : بزن بزن که داری خوب می زنی ..

درحقیقت شیرین پیش از آن که صدای فیر ها را بشنود، بیدار شده بود. همان لگدهای خفیف ولی خوشآیند بیدارش کرده بودند... نخست دستی از روی محبت برشکمش کشیده بود واز لذتی که ناخود آگاه بر جسم وجانش مستولی شده بود، کیف کرده بود، آن وقت، جن فراموشش شده بود وچاه سیاه وتاریک نیز در ژرفای ذهنش دفن گردیده بود که ناگهان دیده بود، چگونه مردی که صورتش را با پارچهٔ سیاهی پوشانیده بود وتنها دوچشمش معلوم می شد، به سوی چپرکت سنبل رفته بود، وسنبل بدون کدام مقاومتی رفته بود به همراه آن مرد. شیرین از چشمان سرخ آن مرد که درهمان لحظهٔ اول – هنگامی که اتاق روشن بود- به سویش نگریسته بود، سخت ترسیده بود. چشمان آن مرد مانند چشمان مردی بودند که دریک شامگاه بهاری بغلش زده بود وبرده بودش به پسخانهٔ تاریک. اما این چه وقت بود؟ چند سال پیش بود ودرکدام روزی وروزگاری ؟ آن مرد وسنبل که بیرون شده بودند، یک ندای درونی ویک خاطره تلخ، وادارش ساخته بود که فریاد بزند وکمک بخواهد وهرکسی که پیدا شد به او بگوید، سنبل را آن زن خاموش ودلگیر را می برند به سوی پسخانه ، به سوی قتلگاه بکارتش ، به آن جا

که جن ها بر مزار عفت وپاکیزه گی اش پای بکوبند وبرقصند. شاید هم فریاد کشیده بود؛ اما حتا اگر صدایی هم ازگلویش خارج شده بود، آنقدر بلند نبود که حتا شمسی بشنود- شمسی را دیده بود که با یک لا پیرهن وگوگردی دردست به زیر چپرکتش پنهان شده بود--، پس چه چاره یی داشت ؟ چه می کرد و درد خود را به چه کسی باز گو می نمود ؟

درهمین هنگام که شیرین ازغرقاب وحشتزای کابوس های بی امان وپایان ناپذیرش بیرون می شد و واهمه های زمینی ترکش می کردند ودیگرذهنش به درستی کار می کرد وحتا وجود مگس هایی را که درآن شب گرم تابستانی، پس از تاریک شدن اتاق بیدار شده و وز وز کنان از این سوی اتاق به آن سوی آن پرواز می کردند، احساس می نمود، ناگهان صدای فیر ها یی را شنیده بود که از بسیار نزدیک ، انگاراز پهلوی گوشش شلیک شده بودند. ... لختی بعد در پرتو نور کمرنگ اتاق ، هیکل آدم اشنایی را دیده بود. همان آدمی را که بینی بزرگ داشت ودرآن شامگاه حزین، همان روزی که پیراهن گلابی شهناز را به تن کرده بود، با جبر وزور بغلش کرده وبرده بودش به پسخانه . ولی همان یک نگاه کافی بود که شیرین رابار دیگر اسیر اوهام سازد وتصورنماید که هنوز هم در پسخانه است و همان دیوی غول پیکربینی بزرگ زشت خوی پشمالود به وی نزدیک می شود، خونش را می مکد وشیرهٔ جانش را می ستاند. لابد به همین سبب بود که روی خود را پوشانیده وعنان گریه را سرداده بود؛ ولی هنگامی که اتاق پس از لحظه یی روشن شده بود، بربسترش نشسته بود وهمان طوری که گریه می کرد، خواسته بود فریاد بزند وبه آن شخص بگوید که آن دیو درکجا پنهان شده است ؛ ولی در عوض چق چق کرده بود...

درآن شب شیرین دیگر نخوابیده بود ؛ زیرا دراتاق سر وصدا فراوان بود، مردم دسته دسته می آمدند ومی رفتند، نورفلش کمره های عکاسان چشم ها را آزار می داد ، باز رسان از داکترها ونرس ها ومریضان تحقیق می کردند، عده یی به دور شمسی که هنوزهم قطی گوگرد را دردستش می فشرد، وکوشش داشت تا چیز ی را دَر بدهد ، حلقه زده وهرچه از وی می پرسیدند ، جواب نمی گفت ، فقط می گفت : " همه تان را در می دهم ، همه تان را می سوزانم. "، چندین بار بازپرس ها از شیرین نیز سوال هایی نموده بودند ولی شیرین با نگاه مات ومرده یی به

سوی شان نگریسته وجز همان سرود قدیمی " چق چق " حتا یک کلمه هم از زبانش خارج نشده بود.. دیروقت شب بود که از میان آن همه آدم ، ناگهان همان مرد مهربانی را دیده بود که مثل همیشه به سویش لبخند می زد. آن مرد به چشمانش نگریسته ، نبضش را امتحان کرده وبعد تابلیتی را دردهنش گذاشته وگیلاس آبی به وی نوشانیده بود..

اما شیرین را خواب نبرده بود، او تا سحر بیدار بود ومعلوم نبود که به چه می اندیشد؟ اصلاً می اندیشد یا نمی اندیشد. ولی هنگامی که پرنده گان سحرخیز شاخه های درختان پشت پنجرهٔ اتاق شماره ۲٦ ازخواب شبانه بیدار شدند وغزل زنده گی وزنده بودن را سردادند،شیرین نیز به واگویه های درهم وبرهمی با آن ها پرداخته و به ایشان چشم دوخت، از سبکبالی وبی خیالی شان لذت برد وهنگامی که یک پرندهٔ کوچک درهرهٔ پنجرهٔ اتاق نشست وبه شیشهٔ آن نول زد، شادمانی شیرین تکمیل شد. دلش خواست تا از جایش برخیزد وآن پرنده زیبا را بگیرد، به بال های قشنگش دست بکشد، سر زیبایش را ببوسد و با ردیگر به سوی آسمان آبی رهایش کند؛ اما دستش به گیلاس آبی که در کنارتختش بود خورد، گیلاس غلتید، سرنگون شد وشکست . پرندهٔ زیبا ترسید ، پرزد، به آسمان پرواز کرد و شیرین که به آسمان نگریست ، متوجه شد که هم آسمان زیبا است وهم پرنده ولی هردو دور از دسترس...

داکتر اشرف که باردوم به دیدن شیرین آمد، چهار عصر بود، اورا شب گذشته به بیمارستان احضار کرده بودند، برای باز پرسی در بارهٔ سنبل . آن شب پولیس ها رفته بودند به منزلش وحتا موقع نداده بودند که ریش رسیدهٔ چند روزه اش را اصلاح کند. داکتر اشرف ، چند روزی می شد که بر مزار قصه های دردناک زنش اشک ریخته بود وبرای همیشه یاد او وخاطره اش را در ذهن خود دفن کرده بود. آن شب کتابی دردستش بود، تازه شروع کرده بود وچنین می خواند:" ... در زنده گی زخم هایی است که مثل خوره روح انسان را آهسته در انزوا می خورد ومی تراشد. این دردها را به کسی نمی توان اظهار کرد.." که پولیس ها آمده بودند وبرده بودندش به شفاخانه .

درشفاخانه سوال های زیادی از نزدش نموده بودند، از وی می پرسیدند که سنبل هوشیار بود یا دیوانه ؟ وداکتر اشرف توضیح می داد که چگونه زنی بود، سنبل... بعد در مورد شمسی وشیرین از

وی پرسیده بودند و در بارهء همان پولیسی که کشته شده بود ودر پشت اتاق شماره ٢٦ پاس می داد. از داکتر اشرف پرسیده بودند که آیا ازاین دو زن که شاهدان عینی در حادثهء فرار دادن سنبل بودند، می توان انتظار داشت که حقایقی را که دیده اند، توضیح دهند؟ آیا وضعیت روحی وروانی آنان برای پاسخ گفتن مناسب است ؟ پس ازتوضیحات ، داکتراشرف همینقدر موقع یافته بود که توجه مختصری به شیرین نماید ، تابلیتی به دهنش فرو کند وگیلاس آبی به دستش بدهد وبرود به سراغ عزیزه که آخرین نفس هایش را می کشید... عزیزه در اتاق عمل بود وداکتر عبید گفته بود: " خون ریزی شدیدی دارد وهیچ امیدی برای نجاتش نیست..." ، عزیزه را بالای میز عملیات انداخته بودند ، هنوز هوش وحواسش کارمی کرد وهمین که داکتر اشرف را دیده بود، لبخند تلخی زده وبا زحمت فراوانی گفته بود: تلویزیونته .. مامایم جور...می کنه .." وپس از چند لحظه جان سپرده بود.

داکتر اشرف که بار دیگر برای معاینه شیرین آمده بود، بسیار افسرده بود، از چشمانش غم می بارید، دلگیر ودلتنگ به نظر می رسید و حوصلهء سخن زدن با هیچ کسی را نداشت؛ ولی همین که به صورت شیرین نگریسته وبارقه یی از آشنایی را درچشمانش مشاهده کرده بود، خوشحال شده وبادقت چشمان شیرین را معاینه نموده بود.. بعد نسخه یی نوشته وبه نجیبه داده بود؛ اما درست درهمین وقت لگد سبکی که به شکم شیرین خورده بود، چهره اش را درهم ساخته بود؛ ولی بلافاصله لبخندی زده بدون اراده دست به شکمش برده وجای ضربه را با آه رضائیت آمیزی لمس نموده بود. این تغییر حالت به قدری در چهرهءشیرین محسوس بود که داکتر اشرف نمی توانست آن را نادیده بگیرد وازخود نپرسد که چه اتفاقی باعث این حالت شده است. اشرف لبخندهای گوناگونی در زنده گیش دیده بود؛ اما این لبخند از خصوصیت بارزی برخوردار بود که تنها زن های آبستن می توانند بزنند؛ هرچند که شیرین نمی دانست، آبستنی چیست ؟ زیرا هیچگاهی آبستن نشده بود وحتا مانند دختران که به سن وسال بلوغ می رسند، هنوز قاعده گی ماهانه را به تجربه ننشسته بود..

آن روز داکتر اشرف به نجیبه دستورهایی داده وگفته بود، شاید شیرین آبستن باشد. گفته بود معاینات لابراتوری اش تکمیل شود وتوجه بیشتری به وی مبذول گردد، زیرا به گمان قوی

نخستین ماه های بارداری اش را آغازکرده است.. دوسه روز بعد که شیرین را معاینه کرده وبه نتایج معاینات لابراتواری اش نگریسته بود، به صفورا که در آن جا حضور داشت گفته بود : " مبارک باشد، دختر شما حامله است ."، همچنان از یادداشت هایی که نجیبه از حالات وحرکات شیرین برداشته بود، دریافته بود که شیرین آرام آرام از کابوس جن ها ودیوها وموجودات ناشناخته ونامریی نجات می یابد. نجیبه در گزارشش نوشته بود که اززبان مریض شنیده است که از مادرش پرسیده بود : " آغایم کجاست، چرا این جا نمی آید ؟ " یک بار هم که صفورا نبود، گفته بود : " گلاب کجاست ؟ " ، همچنان نجیبه در بارهء اشتها ، خواب وتمایلات شیرین به سخن زدن وبیرون رفتن ازاتاق وحالت تهوع وی مطالبی درگزارشش آورده بود که برای داکتر اشرف بسیار با اهمیت بود واین مطلب را می رساند که شیرین دیگر از برزخ روان پریشی وآشفته فکری گذشته است. .. اما آنچه داکتر اشرف را هنوز هم به تردید در مورد شفای کامل مریضش وا می داشت ، همان عادتی بود که برزبان شیرین جاری وساری بود: چق چق ، چق چق ....

داکتر اشرف که به صفورا تبریکی داده وگفته بود " .. دخترت سه ماهه حامله است.." شیرین شنیده وناگهان به حقیقتی پی برده بود که دیگر تخیل ویک احساس نبود: آی این همه تهوع، این همه موی رفتن ها وامیال دیگری مانند گل خوردن وترشی خوردن که در این روز های اخیر درذهنش پدیدار می شدند، نتیجهء همین آبستن شدن نبود؟ اکنون به یادش می آمد که مادرش نیز هنگامی که بادار بود وزهرا را در بطن خود می پرورید، همین حالت هارا داشت، بنابراین آیا به راستی حامله شده است ؟ اگر هست طفل از کیست ، چه وقت حامله شده ودرکجا؟

شیرین می گریست وشراب شور اشک هایش را می نوشید و آرام آرام به یاد می آورد که برسر او چه آورده بودند. اینک او با وضوح کامل شبی را به یاد می آورد که اربابش ، سیاه مست به خانه باز گشته بود، اهریمنی شده بود که برق شهوت از چشمانش بر می جست. دندان هایش از فرط هوس به هم می خوردند وآرزوی تصرفش از بند بند وجود آن دیو بی مروت شنیده می شد.. شیرین لحظاتی را که چگونه اربابش وی را با خشونت در آغوش گرفته وبه پسخانه برده بود، به خاطر می آورد. همان جایی را به خاطر می آورد که شب با لبخند فاتحانه ونیشخند گزنده در مراسم تدفین با ارزش ترین ارزش زنده گیش ، اشتراک کرده بود. آه پس در همان جا باردار

شده بود وپدر این موجودی که در شکمش می پرورانید، کسی نبود به جزاز یک قاتل وآدم کش. همان کسی که همین چند روز پیش با چشمان خود دیده بودش که چگونه میلهء تفنگچه اش را به پشت سرآن پولیس بدبخت گذاشته ووی را ازاتاق برای کشتن بیرون کرده بود؛ اما هنوز شیرین ازهمین اندیشه های تاریک ونفرت آلود نسبت به پدرطفلش بیرون نشده بود که مادرش فریادی از شوق کشیده ، سر وروی دخترش را غرق بوسه نموده وگفته بود:

- دخترم چرا گریه می کنی ؟ جای گریه نیست ، جای خوشی است، شکر الهی که زنده بودم واین خبر خوش را شنیدم. ان شاءالله بچه است. .. ازچشم هایت معلوم می شود که بچه است، وای خدا جان، شوهرت کجاست که این خبر را به وی بدهم و شیرینی بگیرم ؟

اما شیرین حالا پس از پی بردن این حقیقت که طفل یک قاتل را درشکمش پرورش می دهد، خوشحال نبود، برعکس گریه می کرد، احساس می کرد که چیز نفرت انگیزی درشکمش جا گرفته است. فکر می کرد یکی از همان موجودات کوچک وریز چشم که د رآن چاه ویل دیده بود، د رشکمش جا گرفته است. بلی حتماً یکی از همان ها بود، یکی از همان ها که پاهای پشمآلوی خود را به شکمش می زند، می خواهد شکمش را بدرد ، با چشمان سرخ وریزش به سویش نگاه کند، بعد به بیرون بجهد ومانند سایه یی درتاریکی اتاق گم شود، یا خونش را بمکد و در شیشه بریزد ، درست مانند همان قصه هایی که مادر کلانش در شب های زمستان برایش می گفت . نی، این موجود نمی توانست انسان باشد، او همان جن، همان همنشین نفرت انگیزش است که سایهء غلیظش را در فاصلهء خواب وبیداری بارها دیده ووجودش را حس کرده بود. نی ، این موجود به او تعلق نداشت ونمی توانست با وی زنده گی کند. نه نمی خواست شکمش دریده شود ویک موجود خونخوار دیگری مانند مامور سبحان تولد شود.

شیرین لحظات زیادی همان طوری که سررا برزانوی مادرش گذاشته بود، می گریست وبه این مسأله می اندیشید که چگونه خودرا ازشر این نطفهء حرام نجات بخشد.. لابد به همین خاطر بود که پس ازروزها و هفته های زیاد یک جملهء کامل را برزبان آورده بود:

- مادرجان! تو گفتی که پدر این جن خوشحال می شود؟ پدرش کیست ؟ من که شوی نداشتم ...

از شنیدن این حرف ها صفورا به رقت آمده بود، دلش خواسته بود تا مانند دخترش عنان گریه را رها کند؛ ولی خودداری کرده بود. همین که شیرین سرانجام حرف زده بود ، این خودش یک پیشآمد خوب وخوشی بود در آن روز. بنابراین باید دخترش را دلداری می داد، چه ضرورتی بود برای گریستن؟ برای گریستن به وقت وفرصت دیگر نیاز داشت. تنها که می شد، حتماً می گریست. شب دربستر، د رتاریکی ودور ازچشم زهرا و گلاب . درواقع هم شب که می شد همیشه می گریست : به خاطر بیماری شیرین ، به خاطر کشته شدن شوهرش ، به خاطر گم ونیست شدن دامادش، به خاطر فقر وبیچاره گی و بی پناهی اش. اما حالا نه ، حالا باید یک بار دیگر شیرین را ببوسد وکمکش کند تا گذشته اش را به یاد آورد، حرف بزند، عقده های دلش را خالی کند. بنابراین بار دیگردختر بدبختش را بوسیده وگفته بود :

-جان مادر، شکر شکر، الهی شکر که زبانکت باز شد وگپ زدی. خانه که رفتم حلوا پخته می کنم وزهرا وگلاب را می دهم تا به کوچه ببرند وبرای مردم تقسیم کنند. اما دخترک گلم ، تو هم چه گپ ها می زنی ؟ آدمیزاد چطور جن می زاید؟ باز می گویی که شوی نداری، چطور نداری ، پس مامور صاحب کیست ؟ چطور یادت رفته است که زن نکاح شده اش هستی ؟ همه کوچه گی ها خبر دارند، اما توخبرنداری ، عجب ؟ .. با زچه گپ شد که گریه می کنی ، آیا اززاییدن می ترسی؟ زاییدن که هیچ ترسی ندارد. تا چشمت را پت وباز کنی ، این چندماه تیر می شود و گل واری می زایی. به خیر که زاییدی شب شش می گیریم ...

این حرف ها به عوض این که شیرین را آرام بسازد، برعکس وی را درمیان امواج نفرت واشمئزاز نسبت به مامور سبحان فروبرده بود.اوازشنیدن نام شوهرش چنان نفرتی از خود نشان داده بود که درحقیقت واژهٔ نفرت وکراهت واشمئزاز افاده کنندهٔ کامل احساسش نسبت به مامور سبحان نمی توانستند بود وشیرین که نمی توانست با آن بیان محقر خویش از شدن انزجار ونفرتش نسبت به مامور سبحان سخن گوید، هیچ وسیلهٔ دیگری جز گریستن نداشت. ..پس گریه می کرد ومی گفت :

- مامور سبحان ، شویم شده است ؟ آیا او پدر این جن است ؟ نی نی ، به لحاظ خدا مرا به گیر آن سگ ندهید. اوسگ است ، دندان می گیرد، او دیو است ومرا می کشد. ننه جان به آغایم بگو

که من خرد هستم، هنوز بی نماز هم نشده ام ، برایش بگو مرا شوی ندهد. بگو برایش ، می گویی مادر جان؟ خدایا تو چقدر ظالم هستی ...

- جان مادر قربانت سرت شوم، بلایت به سرم بخورد؛ اما بچیم ، خدا را چرا دَو می زنی ؟ همین خدا صاحب بود که توبهء ما را قبول کرد وتو صاحب شوی نامدار ونشان دار شدی . ببین او چقدر آدم خوبی است. هرچه بخواهی وهرچه بگویی برایت می کند ونی نمی گوید. یادت می آید که روگل نزدیک بود اورا از خود کند، اماهمین خدا صاحب بود که مهربانی کرد ومهر ترا در دلش انداخت.... بازاو بیچاره چه کرده؟ هیچ ! کاری کرده که هرکس می کند ، یا پیش از عروسی یا درشب عروسی. ... بلی دخترم ، این تقدیرت بود که او صاحبت شد، توبه کن ، توبه، شکرکن.

- بس کن ننه جان، به لحاظ خدا به لحاظ قرآن بس کن..نزدیک است دیوانه شوم..

فریاد شیرین که بلند شد، شمسی وحسینه زنی که همان روز دراتاق شماره ٢٦ بستر شده بود، به سوی چپرکت شیرین نگریسته وهردو دویده بودند برای دلجویی واستمالت از وی . اما شیرین که شاید برای اولین بار در برابر سخنان مادرش با چنین جسارتی حرف زده بود، به چشمان مادرش می نگریست و بسیار دلش می خواست تا مادرش وی را درک کند. اما حیف که مادرش در فکر داماد نامدار وپیسه دار بود، بنابران چه فایده یی داشت که بیشتر ازاین باوی بحث کند و وی را برنجاند. .. مادرش می گفت ، تقدیر چنین بود وچون تقدیر چنین بود، توبه کردن چه دردی را دوا می کرد؟ تقدیر بود که دختر دلاک به دنیا آمده بود ودختر دلاک چه حقی داشت برای اعتراض کردن در برابر سرنوشت محتوم خود..

***

شیرین بیشتر از نیم دوران بارداری اش را درشفاخانه گذرانید. او درهمان روز هایی در شفاخانه بود که مرگ با اشتهای زیاد، آدم های سرزمینش را با هرگونه وسیله وابزاری می بلعید: با بم ها وماین ها وراکت وموشک ها وشراپنل ها وبا فقر ومرض وسیل وزلزله وتصادم . پدرش نیزیکی از قربانیان جنگ بود.. روزی که از مرگ پدرخبرشده بود، مدت های زیادی گریسته وماتم گرفته

بود. از کشته شدن سنبل وعزیزه نیز که خبرشده وفهمیده بود که قاتل آنان اربابش است ، متأثر شده و شدت تنفرش از مامور سبحان دیگر حد وحصری نمی شناخت.. این خبر را نجیبه برای صفورا با صدای آهسته قصه کرده بود، نجیبه گفته بود که هنگامی که باشی افضل پس از حادثهء آن شب به هوش آمده بود، نام شخصی را گرفته بود، که سبحان نام داشت. نجیبه گفته بود که آن شب از اثر پرتاب بم توسط مامور سبحان چندین پولیس وسه تن از مریضان کشته شده بودند. گفته بود که باشی افضل از ناحیهء سر به شدت زخمی شده ویک چره بینیش را از بیخ کنده بود...

البته نجیبه نمی دانست که شیرین زن آن مرد وصفورا خشویش است. او با صفورا چای می خورد ودردل می کرد. بعد قصه کرده بود که باشی افضل را برای تداوی به ماسکو فرستاده بودند و اکنون پولیس خانه به خانه وکوچه به کوچه در تعقیب وجستجوی مامور سبحان است. مادر شیرین هم با این تصورکه دخترش خواب است ، یک کلمه هم در بارهء آن چه از نجیبه شنیده بود، برای شیرین باز گو نکرده بود ؛ ولی شیرین هرقدر کوشش می کرد تا دلیل این راز داری مادرش را بفهمد، مؤفق نمی شد. لابدمادرش تصور می کرد که اگر دخترش از جریان خبر شود، هر گز شوهرش را نخواهد بخشید. اما شیرین بارها با زبان وبیان ساده از خود سوال می کرد که آیا در تاروپود وجود وروح وروانش چیزی وحشتناک تر، پست تر وپلیدتر از نفرتی که نسبت به اربابش موج می زند، وجود دارد؟ او مامور سبحان را سگ دیوانه وپلیدی می پنداشت که بدون جهت پای مردم را به دندان می گزید وزهرش را می ریخت. سگ زیر پیشخوان دکان مرجان بقال به یادش می آمد ، همان سگی که بی آزار بود وگلاب با سنگ وچوب به جانش می افتاد وتا می خورد می زدش...همین دیروز بود که مادرش گفته بود، آن سگ دیوانه شد ومردم کوچه وبازار با سنگ وچوب زدن وکشتندش.

شیرین از خود می پرسید که آیا این عملِ مردم کوچه، عمل نیکویی نبود؟ آیا به نفع مردم کوچه تمام نشده و آیا به مفاد جامعهء سگان نبود ؟ اگرچه شیرین این حرف ها را بیان کرده نمی توانست ، ولی عین همین مفاهیم در ذهنش پدیدار می شدند واورا رنج می دادند. او درآن

هنگام درچنان حالت بد روانی قرار داشت که نطفهء تمام بدی ها وپلشتی ها وبی انصافی ها را دروجود مامور سبحان خلاصه می کرد واز خود می پرسید که آیا موجودی که درشکمش

شو رمی خورد واز همان نطفهء پلید به وجود آمده است؛ همان طور شریر وظالم وخونخوار بار نخواهد آمد؟ آیا بهتر نیست که دور از چشم مادرش ونرسها وهم اتاقی هایش او را سربه نیست کند؟

پس ازآن روز چندین بار کوشش کرده بود تا اشیای سنگین اتاق را بلند کند ویا شب ها دور ازچشم دیگران با مشت های کوچکش به شکمش بکوبد ویا از زینه های شفاخانه خودرا بلغزاند واز این کارهایی که در زمان کودکی از زنان سالمند شنیده بود، انجام دهد تا آن موجود خبیث بمیرد ؛ ولی مؤفق نشده بود. زیرا آن موجود حرام حاضر نبود به این آسانی ها بمیرد، درعوض آن طفلی که هنوز درشکمش بود وشاید به جز دودست ودوپا، هنوزهیئت انسانی اش شکل نگرفته بود، لگد های بالنسبه محکمتری بر شکمش می زد وتلافی اعمالی را درمی آورد که شیرین برای کشتنش انجام می داد. یک روز که شکمش بیش از هر وقت دیگر مزاحمش شده بود، به این فکر افتاده بود که بهتر است هم خود را بکشد وهم آن طفل پلید وحرامزاده را؛ زیرا دراین صورت هم خودش راحت می شد وهم جهان را از وجود آن موجود فرومایه نجات می بخشید.

بنابراین، آن روز دزدانه وپاورچین به طرف چپرکت های هم اتاقی هایش رفته بود، تابلیت های زرد رنگ وسفید وقرص های آبی وسرخرنگ شان را گرفته وهمراه با تابلیت های خود، یک جا دردهنش فروبرده وگیلاس آب را بالای آن همه تابلیت سرکشیده وبه بسترش برگشته بود. حالا اگر حسینه- که درهمان هنگام از تشناب برگشته بود - متوجه این مسأله نمی شد، شاید شیرین به مراد دل می رسید واین داستان نیز درهمین جا ختم می شد...اما حالا که شیرین آن روز ها را به خاطر می آورد و تن سرما خورده اش را هرچه بیشتر به گرمای مطبوع صندلی می سپرد، به یاد می آورد که چگونه نجیبه دوان دوان خود رابه اتاق رسانیده و چگونه با داکتراشرف که تصادفاً نوکری بود معده اش را شسته بودند ونجاتش داده بودند و صبح همان روز داکتر اشرف چگونه وی را به باد ملامت گرفته بود :

- این چه کاری بود که کردی ؟ این طفل معصوم چه گناهی دارد؟ اگر از پدرش ظلمی به تو رسیده ، رسیده ولی این طفل چه کرده که تو به عوض پدر به او جزا می دهی.. خوب ، خیر است، گریه نکن، فقط قول بده که بار دیگر چنین کاری نکنی. قول می دهی ؟

شیرین که وعده کرده وگفته بود بلی و داکتر اشرف که با احساس حاکی از رضائیت لبخندی زده واتاق را ترک گفته بود، ناگهان دریافته بود که چه تمایل شدیدی برای سخن گفتن، چشم درچشم شدن وخندیدن با این مرد جذاب ومهربان را دربند بند وجودش احساس می کند وچقدر آرزو دارد که او اندکی بیشتر در کنار تختش بایستد ، دستش را دست بگیرد، نبضش را امتحان کند، بالای سینه اش خم شود وصدای قلبش را بشنود ، به چشمانش خیره شود واز وی بپرسد که چه خورده ، چه نوشیده ، چه کارهایی انجام داده وچه خواب هایی دیده است. یادش آمد که یک روز داکتراشرف به شوخی ازوی پرسیده بود :

- دیشب چه خوابی دیدی ؟خواب جن ها را یا آدم ها را؟

شیرین جواب داده بود :

- من ... من ... دیشب شما را درخواب دیده بودم..

- مرا؟ درکجا ؟

- دردامنه کوه تلویزیون ...به خدا راست می گویم .. اما شما چرا باور نمی کنید ومی خندید ..

- هرکس که باشد خنده می کند، آخرمرا ببین وترا وکوه تلویزیون را...خوب چه می کردیم وچه می گفتیم ؟

- دست مرا گرفته بودید ، بالامی شدیم به کوه برای سیچ چیدن، اما سیچ نبود، تمام تپه را لاله پوشانیده بود...

- اوه چقدر شاعرانه ..

پس ازاین گفتگو، شیرین با چنان هیجانی آن روزها را می گذرانید که تقریباً به خوشبختی پهلو می زد. او در چشمان داکترخیره می شد، به صورتش نگاه می کرد وبه پیکر بلند ورشیدش نگریسته ، ارابهء مجلل وزیبای روح خود را درچشم ها ونگاه های مهربانش متوقف می ساخت و با خود می گفت، کاش اربابش همین آدم می بود وبا همین دست های مشتاق وباهمین نگاه های مشتاق تر، اورا همان شب درآغوش می فشردند وبه پسخانه می بردند.یا کاش روزی برسد که این شخص ارباب روح وروانش شود و وی را درآغوش گرفته و از شهد لبانش خودرا سیراب بسازد. اما این آروز درآن روزها در حد یک تخیل بود، ابرازش زبان می خواست ، بیان می خواست وکار دختر بی سواد وبی تجربه یی مانند شیرین نبود. وانگهی روح غمگین وترسان ورمیده اش ، دردرونش پنهان می شد وازنشان دادن خود به داکتر اشرف شرم می داشت.

اما با این همه شرم وآزرم ، هنگامی که شیرین به چشمان سیاه و کلان وبینی بلند اشرافی ، دهان متناسب ، موهای سیاه مجعد، پوست گندمگون وپیکر مردانهء داکتراشرف می نگریست ، احساس می کرد که گل سرخ آتشینی در قلبش درحال روییدن است. گل عشقی که زمین نرم و شاد برای رستن خویش یافته بود و دیری نمی گذشت که جوانه می زد ، خوشه می کرد و به میوه می نشست . این عجیب بود که پس از به هوش آمدنش دیگر به جلیل نمی اندیشید، جلیل اکنون فراموشش شده بود به طوری که حتا طرح چهره اش رانیز به یاد نمی آورد.

یک روز که درباغ شفاخانه همراه مادرش رفته وقدم می زد، جوانی را دیده بود که پاهایش را پلستر کرده بودند. جوان بالای چوکی ارابه دار نشسته بود وبا سرعت به طرف شان می راند. جوان چهرهء اندوهگینی داشت ؛ ولی سفید چهره وخوبرو بود وخطوط صورتش شیرین را به یاد خاطرهء دور ومبهمی می برد که درمیان هاله یی از غبار پیچیده شده بود وشیرین به یاد نمی آورد که او را چه وقت ودر کجا دیده است؟ جوان در دوقدمی آن ها که رسیده بود، ارابه اش را متوقف ساخته وبا نفرت به شکم برآمدهء شیرین نگریسته بود، وبعد بدون آن که حتا یک کلمه هم حرف هم بزند، وسیلهء چرخدارش را به عقب رانده وبا همان سرعتی که آمده بود ، به داخل تعمیر باز گشته بود.

آن شب شیرین مدت ها با روحش سخن زده بود، حافظه اش را کاویده بود تا جلیل از میان چاه ذهنش سربرآورده بود. خاطرات مه گرفتهء گذشته، گاه کمرنگ ، گاه پر رنگ وروشن به یادش آمده بودند: رفتن به نانوایی، ملاقات به دامنهء کوه آسمایی، سیچ چیدن وگم شدن چندسکهء اربابش در آن شامگاه بارانی و بی قراری ها وتپش های شبانهء دلش . اما اکنون که به گذشته می نگریست ، احساس می کرد که جلیل را هرگز به اندازهء یک خم ابروی داکتر اشرف دوست نداشته است. جلیل تنها همبازی وهمسن وهمرازش بود وبه همین سبب در آن دیدارها هیچگاه احساس شهوت وهوس را درقلبش برنینگیخته بود، حتا اگر یگدیگر را هم بوسیده ویا دستان هم را فشا رداده بودند، چیزی جز یک دوستی بی آلایش نبود که درعالم بی خبری ونادانی هردوی شان اتفاق افتاده بود؛ ولی حالا این داکتراشرف ، این مرد جذاب وبرازنده کجا و آن جوان خام وُجل مرغ کجا ؟

پس از آن شب شیرین دیگر برای همیشه جلیل را فراموش کرد، هرچند گهگاهی اورا درباغ شفاخانه می دید وبه نظرش می رسید که جلیل نیز نخستین نشانه های ایستاده گی را دربرابر آن احساسات نو جوانی ، با بی اعتنایی کردن ونگریستن به سویش تجربه می کند .. شیرین ازاین وضع راضی بود وکوشش می کرد لحظاتی را برای قدم زدن درباغ برگزیند که باجلیل مقابل نشود. با این حال هنوز شیرین نمی دانست که داکتر اشرف دوستش دارد یا نه؟ اما هنگامی که داکتربه چپرکتش نزدیک می شد، به چشمانش نگاه می کرد، دستش را می گرفت ، لبخند می زد وبا مهربانی همرایش سخن می گفت، احساس می کرد که رفتار وکردار داکتر اشرف با او همان رفتار وکرداری نیست که با شمسی وحسینه دارد. شیرین از یک موضوع دیگر نیز بی خبر بود ونمی دانست که آیا محبوبش خبر دارد که وی دختر یک دلاک است ؟ آیا اگر او از این موضوع اطلاع می یافت، تغییری در رفتار وگفتارش پدید می آمد؟ آیا مثل همیشه به چپرکتش نزدیک می شد ودست داغش را بردستش می نهاد یا از وی دوری می جست ؟ به این موضوع که می اندیشید ، هراسان می شد واز این که دختردلاک به دنیا آمده بود، احساس حقارت می کرد . این وسواس چنان در خانهء ذهنش رخنه کرده بود که روزی از مادرش پرسیده بود :

– مادرجان، آیا داکتر صاحب خبر دارد که پدرمن سلمانی بود؟

- هان جان مادر، آغای خدابیامرزت که زنده بود، چند بار این جا آمد، داکتر صاحب همرایش گپ زد واز کار وبارش پرسان کرد و برای پدرت گفت یک روز به دکانت می آیم ، برای سرجور کردن..

- آغایم چه گفت ؟ نه گفت که دکانش تنگ وتاریک است ومانند دکان های شهرنو کلان وروشن وفیشنی نیست. ..

- دختر جان، تو هم درچه غم ها مانده ای، دکتر صاحب برای دلخوشی پدرت یک گپی زد ورفت. حالا تو چرا اینقدر پرسان وباز خواست می کنی؟ آغای بیچاره ات که حالا زیر خروار ها خاک خوابیده ...

اگرچه از آن روز به بعد شیرین احساس آرامش می نمود ؛ ولی هنگامی که به یاد می آورد چه تفاوت ژرف و چه درهء عمیقی میان او و مرد محبوبش وجود دارد، برخود می لرزید واعتماد به نفسش را از دست می داد. اما این نجیبه بود که این اعتماد را با آرایش کردن مو وروی وآراستن وپیراستن شیرین به او باز می گرداند ومی گفت : " خواهرجان! اگرزیبا باشی هرمردی که بخواهی از تو می شود، دختر وزن زیبا ملیت و هویت ندارد، هویت شان زیبایی است وطنازی "..

روان پریشی ها وآشفته فکری های شیرین اکنون پس از چهار ماه تداوی ومراقبت خاص داکتراشرف ، روبه بهبود بود. دیگر سایه های لغزنده ووارفتهء آن موجودات ریز واثیری درجلو چشمانش نمی رقصیدند. مدت ها می شد که نه چهچهه و چق چق آن ها را می شنید ونه خودش چق چق می کرد ، زبانش اینک دراختیارش بود وپس از آن روزی که به داکتراشرف قول داده بود که به طفلی که درشکم داشت آسیبی نرساند، می کوشید تا برای آن طفل نیز جایی در قلبش پیدا کند. بلی طفل هیچ گناهی نداشت ؛ ولی پدر طفل گناهکار بود وتجسم تمام چیز های نفرت انگیز. به همین سبب حاضرنبود تا باوی زنده گی کند وبه خانهء او برود..

بدینترتیب شیرین با گذشت هرروز خوب می شد ومی شگفت. گونه هایش سرخی ولطافت پارینهء خود را باز می یافتند ودرچشمانش فروغ جوانی می درخشید. شیرین پس از شفا یافتن

ازدام آن همه واهمه های زمینی چنان زیبا ودلربا شده بود که حتا شکم گرد وبرآمده اش مانع از آن نمی شد تا دل ودین مردانی را که از باغ شفاخانه گذر می کردند ویا در آن جا قدم می زدند، به تارج نبرد.

اما در همان هنگام که وی تلخی ها وشرنگ های زنده گی را پشت سرمی گذاشت وفراموش می کرد وبه آن شاخه گل آتشینی که درقلبش روییده بود، می اندیشید، روزی نجیبه برایش خبر داده بود که به زودی بیمارستان را ترک خواهد گفت. علت دیر ماندن شیرین در سرویس عقلی وعصبی نیز به قول نجیبه این بود که داکتر اشرف می خواست کاملاً مطمین شود که عقده های روانی او یعنی واهمه وترس وهول وبهت ووحشت اش ازآن حادثه به تدریج وبدون شتاب حل شوند و شیرین خود باور کند که تمام آن ماجرا چیزی جز یک مشت واهمه نبوده است. همچنان داکتر اشرف خواسته بود بداند که مریضش چرا چق چق می کند ، چرا زبانش دراختیارش نیست وچرا اسیر اوهام وکابوس های وحشتناک می گردد.

البته داکتر اشرف یقین کامل داشت که موجودی به نام جن در این کرهء خاکی وجود ندارد، اما هرگز هم نشنیده بود که کسی روزها وهفته ها وماه ها مانند پرنده گان چهچهه سردهد وسخن نگوید. آنچه برشیرین می گذشت ازنظر داکتراشرف یک موضوع خاص روانی بود. حادثه یی بود نو وتازه وشاید داکتر اشرف می خواست از چند وچون آن کاملاً مطلع شود. شاید هم حضور جسمانی شیرین درآن شفاخانه برایش واجد چنان اهمیتی بود که می توانست همان زخم ها را ، زخم هایی را که زنش روزالین با نوشتن در کتابچهء خاطراتش بروی واردنموده بود، تا حدودی التیام بخشد ورد پای طلایی وسحرآمیز عشق یک زن ساده و زیبا در غمخانه دلش هویدا گردد.

آن روز که شیرین خبر صحتمند شدنش را از نجیبه شنیده وبه او گفته بود که فردا شفاخانه را ترک خواهد گفت، دراندوه بزرگی فرو رفته بود. نمی دانست مادرش وی را به کجا خواهد برد، درخانهء پدرش یا درخانهء اربابش؟ پدرش را که کشته بودند وخانه شان هم که ویران شده بود، دردورهای بعدی راکت پرانی ها.اما خانهء ارباب یا شوهرش راکت نخورده بود ولی اگر به آن جا می رفت به معنای این بود که اورا به شوهریش قبول کرده وآنچه را باوی انجام داده، بخشوده است. درحالی که چنین نبود واو ازاربابش، از گلاب ، از آن پسخانه وکندوخانه وآنچه

در آن خانه بود، نفرت داشت. علت دیگر ناخشنودی شیرین این بود که دو روز می شد که داکتر اشرف را ندیده بود. ازنجیبه هم که پرسیده بود، گفته بود که درخانه اش نیست وگوشی تلفون را برنمی دارد. گفته بود امشب نوکری است واگر حادثه یی برایش اتفاق نیفتاده باشد، حتماً می آید.

به همین سبب شیرین دقیقه شماری می کرد، تصمیم گرفته بود که اگر مرد محبوبش را دید، شمه یی از راز دلش را برای او بیان کند وبگوید که چگونه وی را به شدت وبه طرز نامحدودی دوست دارد وحاضراست که هرچه بخواهد، انجام دهد. شیرین درآن روز وشبی که گذرانید خوبشتن رادرمسیرطوفانهای یک عشق وآرزوی بزرگ انداخته بود، هرچند عقلش وی را برحذرمی داشت وبه او نهیب می زد که چنین اعترافی درپیشگاه یک مرد، چیزی در حد خواستن او وعرضه کردن تن وبدنش است. اما شیرین فرمان عقلش را گوش نمی کرد، او به دستور قلبش عمل می کرد وبه غریزه یی لبیک می گفت که ازژرفای وجودش برمی خاست. اودرآن هنگام اسیر این غریزه شده بود واشتهای زیادی داشت که تن خودرا درامواج خروشان دستان قوی ومهاجم مردی بسپارد که نامش همچون رودبارخروشانی از صبح تا شام در صفحهٔ ذهنش جاری بود وهمچون وردی برزبانش می آمد وتکرار می شد...هرچند با پرورانیدن این آرزو ها ، سرخی شرم درگونه هایش می نشست واز این همه گستاخی امیال سرکش ونیرومندش مبهوت می ماند.

***

بشقاب های مسی را که می شست صدای ترنگ ترنگ شان برمی خاست. داکتر اشرف که آن ها را درسطل آب فرومی برد وچربی شان را می زدود، سرخ رنگ تر می شدند. قاشق ها وپنجه های حلبی نیز درمیان سطل دیده می شدند ، قاشق ها وپنجه هایی که چرب وکثیف بودند ومنتظر پالایش ودستان ماهر پالایشگر. اماداکتراشرف برطبق عادت از بشقاب ها شروع کرده بود. بعد قاشق ها وپنجه را می شست وآنگاه صافی را بر می داشت وشروع می کرد به صافی کردن وخشک کردن وبرق انداختن آن ها. این کاررا ازروزالین یادگرفته بود. روزالین هم اول ازبشقاب ها شروع می کرد، بعد پیاله ها وگیلاس ها وپیک ها را می شست تا نوبت قاشق ها وپنجه

ها وکارد ها می رسید. روزالین همیشه ظرف ها را با پودر مخصوص ظرف شستن می شست یا با مایعی که از بوتل پلاستیکی در داخل دستشوی می ریخت و بلافاصله کف می کرد. حالا داکتر اشرف نام آن پودر ومایع ظرفشویی را فراموش کرده بود؛ اما چه اهمیتی داشت ؟ این جا جبههء جنگ بود وازآن تسهیلات زنده گی شهری نه خبری ونه اثری. همین صابون سیاه روسی با چه دشواری به جبهه می رسید وماه ها باید منتظرمی شدند برای یک کلچه صابون استحقاقی شان که آن هم گاهی می رسید وگاهی نمی رسید. ..

اماروزالین همیشه می رفت به شهر نو، از مغازه ها وسوپر مارکیت های چهارراهی طره باز خان، پودر وصابون وصافی واسفنج می خرید، مخصوص برای شستن ظرف ها وشیشه های پنجره ها . عجب وسواسی داشت برای آن که هیچ لکه یی برگیلاسی نماند. آیینه ها وشیشه هاراهم باهمان دقت ووسواس پاک می کرد وبرق می انداخت وکف تشناب ها وخانه ها وروی دروازه ها و پنجره ها را نیز. عجب کدبانویی بود اما عجب بی وفا . درپاریس که بودند روزالین خوش داشت که روز را با صدای سگش تونگو، آغاز کنند. تونگو که بیدار می شد، جست می زد بالای تخت خواب ونخست ازهمه، ساق های خوش تراش روزالین را لیس می زد،بعد پوزهء قشنگ خودرا به سروسینه اش می مالید... روزالین نازش می داد وبعد شوهرش را بیدار می کرد. اما داکتر اشرف خوش نداشت که با صدای تونگو از خواب بیدار شود و نفس های سگانهء او را روی صورتش حس کند. روزالین که بیدار می شد می رفت به آشپز خانه وصدای شستن ظرف هاکه برمی خاست وبوی قهوه را که داکتر اشرف می شنید، خواهی نخواهی ازجایش برمی خاست و بعد از برداشتن بوسه یی از روزالین روزرا آغاز می کرد. اما حالا کجاست تونگو؟چه شد روزالین ؟ حالا هفت ماه می شد که از بیوفایی وخیانت زنی آگاه شده بود که برایش می گفت :

" تو برای من هم باد وهم شگوفه وهم میوه ای .."

داکتراشرف که آخرین بشقاب را شسته وصافی می کرد به یاد روزهایی افتاده بود که با آگاهی از این خیانت به مرز جنون نزدیک شده بود.. خدایا چقدر نوشیده بود، چقدر راه رفته بود، چقدر بی خوابی کشیده بود، چقدر غصه خورده و اشک ریخته و واحساس حقارت کرده بود، چقدر خویشتن رامضحک و احمق پنداشته بود، تا سرانجام تصمیم گرفته بود که خود را از پنجرهء

اپارتمانش به پایین پرتاب کند ؛ ولی چه واقع شده بود که خودرا نکشته بود؟ نمی دانست. آیا این آنجلا بود یا سرنوشت او که به دست استاد ازل نوشته شده بود و رهایی ازآن ناممکن؟ حالا به یاد می آورد که همان لحظه آنجلا تلفون کرده بود، نگذاشته بود گوشی تلفون را بگذارد، او مدت ها حرف زده بود و سرانجام ازنزدش قول گرفته بود تا باوی ملاقات کند.

بعد افراد پولیس آمده بودند وبرده بودنش به شفاخانه. نگذاشته بودند که داستان آن زن اثیری را که روح مجرد بود، داستان زن " لکاته " ومرد خنزرپنزری را ومردی را که رجاله نبود ونوشته بود که" درزنده گی زخم هایی هست .." پی بگیرد. حتا نگذاشته بودند تا ریشش را بتراشد وجامهء پاکیزه برتن کند. حالا که قاشق ها وپنجه ها را می شست ، یادش آمد که چگونه از کودکی با کتاب انس والفت پیدا کرده بود وچگونه در کتاب نشانه یی ازآرامش باطنی را می یافت. روانشناس که شده بود، تمایل بیشتری به خواندن قصه های اسرارآمیز واتفاقات فراطبیعی پیدا کرده بود.خواندن رمان ها وداستان هایی مانند " مسخ" کافکا ، " بیگانه " البرکامو، " خانهء مردگان داستایوفسکی " ، " قلب خبر چین " ادگارالن پو ویا " دلتنگی های نقاش خیابان چهل وهشتم " جی دی سلنجر ونویسنده گان تلخ نگروتلخ نویس دیگربرایش بسیار جالب بود.. دراین کتاب ها داکتراشرف از وازده گی ها ، عقده ها وآرزو های سرخورده وبدبینی های درونی آدم های داستان و ازتمسخرنویسنده گان این داستان ها نسبت به وضع موجود جامعه و از طنز نیشدار وتند ودید های فلسفی شان حرف های فراوانی می آموخت و به حافظه می سپرد.

" بوف کور" صادق هدایت را هم همین دوسه روز پیش یکی از دوستان ایرانی اش که دردانشگاه سوربن باوی آشنا شده بود، برایش فرستاده ودرحاشیهء آن نوشته بود: " ... آیا تو که یک روانکاو هستی...این انعکاس سایهء روح را که در حالت اغماء و برزخ میان خواب وبیداری به قهرمان رمان جلوه کرده است ، درک می کنی ؟ آیا می توانی برایم بنویسی که این اتفاقات فراطبیعی ازنظرعلم روانشناختی قابل درک وپذیرش اند ؟ "

داکتراشرف درهمین فکر ها بود، آخرین قاشق را صافی کرده وآب کثیف سطل را می خواست به بیرون بریزد که ناگهان درچند قدمی اش خمپاره یی ترکید وپس از چند ثانیه یک انفجار دیگر.. با این انفجار ها دیوارها وسقف اتاق به شدت لرزیدند ، سطل آب از دستش افتاد وموج

انفجار وی را به زمین افگند. همرزمان خفته اش، بلافاصله از خواب پریدند ودوان دوان خود رارسانیدند به سنگرها .. رفتند که حسین علی هزاره را که از سنگر پاسداری می کرد، کمک و از هجوم دشمن به پوستهء شان جلوگیری کنند. شب بی مهتابی بود و هوا سنگین ، خفه ونامطبوع . باد نمی وزید و گرما بیداد می کرد.

داکتراشرف که به هوش آمد وبه پا خاست ، به یاد آورد که اینک پنجمین بار می شد که پوستهء شان را در طول آن روز به راکت می بستند. اودیگر تردید نداشت که مخالفین از کمبود مهمات شان خبر دارند و پلان حملهء شان درچنین شب تاریک به منظور نابود ساختن وتسلیمی پوسته انجام می گیرد. اشرف به تجربه در می یافت که مهاجمین در چنین شب هایی اولاً پوسته را با هاوانهای ۸۲ م م وراکت اندازهای دستی ، آنقدر می کوبند که زنده جانی درآن باقی نماند، بعد که مطمین شدند، سینه خیزخود را به چندقدمی پوسته می رسانند. بوی سوخته گی وبوی خون را که حس کردند وصدای ناله وضجهء مجروحان که به گوش شان رسید، ناگهان تکبیر گویان، بلند می شوند، به پوسته هجوم می آورند وبقیهٔ السیف را به رگبار می بندند و فتح پوسته را با فیرهزاران مرمی رسام جشن می گیرند. بعد غنایم جنگی را جمع کرده ، اسیران راکتف می بندند، زخمی ها را سرمی برند وازهمان راهی که آمده بودند برمی گردند.

حسین علی وداکتراشرف در یک سنگر می جنگیدند واشرف می دوید تا خودرا به موضع وخطی که دفاع آن وظیفه آندو بود، برساند. داکتراشرف مانند حسین علی به این جنگی که هدف ومنظورآن روشن نبود ، می نگریست . اونمی دانست که چرا می جنگد وچرا باید بکشد ویا کشته شود؛ اما می خواست زنده بماند ودراین جنگ احمقانه زنده ماندن بدون جنگیدن میسر نبود. ..داکتر اشرف همان طوری که می دوید، یک بار دردام مین هاوانی افتاد که به فاصلهء چندقدمی اش منفجر شده و وی را وادار ساخته بود تا خودرا به زمین بیندازد وبه زمین چنان بچسپد که انگار با آن سِرش شده است. بعد سینه کش بخزد وخودرا به سوی قیف انفجار کش کند وتا فاصلهء انفجار دیگر باز هم بدود وخودرا به سنگرش پرتاب کند..

درسنگرحسین علی تنها بود، می جنگید ومی غرید وبه هر سو شلیک می کرد وفحش می داد. مرمی های ماشیندار " د.ش.ک." اش تا دور دست ها پرواز می کردند وهیچ کس نمی دانست

که درکجا و در کدام نقطهء آن کوه وبیابان برزمین می نشینند وچه کسی را ازهستی ساقط می کنند. ازدهان ماشیندارش دود سیاهی برمی خاست، میله اش سرخ وآتشین شده بود ودرآن تاریکی غلیظ یگانه نقطه یی بود که به چشم می خورد . حسین علی که به طور لاینقطع فیر می کرد زیرلب نیز می گفت : " پدر لانت ها ، حرامی ها ، درو تان مو کنم .. موکشم تان، شما ک... مادرها ره ."

سنگر ارتفاع چندانی نداشت ، کمتر ازیک متر زمین را کنده وبوجی های خاک وریگ را دراطرافش چیده بودند که شده بود ، موضع ماشیندار ثقیل بلوک و جان پناهی برای داکتراشرف وحسین علی. درکف سنگر، آن جایی که حسین علی ایستاده بود ، هزاران هزار پوچک مرمی ماشیندار ثقیل کوت شده بودند... این جا و آن جا صندوق های مرمی ها وشرید های فلزی ماشیندار دیده می شدند... یک دستگاه تلفون نسواری رنگ صحرایی درتاقچهء سنگر بیهوده غژغژ می کرد.. یک سطل لب شکسته بیقواره که آب گل آلودی داشت، یک چایجوش سیاه، دوسه گیلاس رخدار روسی ، یک دراز چوکی کم عرض وکوتاه وچوب بلندی که در انتهای آن پارچهءسرخی رابسته بودند و به مثابهء پرچم سنگر شمرده می شد ومنتظرباد شبانه برای به اهتزاز درآمدن بود، تمام هست وبود سنگر را تشکیل می داد..

داکتراشرف که خودرا دردرون سنگر انداخت ، حسین علی انگار جان تازه یی یافته باشد ، نفس راحتی کشید ولی گلایه کنان گفت :

- کجا بودی جناب ؟ مثل این که خوابت برده بود ودرپاریس چکر می زدی ...

- نی برادر، خوابِ چی ؟ این حرامزاده ها کسی را به خواب کردن می گذارند؟ کاسه ها وبشقاب های دلگی مان را می شستم، نوبتم بود که شروع شد... بچه ها نیم خواب ونیم بیدار دویدند به طرف موضع های شان. من هم نزدیک بود که مفت شهید شوم...

حسین علی با شنیدن آخرین حرف های داکتر خندید وداکتر اشرف نیز از طنزی که گفته بود، خنده سرداد ؛ ولی رفت پشت ماشیندار تا دوستش سگرت خودرا آتش بزند ودمی بیاساید. ..

داکتراشرف که دید میلهٔ ماشیندار مانند قوغ آتش سرخ شده است، بوجی کهنه یی را برداشت ، درسطل آب فرو برد ، بالای میل ماشیندار انداخت وگفت :

-رفیق این بی زبان رافیرکرده فیر کرده ، ازکار کشیده ای ، خیر است که زبان ندارد تا شکایت کند...

آندو بار دیگر خندیدند ؛ ولی مجال بیشتر نیافتند تا سگرت های شان را تا آخر دود کنند.. تلفون زنگ می زد وصدای مضطرب ولی خشمآگین فرماندهٔ پوسته به گوش می رسید :

- حسین علی ، حسین علی ، اشرف، اشرف ! زنده هستید یامرده ؟ چرا فیر نمی کنید ، آیا مهمات تان خلاص شده است؟

فرمانده ظاهر مدت ها می شد که قوماندان آن پوسته بود، اوهرگز دستپاچه نمی شد، مگرآن که مهمات بلوک ته می کشید. وی همیشه به فرمانده تولی خویش می گفت : " ما بدون نان وآب می توانیم بجنگیم وزنده بمانیم ؛ ولی بدون مهمات نی ، مهمات که داشته باشیم با یک لشکر می جنگیم " داکتر اشرف به فرمانده بلوک با نظر تحسین می نگریست واستعداد ومهارتش را در امر سوق واداره و رهبری جنگ می ستود. از جرأت ودلاری اش خوشش می آمد واز این که هیچگاهی وی را مضطرب وپریشان ندیده بود، احساس خوشآیندی حاکی از اعتماد داشتن به هنر فرماندهی او در ذهنش پدیدارشده بود؛ اما امشب که در صدای او رگه هایی از اضطراب را شنیده بود، تصور می کرد که وضع باید بسیار خطرناک باشد ، ورنه ناممکن بود که ظاهر چنین بی تابی از خود نشان دهد.

اشرف همان طوری که فیرمی کرد وفرو رفته گی های کوه وبیابان، تپه های متموج ، بیشه های ناپیدا،راه ها وبزرو ها، بته های غلو ودرختان کوهی را که به زحمت تشخیص می شدند، هدف قرار می داد، با خود می گفت که اگر قوماندان ظاهر که روح ونماد وهستی این پوسته نظامی است بی روحیه شود، خدا می داند که برسرسربازان پوسته چه خواهد آمد؟ اشرف در همین فکر بود که حسین علی گفت :

- باز چه گپ شده که قولته غضب بود؟ زورش که به اشرار بی ناموس نرسید، سرما وتو قهر می شود، آخر ما چه گناهی داریم. پهره کرده پهره کرده وفیر کرده فیر کرده ، جان ما برآمد؛ اما او هنوز هم غر می زند، نه یک شاباش نه یک آفرین ...

- علی جان ، قوماندان من وتو که ناحق قهر نمی شود، خودت ببین که وضع ازچه قرار است. از چهار طرف هاوان وراکت می زنند. من که تا حال چنین حمله یی را ندیده بودم ، تودیده بودی ؟ اما توهم عجب بد زبان هستی ، علی جان..هیچ که نباشد، قوماندان ماست وخوب نیست که از خاطر چند داغ چیچک اورا قولته بگوییم ... اما به فکر من قوماندان می ترسد که مهمات پوسته تا صبح خلاص شود..

درهمین موقع تلفون بار دیگر زنگ زده وفرمانده ظاهر در گوشی تلفون چنین می گفت : " آفرین بچه ها ، شاباش تان، درس خوبی به آنان دادید ... مثل این که مجبور به عقب نشنیی شدند ، خوب بس است ، دیگر فیر نکنید، فقط ترصد کنید وخواب تان نبرد. اگر باز پیدا شدند، شروع کنید.... مهمات دارید؟ " داکتر اشرف که برایش اطمینان داده بود وسگرتی برای خود آتش زده بود، گذاشته بود تا همسنگرش دمی بیاساید ولی او اگر می گذاشت یا نمی گذاشت حسین علی آنقدرخسته بود که دیگر نمی توانست سرپا بایستد.

***

داکتراشرف را برای خدمت سربازی از روی سرک گرفته بودند، همان سربازان وافسرانی که گروه گروه در شهر وبازار کابل گشت می زنند وبرای ارتش (اردو) وسایرنیروهای امنیتی، نوجوانان ، جوانان وحتا سالمندان را جمع می کردند وبه محلات سوق می بردند. داکتراشرف نمی دانست که مردم کابل به این گروپ ها چه نامی گذاشته بودند؛ ولی ازنظرخودش آنان هیچ تفاوتی با دزدان سرگردنه نداشتند؛ زیرا ناگهان مانند سمارق جلوت سبز می شدند ودریک چشم زدن می بردندت درهمان جایی که عرب نمی انداخت .

داکتراشرف آن روز اندکی وقت تر از شفاخانه بیرون شده بود. یک ماه می شد که آنجلا برایش مرتباً تلفون می کرد واز وی می خواست تا باهم ملاقات کنند؛ اما وضع روحی اشرف هنوزهم

خوب نبود، هرچند که آرام آرام خاطرهء تلخ روزالین رافراموش می کرد وازاین که نزدیک بود به خاطرخیانتی که ازهمسرش سرزده بودخودرابکشد درحیرت بود. البته اگر روزالین زنده می بود، موضوع فرق می کرد؛ زیرا یا می کشتش ویا طلاقش می داد... اما حالا که او خود مرده بود، آیا با خودکشی اش چیزی به دست می آورد ؟ مثلاً چه چیزی را ؟ آیا شکوه خنده هایش را که از میان رفته بود؟ یا غرور غم انگیزش را که درژرفای ذهنش مخفی گریده بود ؟ آخر تاکی دراین جهنم ذهنی زنده گی می کرد؟ تاکی فکرآن زن خیانتکار که جزایش را طبیعت داده بود، خواب های بلند شبانه اش را ازوی می گرفت ؟ آیا بهتر نبود که او وفکر وخاطره اش را در گورستان وسیع ذهنش برای همیشه دفن کند؟ در غیرآن اگر به همین شکل به زنده گیش ادامه می داد، پژمرده می شد، می گندید وزنده زنده می پوسید.

آن روز با آنجلا قرار گذاشته بودند تا درمقابل سینمای آریانا با همدیگر ملاقات کنند. درآن روزها درشهر کابل فستیوال فلم های شوروی بود و درسینمای آریانا فلم " لگ لگ ها به پرواز می آیند " نمایش داده می شد. این فلم جالب راداکتر اشرف درتلویزیون هم دیده بود ؛ اما خوش داشت که در پردهء بزرگ سینما هم مشاهده کند. فلم راکه با آنجلا می دیدند، می رفتند به رستورانت خیبر. درآن جاغذا می خوردند ، حرف می زدند واگر همدیگررامی پسندیدند، شاید می توانستند زنده گی مشترکی را باهم شروع کنند. داکتر اشرف تازه تکت خریده بود که آنجلا آن زن خوش صدا وخوش صحبت پیدا شده بود. اواندام رسا وبی نقصی داشت درست مثل صدایش ..لباس قشنگی پوشیده بود وبوی عطر ذیقیمتی از موهای سیاه مواجش برمی خاست که نه تنها داکتراشرف بل رهگذران نیز آن را با لذت فرو می بردند وبدون اختیار به طرف او می نگریستند.

اما عجیب بود که داکتراشرف آن زن طناز را نپسندیده بود. .. اگرچه این درست بود که زیبایی آن زن بی بدیل بود وچشمان درخشانش می توانست کانون حریق های بزرگ وعظیم درقلب بیننده گانش باشد ؛ اما از خنده های بلند وبی موقع ورفتار وکردار سبکسرانه اش نوعی لاقیدی وهرزه گیی پیدا بود که برخی ازدختران ترشیده یازنان شوهر مرده به آن عادت می کنند . داکتراشرف درلبخند ها ودرنگاه ها یی که آنجلا به روی مردان جوان می افگند، آن طهارت

ومعصومیتی را که به دنبالش بود، نیافته بود. برعکس دراین عشوه ها و لبخند ها نوعی رندی وفرصت طلبی وخود نمایی هایی را دیده بود که معمولاً برای شکار مردان ازسوی چنین زنانی انجام می یابد... آن روز آنجلا با استفاده ازتاریکی سینما ، ساق های خوش تراشش رابه پاهای او ساییده بود وصورتش را به صورتش فشرده وداکتر اشرف رابه یاد نیاز های فراموش شده اش انداخته بود؛ ولی همین نیازهای بیدار شده نیز نتوانسته بودند که فکر دوستی وهمنشینی پیوسته با آن زن لوند را ازسرش بدر نکند. هرچند که پس از کشته شدن روزالین، محرومیت های جنسی اش روبه افزایش بود وازدست آن امیال دررنج وتعب فراوان؛ ولی دریوزه گی برای کاستن و رفع آن امیال را نیز درحد شأن وموقعیت اجتماعی خود نمی دانست .

وانگهی او آدمی نبود که برای ارضای تمایلاتش زنی را با پول بخرد وتصاحب کند. او آدمی بود که عشق جسمانی هیچ لذتی به او نمی بخشید ، از خشونت با زنان دربحبوحهء عشق ورزی منزجر بود وازتسلیمی بدون قید وشرط آنان نیز خوشش نمی آمد. اودرعشق ورزی اصول خاص خود را داشت ؛ زیرا آدمی نبود که با دیدن هر خوبرویی بلرزد ویا آب دهانش را ازفرط هوس فرو ببرد...اگرریه هایش از صفای تن وروح زنی آگنده نمی شد، احساس می کرد که به کالبد بیجان وپیکر سرد ومرده یی تجاوز کرده است. گذشته ازاین همه، داکتراشرف درماه های اخیر به تبسم های ملیح، نگاه های معصوم وحاکی ازحق شناسی وسُبکی مطبوع روح پاکیزهء دختری عادت کرده بود که مثل یک پندک مرسل زیبا، لطیف و خوشبو بود.

داکتراشرف می دانست که شیرین تا دوروز دیگر مرخص می شود. وی خود این حکم را نوشته وامضاء کرده بود؛ زیرا شیرین کاملاً شفا یافته وهیچ بهانه یی برای نگهداشتنش درشفاخانه وجود نداشت. داکتراشرف نمی دانست که شیرین از شفاخانه به کجا می رود؟ آیا به منزل همان کسی که به وی تجاوز کرده بود وازمادرشیرین شنیده بود که بعداًشوهرش شده است یا به منزل پدرش ؟ اما این پدرشیرین چه انسان ساده وخو ش صحبتی بود. حیف وصدحیف که زنده گی موقع نداده بود تا روزی به دکانش بالا شود وسرش را دربرابر تیغ وقیچی آن کاسب شریف خم کند. اماشیرین به هرجایی که می رفت به اوچه ارتباطی داشت؟ مگر زن جن گرفته یی نبود که پس از مدتی درمان ومراقبت، اکنون شفا یافته وبه خانه می رفت؟ زن حامله یی که دوسه ماه

بعد می زایید و به طوراتفاقی با وی آشنا شده بود،رفتن ویا ماندنش درشفاخانه چه تاثیری به حال وی می توانست داشت ؟ البته خوب می شد که پیش ازرفتن وی را می دید وبرای آخرین باربه تراش صورتش نگاه می کرد، به همان چشمان وابروان وبینی ودهانی که اورا به یاد روزالین می انداخت، هرچند که چشمان شیرین سیاه بودند مثل شب وچشمان روزالین آبی وهمرنگ آب های بحیرهٔ مانش ...

آنجلا وداکتراشرف که ازسینماییرون شده بودند وبه سوی رستورانت خیبر می رفتند، هنوزشام نشده بود. عصرروز بود وخورشید خسته، آخرین خمیازه هایش را می کشید وبرای خسپیدن درپس کوه های آسمایی وشیردروازه آماده می شد. داکتراشرف خواسته بود تا ازپسرکی که تبنگ سگرت فروشی را درگردن خود آویخته بود، سگرت بخرد. سگرت "ال.ام "سگرت دلخواهش بود؛ ولی حیف که پسرک نداشت. اماسگرت "کنت " هم بد نبود.. درهمان هنگام که سگرت را گرفته وپولش را می پرداخت، ناگهان چند نفر سرباز مسلح وی را احاطه کرده بودند. خردضابطی به وی نزدیک شده وازوی خواسته بود تا اسنادش را ارائه کند و داکتراشرف که هیچ سندی درجیب نداشت هاج وواج مانده بود که چه بکند وچگونه خودرااخلاص کند؛زیراالتماس وخواهش والحاح عادتش نبود وشیوه وطریق رشوه دادن راهم نمی دانست.

دراین میان مردم دراطرافش جمع شده بودند وهرکس حرفی می زد وچیزی می گفت. برخی ها همدری می کردند وبرخی ها هم به مؤظفین جلب واحضار آفرین می گفتند که گهگاهی مردم پولدار را نیز گرفتار می کنند وبه خدمت سربازی می فرستند. اما مرد آراسته یی که از آن جا می گذشت ، با صدای بلندی گفته بود : " برادر، پیسه بتی ، دهن شانه بسته کو و برو پشت کاروبارت "، داکتراشرف که تازه متوجه شده بود که آزادیش درگرو یک مشت پول بی زبان است، دست درجیب فرو برده بود ؛ اما افسربلندرتبه یی که ناگهان از آن طرف سرک به این سو آمده بود، باعث شده بود که سربازان پول را نگرفته ووی را با خود ببرند به کندک تجمع وازآن جا وی را بفرستند به خوست واینک سه ماه می شد که درارتفاعات "سینکی" حاکم برشهر خوست درپوسته یی به نام "تانک" خدمت می کرد.

درکابل کسی نمی دانست که داکتراشرف چه شد وبه کجا رفت؟ همکاران نزدیکش گمان می کردند که شاید رفته باشد به پشاور تا ازآن جا راهی فرانسه گردد وبرود به نزد خشویش راشل. تنها گلالی می دانست که اورابرده اند به خدمت عسکری. آنجلا به او خبر داده بود اما پس ازیک هفته، هنگامی که کار از کار گذشته بود. گلالی که این خبر را شنیده بود ، خودرابه هردر و دروازه رسانیده بود. ازکندک تجمع گرفته تا کمیساری های شهر ومحلات سوق و قشله های عسکری درشهر کابل. او وشوهرش همه جارا ریگ ریگ نموده بودند؛ ولی هیچ کسی خبری از وی برای شان نداده بود. البته که گلالی خواهرش بود وجز او کس دیگری را نداشت که به وی فکر کند. شاید شیرین هم به فکر او باشد، ازروی حق شناسی؛ اما این که عشق نیست ، عشق حرف دیگری است ولابد شیرین چیزی ازآن نمی داند.

داکتراشرف سگرت دیگری برای خود روشن نمود. درجبهه اینک پس از سه ساعت نبرد، سکوت کاملی برقرار شده بود. تنها حسین علی خرناس می کشید وچنان درکف سنگر خفته بود که انگاردربستر ابریشمین خفته باشد وبالشی درزیر سرنهاده باشد از پر قو... داکتراشرف که به او نگریست لبخندی زد، بعد به یاد نامهٔ گلالی افتاد. این نامه را شفیع سرباز که درکانتین لوا خدمت می کرد ورفتن وبرگشتنش به کابل ذریعه طیاره به ساده گی انجام می یافت، برایش آورده بود. گلالی نوشته بود :

" ...آه برادرک نازدانهٔ من ! عزیزم چه بر سرت آورده اند؟ خوست کجا وتو کجا ؟ باورم نمی شود ، هیچ باورم نمی شود. خدایا چقدر ظالم هستند این ها .. از وقتی که آنجلا خبر داد که ترا گروپ های جلب واحضار گرفتار کرده اند، کجا بود که نرفتیم وکدام دروازه یی بود که تق تق نکردیم تا رسیدیم به نزد رئیس تشکیلات . همه وعده می دادند که ترا پیدا می کنند ولی همه ما را فریب می دادند. یکی می گفت فرستادنت به گردیز ، دیگری می گفت به ارگون. دیگر نا امید شده بودیم از یافتنت که شفیع جان سرباز پرزه ات را آورد... شکرخدا که خوب هستی وبا روحیه وقوی. این خبرها را همین دوستت داد ومرابببین که فکر می کردم خدامی داند، چقدرلاغروضعیف شده باشی وچقدر بی روحیه. خبر صحتمندی ات را که شنیدم اشک هایم بی اختیار جاری شدند، ازفرط شادمانی....همان طوری که نوشته بودی، من وسکندری رفتیم به نزد

رئیس شفاخانه ووی را درجریان حوادثی که برتو گذشته است ، قرار دادیم . او وعده کرد که فوراً اقدام می کند و وزارت صحت عامه می نویسد که به وجود متخصص ماهری مانند تو نیاز دارند. او گفت خودش عریضه ات را می برد به نزد وزیر وجریان را شخصاً تعقیب می کند.

" ازخبرهای دیگری که برایت دارم، این است که یکماه پس از رفتن تو به خوست، روزی آنجلا برایم تلفون کرد واز توپرسید که کجا هستی وچه می کنی.. بعد گفت که با مرد پولداری آشنا شده وشاید با او برود به اروپا..خبردیگر این که راشل برایت نامه یی فرستاده به آدرس ما وجویای احوال تو گردیده .. نامه را به زحمت ترجمه کردیم : نوشته بود که چند ماه می شود ازتو نامه ندارد. پرسیده بود آیا مبلغی را که برایت فرستاده بود، تسلیم شده ای یا خیر؟ یک نامه هم برای تو فرستاده است که باز نکردیم ودرجوف این پاکت آن را می یابی. توسط شفیع سرباز مبلغ دو هزار افغانی ، سه گرز سگرت ال ام دوبوتل کنیاک ناپلیون مقداری چای سیاه وهیل وصابون با چند جوره لباس گرم برایت فرستادم وامیدوارم برایت برسد..."

داکتراشرف ازشنیدن وخواندن این خبرها نه خرسند شده بود ونه غمگین. اودرهمان روز آنجلا را شناخته بود ورفتنش را با یک مرد دیگر بسیار طبیعی می شمرد. آنجلا زن آزاد وجوانی بود که نمی توانست تا قاف قیامت به خاطر مردی که فقط یک بار اورا دیده بود، انتظاربکشد ... وعده های سرخرمن رئیس شفاخانه هم قابل باورنبود ونمی توانست وی را امیدوار به اقدام جدی از طرف وی سازد. اما آنچه دلچسب بود، راشل درنامه اش نگاشته بود. راشل نوشته بود که کورس یک سالهء پرستاری را به اتمام رسانیده ویک ماه بعد عازم سفردور ودرازی می شود. نوشته بود که قصد دارد دریکی از مناطق جنگ زدهء دنیا با تیم داکتران بدون مرز برود ، هرکجا که باشد وتنها آرزویش این است که بقیهء عمر را در خدمت انسان های زخمی ودردمند بگذراند .

اما چه چیزی باعث شده بود که راشل چنین تصمیمی بگیرد؟ تا جایی که یادش می آمد اوبیوه زن زیبا ولی دانشمندی بود که تمام سیر وسیاحت های جهان را با دنیای کنج کتابخانه اش برابر نمی کرد. بسیاری روز ها غذای خود را نیز در همان جا می خورد وحتا گهگاهی در کنار کتاب هایش می خوابید...ولی آیا اواز خیانت روزالین خبر داشت ؟ آیا همین امر موجب نشده بود که آرامش روحی اش برهم بخورد وبرای دست یافتن به آن، چنین راهی را برگزیند؟ آیا دانستن یا

ندانستن وی ازخیانت دخترش مسأله اساسی این ماجرااست ؟ آیا حرف بر سر این نیست که دخترش شرافت مرا لکه دارکرده است ؟ همان دختری که درحضور مادرش بارها گفته بود که وجدان آدمی یک امر بیهوده نیست وازجملهء ارزش های والای هستی یک انسان است. .. اما مثل این که راشل ، صاحب وجدانی است که درهء عمیقی میان واژه های "عالی " و " پست " می بیند وحس می کند. اگر این طور نباشد وانسان قضاوتی میان این ارزش ها قایل نشود، هستی بشر حجم وابعاد خود را از دست می دهد وبه گونهء تحمل ناپذیری سبک وبی وزن وبی محتوا می گردد.

درجایی توپ ها می غریدند . ازدوردست هاصدای انفجاربه گوش می رسید وطیارات شکاری وبمبارد بالای نقاطی که فرمانده ظاهر به جبهه کوردینات داده بود، بم و شراپنل می ریخت. شاید هم بالای پوستهء دیگری حمله تازه صورت گرفته بود؛ ولی این جا اکنون جنگ نبود.یک ساعت می شد که جنگ متوقف شده اما تمام نشده بود، زیرا همین حالا یا یک ساعت بعد یا فردا بار دیگر آغاز می شد... گاهی چندین روزازجنگ خبری نمی بود وگاهی دریک چشم برهم زدن شروع می شد. امافکر جنگ درهرحالتی چه در هنگام استراحت وچه در موقع صرف غذا وگفتگو وخواب ورؤیا در ذهن هر سربازی وجود داشت وترس از کشته شدن یا زخمی شدن هیچ کسی را راحت نمی گذاشت. دکتراشرف که باشنیدن غرش توپ های جبهه فکر راشل را ازذهنش رانده بود، اینک به چشم انداز گسترده یی که درمقابلش بود، خیره شده بود. اکنون باد می وزید، ابرهای تیره به حاشیهء افق رانده شده بودند. ماه دروسط آسمان بود ونور شیری رنگ آن که به گسترهء کوه های بلند می تابید به داکتراشرف امکان می داد تا به چشم انداز مقابلش نگاه کند. اما داکتراشرف هرچه سعی می کرد هیچ سایه ءجنبنده یی را نمی دید که سکون شب را برهم بزند. فقط باد اکنون شدت بیشتری یافته بود ومثل مارگرسنه یی سوت می کشید وخبر می داد که عمر پاییز به سر رسیده وزمستان طولانی وسرد وبی رحم در راه است.

دکتراشرف درآن شب که چشم وگوش شده بود وسعی می کرد تا فریب آن سکوت وسکون را نخورد، دراین فکر هم فرو رفته بود که چه چیزی اورا وادار ساخته است تا دراین جا بایستد وبجنگد؟ آیا اگر همین باریکه راهی را که درپرتو نقره یین ماه پیدا بود، می گرفت ومی رفت

چه کسی مانعش می شد ؟ تا مرز فقط پنج کیلومتر فاصله بود. دراین جا همه خوابیده بودند ودرآن جا شاید از وی استقبال هم می کردند که به خواهش خود آمده وتسلیم شده است. درآن جا اسلحه اش را به آنان می سپرد ومی رفت به آن سوی مرز. دوهزار افغانی هم درکمرش بود.اما آیا این یک تصور خوشبینانه نبود؟ گیرم که از این جابی صدا وبدون مشکل گریختی ، آیا درآن جا کسی به تو اعتماد می کند ؟ می دانی چه برسرت خواهند آورد؟ از دعای قنوت شروع خواهند کرد که یاد داری یانه ؟ بعد خواهند پرسید که نماز عید ونماز جنازه چند رکعت است وچطور خوانده می شود؟ راستی اگر بپرسند که حزبی هستی یا نی ، چه جوابی به آنان باید داد؟ البته که من حزبی نیستم ، آدم مستقلی هستم وتنها با حزبی ها دراین امراشتراک فکری دارم که روح برماده مقدم بوده نمی تواند این جهان ما ، جهان مادی ، واقعی وعینی وشناختنی است. اما من مسلمانم و شاید مخالفین دولت هرگز این را نپذیرند که رفتن من به طرف شان سازمان یافته نبوده وبرای جاسوسی وخبرچینی به آنان نپیوسته ام.

آه چه فکرمی کردم وبه کجا رسیدم ؟ بگذار ازخودبپرسم که آیا می توانی همین طوری دوستانت را بگذاری وبروی ؟ بگذاری که مخالفان شان به پوسته بالا شوند وحسین علی بیچاره را به رگبار ببندند ویا سرببرند ؟ آیا این ازرسم انسانی وآیین عیاری به دورنیست ؟ این آدم به تو چقدر اعتماد کرده ، چقدر ترا دوست دارد وچگونه بی خیال خوابیده است ؟ اما من به او به فرمانده ظاهر وبه دیگر همسنگران خیانت کرده وهمه را بگذارم وبروم ؟ مگراین فریب نیست ، خدعه نیست وتفاوتی میان خیانتی که روزالین به من کرده و خیانتی که من مرتکب می شوم، وجود دارد؟ بلی او تنها به تو خیانت کرده بود؛ اما توچگونه حاضرمی شوی که به اینهمه آدم که بالایت اعتماد کرده اند ، خیانت کنی؟ درست است که از جنگ وآدم کشی وخونریزی نفرت داری ؛ ولی این ها نیز آدم کش نبوده اند و فقط هنگامی می کشند که مجبورمی شوند..هنگامی که کارد به استخوان شان می رسد و هست ونیست وطن ومردم شان مورد آماج قرار می گیرد. به هرحال حالا که افتاده ای تپیدن مصلحت نیست. زنده گی شیرین است ، باید زنده ماند وبا یافتن شیرین ، شادی ها وشیرینی های زنده گی را باز یافت...

***

دریکی از همان روزها که داکتراشرف برای مردن وزنده ماندن به چنین مجوز ذهنیی دست یافته بود وجنگیدن را بهانه یی برای زنده ماندن ویافتن شیرین انگاشته بود، چند تن سرباز پریشان حال ، بدلباس وبی رمق را که معلوم بود همان دزدان یا رندان سرگردنه گرفته بودند، جهت تقویهء پوستهء تانک فرستاده بودند. آنان هفت تن بودند که دربین شان از پیر گرفته تا جوان وحتا نوجوان نیز وجودداشت. پیرترین شان مردی بود که حداقل پنجاه سال از عمرش می گذشت وهرکسی که بر ریش سپید رسیده اش می نگریست ، نمی توانست احساس ترحم ودلسوزی خودرا کتمان کند واز رویش " خوشه های خشم " درقلبش جلوگیری نماید. آن مرد یک دهاتی ساده وبینوا بود که آمده بود در شهر با یک خر نزار ویک جوال پیاز نیش زده ویک ترازوی زنگ زده ..در دهن دروازهء لاهوری ایستاده بود وبا یک زن چادری به سر که می گفت : " کاکا جان چرا اینقدر قیمت می فروشی ، پیاز هایت خو کم است که گنده شوند .." چانه می زد که راکت ها آمده بودند ویکی از این راکت ها به چند متری شان خورده بود. راکت که منفجرشده بود، خربا بارش سربرداشته بود. . چند متر آن سو تر جوال پیازی را که ازگندیدنش وقت زیادی نمانده بود، از روی دوشش واژگون کرده ودریک چشم به هم زدن درپیچ وخم کوچهء آهنگری فرو رفته وگم شده بود. پیرمرد که به خود آمده بود، نیز درعقب خرش سربرداشته و می دوید ومی دوید وازهرکس دربارهء خرش می پرسید ورد پای خر را می گرفت ونشانی هایش را می گفت که ناگهان باهمان آدم هایی مقابل شده بود که داکتراشرف را نیز گرفته بودند وفرستاده بودند به پوستهء تانک در ارتفاعات سینکی شهر خوست.

اما خردسال ترین آن ها همان کسی بود که دریک روز مرگ آفرین داکتراشرف نجاتش داده بود: جلیل ! جلیل هم که نجات دهندهء خودراشناخته بود، لنگ لنگان به سویش رفته بود تا هم خوشحالی وهم تعجب خود را ازاین بازی تقدیر برای او بیان کند :

- داکترصاحب سلام ! مرا شناختید؟ من جلیل هستم .. اما شما دراینجا چه می کنید ؟

- سلام ، مانده نباشی ، چطورنشناختم ، ازدورشناختمت ..اما اول بگوکه تو خودت در این جا چه می کنی با این پاهای افگار...مثل این که آن دزدان به تو هم رحم نکرده اند وازروی سرک گرفته وروان کرده انت به این جا.

- نخیر داکتر صاحب ، من خودم داوطلب شده ام برای خدمت عسکری ...

- داوطلب ؟ دراین سن وسال وبا این وضع صحی ؟ صبر می کردی تا کمی سن وسالت بالا می رفت وتا آن موقع پاهایت هم خوب می شد ، آخر تو که هنوز هم می لنگی . باز اگر در خط اول روانت نمی کردند یک گپی بود، خبرداری که دراین جا چه خبر است واین جا کجاست ؟

- بلی ، من خودم می خواستم که درخط اول بجنگم ..

- خودت که می خواستی ، شاید منطقی برایت داشته باشی ..پس بیا که برویم درسنگر، تا قوماندان بیاید وتقسیمات تان کند، یک پیاله چای بامن بنوش وقصه کن که چه وقت از شفاخانه رخصت شدی وچه گپ شد که درس ومکتب را رها کردی وامدی به این جا..

- داکترصاحب قصهء من دراز است، باشد برای یک وقت دیگر..

- خوب است ، من حرفی ندارم. این گیلاس را بگیر. طالع داری که حسین علی همین حالا چای را دم کرده و خودش رفته برای گرفتن مهمات... شیرینی گک هم درآن قطی است. خوب البته وقت زیادی خواهیم داشت برای درد دل کردن ولی فقط حیرانم که چرا تصمیم گرفتی تا سرباز داوطلب شوی و درخط اول جنگ بجنگی ..

- اگرراست بگویم ، درکابل دیگر جایی برایم نمانده بود. از کابل بدم آمده بود، درآن شهردیگر کسی را نداشتم تا با او زنده گی کنم. آمدم این جا تا انتقام بگیرم وبمیرم.

- جلیل آغا ، گریه نکن. اشک هایت را پاک کن. خوب نیست که بچه هاببینند، حالا که آمده ای مانند یک مرد خودرا نشان بده . اما اگر نمی خواهی چیزی درموردت بدانم ، قصه نکن. .. خوب، گفتی که درکابل کسی رانداشتی که به نزدش زنده گی کنی، پس آن نمره تلفون که درجیبت بود، از کی بود.. همان جا که من تلفون کردم وگفتم که زخمی شده ای ودرشفاخانه هستی ..

- نمبر تلفون خانه ء مامایم بود؛ اما بالای مامایم درشفاخانه اشرار حمله کردند وهمرای بم دستی چند نفر دیگر رانیز کشتند.. مامایم زخمی شد وبردندش به ماسکو ، حالا من نمی دانم که زنده است یا مرده ؟

- بلی ، یادم آمد، پس مامایت رئیس وآدم کلانی بود... درآن شب یک نرس سرویس عقلی وعصبی را که من هم درآن جا کارمی کردم، کشتند وچند تای دیگر را هم . اما مرا ببخش که بیخی ترا فراموش کرده بودم ویک دفعه نیز به نزدت آمده نتوانستم.

لختی بعد، حسین علی که آمده بود، گفتگوی آندو نیز قطع شده بود، حسین علی خبرآورده بود که جلیل و پیرمرد روستایی را که خرش را گم کرده بود، در سنگر آن ها توظیف ساخته اند، تا خندق های ارتباط را عمیق تر ساخته وانکشاف دهند، مهمات را از دیپو گرفته به سنگر برسانند، پهره کنند، ودرضمن آرام آرام طرز استعمال سلاح شان را یاد بگیرند. بعد انداخت کنند وبا ماشیندار ثقیل آشنا شوند...

دریک صحبت دیگر که چندروز بعد میان داکتراشرف وجلیل صورت گرفته بود، جلیل قصه کرده بود :

- پس از آن که شما مرا به شفاخانه رسانیدید، وضعم بسیارخراب بود، پاهایم به شدت درد می کردند ، نفس کشیده نمی توانستم ، سرم گیچ می خورد ، چشمانم سیاهی می کرد وتصور می کردم که همین حالا یا ساعتی بعد خواهم مرد. اما خدا صاحب مرا نجات داد وداکترعبید. دو روز بیهوش بودم ووقتی که به هوش آمدم دیدم که پاهایم را پلستر کرده اند. بسیاردرد داشتم ؛ اما داکترعبید می گفت تحمل کن وخدارا شکر که استخوان هایت جغزی نشده اند، ورنه مجبور می شدیم که پاهایت را اره کنیم. می گفت حالا هیچ تشویش نکن... درهمان شب که به هوش آمدم صدای فیرها را شنیدم ، بعد صدای یک انفجارشدید را که شیشه های اتاق مارا شکستاند. نمی دانستیم که چه گپ شده است. هیچ کس به نزد ما نمی آمد و نرس ها وداکتر ها نیز نبودند. چند روز بعد که مادرم به دیدنم آمد به سرو روی خود می زد ومی گفت : مامایت زخمی شده ، پارچهء بم بینیش را پرانده ، دستش قطع شده وخونریزی بسیاری داشته است که روانش کرده اند برای تداوی به ماسکو ؛ اما خدا می داند که زنده می ماند یا نه ؟

- پس شکر که مادرداری، مادر که انسان داشته باشد دیگر چه غم دارد.؟

- داکترصاحب چه بگویم ؟ هم دارم هم ندارم. .. مادرم مرافریب داد ، یک نانوا عاشقش بود و مادرم مرا که دوردید، رفت به خانهء آن مرد همراه با خواهرک های خردم..

-کسی دیگری نبود که ترا نگاه می کرد؟ دوستی، خویشاوندی یا آشنایی ؟

- جنرال ناصر دوست مامایم بسیار گفت وبسیار نصیحت کرد که مکتب بخوان؛ اما دل من خون شده بود، از اینقدر بی وفایی هایی که می دیدم ..

-از بیوفایی مادرت ؟ او که کار بدی نکرده بود، شوهرکردن که جرم نیست ؟ است ؟

-ازدست یک دختر دلاک هم دلم خون بود. ازدست شیرین ...

- شیرین؟ همان زنی که اورا جن گرفته بود وچق چق می کرد؟

- بلی داکترصاحب، ازدست همان زن ...ما دریک کوچه زنده گی می کردیم. ازکودکی باهم آشنا بودیم و یگان روز باهم می رفتیم بالای کوه برای سیچ چیدن. ازآن دختر بسیار خوشم می آمد ودلم برایش می سوخت زیرا بسیارغریب بود. چند بار برایش کتابچه وقلم خریده بودم که باسوادشود.. اما اوهم بامن بی وفایی کرد.. اما داکترصاحب شما درکدام چرت هستید؟ نزدیک است که سگرت انگشتان تان را بسوزاند..

- نی فکرم هست، تو قصه کن..

...وجلیل قصه کرده بود، قصهء ملاقات های شان را درکوچه ، قصهء آن شامی را که شیرین سکه هایش را گم کرده بود، قصهء سیچ چیدن های شان را ، قصهء تجاوز مامور سبحان را به شیرین ، قصهء جن گرفتنش را، قصهء ملا حسام الدین جن گیررا وقصهء روزی را که شیرین رادرباغ شفاخانه با شکم بزرگش دیده بود ومشاهده کرده بود که شیرین چگونه با رضائیت به شکمش دست کشیده وازوضعش شکایتی ندارد. داکتراشرف که با شکیبایی قصه های وی را شنیده بود، سرانجام پرسیده بود:

اگر شیرین حامله نمی شد، دوستش می داشتی ؟ آیا فراموش کرده می توانستی که آن شخص به او تجاوز کرده وشیرین دیگر دختر باکره یی نیست ؟

- والله چه بگویم، شاید دلم برایش می سوخت ؛ ولی هیچ وقت با او عروسی نمی کردم...

اما جلیل را که همان پیرمرد دهاتیی که خرش را گه کرده بود، صدا کرد وگفت : " بیا که موتر خرچ آمده .." ، داکتراشرف به این فکرفرو رفته بود که پس از این همه ماجراهایی که برشیرین گذشته بود، آیا می توانست او را دوست داشته باشد ویا حامله شدنش می توانست برعشقی بزرگی که اکنون درژرفای قلبش می جوشید ، تأثیری داشته باشد؟

***

گلاب ازبازگشت شیرین به منزل پدرش، خوشحال نبود، خوشحال چه که حتا خشمگین وعصبانی بود. اولین باری که شیرین را با آن شکم بزرگش دیده بود، زیاد ترسیده وبه یاد شکم روگل زن بسم الله گادی ران افتاده بود... به یادش آمده بود که شکم او نیز یک وقتی مثل شکم شیرین باد کرده بود وبچه های کوچه تصورمی کردند، پوقانه یی است که دیگر ظرفیتی برای پف کردن درآن نمانده وبا یک پف دیگر می ترکد. البته گلاب خوشحال می شد که شکم شیرین بترکد؛ ولی ازاین هم می ترسید که مبادا ازدرون شکمش جن ها بیرون شوند، وهمین که گلاب را ببینند گوشتش را بخورند وخونش را درشیشه بریزند وببرند به نزد پادشاه دیوها درکوه قاف ..

آن روز که گلاب شیرین را با آن شکم باد کرده دیده بود، از فرط ترس رفته بود به پشت بام .. ساعتی غم دل را با کندن پرهای کفتری که بال هایش را همین دیروز شکسته بود، کم ساخته وبعد خشمش را با به لگدزدن وشکستن تغارهء آب کفترهای پدرش فرونشانده بود. سپس برلب بام نشسته ، پاهایش را به طرف کوچه آویزان کرده وبدون اختیار اشکش سرازیر شده بود وبه تحقیری که با آمدن دوبارهء شیرین انگاربه اوشده بود ، اندیشیده بود: آری با بازگشت او دیگر سرنوشت واختیارش دردست این دختر دلاک قرار خواهد گرفت .همین دختری که شکمش را پف کرده بودند وخدا می دانست ازبین آن چی بیرون می شد؟ جن یا دیو ؟ حالا اگرنیم شب می زایید وجن ها به سویش می آمدند چه می کرد؟ آری با باز گشت شیرین لحظات بی بند وباری وسربه هوایی اش نیز پایان می یافت ودختردلاک هرگز نمی گذاشت تا کدام کاری را به دلخواهش انجام دهد. گلاب ازاین فکر ها برخود چنان لرزیده بود که ناگهان بغضش ترکیده وعنان گریه را رها کرده بود. ..

اگرچه چندین ماه می شد که گلاب پدرش را ندیده بود ؛ ولی می دانست که حالا که شیرین آمده است، امروز نی ، فردا حتماً پدرش هم پیدا می شود. دراین شکی نبود که پشت پدرش دق شده است ولی دراین چند ماه هرکاری هم که دلش خواسته بود، انجام داده بود وچه خوب بود، مادرنداشتن ، پدرنداشتن و مزدورنداشتن. زیرا کسی نخواهد بود تا به تو بگوید : گلاب چرا دست وپایت چتل است ، چرا لباس هایت پاره شده اند، چرا سررویت خونین است .. پشک های همسایه گان را هم که بزنی ویا بال کفترهای شان را هم که با غولک بشکنی، کسی نخواهد بود تا برایت بگوید که بالای چشمت ابروست. آه اگراین دختردلاک نمی آمد چقدر خوب می شد. هیچ چیز تغییر نمی کرد.. ننه صفورا نان وآبش را می داد ومی گذاشت که به کوچه برود. مکتب هم که می رفت ازترس ننه صفورا نبود، برای این می رفت که درآن جا ساعتش تیر بود و هرقدرمی توانست شیطنت می کرد.

همان طور که پاهایش را ازلب بام به سوی کوچه دراز کرده واشک ازچشمانش جاری بود، ناگهان لبخندی به گوشهٔ چشمانش پدیدارشد وبه یاد آورد روزی را که از نفیسه معلم فارسی انتقام گرفته بود. نفیسه زده بودش با خمچه که چرا چرک وچتل وبازیگوش است وچرا رفقایش را اذیت می کند و به درس توجه ندارد. یادش آمد که نفیسه بعد ازآن هرروز می زدیش وبچه های دیگررا نمی زد، تنها با او شده بود گوشت وکارد. به همین سبب گلاب به خاطرانتقام گرفتن از معلم فارسی فکر بکری در سر می پروراند. او هرروز به کندوخانهٔ منزل شان می رفت ، درآن جا منتظر می نشست و خودرا به موش مرده گی می زد تا موش های مادرمرده غافل شده ، فریب خورده وازغاربیرون می شدند واین طرف وآن طرف می دویدند وازسروکول همدیگر بالا می پریدند، آنگاه گلاب ناگهان دست می انداخت ویکی از آن ها را می گرفت ویا هنگامی که موش ها در زیر تکریی که درآن جا قروت گذاشته می بود می رفتند، ناگهان ریسمانی راکه به تکری بسته می بود، کش می کرد ، تـُکری می افتاد وموش ها اسیرمی گردیدند. بدینترتیب روش ها و تجربه های گوناگونی را آزموده بود، برای گرفتن چند تا موش زنده .

یادش آمد روزی که ساعت اول درس شان فارسی بود و چند تا موشی را که دریخن خود پنهان کرده بود، به سوی نفیسه رها کرده بود...موش ها به سرعت دویده بودند به سوی کنج های اتاق درس. یکی از آن ها ازفرط دستپاچه گی راه را گم کرده وبه سرعت بالاشده بود به زیردامن

پیراهن معلم فارسی. بعد بالا وبالاتر رفته بود ، شاید هم کدام جایش را با دندان های ریزوتیزش جویده بود که نفیسه چیغ زده وبیهوش افتاده بود برروی زمین. بچه های دیگر نیز ترسیده وگریخته بودند ؛ اما گلاب بق بق خندیده و معلم بیچاره اش را با لگدزده و بیرون شده بود.. .. پس ازآن حادثه اولیای مکتب چند بارخواسته بودند که وی را ازمکتب اخراج کنند؛ اما هربار به نسبت داشتن سن خردش ازاین تصمیم منصرف شده وتصور کرده بودند که پس از مدتی حتماً اصلاح خواهد شد ونباید زنده گی آن طفل را به خاطر چند شوخی کودکانه اش، نابود ساخت.

گلاب که حالا پس ازتداعی خاطرات آن روزش به شدت می خندید ، بار دیگر به دور باطل اندیشه های کودکانه اش دربارهء موجودی که درشکم پف کرده ء دختردلاک بود، پرداخته بود. آری اونمی دانست که جن چیست وچه شکلی است وبه چه اندازه است ؟ اما شنیده بود که دروجود شیرین جن داخل شده است واین پندار هنگامی قوت گرفته بود که پدرش همان شب شیرین را به پسخانه برده بود ومی زدش ومی زدش تا جن ها ازجانش بیرون شوند. روزی از مرجان بقال پرسیده بود: کاکا جان جن را دیده ای ، جن چیست ؟ مرجان بقال گفته بود: بلی دیده ام ، جن مانند تو است ، همین طور بی تربیت وبد اخلاق وحرامزاده وچرک وچتل وبدبو، بعد چَـــوّریی را که با آن مگس های تکری نقل وشیرینی را می زد وکِش می کرد، تهدید کنان به سویش تکان داده وگفته بود : برو حرامزاده ورنه این را درکونت می زنم.... از چند تا آدم دیگر هم که پرسیده بود، جواب درستی برایش نداده بودند؛ اما دلش می خواست که جن چنان موجود قوی و زورمندی باشد که بتواند گردن شیرین را بشکند ، خونش را درشیشه کند وببرد به نزد پادشاه دیوها درکوه قاف.

ننه صفورا که اورا صدازد : " گلاب ، گلاب کجا هستی ؟ " اول جوابی نداد، اما بعد که صدای خشم آلود ننه بلند شد:

" گلاب کجا گم شدی ؟ بیا نان بخور.."، خواهی نخواهی از جایش بلند شد، لگدی به تغارهء شکسته زد ، تیکری ازآن برداشت وبا خشم وغضب به سوی خانه همسایه پرتاب کرد وهمین که صدای شکستن شیشه پنجره ومرغان همسایه برخاست ، لبخندی ازرضائیت زد واز زینه های بام به

گوشهٔ حویلی رفت وشاشید و آمد و درکنار سفره نشست وشیرین را مانند همیشه از خود منزجرساخت.

روابط گلاب با ننه صفورا نیز تعریفی نداشت. البته صفورا شیرین نبود وحوصله وگذشت او را نداشت واگرچه گلاب این مسأله را می دانست وپس ازبالا رفتن ابروی مادر شیرین ویا هردهن کجی وزهرخندش غضب وتنبیه به کمین نشسته یی را به عیان می دید؛ ولی با این هم به هیچ سازش ومعامله ویا تمکینی با مادرشیرین تن نمی داد. دراین چند ماه ؛ هنگامی که ننه صفورا ازشیطنت های گلاب به ستوه می آمد، بادستهٔ جارو یا سیخ تنور به طرفش می دوید واگر احیاناً آن دوندهٔ تیز پای را گیر می آورد، به تنبیه کردنش می پرداخت ومی زدش ؛ اما نه به شدت . شاید دلش می سوخت ویا محبت پنهانیی به آن کودک مادرمرده که سایهٔپدرنیز از سرش دور شده بود، حس می کرد که رهایش می کرد واز وی می طلبید تا توبه کند ویا خط بینی بکشد؛ اما هنگامی که گلاب مؤفق به فرار می شد ودورازدسترس ننه صفورا می رسید ، گریه کنان می گفت : " او زن دلاک، ده خانه ما چه می کنی ؟ برو ده خانیت ، اگه نی ای موشا یمه ده خشتکت ایلا می تم .." گلاب حرف ها ودشنام های دیگری هم می داد ولی این ننه صفورا بود که کوتاه آمده به روی خود نمی آورد وسعی می کرد تا با گلاب دوست شود واورا درطیف هزاررنگ نوازش مادرانه اش گرفتار کند..

گلاب که غذا را با دست های کثیف وناشسته اش با شتاب فراوان بلعید وهیچ نگاهی به سوی شیرین نینداخت ورفت ، شیرین از مادرش پرسید:

- کجا رفت ؟ باز درکوچه یا درپشت بام ؟ اُف افُ، ازدیدنش دل آدم بد بد می شود، چقدر نجس شده و بوی می دهد. ننه جان مگرنمی بینی سروپایش چقدر چتل است ، ناخن هایش ازبس که چرک گرفته بیخی سیاه شده ، دست ها وپاهایش را قور گرفته، خدا می داند که چقدر جناور (جانور = شپش) درجانش تا وبالا می روند. اما تو می بینیش وهیچ چیزی نمی گویی آخر چطور دلت می شود که با این بچهٔ سگ نان بخوری ؟ چرانمی زنیش ؟

- جان مادر چه بگویم ؟ پیش کی یخن پاره کنم؟ هفت ماه می شود که مرا درکاسهٔ سر آب داده است. هرچه که می کنم وهرچه که می گویم بی فایده است. زدن هم فایده نکرد،

بازهرقدرکه بزنیش چشم سفید ترمی شود. شب وروزش درکوچه تیر می شود یا درپشت بام. مکتب هم به هزارجگرخونی می رود..اگرمعلم عبدالله نمی بود وشفاعتش را نمی کرد ، بعدازآن بلایی که بالای معلم خودآورده بود، ازمکتب هم بیرونش می کردند.. درکوچه که می رود هیچ کس ازدستش روزندارد. جیب هایش ازموش پراست. اینقدرازکندوخانه موش گرفته است که حالا درکندوخانه یک موش هم نمانده است. حالا که موش ها خلاص شده است به فکرزنبورها ومورچه ها ومگس ها افتاده است... این ذلیل شده که آن ها را می گیرد، اول بال وپر شان را می کند، بعد آن ها را دربوتل می اندازد ویا بالای شان تیل پاش می دهدوگوگرد می زند وجل وبل شدن وترق ترق سوختن آن زنده جان ها را تماشا کرده ، خیزک می زند وخوشحالی می کند...

همین چندروز پیش پشک بره قی مکی شان را باغولک زد. پشکک که بیهوش شد وافتاد درروی حویلی ، دویده دویده آن را دربغل گرفت وبالا شد به بام. به خیال من که دلش سوخته وپشک را برده که نان وآب برایش بدهد ، اما نگو که قیچی خیاطی مادر خدابیامرزش را پیدا کرده ، گوش ها ودمُ پشک راقیچی کرده واورا رها می کند...خدا نشانت ندهد که چه حال وچه روزی بود..نیم بام را خون گرفته بود .. پشکک بیچاره میو میو می کرد، غرش می کرد، به گرد خود می دوید وازفرط درد به خود می پیچید تا جان داد. این گپ ها را چه می کنی که حالا دزدی هم می کند. هرروزجیب های کرتی من وصندوق مادرش و رف خانه وزیر دوشک ها را می پالد، اگرپول یافت خوب واگرنیافت ، همین که دستم را بند دید ، چیزی از صندوق مادرش می گیرد و دربیرون سودا می کند و پولش را تیل یا غولک می خرد ویا گوگرد وکشمش وجلغوزه ...

- ننه جان، گریه نکن ! یادت می آید که به من می گفتی این حرامزاده با یک قفاق آدم می شود. . حالا چه می گویی ؟ چرا آدم نمی سازیش ؟

- یادم هست ؛ اما دلم برایش می سوزد. بیچاره مادر ندارد. پدرش هم معلوم نیست که دراین هفت ماه به کدام گوری رفته ؟ بیچاره یتیم مانده است.. ازطرف دیگر من چه گفته می توانم ؟ این جا خانه اش است وخرج وخوراکش را هم پدرش می دهد ..

- پدرش ؟ پدرش چطور می دهد ؟ خودت گفتی که گم شده ..

- خودش نمی آید ؛ ولی به دست بعضی از دوستانش پیسه روان می کند، برای خرچ خانه وبرای تو وگلاب ..

- دوستانش ؟ کدام دوستانش ؟ به دست همان استاد زنکه باز که قواره اش مثل بز است ؟ ..چق چق ، چق چق...

- جان مادر، تورا به این گپ ها چه غرض ؟ به دست هرکس که روان می کند دلش... همین که ترا فراموش نکرده و برای نان وآبت پیسه روان می کند، آفرینش .. اما خدا می داند که بیچاره درکجاست ، چه می خورد وچه می پوشد؟ شاید خارج رفته باشد، خدا نگه اش کند، هرجا که باشد، این آدم خوب ومهربان ...

- ننه جان، توهم عجب گپ هایی می زنی ؟ او آدمکش را چطور مهربان می گویی ؟ یادت رفته است که چه حال وروزی را بر سرمن آورد؟ اگرداکترصاحب اشرف نمی بود، خدا می دانست که حالامن چه می شدم؟ ... چق چق ، چق چق .. اگراین دفعه این نامرد به دست کسی پیسه روان کرد، حتماً پولیس را خبر می کنم ..چق چق چ ق ق

- اینقدر بلند بلند گپ نزن. گلاب به مرگ می شنود. یگان دفعه خپ خپ می آید وگپ ها ی آدم را گوش می کند. اما رفیق های شویت دست خالی نیستند که من وتو آن ها را گرفتار کرده وبه پولیس تسلیم کنیم. باز چه فایده ؟ پیسه ازکجا کنیم. کی کار کند ؟ آغایت خو رفت ، تو هم شکم دار..حالی اگر شویت که نباشد، کجا برویم وچه بخوریم ؟ راستی این چق چق کردن هنوز هم یادت نرفته است. قهر که می شوی چق چق یادت می آید ؟

صدای انفجاری که ازکوچه برخاست وبه درون خانهء ماموربسحان راه کشید، حرف هم درزبان ننه صفورا خشکید..رنگ وروی شیرین نیز سفید شد و ترس ووحشت در چشمان هردو ی شان خانه کرد. اما لختی نگذشت که صفورا با هردو دست برسرش کوبید و درحالی که گلاب گلاب می گفت به سوی کوچه دوید..

درکوچه ، کمی دورتر از دکان صمد نانوا ، گرد وخاک به هوا بلند شده بود. صدای گریه و شیون چند تا کودک همسن وسال گلاب بلند بود وازمیان آنان صدای گلاب به وضوح کامل به

گوش ننه صفورا می رسید : " ننه جان ، ننه جان کجاستی ؟ چشمم چشمم ..." ، مردم کوچه که ننه صفورا را دیدند راه باز کردند واو را به طرفی که گلاب افتاده بود واز شدت درد ناله می کرد، رهنمایی کردند. گلاب درمیان تلی از خاکستر وانبوهی از زباله ها افتاده بود، صورتش غرق خون بود وسفیدی چشم راستش بیرون شده بود. یک بچهء همسن وسال گلاب هم درپهلویش افتاده وسرتا پایش غرق خون بود. بچه گک دست نداشت . دستش آنطرف پرتاب شده بود. . .بچه های دیگر هم افتاده ویا ایستاده بودند وهرکدام زخمی شان زده وزخمی بود... صورت های بچه ها خونین ولباس های شان تکه وپاره شده بود .بچه ها گریه می کردند وهرکدام مادر خود را صدا می کرد.

ننه صفورا که به بالین گلاب رسید واورا دربغل گرفت وبا چادرش صورت خونین وی را پاک کرد، فریاد بلندی کشیده ازمردم کمک خواست وعذر وزاری کرد تا گلاب را به شفاخانه برسانند. لطیف لنگ که درهمان لحظه پیدا شده بود، لنگ لنگان دوید تا امبولانس را بخواهد، معلم عبدالله هم دویده دویده رفت تا کدام موترتکسیی را از روی سرک عمومی دور بدهد ، چند تن دیگر هم شتابان دویدند و هرکدام به سویی رفتند که پدر ومادر بچه های دیگر را پیدا وخبر کنند.. ننه صفورا گریه می کرد ، صورت خونین گلاب را بار بار پاک می کرد ، می بوسید ومی گفت : " جان مادر، نترس، هیچ گپ نیست ..چشمکت خوب است. حالی شفاخانه می رویم ان شاء الله بیخی خوب می شوی.. "

تا هنگامی که امبولانس رسید، زبان یکی از همبازی های گلاب که آسیبی ندیده بود، باز شد وگریه کنان به پدرش گفت :

- آغا جان ، توپ بازی می کردیم که توپ به این جا افتاد. فرهاد رفت پشت توپ . توپ را می پالید که یک موترک پلاستیکی پیداکرد. همه ما به سویش دویدیم.. گلاب گفت که این موترک ازخودش است وآن رابه کسی نمی دهد. فرهاد برایش نمی داد..کش وگیرمی کردند که یک دفعه موترک ترکید وصدا کرد وهمه را به زمین انداخت... اما من هیچ گناهی ندارم ، مرا خو نمی زنی ؟

***

گلاب که ازیک چشم کورشد، زنده گی هم درخانهء مامورسبحان رنگ دیگریافت. او دیگر به طورعجیبی ساکت وآرام شده بود وبه طرز شگفتی آوری ، مطیع ومنقاد به حرف ها ودستورهای صفورا. تا حدی که آفتابه ء وضویش را پر ازآب می کرد وبه دستش می داد ویا برای خریدن وآوردن خرچ وسودای خانه به کوچه می رفت وبه طرفۀ العینی برمی گشت.. یا اگرشیرین برایش می گفت که دست وپایت را بشوی و لباس هایت را پاره نکن و مگس ها و مورچه ها وزنبور ها را اذیت نکن وکبوتر های پدرت را آرام بگذار، همان طور می کرد که شیرین می خواست. بسیاری وقت ها درکنجی می خزید ودرکتابچهء رسمش ، طرح یک موترکوچک یا کبوتر بال شکسته و پشک گوش بریده می کشید وبعد آن ورق را ازکتابچه اش می کند، ریز ریز می نمود وبه دور می افکند. اگرچه گلاب دیگرشیرین را دختر دلاک نمی گفت ، اما درنگاهش سایهء چرکین ترین عقده ها ولجاجت هایی خوانده می شد که درمرداب ذهنش پنهان بود وتصور نمی رفت که به همین زودی ها از خاطرش زدوده شود....

اما یک ماه بعد که شیرین ، پروین را به دنیا آورد وپروین در همان نخستین روزها به روی گلاب لبخند زد، ناگهان مهر ومحبت آن نوزاد در قلبش جوانه زد..چندان که هوس واشتیاق دربغل گرفتن ، بوسیدن وبازی کردن با او لحظه یی رهایش نمی کرد.. حالا گلاب که پروین را چنان معصوم وخوبرو یافته بود، خویشتن را ملامت می کرد که چرا تصور می کرد ، نوزاد شیرین حتماً جن خواهد بود؟ نی ، پروین جن نبود، دخترک زیبایی بود، سرگرمی دلچسب و جالبی بود، چه خوب لبخند می زد ، چه خوب دستک وپایک می زد... کاش شیرین می گذاشت تا پروین را دربغل بگیرد ولی حیف که نمی گذاشت ونخواهد گذاشت، حیف ، صد حیف !

این علاقمندی گلاب نسبت به پروین را شیرین نیزاحساس کرده بود ومنتظرروزی بود که گلاب برای بیان این احساسش پیشقدم شده وازوی اجازهء دربغل گرفتن پروین را بخواهد. این فرصت به زودی پیش آمده بود... یک روز که شیرین درآشپز خانه بود وصفورا رفته بود برای کالا شویی وپروین می گریست ، گلاب با ایما واشاره ازشیرین اجازه خواسته بود تا پروین را دربغل گرفته و آرام کند، بعد رفته واورادرآغوش گرفته ، بوسیده وناز داده بود ... وپس از همان روز وضعی

پیش آمده بود که می بایست به یک معامله شرافتمندانه بین او وشیرین بیانجامد..یعنی آغاز یک متارکه دراز مدت که می توانست بخشودن یکدگر را درقبال داشته باشد.

شیرین پس از زایمان واینک درپرتو این صلح وآشتی با آن کودک نـُه سالهء یک چشم به بانوی واقعی منزل ماموربسحان تبدیل شده بود. او با گذشت هرروز می شگفت ومی درخشید وزیبا تر می شد. حالا دیگر لباس های پاکیزه در بر می کرد وبه آرایش روی وموی خود می رسید. نجیبه یادش داده بود که چگونه آرایش کند، چطور به سرووضع خودبرسد تا مورد توجه داکتراشرف قرار بگیرد. درآخرین هفته هایی که درشفاخانه بود، پیش از این که موقع معاینهء داکتر اشرف فرا می رسید، دربرابر آیینه می ایستاد ، موهایش را شانه می کرد، گونه هایش را نیشگون می گرفت، لبانش را می چوشید ومی گزید. بعد آن ها را که سرخ شده می بودند با لبسرین سرخ تر می ساخت، به لاله های گوش هایش عطرمی زد .. آنگاه با نظرانتقادی به سوی خود می نگریست وچون خویشتن را زیبا می یافت ، لبخند می زد، پشت چشم نازک می کرد، اخم می کرد، زبان رادربین دهان به گردش می آورد ، بوسه می داد، بوسه می ربود وبا خرسندی یک کودک ساده دل برای عشوه گری وطنازی آماده می شد.

آرایش که می کرد، لذتی گرم وپایا درتهءقلبش به جوش می آمد وبرق جهنده یی درچشمان سیاه وافسونگرش می درخشید. آرایش کردن ، به سرووضعش رسیدن اینک وسواسی شده بود که شیرین رارها نمی کرد. شیرین ازنجیبه به جزاز آرایش کردن چیز های دیگری نیز آموخته بود، نجیبه به وی گفته بود که زیبایی وآراسته گی برای یک زن اطمینان واعتماد به نفس می بخشد، گفته بود تا کنون هیچ مردی دیده نشده که ازیک زن زیبا پرسیده باشد که تو از کدام ملیت ویا قوم وطایفه هستی .. نجیبه نصیحت های دیگری نیز به او کرده بود، مثلاً عشق های دوران کودکی را فراموش کردن، به مردان بی اعتنایی کردن ، خویشتن را کوچک وحقیرنشمردن ، با آهنگ زمان رقصیدن وقدر پول و جواهررا دانستن...

هنوز همین پند ها و آموزه های خواهرانهء نجیبه آویزهءگوشش بود که شبی ماموربسحان مانند یک دزد ومثل یک سایه به منزل برگشت. آن شب یکی از شبهای تاریک وسرد چلهء زمستان بود، آنقدر سرد که سنگ می ترکید وآنقدر تاریک که چشم جایی را نمی دید. صفورا وزهرا وگلاب

مدت ها می شد که خوابیده بودند؛ اما شیرین نیم خواب ونیم بیدار بود، زیراهمین چندلحظه پیش پروین گریه کرده واکنون پستانش را می چوشید. شیرین از یک سو از چوشیدن توتک هایش پستان هایش غرق لذت شده بود وازسوی دیگر هنوز هم دلش می خواست که دامن آن رؤیای دلپذیر چند لحظه پیش را رها نکند: مرد بلند بالایی که شقیقه هایش نقره یین شده بود وصورت جذابش آشنا بود، خم شده بود تا برلبانش بوسه زند، او چند لحظه پیش انگشتانش را با دستش نوازش کرده وبه لب برده بود وهنگامی که خواسته بود لبانش را نیز ببوسد، پروین گریه کرده بود.. شیرین درآن لحظات بسیار خواسته بود تا آن مرد، داکتر اشرف باشد؛ اما او نبود. ولی هرکسی که بود کاش برمی گشت ، کاش درآغوش خود فشارش می داد ، کاش می بوسیدش وبه امیال نهفته اش پاسخ می داد... درآن لحظه نیازهای جنسی شیرین چنان فصیح وروشن بودند وچنان در هوس همآغوشی با آن مردی که در رؤیا دیده بود می سوخت وچنان برای پذیرش وی آماده بود که شاید خواهش هرمردی را که درآن نیمه شب به سراغش می آمد لبیک می گفت ..

صدای شرفه را که از حویلی شنید ، تصورکرد که آن مرد جذاب باز گشته است؛ اما دقت که کرد فهمید که آن صدا ، صدای قدم زدن کسی در حویلی نبود، بل صدای کسی بود که بینی خود را به آهسته گی می افشاند..به همین سبب تردیدی درذهنش راه یافت وترس جای نیاز های زنانه اش را پرکرد. اینک شرم و واهمه فلجش ساخته بود به طوری که حتا نمی توانست برخیزد ویا مادرش را صدا کند.... سایهٔ ماموربسحان را که بالای سرخوددید، واقعیت وجود ماموربسحان ، کسی که هم صاحب او بود وهم صاحب خانه ، ذهنش رابه یاد زهر تلخ وسم هلاهلی انداخت که رسوبات آن تا هنوزازساتگین قلبش زدوده نشده بود.

شیرین که ماموربسحان را شناخت ، اولتر ازهمه دهانش از فرط تعجب باز ماند وفریاد خاموشی از آن بیرون شد...بعد فریادش صدا پیدا کرد ، بلند شد وبه چیغ دلخراشی تبدیل شد. صفورا ازخواب پرید وهراسان شد. زهرا هم بیدار گردید ولی گلاب مست خواب بود. صفورا چراغ اتاقی را که شیرین درآن جا خوابیده بود، روشن کرد.. مامور سبحان درگوشهٔ اتاق ایستاده بود : بلاتکلیف ودرمانده ، با لبخندی بی جان ودرد آلود وساکت وآرام. اما اتاق که روشن شد

وشیرین مادرش را دید ، جدی ترشد و گفت : " ... قاتل ، آدمکش ، بیشرف .. ازکدام گور آمده ای دراین نیم شب. چرا آمده ای ؟ چه می خواهی ؟ " ، مامورسبحان مانند یک گناهکار ساکت بود ولی مانند یک مرد خونسرد.انگارذهنش زنجیرهٔ معنا ومفهوم آن واژه های تحقیر آمیز وآن دشنام های رکیک را فراموش کرده بود. ..شیرین می گریست وبه شوهرش می گفت : " بدم می آیی، مثل سگ بدم می آیی، بروگمشو، برو رنگته گم کو.. "؛ ولی صفورا که گاه به دخترش می نگریست وگاه به دامادش، اینک که می دید دخترش آرام آرام ازجوش وخروش افتاده و آن نفرت وشرری که درنگاهش خوانده می شد، جایش را به یک نگاه سرد وسرزنش آمیز عوض کرده است ، به این فکر افتاده بود که شیرین ناز می کند واین دشنام ها وبی اعتنایی ونازوادا چیزی نیست جز همان شگرد ها وترفند هایی که هرزن آزرده ورنجیده از شوهر، درآستین دارد، بنابراین با لحن آمیخته به سرزنش وآشتی به مامورسبحان گفته بود :

- کجا بودی مامور صاحب ؟ اینقدر وقت کجا بودی ؟ نیم شب هم وقت آمدن است ؟ همه را ترساندی . نزدیک بود که زهرهٔ زهرا وزنت را بترکانی . آدم همین طور می آید خپ وچپ ؟ نگفتی که زن دارم ، اولاد دارم ، خانه دارم ، دمبت را سیخ کردی ورفتی . نه خط نه پیغام ؟ زن مریض وشکم دارت وگلاب را برای من ماندی و خودت رفتی . چه کنم آن چند روپیه ات را که نه سر چاه می شود ونه گل چاه ! ...

اما مامور سبحان همچنان ایستاده بود وپلک نمی زد. او درآن هنگام به فکر سوراخ های بینیش بود، این سوراخ های بد مذهب بینیش عجب حساس شده وبوی شاش پروین را درهمان نخستین لحظات به مغزش انتقال داده بودند، درحالی که دربسیاری حالات مامورسبحان نه بوهای خوش را می توانست شنید ونه بو های بد را.. به همین سبب با لبخند بیرمقی گفته بود :

- ننه جان، کسی شاش کرده ؟

- بلی، دخترکت کرده ، اینه بگیرش ، مبارک باشد، نـــُــه ماهه شده است...ببین که چقدرمقبول است ، نام خدا مثل مادرش است، مثل مهتاب شب چهارده ..

مامورسبحان که پروین را گرفته بود، حیران مانده بود که چطور او را بگیرد. با یک دست یا با دودست ؟ مثل یک شی مثلاً تربوز یا خربوزه یا مثل یک پاکت مملو از انار بی دانه ؟ دیگر این که با او چه کند؟ چه بگوید؟ زیرا تا آن لحظه به یاد نداشت که به چنین مصیبتی دچار شده باشد. وانگهی عجب دنیای غریبی است، نیم شب می آیی ، با یک هزار مشکل وواهمه وترس ولرزخود را به خانه ات می رسانی و درآن پرت می کنی ؛ اما کسی به پیشوازت نمی آید، کسی برایت سلام نمی دهد، درعوض فحش بارانت می کنند وبعد موجود کوچک شاشویی را دربغلت می گذارند ومی گویند این دخترت است...اما آیا این دختر من است ؟ چطور ازمن است ؟ چگونه از من است ؟ اگر است پس چرا خوشحال نیستم، چرا احساس پدری نسبت به وی ندارم ، چرا تهی از احساسم ؟

بعد یادش آمده بود که هنگامی که گلاب تولد می شد، چقدر خوشحال شده بود. چقدر احساس غرورکرده بود، چگونه مردم مبارکباد می گفتند ، شادمانی می کردند ، چگونه زن ها دایره و دَمبک می زدند وچگونه دختران می رقصیدند و مهمانان می خوردند و می نوشیدند و خوشحالی می نمودند. اما حالا چه کند؟این طفل بچه نیست تا صورتش رابوسد، متأسفانه دختر است. مگر دخترا کسی بوسیده تا حال ؟ مامورسبحان درهمین تردید وبلا تکلیفی میان بوسیدن ونبوسیدن وخوشحال شدن و خوشحال نشدن گیرمانده بود که اتفاقاً پروین به رویش لبخند زده وبعد شادمانه خندیده بود و ننه صفورا با دیدن چهرهٔ بی حالت دامادش به وی نهیب زده بود :

- مامورصاحب ! خیریت است ؟ چرا بل بل طرف دخترکت می بینی وحیوانک را یک ماچ هم نمی کنی ؟

- دخترک ؟ آیا این ازمن است؟ چطورازمن است ؟ ازمن که است چه نام دارد وچرا من نمی شناسمش ...

- نامکش پروین است .. پروین جان.. اما تو چرا خود را به دَر دیوانه گی زده ای ؟ مگر همه چیز یادت رفته است؟ مگر آن بلایی را که برسر دخترک بیچاره ام آوردی ، فراموش کرده ای ؟

خداوند خودش می فهمد که اگر ماموربسحان پس از شنیدن سخنان صفورا، پروین را نمی بوسید وبه صفورا پس نمی داد، این نمایش مضحک به کجا می انجامید؛ ولی صفورا که غذای شب را آماده کرد ودربرابر دامادش گذاشت دید که ماموربسحان درپهلوی شیرین نشسته

با شیفته گی خاصی به سویش می نگرد ودراشتیاق یک صلح وآتش بس دوام دار می سوزد...اما صفوراکه غذا را گذاشت ورفت ودرپشت دروازه گوش ایستاد ، شنید که شیرین به شوهرش می گفت :

- برای چه آمدی دراین نیم شب ؟ آیا آمده ای که باز مرا در پسخانه ببری وغرض بگیری ؟ نی ، این آرزو را به گور خواهی برد. این دفعه اگر درجانم دست بزنی با این تیغ سرتراشی پدرم اونجایت را می برم که از غمش خلاص شوی...اُف اُف ، او مرتکه بسیار خودرا پیش پیش نکن...نانت را بخور و برو ...نی درجانم دست نزن، نشنیدی ؟

مگر نمی دانی که از تو بدم می آید ؟ ازتو می ترسم ، از توآدمکش می ترسم ؟

اُف اُف خدا جان ! نکن که چیغ می زنم ...ننه ننه جان..

اما ننه صفورا که پشت دروازه ایستاده بود، با وصف آن که از شدت سرما می لرزید هنوزهم نمی خواست آن جا را ترک گفته وبه بسترش پناه ببرد. دلش می خواست آنقدر آن جا بایستد که زن وشوهر آشتی کنند، اما دامادش که قهرنکرده بود، این شیرین بود که از شوهر خود رنجیده بود ، شیرین جوان وبی تجربه . حالا هم شیرین دست بردار نبود و شوهر بیچاره اش را می رنجانید و مردها اگر یک بار آزرده شده ورنجیدند، به دست آوردن دل شان بسیار مشکل می شود. این حرف ها را صفورا ازروی تجربه می دانست ودردل دعا می کرد تا شیرین برسر عقل بیاید ودل شوهر را به دست آورد. دست به دعا بود صفورا، که صدای مامور سبحان را شنید :

- خوب نیست که این گپ ها را می زنی . خوب نیست که شویت را آدم کش ...

- خو ب نیست ؟ مگرتو فرق خوبی وبدی را می دانی ؟ اگر آدم کش نیستی ، پس عزیزه بیچاره را کی کشت ؟ پولیس ها را کی کشت ؟ برادر قمر گل زن خلیفه صمد نانوا را کی کشت ؟ کله

کته ات را شور نده، من خودم دیدمت که دراتاق ما آمدی، پشت دروازه پت شدی وآن پولیس بدبخت را گرفتار کرده به دهلیز بردی وکشتی ... مراهم به زوردرپسخانه بردی...نبردی ؟

- من دشمنان اسلام را کشتم وباز هم می کشم .. روس ها وکمونیست ها را.. با کس دیگری غرض ندارم. ..اما تو را به این گپ ها چه غرض؟ ببین که برایت چه آورده ام ؟

دردست ماموربسحان یک جوره کره طلا ، یک جوره گوشواره ویک انگشتری که نگین های یاقوت داشت برق می زد. جواهراتی که شیرین درتمام زنده گی اش حتا درخواب ندیده بود... شیرین از فرط حیرت هاج وواج مانده بود .. او آنقدر مسحور جمال آن جواهرات شده بود که حرف هایی را که برای مقابله ودست رد گذاشتن به توقعات شوهرش آماده داشت ، از ذهنش گریخته بودند . اوبا اشتیاق به جواهرات دست می کشید و با خورسندی آن ها را سبک وسنگین می کرد واجازه می داد تا مامور سبحان به موهای سیاهش دست بکشد و با لحن هوس آلود وپر تمنایی بگوید:

- اگر از این ها خوشت آمده ، برایم بگو تا طوقش را هم برایت بخرم که یک سیت شوند. .. اما تو خودرا اینقدرازمن دور نگیر..نترس، دیگر به زور غرضت نمی گیرم... ببین که چقدر پشتت دق شده ام ...

- راست می گویی ؟

- بلی بسیار دق شده ام.. تو از همان روز اول خوشم آمده بودی ...

- دق شدنت را نمی گویم ، طوق را می گویم ... طوق را می آوری یا دروغ می گویی ؟

- طوق را ، کدام طوق را ؟ آه ، بلی ، البته ، حتماً ...بیا دیگر..

- اُف اُف ، چطوربوی بد می دهی...چقدر چتل هستی . اینقدرماچ نکن، دهنت بوی می دهد، دلم بیخی بد بد می شود...خی اینقدر که شله هستی برو جانت را بشوی ...

صدای بلند خنده و صدای پاهای مامور سبحان که برخاسته بود، صفورا نیز همان طوری که از پشت دروازه به سرعت دور می شد ، نتوانست از لبخند رضائیت آمیزی که بر گوشهء دهنش درحال شگفتن بود، خود داری کند.

***

هنوز سپیده ندمیده بود که پروین بیدار شد وشروع به گریستن کرد. اگرچه نمی دانست که گریه چیست وخنده کدام است ؛ ولی از انقباضاتی که درمعده اش صورت می گرفت، خاطره لذت بخشی درذهن بسیار کوچکش تداعی می شد:

چوشیدن ومک زدن. گریه که می کرد فوراً آن شئی نرم وگرد در دسترسش قرار می گرفت و هر قدر که می خواست آن را می چوشید وسیر که می شد، ناخودآگاه اصواتی به نام خنده ازدهنش خارج می شد. البته پروین کوچکتر از آن بود که با کلمات دربارهء واژه های گریه وخنده بیندیشد ؛ ولی ادراک او دربارهء مایعی به نام شیر و جسمی به نام پستان وعملی به نام مکیدن با گذشت هرروز کاملتر می شد. زیرا که مکیدن شیربه انقباضات معده اش پایان می بخشید و با رسیدن آن به معده اش ، آرام وراحت می شد ، به خواب فرو می رفت ویا از فرط لذت وسعادت چیزی به نام خنده در گوشه های لب های سرخ وکوچکش ظاهر می شد.

شیرین که بیدار شد وآن شئی نرم وگرم را دردهن پروین گذاشت ، مامور سبحان را در پهلویش نیافت. شوهرش همان طوری که مانند یک سایه ویک دزد آمده بود ، همان طور هم رفته بود، آرام وبی صدا ، حتا بدون آن که بینی بزرگش رافین کند. مامور سبحان نه در اثنای مغازله ونه پس از آن ، به شیرین نگفته بود که از کجا آمده وبه کجا می رود یا چه وقت باز می گردد وچه شغل وپیشه یی دارد.اما این مسأله به هیچو جه ذهن شیرین را به خود مشغول نمی ساخت. همین که گفته بود، دشمنان اسلام را می کشد ، مسأله برای شیرین روشن شده بود. فهمیده بود که دربرابر دولت می جنگد. اما کشتن عزیزه نرس چیچکی و خندان سرویس عقلی وعصبی شفاخانه علی آباد چه ربطی به دفاع ازدین اسلام داشت ؟ یا کور شدن گلاب به وسیلهء بازیچه های اطفال که حکومت می گفت کار همین آدم هایی مانند شوهرش است...همچنان حالادیگر پی برده بود که راکت هایی را هم که می زدند ویکی از آن ها پدرش را قطعه قطعه کرد ودیگرش

شهناز زن سپید بخت تیکه دار را ، دوستان و یاران وهمرزمان شوهرش فیر کرده بودند وبعد ازاین هم فیر خواهند کرد؛ اما با همهء این حرف ها هنگامی که شوهرش یک بندل پول کاغذ پیچ را زیربالشش گذاشته واین همه زیورات را دردامنش ریخته و گفته بود ترا به گپ ها وکارهای من چه غرض ؟ آیا راست نگفته بود ؟

بلی، به من چه که کجا می رود ، چه می کند وچه کسی را می کشد؟ مهم این است که با طوق طلا باز گردد ورؤیای دیرین من جامهء حقیقت پیدا کند. همین که دیشب اورا سخت وسُخت گفته ، تمسخر کرده ومجبورش ساخته بود تا دراین چلهء زمستان با آب سرد سروجانش را بشوید، دلش سبک و آتش انتقامش سرد شده بود. از سوی دیگر اربابش چقدر تغییر کرده بود، بیچاره چقدر عذر وزاری می کرد و چقدر می شرمید وچقدر احتیاط می کرد تا بار دیگر مرا نیازارد..

پروین که پستانش را رها کرد وبلافاصله به خواب رفت، شیرین یک بار دیگر به مردی که تا همین چند لحظه پیش، بستر سردش را حرارت وگرما بخشیده بود، اندیشید... او طاقباز افتاده بود وروزهایی را به یاد می آورد که به نجیبه گفته بود، اگرآن مرد یک باردیگر خیال هم آغوشی را با من داشته وبه بسترم نزدیک شود، با تیغ سرتراشی پدرم آنجایش را می برم. به همین سبب تیغ را همیشه دم دستش می گذاشت و دیشب هم با همان تیغ تهدیدش کرده بود؛ ولی چه واقع شد که آن مرد بینی بزرگ وشکم کته را دربسترش پذیرفت ؟ دوستش که نداشت ، حتا ازسایه اش نفرت داشت چه برسد به خودش . آیا به خاطر پول وزیورات نبود ؟ یاخودش هم نیاز هایی داشت که باید رفع می گردید. هنوز پاسخ این سوال را نیافته بود که بانگ خروس برخاست وشیرین ناگهان به یاد داکتر اشرف افتاد ، به یاد کسی که چه می خواست وچه نمی خواست نام وچهره اش چه درعالم خواب ورؤیا وچه در بیداری همچون ورد مقدسی در ذهنش تکرار می شد ولی همین چند لحظه پیش به یاد وخاطره اش خیانت کرده بود.

***

سه چهاربهار وتابستان دیگر هم گذشته بود، پاییز آخرین زیبایی هایش را به نمایش گذاشته بود، باغچه کوچک مامور سبحان دررنگ های شاد این فصل غرق بود.. پروین وگلاب بیرون رفته بودند. شیرین کالا می شست وصفورا تنورسرد ومرده دوشین را با شاخه های هیزم انباشته و می

خواست آتش بزند. آن روز صمد نانوا ونانوا های دیگر شهر کابل به خاطر کمبود آرد وسهمیه ء ناچیزی که سیلوی مرکز به نانوایان می داد، اعتصاب کرده ودست از کار کشیده بودند. شهراز تانک ها ، زرهپوش ها و سربازانی که یونیفورم سیاه رنگ تانکیستی پوشیده بودند و سربازانی که کلاشینکوف وراکت به دست داشتند و ازکثرت پرچم های سرخ و شعار ها و میتنگ ها ، به سختی نفس می کشید. اعلامیه ها ، شبنامه ها ، ادبیات مخفی دست به دست می شد و واژه های قیمتی وگرانی از دهنی به دهن دیگر راه می گشود. مردم شهر فرارسیدن زمستان راهمچون قبیلهء ضعیفی که در انتظار نزدیک شدن دشمن قدرتمندی باشند، استقبال می کردند و هوا خواهان مجاهدین تمام این دشواری ها و نا هنجاری ها را به دوش دولت وحکومت می انداختند.

آن روز در تمام شهر یک نانوایی هم باز نبود وشایعاتی پخش شده بود که نانوا ها تا هنگامی که به خواسته های شان جواب گفته نشود، حتا یک قرص نان را هم پخته نخواهند کرد. این خبررا گلاب آورده بود، گلاب یک چشم. با آن که خبر،خبرخوشی نبود؛ اما ننه صفورا کدام تشویشی به دل راه نداده بود. زیرا هم آرد در کندو داشتند وهم هیزم در هیزمخانه وهم تنور در آشپز خانه. گور پدر نانوا ها ! آن ها می دانند وحکومت : سگ می داند وسناچش ! به من چه مربوط که مردم شهر چه خواهند خورد و چه خواهند کرد، بگذار یکدیگر خود را بخورند. اما حیف که این صمد نانوا به جمع دیگران پیوسته است. آدم خوب ودرستکاری مانند او که بیوه زن فقیری مانند قمر را به عقد خود درآورده ودخترانش را زیر بال خود گرفته است، نباید بندی شود، آخراگر پولیس های حکومت اورا گرفتار کنند ، بیچاره قمر ودخترک هایش چه خواهند خورد وچه خواهند کرد ؟

هیزم های خشک را که آتش زد وبه شعله های سرکش آن که نگریست، آهی ازرضائیت کشید؛ ولی درهمان هنگام چشمش به تغارهء خمیر افتاد، خمیرآنقدر رسیده بود که با گذشت هرلحظه ازکناره های تغارهء سفالین سرمی کشید وبه بیرون می لغزید.پس چیزی دردرون خمیر خزیده بود که آن را ازعمق به سطح آورده ، شگوفا ساخته و پندانیده بود. چیزی که صفورا به ماهیت آن پی نمی برد ؛ ولی با چنین تب وتاب و تلاطمی که گهگاه درخمیر رخ می داد ، آشنا بود ومی دانست که اگر لحظه یی درنگ کند، خمیر بیخی ترش می شود، ترش مانند سرکه . مگرخمیر

ترش درتنور نمی چسپد، یا خاک خشک درديوار؟ خمیر ترش را که زواله کنی و به تنور بچسپانی، می چکد. و خاک خشک را که به دیوار فرو کوبی می ریزد، وانگهی نان ترش را کی خورده ؟ بنابراین باید آب بیشتری به خمیر اضافه کنم با اندکی آرد. بعد خمیر را مشت ومال بدهم تا هم ترشی آن زایل شود وهم پوکی آن از بین برود. البته با افزودن آب و آرد، مقدار خمیر بیشتر می شد؛ ولی پروا نداشت ، زیرا شیرین همین دیشب گفته بود که دلش بولانی می خواهد. خوب است که گندنه هم داریم ؛ اما کجا است ؟

خمیر را که خوب ورز ومشت ومال داد، از جایش برخاست ورفت برای گرفتن آرد از کندو وپیدا کردن گندنه . درراه کندوخانه وآشپز خانه بود که یادش آمد، گندنه را دیروز در زیر تکری بزرگ پهلوی خمرهء ماست گذاشته بود، از ترس مرغ ها . دروازه ء کندوخانه را که باز کرد وبوی موش به مشامش رسید، خدا را شکر کرد، زیرا هنوز هم چند تا موشی که از دام گلاب رسته بودند، درآن جا می پلکیدند و نما یانگر این مسأله است که به فضل خدا آرد در کندو دارند و زور دربازو. .. گندنه پژمرده شده بود؛ اما آبش که می زد تازه می شد. گندنه را که گرفت به سوی کندو رفت تا هم مشتی آرد بردارد وهم ببیند که چقدر آرد دارند ؟ موری پتک را که با احتیاط از موری کندوی گلین برداشت ، مثل همیشه بسم الله گفت. بسم الله گفتن را در چنین موارد از مادرش آموخته وحالا عادتش شده بود. اما آرد زیاد نبود که از موری کندو سرازیر شود. آرد تنها درکف کندو بود ، همان قدر بود که یکی دو تنور دیگر را کفایت کند. اما صفورا از روی تجربه می دانست که حتماً مقداری هم در کنج وکنار ها وفرو رفته گی پایه های آن ذخیره شده است. می خواست متیقن شود و بداند که آیا چهار پنج تکری آرد دیگر در کندو دارند؟ اگر داشته باشند ، کار خوبی خواهد شد، زیرا خدا خود می دانست که نانوایی ها چه وقت باز می شدند. ...

باهمین قصد، آستینش را بالا زد وتا جایی که دستش می رسید ، آرد کناره های کندو را به سوی خود جمع کرد. آری حدسش درست بود، در کنج راست کندو آرد بیشتری داشتند ، اما د رکنج چپ آن آرد کمتر. بعد درهمان جا دستش به بسته یی خورد. بسته یی به اندازهء یک قطی روغن سمرقند. عرض وطول بسته از سوراخ موری بزرگتر بود ونمی شد که از آن راه داخل کندو شده

باشد. پس معلوم بود که کسی آن را از راه دهن کندو به داخل انداخته باشد. چه کسی وچرا؟ شاید گلاب بازیگوش و شیطان آن را انداخته باشد، اما قد گلاب کوتاه تر از کندو بود.. پس چه کسی آن بسته را وبه چه منظوری دران جا انداخته وچه چیزی در داخل آن خواهد بود؟ سعی کرد تا با تماس دست محتویات آن بسته را حدس بزند. مثل این که یک پیپ حلبی بود. پس معلوم بود که پیپ را درخریطه یی گذاشته ودرآن جا انداخته بودند. هرچند کنجکاوی امانش را بریده بود ؛ ولی نمی توانست حالا آن بسته را بیرون کند. فرصتش کم بود، باید با شتاب برمی گشت ورنه اندکی تأخیر باعث آن می شد که تنور سرد شود. بهتر بود تا چاشت صبر می کرد. شیرین که از کالا شستن خلاص می شد ونان را می خورد، با گلاب وپروین به لیلامی می رفت، آن وقت می توانست سرپوش کندو را بردارد ، بسته را بیرون آورد وببیند در درون آن چیست ؟

درحویلی، آفتاب درست در وسط آسمان رسیده بود و اگر ابرها وبادهای پاییز می گذاشتند وحسادت نمی کردند، شاید گرمای مطبوعی به شیرین که اینک آخرین تکه لباس های پروین را درمیان تشت پلاستیکی سرخرنگ می فشرد، ارزانی می کرد. ولی شیرین چندان هم به فکر آفتاب نبود ، آب سیاهی که پس از فشردن لباس های پروین بیرون می ریخت اورا از زحمتی که کشیده بود، راضی ساخته بود. معلوم بود که لباس ها پاک شده اند ودر یک دور دیگر صابون زدن وفشردن تمیزتر وپاک ترمی شوند.ازگرمای درون تشت نیز که دستانش را می سوزانید، لذت می برد. اما دستانش را که از آب داغ بیرون می آورد، در هوای سرد آن روز یخ می کرد. بخار ازپوست دست هایش برمی خاست ، پوست دستانش گلابی می شد وبر روی انگشتان ظریفش رگه ها وخطوط ریز وبسیار کوچکی نقش می بست. شیرین مورمور خفه وملایمی در زیر ناخن ها ، کف دست ها ونوک انگشتانش حس می کرد وواقعیت سادهٔ زنده گی روزمره از میان پنجه ها یش می گذشت وبه زنده گی دلگرمش می ساخت...

آخرین تکه لباس را که در سطل آب پاک فرو برد وشپلید وبر طناب آویخت ، احساس کرد که درد شدیدی دردورکمر وشکمش پیدا شده است. اول توجه چندانی به آن درد نکرد. تصور نمود که آن درد ناشی از روی دوپا نشستن ومالدین وشپلیدن کالا است. اما هنگامی که تکان بسیارضعیفی در شکمش حس کرد به وحشت افتاد و با خود گفت ، جن ها ؟ اما پس از لحظه یی

لبخند تلخی زد و از خود پرسید پس حامله شده ام ؟ دست هایش را که با صابون می شست سعی کرد تا این فکررا نیزاز مغزش بشوید. اما همانطوری که به حباب های بیشماری که ازکف صابون برخاسته بود می نگریست، به یادش آمد که از آخرین باری که با شوهرش همبستر شده بود، دوماه می گذشت. .. آری دوماه ! اما چرا به یاد عقب افتاده گی عادت ماهوارش نیفتاده بود؟ خوب دیگر، آمده را ردی نیست..هرچه بادا باد! اما از این بوی بولانی نزدیک است مست شوم. کاش گلاب پیدا می شد ویک کمی ترشی هم از دکان مرجان بقال می آورد. خدایا پس این گلاب وپروین چه شدند، کجا گم ونیست شدند ؟

***

شیرین اولین رستهٔ دکان های لیلامی را دید زده وبعضی چیز هایی خریده بود: یک جاکت لیمویی رنگ دکمه دار برای خودش، یک خرسک پشمی کلاه دار سرخرنگ برای پروین که بیخی به اندازهٔ جانش بود ؛ ولی باید هنوز هم می گشت ومی گشت ولباس های دیگری هم می خرید، برای گلاب ، برای مادرش وبرای خودش. اما حیف که روز بدی را انتخاب کرده بود.. درآن روز نه تنها نانوایی ها بسته بودند ، بل چون اعتصاب فرا گیرشده بود، بسیاری دکان های دیگر نیز بسته شده ولیلامی رونقی نداشت. با این هم چندرستهٔ دیگر در لیلامی باز بود و اگردراین کوچه گک ها ودکان های تنگ وتاریک لیلامی باشکیبایی و دقت می گشت ، حتماً لباس های خوب وارزانی پیدا می کرد. فقط مهم این بود که لباس را خوب وارسی کند وبالای قیمت آن تا می تواند چانه بزند. چانه زدن وبیع وبها کردن را از پدرش آموخته بود ودقت کردن را از مادرش. با مادرش که برای خرید به لیلامی می رفت، غالباً به ستوه می آمد..یک پیراهن ویا جاکت را ده بار از سرتا پا می دید. دست می کشید، پشت ورو می کرد، درزها ، داغها ولکه هایش را پیدا می کرد، آن را دوباره به کوت بندش می آویخت و به دکان دیگری بالا می شد وسرانجام بدون آن که چیزی بخرد، لیلامی را ترک می گفت... امروز هم که تنها آمده بود، به همین خاطر بود، زیرا با آن وسواسی که مادرش در انتخاب لباس نشان می داد، نمی شد چیزی پیدا کرد. بار ها به مادرش گفته بود : " لیلامی ، لیلامی است. نو فروشی نیست که جنس

بی عیب و بی داغ را در آن جابفروشند." اما مادرش قانع نمی شد ومی گفت : " پیسه ء ماهم از آب نیامده که کالای شاریده را بخریم "

با دستمال سبز رنگ نازکی پوشانیده وگوشه های آن را در زیر گلویش گره زده بود. صورتش لاغر ، تکیده و رنگ پریده بود؛ ولی چشمانش خندان و نگاهش آشنا. شیرین نگاه گذرایی بر او افگند، زن را نشناخت ومصروف دید زدن ودست کشیدن به جمپر شد؛ اما آن زن همین که به نزدیک شیرین رسید، خندید وگفت :

- سلام شیرین جان! درگورتاریکی ، مثل این که مرا نشناختی ؟ من نجیبه هستم ...

- اوه نجیبه جان، تو هستی ؟ چشمم روشن.. الله ، چقدر پشتت دق شده بودم.

پس از روبوسی وافشاندن اشک های شادمانی از یافتن یکدیگر، شیرین گفت :

- نجیبه جان ، چقدر از دیدنت خوشحال شدم ، کجا بودی ؟ چند بار که به شفاخانه رفتم ، پرسانت را کردم ؛ ولی هیچکس از تو خبر نداشت. می گفتند که دیگر در آن جا کارنمی کنی. خوب قصه کن دیگر ..

- باش که اول روی دخترکت را ماچ کنم ، نام خدا چقدر مقبول است ؟ چهار ساله شده، نی ؟ خوب ، نامکت چیست ، جان خاله ؟

- پلوین ...

- پروین ؟ اوه چه نام مقبولی .. چه صداگک مقبولی .. نام خدا خودکت هم بسیار مقبول هستی ، درست مثل مادرت. مثل سیبی که دونصف کرده باشند. خی یک ماچ خو بده ..

دو دوست تا هنگامی که از آن کوچه گک های تنگ وتاریک سرای لیلامی بیرون نشدند ، فرصتی برای قصه کردن ودرد دل نمودن نیافتند. همهمه مشتریان و سرو وصدای بازاریان چنان بلند بود که چنین مجالی به آنان نمی داد؛ اما همین که به فضای باز رسیدند ، نجیبه گفت :

- نام خدا شیرین جان، چقدر مقبول شده ای ! قد چه می گوید ، اندام چه می گوید واین سر وزلف وچشم وابرو چه می گوید .. چه کره های مقبول وچه گوشواره های قیمتی پوشیده ای.. شکر شکر..

- والله نجیبه جان ، چه بگویم ؟ ناشکری کردن هم خوب نیست . اما خوشبختی به کره پوشیدن نیست. راست بگویم اگر پروین در زنده گی ام پیدا نمی شد، خدا می دانست که از دست آن جانخور گپم به کجا می رسید...

- چطور، او مَردَکه تاحالی بندی نشده وبا تو زنده گی می کند ؟

- نی بابا، او مثل جن است..دیده نمی شود که کسی اورا بندی کند.. دوماه بعد ، سه ماه بعد مثل دزد می آید و می رود، سرشب پس شب. فکر می کنی که از قبر بیرون شده باشد، چرک وچتل وبد بوی... گمشکو.! تو ازخودقصه کن که در کجا بودی این همه وقت ؟ چرا اینقدر زرد وزار ولاغر معلوم می شوی . این موهای مقبولت را چرا پت کرده ای در زیر دستمال . فیشنت کو ، دَرشـــَنت کو..مگربه من نمی گفتی که فیشن کن ، درشن کن تا خوش داکتر صاحب بیایی ؟

- قصه می کنم، اما تو بگو که درشفاخانه چه گپ بود، آیامریضی را بهانه کرده ، برای دیدن او نمی رفتی ؟

- گپ را که می فهمی چرا پرسان می کنی ؟ بلی ، به خاطر او می رفتم، اما وی را نمی یافتم. تا این که خبر شدم که او رابه عسکری برده اند وسر ودرکش گم شده است...خوب دیگر، دنیا به امید خورده شده ، یک روز نی یک روز پیدا می شود.. حالا تو قصه کن دیگر ، از خود بگو.. گپ بزن دیگر..

- چه بگویم ؟ قصهء من دراز است. بسیار دراز، ازشنیدنش جگر خون می شوی ، خسته می شوی ...

- خیراست، بگو که دلت خالی شود؛ اما ترا به خدا قسم گریه نکن....

- اگر یادت مانده باشد، درشفاخانه یک نفر تحویلدار بود که دلاور نام داشت ، یادت هست ؟

- هان ، چطور یادم نیست ؟ همان آدم قد بلند را می گویی که یک سالدانه کلان دررویش بود وهمیشه سگرت می کشید وهروقت به اتاق ما می آمد بالایش قهر می شدی که سگرتت را گل کن ؟ همو را می گویی ؟

- بلی ، همو را می گویم ، همو نامرد را که مرا به این حال وروز رسانید..خودت می دیدی که چطور پشتم را گرفته بود وچگونه برایم دُمبک می زد وچه باغ های سرخ وسبزی را نشانم می داد. چه تحفه هایی می خرید وچقدر حق وناحق برایم خرچ می کرد. همیشه می گفت خوشم می آیی و عاشقت هستم. می گفت همرایم عروسی کن. خوب دیگر، من هم گول وعده هایش را خوردم و آن روز تسلیمش شدم..

- چی ؟ تسلیمش شدی ؟ خدایا رنگت چقدر سفید شد. باش که یک بوتل شربت بخرم. گلاب چه شدی ؟ دست پروین را رها نکنی ..

شیرین دوبوتل فانتا خرید و فروشنده که به رنگ پریدهء نجیبه نگریسته بود گفت ، همشیره اگر تکلیف دارد می توانید در دکان بالا شوید و کمی استراحت کنید... هنوز دردکان آب میوه فروشی بالا نشده بودند که زن ومرد جوانی که دست همدیگر را گرفته بودند، به آنان نزدیک شدند. آنان سلما ومصطفی بودند که شیرین ونجیبه را با دست به همدیگر نشان می دادند ومی خندیدند. مصطفی عینک سیاهی به چشمانش گذاشته بود، موهای سرش انبوه وتا گوشهایش پایین شده بود. سلما اندکی فربه شده بود ؛ ولی مثل همیشه زیبا وخوبرو بود.

زن ها با شادمانی همدیگر را بوسیدند . بعد گله گزاری کردند وسرانجام معلوم شد که سلما ومصطفی با هم عروسی کرده اند، پسرکی دارند وخوشبخت وراضی در کنار هم به زنده گی شان ادامه می دهند. آن ها که خداحافظی کردند ورفتند وشیرین ونجیبه که چند لحظه در بارهء فداکاری سلما گفتگو کردند وبه عشق بزرگی که او را وادار ساخته بود تا با آن مرد یک چشم ویک گوش ازدواج کند، سلام دادند وآفرین گفتند، نجیبه قصهء ناتمامش را از سر گرفت :

- من خبرنداشتم که دلاور زن دارد. از این موضوع وقتی خبر شدم که دیگر کار از کار گذشته بود. یک ماه بعد از کشته شدن عزیزه بیچاره بود که یک روز در هنگام رخصتی با یک تکسی پیدا

شد واصرار کرد که برویم به رستوران باغ بالا. هوا خوب بود و دل من هم تنگ. دعوتش را قبول کردم ورفتیم. درهنگام نان خوردن یک گیلاس کوک به دستم داد وگفت بنوش .. پس از آن یادم نیست که چه واقع شد ؟ در کجا مرا برد وچه کاری درحقم کرد؟

- عجب ؟ تو چطور نفهمیدی ؟ مگر کوکا کولا بوی نمی داد ؟

- نی ، من در آن لحظه فقط به عروسی مان فکر می کردم، در فکر مکر وحیله و نامردی دلاور نبودم..

- اینه سرویس آمد؛ اما قصهء تو ماند.. ناوقت شده باید برویم مادرم پریشان می شود؛ اما اگر دلت می خواهد بیا که برویم به خانهء ما. امشب تا صبح قصه خواهیم کرد، چطور ؟

- نی شیرین جان ! نمی توانم، باشد برای یک وقت دیگر.. بازبا این سرووضع چطور بیایم ؟ مادرجانت چه خواهد گفت ؟

- بهانه نکن.... مگر مادرم ترا صد دفعه ندیده است ؟ بیا بیا که سرویس حرکت می کند..

***

شیرین که با دخترش وگلاب رفته بودند به لیلامی ، ننه صفورا اریکین را روشن کرده ورفته بود به کندو خانه . وقت مناسبی بود، د رمنزل هیچ کسی نبود، دختر دومش زهرا نیز رفته بود برای جمع وجور کردن وجاروب نمودن به نزد زن سلیمان تیکه دار که بار دیگرزن یک دانه ودردانهء تیکه دار شده بود..اگرچه کندوی گلی بسیار بلند نبود وهم قد صفورا بود ولی برای خم شدن وبه درون آن نگریستن و آن بستهء مرموز را از آن جا خارج کردن ضرور بود که صفورا بالای یک چها رپایهء چوبی بالا شود تا بتواند آن بسته را به دست آورد. درگوشهء کندو خانه چشمش به صندلی افتاد. صندلی را که آورد ودر مقابل کندو گذاشت ، به یاد لحافش افتاد. هوا سرد شده می رفت ، زمستان به زودی از راه می رسید و صفورا باید دریکی ازهمین روز های آفتابی ، لحاف را بالای صفه هموار می کرد ، لحاف را آفتاب می داد، درزهایش را می دوخت ، لکه هایش را پاک می کرد، سرلحافی را هم می شست ، اتو می کرد وبرای زمستان آماده می ساخت.

شیرین بیچاره که (خو) درغم پروین بود وبه این کار ها رسیده گی کرده نمی توانست. اماباش ! این دختر را امروز چه کرده بود که این قدر ترشی می خورد واز دیروز به این سو بولانی گفته گفته دیوانه ام ساخته بود؟ مثل این که باز هم شکم دار شده ؟ چطور ازمن پت کرده ؟ حتماً می شرمد حیوانک .. اما چرا بشرمد؟ زن شوی دار نباید از حامله شدنش بشرمد.. اما نی ، شیرین حق دارد که بشرمد، بیچاره هم شوی دار است وهم نیست. اگر مردم وکوچه گی ها خبر شوند، چه خواهند گفت ؟ نمی گویند شویت که غیب شده وسرودرکش معلوم نیست، پس این شکم را از کجا پیدا کرده ای؟ روگل مظلوم را که گفته گفته از این کوچه گریختاندند ، زلیخا گفت که طفل خودرا انداخته ورفته پشاور. می گفت این زن مانند مادرش ا زپوست پاک نیست . هنوز یک سال ا از مرگ شویش نگذشته بود که شکمش بالا آمد. مردم می گفتند که سکینه همین که طفلش را زایید، طفلش غیب شد. اما ملای مسجد در همان شب وروز صدای گریه طفلی را از زینه ء مسجد شنیده بود. وهمین که به سوی زینه دویده بود، طفل را نیافته بود....

ننه صفورا تقلای بسیاری کرد تا دستش به آن بسته رسید. نزدیک بود سرنگون شود به دورن کندو یا کندو بغلتد ودست وپایش را بشکند. اما هیچ حادثه یی اتفاق نیفتاد.. دستش به زحمت به گره آن بسته خورد و توانست با مهارت و چابکی گره را با انگشتانش بگیرد وبسته را بالا بکشد. بسته وزن زیادی نداشت ؛ اما چندان سبک هم نبود واگر انگشتان کار کشته وزورمند صفورا مانند چنگک به آن نمی چسپید، کشیدن آن از کندو کا رحضرت فیل بود.

بسته را که بیرون کرد، آه رضائیت آمیزی کشید؛ اما چنان عرق می ریخت وخسته شده بود که مجبور شد نفسی تازه کند و آرد هایی را که به سر وصورت عرق آلود وموهای خیسش چسپیده بودند پاک کند....گره بسته راکه گشود، دربرابرش کارتن کاغذ یی ظاهر شد که صفورا به غلط پنداشته بود قطی روغن سمرقند است. درکارتن اوراق چاپی زیادی را رویهم چیده وگذاشته بودند. دربرخی ورق ها عکس مردی که دستار سیاه به سر گذاشته وصورت استخوانی ریش انبوه ، چشمان گشاد ونگاه نافذی داشت ، به چشم می خورد و صفورا به یاد آورد که شوهرش خلیفه غلام رسول روزی همین عکس را به وی نشان داده وگفته بود، آخر نی آخر امیر صاحب پادشاه خواهد شد. ..

صفورا نمی دانست که درآن ورق ها چه نوشته بودند؟ او همین قدر سواد داشت که آیهٔ " بسم الله الرحمن الرحیم " را درهرجایی که نوشته شده باشد، خوانده بتواند و کلماتی مانند " جهاد " و " کافر " و " مسلمان " را به دشواری هجا کند. کاغذ ها را که به خاطر نوشته های عربی آن بوسیده می رفت وبالای یکدیگر شان می گذاشت، دیگر تردیدی نداشت که دامادش دو ماه پیش هنگامی که آمده بود، اول این کاغذ ها را درکندو انداخته وبعد به نزد شیرین رفته بود. اما چرا آن ها را درکندو انداخته بود؟ آیا این کاغذ هارا نباید کسی می دید ؟ آیا درآن ها برضد حکومت چیزی نوشته شده بود؟ از بس که چرت زده بود واز خود سوال کرده بود، دیگر ذهنش خسته شده و از کار افتاده بود. بیوه زن مارگزیده یی بود که از ریسمان سیاه وسفید می ترسید؛ زیرا ازروزی که راکت های مجاهدین، شوهرش را قطعه قطعه کرده بودند، از همه چیز می ترسید. دیگر راکت زن ها را نفرین می کرد، بیخی دشمن شان شده بود واگر آنان را می شناخت ویا به دستش می افتادند حاضر بود که با ناخن های خود چشمان آنان را کور کند.

آن شامگاهی که دوست دامادش به وی چشم دوخته بود و بعد رفته بود به پشت بام ومی گفت :" کوتاه خورد، دراز خورد، به چپ بزنید، به راست بزنید"، به یادش آمد واز خود پرسید ، آن آدم چشم چران چه شد؟ پس از ماه ها ازشهادت شوهرش ،درست درروزهایی که تمایل شدیدی به ارضای غریزهٔ جنسی اش حس کرده بود، آن مرد چشم چران وهرزه به خوابش آمده و هنگامی که از خواب بیدار شده واورا دربسترش نیافته بود، با حسرت از خود پرسیده بود، پس او چه شد وکجا رفت؟ از مامور سبحان که نمی توانست درباره او بپرسد ؛ اما میل غریبی به دیدن دوبارهٔ او دردل احساس می کرد..همین افکارواندیشه ها ی شهوانی ذهن آن زن راچنان مشغول ساخته بود که لرزه یی از شهوت به جانش افتاد وفراموش کرد که کارتن رادرست بپالد وتمام محتویات آن را وارسی کند.. زیرا این یادآوری ها و اندیشه ها آن زن محروم را به فکر خود ارضایی انداخته بود ..البته آنقدر پیر نشده بود که جوانه های هوس درذهنش نرویند و عذابش ندهند. اما لختی نگذشت که از این اندیشه های سرکشش به خشم آمد وشرمنده شد. آخرمادرکلان شده بود وپروین به وی می گفت " بی بی جان ! "

از جایش برخاست تا چلمش را تازه کرده وروشن نماید و با فرو بردن دود غلیظ آن به ریه هایش این اندیشه های گناه آلود را نیز به ژرفای ذهنش براند. دود سیاه وتلخ را که با قوت تمام به دهن وسپس به ریه هایش فرو برد، تازه به یاد کارتن وکاغذ ها و آن کسی که یک روز نی یک روز پادشاه خواهد شد افتاد، انگارگره های مغزش باز شده بودند وبار دیگر شده بود، همان بیوه زن عفیف وپارسا. به کندو خانه که باز گشت ، دهانش بد مزه بود، مزهٔ پوچی وبیهوده گی می داد... شوهرش را مفت وآسان کشته بودند واورا دربهترین سال های عمرش ، درسال هایی که تازه مزهٔ فشرده شدن تنش را درمیان بازوان زورمند مردی دریافته بود، بی شوهر ساخته بودند. خدایا، سرانجام این همه درد ومصیبت چه خواهد بود وکارش به کجا خواهد کشید؟ مگر همین حالا خودش وزهرا سربار شیرین نبودند ؟

کارتن را که درروی صندلی خالی کرد، ناگهان با شگفتی دید که یک چیزی ، درست به اندازهٔ انار از کارتن به بیرون افتاد، به روی صندلی لول خورد ودرست درپیش پاهایش به زمین افتاد. صفورا آن شئی را برداشت ، سبک وسنگین کرد و دید که هم وزنش از انار بیشتر است وهم رنگش با انار فرق دارد. جسم سیاه رنگی که ازبالا تا پایین واز راست به چپ آن را خط کشی کرده وبه مربعات ومستطیل های خرد وبزرگی تقسیم کرده بودند... چیز زیبا وقشنگی بود ، فقط کمانی در پهلویش چسپیده بود. کمان بد ترکیبش ساخته بود، چه ضرور بود که این فلز کج وکوله را به آن بچسپانند؛ اما می شد که آن را نادیده گرفت ویا با انبوری که خلیفه با آن دندان می کشید، کمان را کش کرده و جدا سازد وبعد به دور اندازد؛ اما خوب که به آن نگریست ، وهمی دردلش پیداشد وبا خود گفت، بهتر است به آن دست نزند. شاید این شئی عجیب وغریب بسیار قیمتی باشد و اگر خراب شود، مورد سرزنش دامادش قرار بگیرد. وانگهی مگر شوهرش همیشه به وی نصیحت نکرد بود که به کاری که غرض نداری ، غرض نگیر. مگر همیشه نمی گفت، شتر دیدی ندیدی ؟

کاغذ ها را دوباره به کارتن ریخته بود که صدای کوبش دروازهٔ حویلی برخاست. با خود گفت ، حتماً زهرا است. زهراعادت دارد تا هنگامی دروازه را بکوبد که در به رویش باز شود. این دختر در هرکار شتاب می کند و هیچ صبر ندارد... دروازه را می زند ومی زند ونمی گوید که شاید

دست مادرم بند باشد ! ... به همین سبب صفورا موقع نیافت تا کارتن را دوباره به کندو بیاندازد، بنابراین کارتن را به گوشه ء تاریکی برده وآن شئی انار گونه را بالای کاغذ ها گذاشته با شتاب به سوی دروازه دوید.

نماز شام را خوانده بود که شیرین ونجیبه آمدند. ازدیدن نجیبه شگفت زده ولی خوشحال شد. نجیبه در شفاخانه با وی بسیار مهربان بود و به شیرین نیز بسیار محبت کرده بود. مهمان عزیزی بود؛ اما کاش بی خبر نمی آمد. اگر از آمدنش خبرمی داشت هوسانهء خوبی برایش می پخت ؛ ولی حالا هم چند تا بولانی مانده است ، هنوز وقت است ومی توان پلو پخت. .. پیراهن پشمی را که شیرین برایش خریده بود، با دقت نگریست ، هیچ عیبی نیافت ، به اندازهء جانش بود. شیرین را دعا کرد وبه آشپز خانه رفت، تا غذای شب را آماده کند. با دیدن نجیبه و پوشیدن پیراهن نو ، رویداد آن روز و یافتن آن کاغذ ها مانند یک خیال ومثل حباب هایی که در گیلاس بالا می آیند، لحظه یی در ذهنش پدیدار شد وبعد محو گردید وبه زودی بسته وآن شئی انار مانند را فراموش کرد.

***

بعد از صرف غذا و چای همین که نجیبه وشیرین تنها شدند، نجیبه گفت :

- بسیار وقت است که سگرت می کشم، اگر یک دانه بکشم از بوی آن بدت نمی آید؟

- نی ، نجیبه جان! بکش ، اما از بوی سگرت نه خوشم می آید ونه بدم... بکش !.. ننه ام چلم می کشد و پدر پروین هم دراین وقت ها سگرتی شده است. خوب دیگر قصه کن که آخر دلاور با تو عروسی کرد یا نی ؟

- نی، او امروز وفردا کرده می رفت، تا این که حامله شدم. می خواستم این موضوع را به او بگویم ولی او دیگر به شفاخانه نیامد، زیرا هرقدر پولی که در سیف بود، گرفت با معاش مامورین که همان روز ازبانک کشیده بود، غیب شد.

- هان یادم آمد، درآن روز ها من هنوز در شفاخانه بودم... به راستی که بد حال وبد روز بود. مامورین بیچاره حیران مانده بودند که چه کنند ؟

- بلی ، همین طور بود، یک رسوایی کلان بود. اما یک رسوایی کلان دیگر نیز منتظرمن بود. زیرا مادرم پی برده بود که حامله هستم. یک روز برایم گفت که باید با پدر این طفل عروسی کنی، اگر حاضر به عروسی باتو نمی شود، بالایش عرض کن ، یا طفلت را بینداز. اما اولاد حرامی را به خانهء من نیاور. تصادفاً درهمان روزها دلاور پیدا شد. اوبا قیافهء عوضی درایستگاه سرویس ها منتظرم بود. بادیدن وی خواستم چیغ بزنم و پولیس را صدا کنم؛ اما دلم سوخت، به خاطری که پدرم طفل آینده ام بود. درتکسی که بالاشدیم ، حرفی دربارهء حامله بودنم به وی نگفتم ، فکرکردم که خوب نیست رانندهء تکسی حرف هایم را بشنود. درآن وقت روزها بسیار کوتاه بود.. شام شده بود که رسیدیم به منطقهء هودخیل ورفتیم به سوی یک قلعه وداخل یک اتاق کلان شدیم. درآن جا دو نفر مرد نشسته بودند با یک زن جوان که آرایش غلیظی کرده بود.. با دیدن آن ها فکر کردم که به مهمانی آمده ایم ؛ اما چند لحظه نگذشته بود که فهمیدم سرحدم به کجا کشیده است؟

صدای گریهء پروین که برخاست، نجیبه فرصتی یافت تا هم اشک هایش را پاک کند وهم سگرت دیگری برایش آتش بزند. پروین آب می خواست . آب را که نوشید ، آرام گرفت وبلافاصله به خواب فرو رفت . شیرین پرسید :

- پس آن جا که ترا برده بود، کجا بود؟

- آن جا فاحشه خانه بود... زن ها ودخترها را که باند دلاور می ربودند، درآن جا نگاه می کردند. بعد مردان پولدار می آمدند، شبی را با آن ها خوش می گذرانیدند و می رفتند. درآن جا سه زن دیگر هم بود که آنان رامانند من فریب داده بودند... خلاصه آن شب پس از آن که به زور به حلق من شراب ریختند، یک پودرسفید را نیز به دماغم نزدیک کرده دهنم رابسته کردند تا توسط بینی ام آن را کش کنم.. هرچه مقاومت کردم فایده نکرد و لحظه یی رسید که پودر را به دماغم کش کرده و احساس کردم چنان سبک شده ام که بالای ابرها پرواز می کنم...چند لحظه بعد مست شدم ، می رقصیدم ، آواز می خواندم ، و دلاور را می بوسیدم. مردان

برایم کف می زدند وآن زن جوان آرایش کرده ، تشویقم می کرد. بعد ها فهمیدم که او هم که روگل نام داشت ، همین طور فریب خورده بود ، مانند من...

- نجیبه جان ، ترا به خدا گریه نکن.. ازبس که گریه کرده ای چشمان مقبولت شاریدند. بگیر این دستمال واشک هایت را پاک کن. دل من هم بسیار نازک است، اگر تو همین طور گریه کنی من هم تا صبح گریه می کنم.... باش که یک پیاله چای برایت بیندازم. ترموز پر است. .. خوب ، گفتی که نام آن زن روگل بود؟ درکوچه ما هم یک زن جوان ومقبول بود که روگل نام داشت. اما شکم دار که شد، ازترس مردم گریخت. شاید همو باشد. نشانی هایش به یادت است؟

- بلی .. او زن بلند بالا ، خوش اندام وسفید چهره بود، چشمان کلان وسیاه داشت وبینی قلمی. زنی بود که همیشه آرایش می کرد و بسیاری وقت ها خنده برلبانش بود.

شیرین چیغ کوتاهی کشیده وگفت :

- وای ، خودش است ، روگل خود ما ...خوب قصه کن، بعد چه شد ؟

- نزدیک دو ماه درهمان قلعه بودم. .. شب ها مردان می آمدند وازما کام دل می گرفتند. من وزنان دیگر دست به دست می گردیدیم. هرشب شراب درحلق ما می ریختند وگردسفید را به دماغ ما نزدیک می کردند. من زنده گی ام را تباه شده می پنداشتم .. چندین بار تصمیم گرفتم تا ازآن قلعهء کثیف بگریزم ؛ اما دردهن دروازه یک مرد تفنگ به دست وجود داشت ، باز اگر می گریختم به کجا می رفتم ؟ زیرا فکر می کردم که آنان به پولیس ها نیز حق می دهند. شبی پس ازآن که سه مرد با من همبستر شده بودند، خونریزی شدیدی برایم رخ داد وازهوش رفتم. وقتی که به هوش آمدم روگل گفت، "نقصان" کرده ای . انگشتش را نشان داد وگفت بچه بود، به همین اندازه.. سه ماه دیگر هم درهمان قلعه ماندم ، امایک روز که یک زن جوان ازغفلت پهره دار استفاده کرد وگریخت، اختیارداران ما هم ازترس پولیس وسارنوال گریختند وغیب شدند... درهمان موقع روگل به نزدم آمد وگفت اگر بامن به پشاور می روی راه وچاهش را بلد هستم. دوستی دارم که ما را به آنجا می رساند و دست ما را دریک کار خوب بند می کند. .. حالا دلت، اگر خانه مادرت می روی رفته می توانی واگر با ما می روی هم اختیارت. البته که من

درکابل جایی نداشتم ، دیگر من زن رسوایی شده بودم که مادرم وخویشانم از دیدنم شرم داشتند. تنها هم زنده گی کرده نمی توانستم ، پول نداشتم وبه آن گرد لعنتی هم گرفتار شده بودم...

در پشاور مدتی در یک مهمان خانه زنده گی می کردیم، روزی با یک زن پنجابی آشنا شدیم ، آن زن ما را به یک روسپی خانه برد. بعد از مدتی روگل با یک افغان که مرد نسبتاً چاقی بود وبینی کلانی داشت ، آشنا شد. آن مرد که روگل را از کابل می شناخت ، چنان عاشقش شد که شب وروز برایش پول خرچ می کرد، برایش کره ها ، دستبند وگوشواره های طلا می خرید ، ولی نفهمیدم که بین شان چه واقع شد که یک روز دست روگل را گرفت وا زخانه بیرونش کرد..

- نامش چه بود ؟

- نامش را نمی دانم ، اما اگر ببینمش می شناسم ..

- خوب ، گمشکو ! بعد چه شد ؟

- هیچ، روگل که غیب شد، تنها شدم. یک سال درهمان خانه بودم تا با یک مرد عرب آشنا شدم. مدتی باوی زنده گی کردم ، اوآدم خوبی بود.. کارش قاچاق اسلحه وفروش آن به مجاهدین افغانستان بود. بسیار پول داشت ولی یک روز توسط باند رقیب کشته شد و من باردیگر در کوچه های پشاور سرگردان شدم. یک شب مادرم را خواب دیدم که می گریست و می گفت برگرد. آغوشش را گشوده بود وبه نظرم رسید که مرابخشوده است. ...اوه ، سگرتم خلاص شد..چطور کنم بی سگرتی را تا صبح ؟

- والله من هم نمی فهمم.. چلم می کشی؟

- نی درعمرم نکشیده ام.

- پس چطورمی کنی ؟ تا صبح بدون سگرت ؟ ... اما باش ، به خیالم که در پسخانه بالای تاق یک قطی سگرت دیده بودم. دوماه پیش که پدر پروین آمده بود، همان جا یادش رفته .. پدرلعنت ،

نسواری خو بود ، حالا سگرتی هم شده است. خودت برو ببین که هست یا ننه ام آن را دور انداخته است؟ اگر من بروم پروین بیدار می شود، ببین که چطور پستانم را چنگ زده است ...

نجیبه که به پسخانه رفت وبرق را روشن کرد، اتاق کوچک غرق در روشنی شد. قطی سگرت که نیمی از آن را دود کرده بودند، درهمان جایی بود که شیرین گفته بود. سگرت را که برداشت نگاه گذرایی هم به اتاق افگند. چند دست رخت خواب ویک الماری ویک بکس بزرگ فلزی وچند تا بقچه تمام هست وبود آن اتاق بود. می خواست چراغ برق را خاموش کند که ناگهان چشمش به عکسی افتاد که درقاب چوبی بد ریختی درديوار پسخانه آویزان بود. آن شخص را نجیبه میشناخت، او همان کسی بود که روگل را درپشاور به خانه اش برده وعاشقش شده بود...نجیبه که آن عکس را دید، چهره اش را سایهء یک غم ناشناخته یی فراگرفت ... درمانده شده بود که چه واکنشی نشان بدهد. دواحساس متعارض چهره اش را چین داد. از یک سو نمی توانست روگل را با صفای قلبش وخوبی هایی که در حقش روا داشته بود ، فدای یک دوستی قدیمی کند واز سوی دیگر شیرین را نیزدوست داشت و نمی خواست وی را از رازی باخبر سازد که دراین سن وسال اندک ، چروک دیگری برصورتش بیندازد. اما پی بردن به این راز که ماموربسحان هم شوهر شیرین است و هم عاشق یا فاسق روگل ، مانند بهمنی برسرشیرین ریخته بود. .

حالا که نجیبه از این راز باخبر شده بود، حیران مانده بود که شیرین را ازآن باخبر بسازد یانه ؟ نی، به هیچ صورت. شرط انصاف نبود ، بگذار این راز برای همیشه به نزد خودش باقی بماند.در همین فکر بود که صدای شیرین برخاست. شیرین می پرسید : " سگرت را یافتی ؟ " ، نجیبه با قدرت شگرفتی ازریزش اشک هایش خود داری کرده ودرحالی که چراغ پسخانه را خاموش می کرد ، گفت : " بلی ، یافتم . اما ین عکسی که به دیوار آیزوان است، عکس پدر پروین است ؟ "

- بلی ، اما تو چرا نمی آیی ؟ مثل این که آن پدر لعنت دل تو را هم برده ؟

نجیبه که آمد، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. سگرت دود می کرد وبه چهرهء شیرین می نگریست. پرسش های فراوان او را بی جواب می گذاشت وصورت تکیده اش که درحالت معمولی نماد والگوی خوبرویی بود، از ترس افشای آن رازسرخ می شد ونمی توانست به صورت

مستقیم به چشمان دوستش نگاه کند. بنابراین بقیه ماجرای زنده گیش را در این چند جملهء کوتاه خلاصه کرده بود: برای ترک هیروئین رنج ها ودشواری های فراوانی دیده بود... بعد به نزد مادرش باز گشته بود. اما مادرش از فراق وی درگذشته بود. برای پیدا کردن کار بسیار تپیده بود تا سرانجام کاری درشیرخوارگاه وطن یافته بود. حالا هم دیگر هیچ آرزویی جزپیدا کردن دلاور نداشت..

***

سحرگاهان که صفورا دیده گشود، باعجله برخاست ، وضو گرفت ونماز گزارد. هنوز آفتاب سرنزده بود، همه خواب بودند . مدتی بالای سجاده نشست ، تسبیح انداخت وهمه را دعا کرد: شوهرمتوفایش را، شیرین وزهرا و گلاب وپروین و نجیبه و حتا مامورسبحان را . دعا کرد که خداوند دامادش را از بلایای زمینی وآفات آسمانی دور نگهدارد، دشواری ها را از پیش پایش بردارد تا به نزد زن واولادش برگردد. دعایش که تمام شد به طرف آشپز خانه رفت تا چای صبح را تیار کند. آتش را که بر افروخت وچایجوش را که بالای دیگدان گذاشت ، ناگهان به فکر کاغذ های چاپی و عکس آن کسی که حتماً پادشاه می شد و آن شئی فلزی سیاه رنگ افتاد که درمشت یک مرد می توانست جا بگیرد.

کندو خانه غرق درتاریکی بود، برق رفته بود، دلش خواست اریکین را روشن کند؛ ولی با خود گفت چه ضرور؟ انداختن آن کارتن درکندو که کدام مشکلی نداشت.. .. به کارتن که نزدیک شد خواست تا آن شئی فلزی را درزیر کاغذ ها بگذارد، بعد کارتن را درلای خریطه فرو ببرد ودهنش را گره کند. اما آن شئی فلزی را که گرفت وبه کمانش به آرامی دست کشید، وسوسه شد. چه می شد اگر آن را کش می کرد ، کج وراست می کرد واز حکمت آن وصلهء ناجور سردرمی آورد؛ اما هرچه که زور زد، کمان حرکت نکرد، درعوض انگشتش به یک حلقهء کوچکی فرو رفت ، حلقهء کوچکی که به نسبت تاریکی در کندو خانه متوجه اش نشده بود. انگشتش را که به داخل حلقه گیر مانده بود به شدت کش کرد تا آزاد شود ، ولی حلقه کنده شد و بم دستی انفجار کرد ومرگ که از دیر باز کندو خانه را محاصره کرده بود، لبخند فاتحانه یی

زد. لختی بعد که شیرین ونجیبه سررسیدند ، صفورا قطعه قطعه شده بود ولی آسمان وزمین برجای خود باقی بودند وصفورا همراه با زمین جاودانه درمیان آسمان می چرخید.

***

داکتراشرف درقلهءآن کوه بلند، مرارت های بسیاری کشید. دوسال تمام را درهمان پوستهء " تانک " گذرانید تا اسنادش ترتیب شد. قرار بود که بقیهء خدمت نظام را درهمان شفاخانه یی بگذاراند که شیرین روزی وروزگاری در آن جا بستر بود. اسناد هنوز به قوماندانی کندک نرسیده بود ؛ ولی گلالی به وسیلهء شفیع سرباز که هنوز هم درکانتین لوای دوم سرحدی خدمت می کرد، اطمینان داده بود که اسنادش را ازریاست تشکیلات فرستاده اند به قوماندانی عمومی قوای سرحدی کشور. .. البته باید صبر می کرد تا کاغذ هایش پس از طی سلسله مراتب به لوا می رسید واز لوا به کندک وسپس به تولی. خانه عسکری بود آخر وهرچیز از خود نظم وترتیب داشت ، نمی شد که کسی درکابل اسنادش را تسلیم شود وبه دست شفیع سرباز بسپارد. نی چنین چیزی امکان نداشت.

گلالی باز هم برایش پول فرستاده بود وکالای گرم وسگرت وکتاب و شراب ناپلیون بناپارت. داکتراشرف با شکیبایی تلخی منتظر بود که چه وقت این دور باطل تکمیل می گردد واز این دایرهء بسته پا بیرون می نهد. او دراین مدت به یک سرباز کار کشته وآزموده تبدیل شده بود وبا همسنگرانش حسین علی وجلیل در همان موضع ماشیندار ثقیل خدمت می کرد. اما پیرمردی که خرش راگم کرده بود، مدت ها می شد که ابریق رحمت را سرکشیده بود. پیرمرد فدای بی احتیاطی و خوشباوری خود شده بود: روزی خری را در کمرکش تپهء مقابل دیده بود، خر لاغر ونزاری را که بعینهُ مانند گمشده اش به نظرش آمده بود. خر را که دیده بود، بدون معطلی به سویش دویده بود، چنان تند وسریع که آهو به گردش نرسیده بود. اما در نیمه های راه گلوله های تیز بال دشمن به او رسیده و بدنش را مانند غربال سوراخ کرده بود..

دراین مدت تولی فرمانده ظاهر، درخط پیشترین لوای دوم سرحدی در استقامت جنوب خوست قرار داشت. فرمانده ظاهر رتبه های نظامی را یکی پشت دیگر درو کرده و تورن شده بود. به داکتر اشرف وحسین علی نیز مدال داده بودند وبه آن ها گفته شده بود که اگر آرزو

داشته باشند تا خردضابط شوند، می توانند عریضه بنویسند. داکتر اشرف خندیده بود ولی حسین علی درخواستش را توسط وی نوشته و منتظر فرمانش بود.

دوهفته می شد که دشمن حملات خود را شدت بخشیده بود. اکنون آن ها ازراکت های " سکر " زمین به زمین وموشک های زمین به هوای " ستنگر " استفاده می کردند... شهر ومیدان هوایی خوست پیوسته زیر فشار بود. هوا پیما های نظامی با مشکل ودشواری فراوان به میدان هوایی می نشستند وبر می خاستند. برخی از آن ها هدف راکت های ستنگر قرار می گرفتند و بلافاصله منفجر شده وسقوط می کردند. جبهه با کمبود مهمات ومواد سوخت واعاشه مواجه بود. بسیاری وقت ها این ضروریات را مجبوراً ازهوا ذریعهء پراشوت پایین می انداختند که غالباً به دست دشمن می افتید. حرکات نظامی دشمن شب ها شدت می یافت .. هزاران گلوله ومرمی توپ وتانک وموشک رد وبدل می گردید وطیاره های شکاری وبمب افگن های پیشرفته شوروی وافغان صدها تن بم را بالای مواضع مخالفین خود می ریختند. فرماندهی جبهه از اهمیت کلیدی ارتفاعاتی که داکتر اشرف وهمسنگرانش ازآن دفاع می کردند، کاملاً اطلاع داشتند و می کوشیدند تا پیوسته آن پوسته را تقویت کنند.نیروهای طرف مقابل دولت را ارتش پاکستان کمک می کرد وهزاران ملیشه وصد ها افسر نظامی به صفت مشاوردر جبهه مقابل دیده می شدند..

درآن روزها که داکتر اشرف به عقب می نگریست، دریایی از تانک ها وتوپ ها وسربازانی را می دید که برای حمایهء آن خط دفاعی درتک وپو بودند و وی خویشتن را درآن لحظات " خسی درمیقات " ویا زرهء کوچکی درمیان این اقیانوس آدم ها وتانک ها یی می پنداشت که درتاریکی فرو رفته بودند. او اگر از یک طرف کوچکی وحقارت خود را حس می کرد، از سوی دیگر احساس اعتماد واطمینانش بیشتر می شد وتصور می کرد که دردشوارترین لحظات نبرد ، او وهمرزمانش می توانند به آن نیروی بزرگ متکی باشند و به کمک آن نیرومطمین...

آن شب داکتراشرف وجلیل پس ازخوردن غذا با همرزمان شان، به سنگر باز گشته بودند. داکتراشرف ماشیندار ثقیل را تطهیر و امتحان کرده بود. ماشیندار به درستی کار می کرد، مهمات هم به قدر کافی در سنگروجود داشت.. حسین علی سه صندوق مرمی را درشرید های فلزی پرکرده وپهلو به پهلوی هم چیده بود. آن ها دیگر کاری نداشتند ، جزاین که صبرکنند تا آب

جوش بیاید ، چای را دم کنند ومانند هرشب درهنگام چای نوشیدن با هم گفتگو ودرد دل کنند و برای هزارمین باربه جنگ سالاران وحامیان آن جنگ لعنتی ، نفرین بفرستند..

هنوز چای آماده نشده بود که داکتراشرف سگرتی برایش روشن کرده وازدریچهء ترصد به فضای وسیع ، مه آلود وتیره یی که دربرابرش گسترده بود، نگریست. دربیرون خاموشی کاملی حکمفرما بود. درپیش روی خط مدافعه تا آن جا که چشم کار می کرد، چیزی دیده نمی شد؛ اما در دور دستها طیف پیچیده یی ازسایه ها یی که گاهی ظاهر می شدند وگاهی محومی گردیدند، به نظرش خورده بود؛ اما آیا این خطای چشم نبود ؟ به همین سبب با دقت بیشتری به سایه ها نگاه کرد، بعد دوربین را گرفت وبه مدد آن چندین بار کوه ها وتپه های مقابلش را دید زد. اما هیچ حرکت وجنبشی ندید. درجبهه هم کاملاً آرامش بود. هیچ صدایی جز هیاهوی باد های وحشی شنیده نمی شد ... باد برگ های درختان وبته های کوهی را از شاخه ها جدا می کرد، برگ ها را به راست وچپ به حرکت درمی آورد وبرگ ها سوار بر رخش سرکش باد خش خش کنان به طرفین رانده می شدند، بالا وپایین می رفتند وسرانجام به زمین می نشستند. زمستان در راه بود وباد ها سرود پیروزی را سر داده بودند. جلیل اینک چای را دم کرده بود. گیلاس های رخدار روسی را آبکش کرده ومنتظر بود که چای رنگ بکشد تا مورد شماتت همسنگرانش قرار نگیرد.

حسین علی تازه آمده بود ومی گفت :

- مثل این که امشب هیچ گپ نیست ، چای را که خوردیم ، خواب می شویم..دیشب خُه یک دقیقه هم نگذاشتند که بخوابیم این حرامزاده ها .. تو چه می گویی داکترجان ؟

- راست می گویی ؛ ولی من ازهمین آرامی می ترسم. هرقدر فیر که باشد، بهتر است، درآن صورت خیال می کنم که جبهه زنده است وهمه بیدار هستند؛ اما امشب باید به نوبت خواب کنیم. پهره اول از جلیل ، بعد تو ودرآخر من..خوب چه می گویی علی جان ؟ ... اوهو جلیل ترا که همین حالا خواب برده است، پس این چایت چه شد؟

- اینه چای تیار است..خوب رنگ کشیده .. اما من خواب نبودم، به فکر آن بودم که شما درهمین روز ها به کابل می روید واز این پهره وپهره داری خلاص می شوید، وا به جان من وعلی جان که در همین سنگریا پیر خواهیم شد ویا کشته وزخمی...

- علی جان چه می گوید، این جلیل؟می شنوی! یادت هست که می گفت داوطلبانه عسکر شده وآمده که انتقام خون پدر ومامایش رابگیرد.. اما حالا مثل این که پشیمان شده است، این طور نیست جلیل جان ؟

- نی پشیمان نشده ام ؛ اما این جنگ لعنتی خلاصی ندارد. تاکی کشتن کشتن؟

حسین علی، که پیالهء چایش را پـــُف می کرد تا سرد شود، گفت :

- جلیل بچیم دل نینداز! خدا مهربان است. تاچشمت را پت کنی وبازنمایی ، یک سال تیر می شود، به خیر ترخیص می گیری ومی روی به کابل. اماترخیص که گرفتی چه پلان داری ؟ تا حال برای من وداکتر صاحب چیزی نگفته ای؟ آیا مکتب را ادامه می دهی یا کار می کنی ؟

- نی مکتب نمی خوانم، دلم می شود که کارمند وزارت امنیت دولتی شوم ، دربخش مبارزه با باند های دشمن. زیرا که هنوز انتقام خون پدرم را نگرفته ام... اما مثل این که یک صدااست، شما هم شنیدید؟ یک دقیقه صبر کنید که بیرون شوم تا ببینم چه گپ است؟

جلیل دردرازنای این ایام ولیالی خدمت درجبهه ، ازیک نوجوان خام به یک جنگجوی آتشین وباتجربه تبدیل شده بود. حالا وی بی ترس وبی هراس درزیر باران مرمی وگلوله ء دشمن می دوید ومی جنگید ، مهمات می آورد ، لین های تلفون صحرایی را که از اثر اصابت مرمی ها قطع شده می بودند، درهمان گرما گرم پیکار پیدا وبه هم وصل می کرد، زخمی های سنگر نشینان چپ وراست موضع شان را به دوش می گرفت وبه بلنداژ تولی می رسانید. انقطاع ماشیندار ثقیل را برطرف می ساخت ، غذا می پخت ، آب می آورد، وفرصت که می یافت زمین را می کند، کلند می زد و با بیل خاک های آن را بیرون می ریخت وسعی می کرد که سنگررامستحکم ترسازد وبه موضع تسخیرناپذیرمبدل کند.

جلیل اکنون نمی لنگید، پاهایش خوب شده بودند. حالا دیگر بلند قدتر، تکیده تر، ورنگک پریده تر شده وازهمان نخستین ماه نشانهٔ ایستاده گی دربرابرغم از دست رفتن شیرین درچهره اش آشکارشده بود. جلیل درهنگام حملات دشمن نامریی اش، چنان جوشان وخروشان می شد که ازسرغیظ می خندید، قهقهه می زد، هورا می گفت ودندان های مرتب وسفیدش را نشان می داد. اما برعلاوه این کلمات ، جلیل از حس شنوایی حساسی نیز بهره مند بود، به طوری که صدای به هم خوردن بال های مگس ها یا زنبور ها وپشه های موذی را می شنید. رویش گیاهان، صدای باز شدن گلبرگ های گلهای کوهی را احساس می کرد وآوازخش خش برگ های درختان سرو وکاج وارچه را استماع می نمود. خفیف ترین شرفه را گوشهایش می شنیدند وجلیل را به واکنش وا می داشتند. این امتیاز هم یکی ازهمان امتیازاتی بود که جلیل رادرمیان سنگر نشینان آن پوسته برجسته ساخته بود وفرمانده ظاهر وی را همیشه تحسین وتشویق می کرد ومی گفت برای سربازانی که در قطعات (واحد های) کشف خدمت می کنند، چند خصیصه از اهمیت بزرگی برخوردار اند: شنوایی وبینایی فوق العاده وسرعت وابتکار عمل..

جلیل که ازاتاقک سنگر بیرون شد وخود را به دیوار خندق ارتباط چسپانید وفشرد، درلحظات اول صدایی نشنید ، فقط باد بود که زوزه می کشید وبرگ ها را در هوا می رقصانید؛ اما او از این هیاهوی باد فریب نخورد. نفسش رادرسینه حبس کرد، گوشهایش را که تیز بودند، تیز تر کرد وتمام حس شنواییش را به کمک طلبید.. بلی ، صدایی بود، صدای نظیر به هم خوردن سنگچل ها وفشرده شدن ریگ ها در زیرپای آدمی یا جانوری واندکی بعد صدای خفهٔ برخورد قنداق تفنگی با تنهٔ درختی . سرش را که بالا کرد ودردرون تاریکی نگریست ، همان طیف ونوار خاکستری رنگک انبوه سایه هایی را دید که داکتر اشرف چند لحظه پیش دیده وپنداشته بود که آن سایه ها ، نقش های درهم وآشفتهٔ پندارش هستند وفاقد هرگونه ارتباط با جنگک ودرگیری وزد وخورد.

درهمین هنگام ناگهان ازآخرین سنگر دست راست خط مدافعه، فشنگک سرخی به هوا پرتاب شده بود وسایه ها با دیدن آن فشنگک قد کشیده بودند.. اسلحه شان دهان گشوده بود وسنگر نشینان نیمه خواب ونیمه بیدارپوستهٔ تانک را به رگبار بسته بودند...اما حادثه چنان سریع وناگهانی رخ

داده بود که جلیل موقع نیافته بود تا به واژهء " خیانت " و " فروش " پوسته فکر کند. ترس از کشته شدن وبه اسارت افتیدن موهای بدنش را ایستاده کرده بود وزنجیرهء اندیشه هایش را از هم گسیخته بود. درآن لحظه تنها همین قدر که اگر می توانست خود را به موضع برساند، کمال آرزویش بود...

جلیل از همان جا، مشاهده کرد که ماشیندار داکتراشرف می غرد ومی خروشد. حسین علی هم ماشیندار" پیکا" را بردوش گرفته وبه سایه های آدم هایی که ازچپ وراست وجلو به طرف موضع پیش می آمدند، انداخت می کند، چیغ می زند ومی گوید : " حرامزاده ها .. پدرلعنت ها، بی شرف ها ، حالا نشان تان می دهم.." ، ولی حرفش به آخر نرسیده بود که ناگهان برق راکتی برخاست ، راکت دریک چشم به هم زدن از دریچهء ترصد موضع ماشیندار گذشت، به دیوار مقابل اصابت کرد، منفجر شد و اتاقک (موضع ماشیندارثقیل) را درهوا بلند کرد. جلیل هنوز به موضع نرسیده بود، درهمان خندق ارتباط بود که دنیا به دور سرش به گردش آمد و آخی گفته بی هوش نقش زمین شد. اما پس از لحظه یی که به هوش آمد مشاعرش را باز یافت و متوجه شد که آسیبی ندیده است، ماشیندار را گرفت وبه سوی سایه های آدم هایی که اینک با گستاخی وجرأت فراوانی به موضع تخریب شدهء ماشیندار نزدیک می شدند، آتش گشود وبا خشم جنون آسایی سایه ها را درو کرده به سوی دوستانش دوید. حسین علی را پارچه های راکت سوراخ سوراخ کرده بود...داکتر اشرف به پشت افتاده بود و نفس نمی کشید. سنگر ازبوی خون وبوی مرگ لبریزشده بود وجلیل کسی نبود که بخواهد به آسانی بمیرد. بنابراین باید ازآن جا دور می شد، باید از محاصرهء مرگ فرار می کرد و تن خود را از این بوی وحشتناک می تکانید، زیرا دیگرهیچ چیز وهیچ کس نمی توانست از سقوط پوستهء تانک جلوگیری نماید.

این افکار که تند وتیز درذهنش هجوم آوردند سبب شدند تا به یاد باریکه راهی بیفتد که در آخر خندق ارتباط به سمت چپ می پیچید وبعد درمیان دو تپه از نظر پنهان می شد. جلیل این راه را خوب بلد بود. چندین بارازهمین راه به چشمه یی که زیاد دور نبود ، رفته وآب آورده بود. چندباردیگرهم ازهمین راه رفته بود به قرارگاه کندک ...اگر از همین راه خمیده خمیده می رفت وهیچ صدایی ازوی بلند نمی شد،می توانست ازاین بو، ازبوی مرگ بگریزد. این از طالع

خوب وبخت بیدارش بود که مهاجمان در اطراف بلنداژ فرمانده ظاهر جمع شده ، تفنگ های خود را به هوا انداخته ونعرهء تکبیر سرداده بودند.. آنان یکدیگرخود را درآغوش گرفته ، فیرهای شادمانه می کردند واز فرط غرور و شادمانی سراز پا نمی شناختند. .. جلیل از بالای جسدی که چند لحظه پیش کشته بود، بدون احساس هیچ گونه ندامتی گذشت. طول خندق ارتباط را طی کرد ودرآخرین پیچ خندق، صدای مردی را که به زبان عربی سخن می گفت شنید. مرد عرب با یکی از مها جمان به تندی سخن می گفت و ازلحن سخن گفتنش پیدا بود که از بی نظمیی که بعد از فتح دامنگیر آنان شده است ، سخت خشمگین است.

جلیل با دیدن آنان درجایی که بود، متوقف شد، سرش را دزدید، نفسش رادرسینه حبس کرد ودر دو راهی یک تصمیم گیر ماند...چه باید می کرد؟ برمی گشت یا آندو را از سرراهش بر می داشت ؟ اگربرمی گشت به سوی نیستی می رفت، یا دربهترین حالت اسیر می شد وننگ و رسوایی استقبالش می کرد.اما اگر جلو می رفت ، شاید زنده می ماند وبه کاروان زنده گان می پیوست. شاید هم به افتخاری نایل می شد که با کشتن آن مردبیگانه ومخاطبش نصیبش می گردید. جلیل که دست به ماشه اسلحه اش برد ، مرد عرب وی را دید ؛ اما نتوانست دهن با زکند وجلیل رابه مرد همراهش نشان دهد، گلوله های ماشیندار پیکای جلیل دهنش را دوخته بودند. ضربهء سریع دیگر جلیل، مردی را که مورد عتاب مرد عرب قرار گرفته بود، به زمین انداخت. مردمغضوب نیز فرصت نیافت تا فریاد بکشد، فریادش را گلوله ها خاموش کردند ، صدایش درگلو شکست وبرای همیشه خاموش شد. ..

اکنون جلیل می توانست بدود وبگریزد؛ ولی این کاررا نکرد.درآن لحظه موجی از خشم سوزان اورا فراگرفته بود. چندان که مرد عرب را با لگد زد وسپس با قنداق ماشیندار به مغزش کوبید و آن را متلاشی ساخت. آنگاه خم شد وجیب هایش را پالید وبدون آن که از این کار دلآزار، مشمئز شود، محتویات آن را گرفت وبا شتاب به سوی همان باریکه راهی گریخت که درمیان دوتپه گم می شد وبه چشمهء آب می رسید. درراه جلیل با قدرت وتمام نیرویش می دوید، هرچند پاهایش هنوز هم به ورزیده گی لازم نرسیده بودند. اما می دانست که همین حالا همه از

کشته شدن آن مرد عرب و مرد همراهش خبر شده اند و درصدد یافتنش به هر سو می دوند، تعقیبش می کنند واگر دستشان برسد، بدون ذره یی ترحم تیربارانش می کنند...

اکنون بادهای وحشی آرام شده بودند، ابرها پراگنده شده وزمین را نور نقره یین ماه روشن ساخته بود. به چشمه که رسید ، دیگر نفسش بند آمده بود. صورتش غرق در عرق بود، زانوانش می لرزیدند ودرد کشنده وکـُهنی درساق پایش پدیدار شده بود، قلبش دیوانه وار صدا می کرد و ازفرط خسته گی نای ایستادن نداشت. بیشتر ازدو کیلومتر را با سرعت سرگیجه آوری همراه با ماشیندار پیکا و با چند تا شارجور پر دویدن ، کاری بود که درحالات عادی هرگز ازعهدهٔ جلیل دردمند بر نمی آمد. اما حالا وقت غره شدن وبالیدن به خود نبود، فقط می بایست اندکی درلب چشمه می نشست ، آبی به صورتش می زد وچند جرعه یی از آن آب زلال می نوشید..

از سراشیبی تپه که پایین می شد، به نظرش می رسید که برفراز درخت ها وبته ها یی که دردامنه تپه قرار داشتند در پرواز است. آب شیرین وگوارا، لحظه یی آسایش، احساس بی خطری را به وی بخشیده و حالت روحیش رابهتر ساخته بود. به عقب که می نگریست ، باورش نمی شد که به این ساده گی وآسانی ازکام مرگ بیرون شده باشد. به همین سبب هرچند دیگر اضطرابی نداشت؛ ولی احساس غرور وسرفرازی هم نداشت. در پشت سرش پوستهٔ تانک می سوخت، بهترین رفقا وهمرزمانش کشته شده بودند. حسین علی دیگر هرگز خردضابط نمی شد . بیچاره چقدر آرزو داشت تا افسر شود، به بهسود برگردد ولـَـیس ها ی(علایم افسری) زرین خردضابطی اش را به پدر ومادر پیرش نشان دهد. داکتر اشرف هم هرگز به کابل باز نخواهد گشت ودرآن شفاخانه یی که شیرین بستر بود، خدمت نخواهد کرد. آه که چه انسان های نازنینی بودند، این همسنگرانش. حیف شدند، حیف ! تـُـف به تو ای زنده گی ...

سپیده دم بود که جلیل به ستاد کندک رسید. فرمانده کندک از آن چه درپوسته گذشته بود، معلومات کافی نداشت. تنها همین قدر می دانست که بیسیم پوستهٔ تانک خاموش است ، صدای فیرهای اسلحه ثقیل را هم شنیده بود واکنون می خواست تا قوای احتیاط را به طرف پوستهٔ تانک سوق دهد. قوماندان کندک سخت پریشان بود، خط ترس از سرزنش وتوبیخ ومجازات همین حالا درپیشانیش دیده می شد؛ اما با توضیحات جلیل که گفته بود دستهایی از درون

درتسلیمی خط مدافعه به مخالفین نقش داشته اند، علایم تعجب درچهره اش آشکارشده بود... به هرصورت، شاید همین امر سبب می شد که موقعیت سرزنش آمیزش به یک موقعیت توجیه پذیر تبدیل گردد... پس بلافاصله به قوماندان مافوقش گزارش داد که از اثر خیانت برخی ازعمال نفوذی دشمن ، پوستهء تانک همین لحظه سقوط کرد...

قوای احتیاط که حرکت کرد وجلیل تنها شد، به یاد اشیایی افتاد که از جیب های آن مرد عرب ربوده بود: یک پاسپورت سودانی به نام " ابو حریره " ، یک نامهء شخصی به زبان عربی برای کسی که " عزام " نام داشت ، چند پرزه خط دیگر به همان زبان با ارقام فارسی وباعملیه های جمع و تفریق در حواشی پرزه ها، تعدادی ریال عربی، کلدار پاکستانی و پول افغانی ، یک تسبیح صدفی، چند کلید ویک بستهء پلاستیکی حاوی پودر سفید رنگ ویک پرزه خط دیگری که به زبان فارسی با خط کج ومعوج ودرهم برهمی درآن چنین نوشته بودند: " پنجاه هزار کلدار رسید. شبنامه ها واعلامیه ها را باهمین مبلغ چاپ ودرشهرپخش کردیم..... مطمین باشید. فقط. میثاق "

جلیل با دیدن وخواندن این پرزه به فکرفرو رفت. نه به خاطر مطلبی که درآن نوشته بودند، بل به خاطرآن که بارقه یی در ذهنش درخشیده بود مبنی بر این که آن خط را درجای دیگری نیز دیده وبرایش آشنا بود. اما این خط از کی بود؟ لحظه یی به فکر فرو رفت ... هنوز ذهنش خسته نشده بود که صاحب خط را شناخت. او این خط کج ومعوج را در کتابچهءشیرین نه یک بار، بل بارها درهر صفحه یی که اغلاط املایی شیرین را مامور سبحان اصلاح می کرد، دیده بود... یادش آمد که روزی از شیرین پرسیده بود: " این خط گهٔ مرغی از کیست ؟ " شیرین گفته بود خط مامورصاحب است وازخط تو کرده بهتر است وبعد به خاطر همین ترکیب گـــُـه مرغی بسیار خندیده بودند. بلی این خط از همان آدم بود ، از همان آدم منفور وذلیلی که شیرین را ازنزدش گرفته ومامایش را زخمی ساخته بود...

پس از آن که جلیل آن پرزه خط را قات کرد ودرلای کف آستین جمپرش فرو برد و درز آن را دوخت و پول های مرد عرب را که ابو حریره نام داشت وحق مسلم خود می دانست درجیبش انداخت، به نزد فرمانده کندک بازگشت واسنادی را که از جیب مرد عرب به دست آورده بود

به وی تسلیم کرد. سپس با سرکوب نوعی احساس انفعال ازپت کردن پولها وآن پرزه خط گـُـه مرغی ، به بادی موتر کامازی که درگوشه یی ایستاده بود، بالا شد ، درکف موتر دراز کشید وبلافاصله به خواب رفت.

***

جلیل که مرد عرب وهمراهش را کشت وفرار کرد، مها جمان از شنیدن رگبار گلوله ها وحشتزده وبه سرعت به طرف صدا دویدند و پس از دیدن جسد ابوهریره و همراهش به جستجو وپیگرد قاتل آنان آغاز کردند، موضع به موضع وسنگر به سنگر و بلست به بلست، پیاده وسواره با موترهای پیکپ. بعد هزاران فیر کردند، هم به کمرکش کوهساران وهم درمیان انبوه درختان ارچه وکاج وبوته های کوهی. اما هیچ کس را درهیچ جا زنده نیافتند، به غیر از داکتر اشرف که چرهء راکت به شکمش خورده بود وحالا پس از به هوش آمدن ناله می کرد وآب می خواست. دیگران یا درهمان تهاجم نخستین کشته شده بودند ویا اسیرگردیده بودند... فرمانده ظاهر هم درمیان اسیران بود...

مهاجمان که غنایم جنگی را جمع کردند وبه موتر ها بار نمودند، اسیران وزخمی ها را نیز با خود گرفته و باز گشتند به همان کوهی که درمقابل پوستهء تانک قرار داشت... زیرا آنان از روی تجربه می دانستند که اگر دیر بجنبند، توسط هواپیماهای دولت به سختی بمباران می شوند و توسط قوت های احتیاط محاصره. پس ازآن که به مرکز خود باز گشتند و قوماندان آنان امر کرد تا داکتر اشرف را به خیمهء صحی بفرستند، یکی از ایشان گفت : " حیف دارو ودرمان که بالای این کمونیست خرج کنیم.." ، دیگری گفت : " برادر از من وتو کرده قومندان خوب می فهمد. شاید آدم مهمی باشد وبه درد بخورد." ، سومی گفت : " اگر آدم مهمی می بود دراین پوسته چه گــُــــه می خورد؟ یک مرمی دیگر هم درکله پوکش بزنید و همه را ازشرش خلاص کنید! " ، چهارمی گفت : " برادر ها ، اونه داکتر صاحب آمد، زخمی را ببرید به زیرخیمه .."

داکتر اشرف اگرچه در حالت اغماء بود؛ ولی ذهنش کا رمی کرد وتمام این حرف ها را می شنید ومی فهمید. حتا هنگامی که وی را بالای میز عملیات انداختند هم به هوش بود و گفتگوی زن ومردی را که به زبان فرانسه یی حرف می زدند، می شنید. امابعد که وی رانرکوز دادند، فقط

همین قدر به یاد داشت که درچاه سیاهی سقوط کرده بود ودیگر هیچ چیزی نفهمیده بود..مدت ها بعد که به خود آمده و بیدار شده بود، پیش از اجرای هرکاردیگر، به شکمش دست زده بود ودر فکرحفره یی افتاده بود که دیشب درشکمش پدیدار شده بود. اما حالا ازحفره خبری نبود، شکمش را باند پیچی کرده بودند و یادگارآن حفره تنها دردهای شدیدی بود که درحول وحوش شکمش حس کرده بود. بعد این اندیشه از ذهنش گذشته بود که این دستگاه آفرینش با چه بی خیالی وبی مبالاتی وبی مسؤولیتی این شکم رادرست کرده است. آخر چنین مخزن بزرگی واینقدر بی دفاع وبی حفاظ و بی پوشش ؟

از این فکرها که خلاص شده بود، نگاهی انداخته بود به اطرافش. خیمهء بزرگ وجا داری راتشخیص داده بود وده ها نفر زخمی را که پهلو به پهلو درزیرآن جا داده بودند. نشان صلیب سرخ را هم دیده بود در یخن چین سفید یک زن مو طلایی . بعد به یاد دیشب افتاده بود و به یاد همان سایه ها یی که در پشت سنگ ها وبته ها ودرختان کاج وارچه می خزیدند وجا به جا می شدند.. آهی کشید وافسوس خورد .. کاش دقت بیشتری می کرد، چای را نمی نوشید وگرم قصه وگفتگو با همسنگرانش نمی شد. حسین علی را دیده بود که چگونه کشته شده بود؛ ولی خدا می دانست که آن جوان بیباک که عاشق شیرین بود، زنده مانده بود یا نی ؟جلیل درمیان اسیران نبود؛ اما فرمانده ظاهر رادیده بود، با گردن افراشته وچهرهء برافروخته. .. اما این زن موطلایی این جا چه می کند، دراین جهنم ومحشر کبرا؟ البته که کمی پیر وآنقدرجوان نیست مثل روزالین، ولی همسن وسال راشل است. خدایا این لبخندش چقدر شبیه به او است و صدایش ورنگ چشمانش .. اما چقدر به زبان فارسی بد حرف می زند. آخر یاد که نداری گپ نزن...جبراست مگر؟

باش که طرف من آمد.. ببینم چه می خواهد؟ اما چرا گریه می کند؟ نه ، نه ، ممکن نیست ، مگر این امکان دارد؟ راشل کجا واین جا کجا ؟ ..لختی بعد درمیان بهت وحیرت داکتر اشرف، زن مو طلایی بالای سرش خم شده وصورت اشک آلودش را به صورتش می مالید وبه زبان فرانسه یی می گفت :

- اشرف ، اشرف ، من راشل هستم ، راشل تو. خدایا شکر، هیچ امیدی نبود که زنده بمانی. خدایا از تو سپاسگزارم...

راشل حرف می زد وگریه می کرد ، دست های دامادش را به دودست گرفته بود ، دست هایش را می بوسید وبه چشمانش می مالید و صورتش را می بوسید ومی بوسید وبا مادرانه ترین ومهرانگیزانه ترین نگاه ها به چشمانش نگاه می کرد.

***

سه ماه گذشته بود تا زخم های شکم داکتر اشرف آرام ارام خوب شوند والتیام یابند. دراین مدت ، راشل ساعت ها در پهلوی بسترش می نشست ، همرایش حرف می زد، تنزیب های زخمش را عوض می کرد ، دواهای مسکن وشربت های تقویه را به وی می خورانید، غذایش را خودش می آورد وبادقت ووسواس از وی پرستاری می کرد. برایش مجله واخبار می آورد وکوشش می کرد تا گردملال را ازچهره اش بزداید. امادرتمام این مدت حتا یک کلمه هم در بارهء روزالین صحبت نکرده بود. یک روز که داکتر اشرف ازوی پرسیده بود، چه چیزی سبب شد تا پرستار شوی وبا داکتران بدون مرزهمراه شده به این دوزخ بیایی ، راشل جواب روشن وصریحی نداده و همین قدر گفته بود:

- همین طوری ... ازبس که اززنده گی کردن دردنیای ماشینی خسته شده بودم... عزیزم !

روز دیگر گفته بود: - عزیزم ! چرا این قدر غصه می خوری ؟ من هم زیاد غصه خوردم ؛ ولی می بینی که برآن فایق آمده ام. حالا که دنیا پرازخشونت است وآدم ها به یکدیگر خیانت می کنند، غصه خوردن چه فایده دارد. بهترین واکنش برای من وتو دربرابر آن این است که چیزی را پیداکنیم وبه آن بخندیم ، حالا هرچیزی که می خواهد باشد..

اما باوصف این حرف ها وتحلیل ها ، راشل غصه می خورد. درمانده گی وتنهاییش کاملاً هویدا بود . چهره اش تکیده و اندامش لاغرتر شده بود. بدبختانه درسن وسالی هم بود که چین وچروک های تازه ء صورتش رانمی توانست با ماساژ ویا چرب کردن کریم بپوشاند. راشل غصه می خورد ودرمسیری افتاده بود که پیری ومرگ تنها محصولات آن محسوب می شدند.

داکتراشرف همهء این حرف ها را می دانست و می فهمید که خشویش تظاهر می کند؛ اما زهری که بدنش را می آزارد و روحش را می گزد، زهر کشنده یی است که سرانجام وی را خواهد کشت. داکتر اشرف می دید که لبخند های راشل بی جان است وخنده هایش درد آلود وبی رمق . او می دانست که راشل پس ازحادثهء کشته شدن روزالین ووقوف برخیانت او از یک عقدهء ساده ء گزند وآسیب رنج می برد وبه همین خاطربود که نمی خواست دربارهء پیدا کردن کتابچه کوچک خاطرات روزالین به او حرفی بزند. بهتر بود خود را بی خبر نشان دهد، چه فایده داشت که راشل دراین باره چیزی بفهمد. راشل زن خوبی بود، به تسلا ومحبت نیاز داشت و چه بسا که مرور زمان به اوکمک می کرد وآرامش از دست رفته اش راباز می یافت..

راشل که مصروف پرستاری مریض ها وزخمی های دیگر می شد، داکتر اشرف هم فرصت می یافت که روزنامه ها ومجله های فرانسه یی را که برای راشل می رسید، ورق بزند واخبار مربوط به جنگ افغانستان را با دقت خاصی بخواند. هرچند که آن خبرها کهنه می بودند ولی داکتر اشرف را از بی مضمونی نجات می بخشیدند. خبرهای مربوط به افغانستان را که می خواند، اکثراً خشمگین می شد وبه راشل می گفت : غربی ها چقدر از حقایقی که در وطن من می گذرد، بی خبر اند.مثلاً همین واقعهء سقوط یک پوسته را که درارتفاعات " سینکی " رخ داد با چه طول وتفصیل وچقدر مبالغه آمیز نوشته اند، درحالی که مخالفین دولت آن پوسته را درجنگ رویاروی به دست نیاورده بل از اثر خیانت دونفر سرباز به دست آوردند. یا وضع شهر کابل را چقدر غیر عینی باز تاب داده اند، مثلاً نوشته اند که دولت دروازه های مسجد را برروی نماز گزاران می بندد وبه همین سبب مردم آمادهء یک قیام عمومی هستند، یا قیمتی وقحطی چنان است که آدم آدم را می خورد. بههمین سبب با راشل پرخاش می کرد و به تندی سخن می گفت ؛ اما بعد ازلحظه یی همین که متوجه می شد، راشل دراین میان تقصیری ندارد، پشیمان می شد وبا صبری منتظر روزی می شد که پستهء داکتران بدون مرز برسد وراشل اخبار ومجله های تازه را دراختیارش قرار دهد...

روزنامه ها را که می خواند وقات می کرد، به دالان باریکی که ردیف بستر های زخمی ها را ا زهم جدا می کرد، نظر می انداخت، به همان دالان تنگ ونسبتاً درازی که راشل ویک پرستار

بلژیکی به زحمت از آن عبور می کردند وبسیاری اوقات به یکدیگر تنه می زدند. زن بلژیکی جوانتر ازراشل بود، اما زیبایی آن زن فرانسه یی را نداشت. فارسی را بهتر ازراشل حرف می زد و هنگامی که از مریضی می پرسید : " موسیو می خواست چیزی ؟ دغد (درد) نداشت؟ " داکتر اشرف چنان می خندید که اشک هایش جاری می شد و زخم های شکمش را از فرط خنده درد می گرفت.

اگرچه پاییز آخرین روزهای خود را می گذرانید وآخرین برگهای رنگینش رافرش زمین می ساخت؛ اما هنگامی که آفتاب می درخشید ، هوای خیمه چنان گرم می شد که تنفس کردن را برای داکتر اشرف دشوار می ساخت واز راشل می خواست تا دامن خیمه را بالا بکشند... پس ازآن مدتی به تماشای چهرهء مردان زخمی خود را مصروف می ساخت.. زخمی ها آه وناله می کردند واز دکتر اشرف می خواستند تا حرف ها وشکایت های شان را ترجمه وبه گوش داکتران ونرس ها برساند. جوانکی که جز پوست واستخوان دربدنش چیزی نمانده بود ویک پایش را از دست داده بود، مدت ها توجه داکتر اشرف را به خود جلب کرده بود. او به طور باور نکردنیی به جلیل می مانست، مانند سیبی که از وسط نصف کرده باشند. جوان پیوسته ناله می کرد، ازدرد به خود می پیچید وهنگامی که زن بلژیکی ازوی می پرسید:

" موسیو می خواست چیزی؟ دغد نداشت ؟ "، پیشانی اش ترش می شد و با رکیک ترین دشنام ها به محبتش پاسخ می داد.

اما جوان مذکور را که دوای مسکن تزریق می کردند وبه خواب می رفت، داکتر اشرف موقع می یافت تا اندکی چرت بزند وبه وضع خود بیندیشد. داکتراشرف می دانست که اسیر جنگی است و اگر به خاطر راشل نمی بود ، خدا می دانست که فرجامش به چه می انجامید. ولی حالا هم وضع درخشانی نداشت، زیرا دیر یا زود ازنزدش تحقیق می کردند وشاید هم اولین سوال شان این می بود که اگر کمونیست نیستی پس چرا درارتش کمونیست ها خدمت می کردی و با ماشیندار ثقیل مجاهدین مبارز را درو می کردی ؟ شاید هم اصول دین را ازنزدش می پرسیدند ومثلاًمی گفتند: بخوان دعای قنوت را.. وانگهی آن قاضی بی رحم که حکم تیرباران فرمانده ظاهررا بدون حق دفاع به وی داده بود- این خبررا راشل برایش آورده بود- با آن خود

خواهیی که داشت چگونه باورمی کرد که وی غیر حزبی است ، کمونیست نیست و یکی از روشنفکران غیر وابسته است. او ازکجا می دانست که داکتر اشرف از جملهء کسانی است که درهردو طرف جنگ وجود دارند وبدون آن که خود بخواهند، گیرمانده وابزار جنگ شده اند.

با این همه ، هنگامی که شب فرا می رسید ، به دامن خاطراتش می آویخت . شب که می شد ونفیر خواب بیماران که بر می خاست وراشل که دزدانه بوسهء خداحافظی را برپیشانیش می کاشت، به نظرش می رسید که تنها درهمین هنگام صریح تر، صادقانه تر، ساده تروشفاف تر می تواند از میان لایه های کم عمق حافظه اش سیمای زنی را پیدا کند که نمی دانست حالا درکجاست وچه می کند وبا اندیشیدن به او بود که تمام درد هایی را که در محیط ومحاط شکم بی حفاظش وجود داشت ، ازیاد ببرد. شب که می شد خاطرهء آشنایی با شیرین در ذهنش راه می گشود وبه یاد اولین روزی می افتاد که شیرین رادیده بود وتراش صورتش وی را به یاد روزالین انداخته بود. بعد به یاد لحظات معاینه روزانه در اتاق شماره ٢٦ می افتاد وبه یاد چق چق های مکرر و سیمای معصومانه شیرین که گاهی می گریست وگاهی می خندید.

شیرین اگر می گریست ویا می خندید، گریه وخنده اش فاقد طنازی بود، حالت تحریک را نداشت ، طبیعی بود واز درد می گریست ویا از شادمانی لبخند می زد. زن ساده یی بود . روح عریان وبرهنه یی داشت وداکتر اشرف که تن برهنهء طبیعت رامی پسندید وبه هرچه طبیعی می بود، زیبا می گفت ، نمی توانست آن گریه های صمیمی و آن لبخند های بی شایبه را فراموش کند. او به یاد می آورد که هرگزدرهیچ شبی ، شیرین را درخیال برهنه نکرده بود ، حضور جسمانی شیرین حتا درخیالش کمتراز آن چه برای یک مرد زن مرده واجد اهمیت بود، به حساب می آمد، آن چه داکتر اشرف به آن اهمیت می داد، رد پای طلایی وسحرآمیزی بود که شیرین در روح وروانش به جا گذاشته بود...

داکتر اشرف تا نیمه های شب، روزهایی را به یاد می آورد که شیرین خویشتن را می آراست ولی با زنانه ترین شرم ها می شرمید. می شرمید که آراستنش را چگونه توجیه خواهند کرد؟ ولی ازبرق چشمان سیاهش رازش افشا می شد و داکتر اشرف پی می برد که چه نیاز وچه احساسی درذهن وقلب حساسش سربرآورده که وی را وادار به آراستن کرده است. داکتر اشرف هنگامی

که خاطراتش را سبک وسنگین می کرد، دیگر هیچ تردیدی به دل راه نمی داد که شیرین تمام این کار ها را به خاطر او انجام می داده است...اما با این هم لحظاتی فرا می رسید که اعتماد به نفسش را ازدست می داد وزخم های هولناکی ، دردناکتر از آن چه راشل حس می کرد، روح وروانش را آزار می داد. او دراین لحظه ها به واقعیت گریز ناپذیری می اندیشید که نمی توانست آن را با خیال و پنداردرهم آمیزد: شیرین زن شوهر داری بود، شوهرش هرکسی که بود حتماً وی رادوست می داشت وعشق ومحبت نثارش کرده بود. وانگهی شیرین از وی طفلی داشت که حالا باید سه ساله شده باشد. دختر یا بچه ؟ اما چه فرقی می کرد؟ از کجا معلوم که حالا طفل دیگری هم نداشته و خوشبختی اش کامل نشده باشد...

دکتراشرف هنگامی که به این نتیجه گیری ها می رسید، کوشش می کرد که دیگر به شیرین فکر نکند؛ اما با این همه نمی توانست بخوابد.. فکر از دست رفتن شیرین ، اندوه نا پایداری بود که لحظه یی او را ترک نمی کرد. فکر شیرین با تمام شیرینی اش، تلخیی هم داشت که تانیمه های شب با او می بود به طوری که اگر کسی مانند داکتر " پتی لویی " پروفیسور روانشناختی دردانشگاه سوربن ازاین سوز وگداز ها وبیدار خوابی های پیوسته به خاطر یک زن واقف می شد، بدون یک لحظه تردید، حکم می کرد که این آشفته گی های ذهنی می توانند منشاء یک بیماری روانی باشند.. اما با همهء این حرف ها هنگامی که داکتر اشرف از خواب بیدار می شد واز میان فضای تنگ وتاریک وآگنده ازبوی نفس ها وخون وعرق والکل وتینچر به بیرون می نگریست وهوای تازه را که از لای پردهء نیمه گشوده خیمه صحی داکتران بدون مرز داخل می شد ، به ریه هایش فرو می برد، چنان احساس رفاه وخوشبختی به او دست می داد که فراموش می کرد، اسیر جنگی است ودیریا زود به نزدهمان قاضی شداد فرا خوانده خواهد شد که حکم تیرباران فرمانده ظاهر را داده بود. اما داکتر اشرف درآن لحظات که هوای پاکیزه را به ریه هایش فرو می برد، تن به تقدیر می سپرد وبا خود می گفت، تنها همین لحظات درعمر آدم حساب می شوند. لحظه هایی که آدم بتواند دربارهء رویش یک گل خودروی کوهی بیندیشد ویا به پاکیزه گی هوا وعطری که از کوهساران بر می خیزد...

ماه چهارم که از سقوط پوستهء تانک گذشته بود وداکتر اشرف را ازخیمهء صحی به داخل غاری که اسیران جنگی را درآن نگهداری می کردند، انداخته بودند، روزی وی را به نزد قوماندان مخالفین برده بودند. قوماندان که ریش سیاه کوتاهی داشت وشکم برآمده یی ، نگاه نافذش را بروی دوخته وپرسیده بود :

- نامت چیست؟

- محمد اشرف

- چه کاره بودی ؟

- داکتر..

- داکتر چی ؟

- روانشناس ..

- روانشناس ؟ او چیست ؟ آدم واری گپ بزن..

- ...

حزبی بودی ؟

- نی .

- این زن فرانسوی را چطور می شناسی ؟

- خشویم است..

- خشویت ؟ خوب هرچیزت که هست گور وگردنت ؛ ولی چون او به مجاهدین بسیار خدمت کرده وشفاعت ترا کرده ، ما تورا می بخشیم. حالا بیا به این قرآن کریم قسم بخور که به مجاهدین خیانت نخواهی کرد. . خوب! بعداز این ترجمان داکتر های خارجی خواهی بود. فهمیدی؟

- بلی ...

***

مامور سبحان نمی دانست که چرا وی را به پشاور خواسته اند، زیرا هنوزچند ماهی از بازگشتش نمی گذشت. آخرین باری که رفته بود به پشاور ، هوا بسیار گرم بود، چندان گرم که لباس آدم به تنش می چسپید، عرق از سر وصورتش مانند سیل جاری می شد. وعرق که جاری می شد با ذرات دیزل سوخته وگرد وغبار مخلوط می شد وقشر ضخیمی از چربی وکثافت برسورروی وبدن انسان به جا می گذاشت. مامورسبحان را درپشاور قبل ازهمه بینیش به ستوه می آورد: ازبس که آب آلوده با گرد وغبار ازآن ها سرازیر می شد به خود وبه بینی و دماغش نفرین می فرستاد وچون کاری از دستمال های ابریشمی هراتیش برنمی آمد، انگشتانش رادرسوراخ های بینی فرو می برد، لوله لوله چرک وچتلی ازآن ها بیرون می کشید وبعد به عطسه زدن می پرداخت. عطسه پشت عطسه می زد تا منفذی برای تنفس پیدا می شد ونسوار بینی را که می چپانید به داخل آن تونل ها، می افتاد به جان سر وصورت وگردن وسینه وشکم وناف وپایین نافش. آنقدر می شقید ومی شقید وبا انگشتناش از کثافت و چرک نواله می ساخت ودور می انداخت که خوراک هزاران هزار حشره وخزنده و گزنده درطرفةالعینی تأمین می گردید.

درآن روزها درپشاور گرمی نبود، آتش بود، دوزخ بود. زمین وزمان می جوشید انگار وماهی درکرایی بریان می شد. چقدر آب می ریخت به سر وصورت وتن وبدن صاحب مرده اش... روز ده بار ، گاهی هم بیشترازده بار. جان درجان خدمتگار پاکستانی نمانده بود، ازفرط کشیدن آب از آن چاه ویل. برادر طاووس به او می خندید واستاد موسی کنایه بارانش می کرد؛ ولی مامورسبحان حال وهوای خندیدن وگفتگو کردن را با آن ها نداشت ، از بس که گرمی کلافه اش می کرد. روزها بی حال وبی رمق درکنج اتاق می لمید ودرآرزوی یک سطل آب یا وزش یک نسیم خنک می سوخت. اواین مرارت ها را به خاطر آن تحمل می کرد که امیر حزب دستور داده بود تا به پشاور بیاید و رد پایش را بدینوسیله گم کند.

حکمت دیگری نیز دراین دستور امیر حزب نهفته بود، زیرا اسلحه نو آمده بود ازامریکا و مامورسبحان مانند سایر چریک های حرفه یی با آن ها آشنا می شد وبا آن ها زیرنظر افسران پاکستانی انداخت می کرد. بعد شیوه های بم گذاری درسرویس ها ، سینما ها ومحل های مزدحم را نیز فرا می گرفت، زیرا آن چه مدت ها پیش از " ضرغام " آموخته بود، ناکافی بود . وانگهی در پشاور نیز آدم هایی بودند که باید کشته می شدند ودر کویته نیز. هرچند مامور سبحان نمی دانست که آنان چه جرمی مرتکب شده اند وچرا می بایست کشته شوند ؛ اما حزب که فیصله می کرد وطاووس که دستور می داد ، مامور سبحان هم می کشت ونمی پرسید چرا؟ زیرا عادت کرده بود که چرا نگوید وعلت را نپرسد. ازوی چه می رفت ؟ هیچ ، ماشه را کش می کرد ، ضربه می کرد ومی گریخت به خاطر نجات اسلام وهمین !

اما پس ازمدتی که گرما اندکی فرو کش کرده ومامور سبحان با کنج و کنار شهر آشنا شده بود، زنده گی درآن شهر برای مامور سبحان چندان هم سخت نگذشته بود.اگرچه این درست بود که شیرین را دوست داشت ودلش برای در بر کشیدن او می تپید واین هم درست بود که از دست این گرمای لعنتی نزدیک بود تا دیوانه شود ؛ ولی چاره چه بود؟ آسمان دوربود وزمین سخت. .. بنابراین باید کاری می کرد وچاره یی می یافت برای اطفای غریزه یی که دردرونش از فکر خود ارضایی جنسی می شرمید؛ اما تا چه وقت می توانست آتش شهوت وهوس را دردرونش سرکوب کند؟ آری دلش می خواست او نیز مانند موسای بز که شب ها گم می شد وسحر گاهان پیدا و تمام روز را می خوابید ، بیرون برود . اما می شرمید که این آروز را با دوستش درمیان گذارد. سرانجام یک روز به دل دریا زده وبه استاد گفته بود : استاد خوب ساعتت تیر است که هرشب بیرون می روی، وا به جان ما بیچاره ها ." ، استاد موسی به جوابش گفته بود :

- بلی بسیار تیر است. چرا نباشد؟ آدم برای چند روز زنده می ماند؟ .. راستی که تو بیچاره چرت زده چرت زده فیلسوف شده ودر کنج خانه افتیده افتیده ، بیخی پوده شده ای. آیا او دختر دلاک لیاقت این قدر چرت زدن را دارد؟ این قدرارزش دارد که نزدیک بود ازخاطر مادرش

دوستی سی ساله‌ء مان را خراب کنی ؟ برادر چند دفعه برایت گفتم وباز هم می گویم که پشت وی نگرد، اگر دلت می خواهد جایی ببرمت که درخواب هم ندیده باشی. ..

- کجا می بریم ؟

- یک جایی می برمت که غمت گل شود. دریک خانه می برمت پیش چند دختر که شیرین میرین یادت برود. پیش دختر هایی می برمت که او ودختردلاک را مزدور هم نمی گیرند.

- اما من نمی خواهم که شیرین یادم برود..او زنم است..

- شیرین شیرین گفته دیوانه ام ساختی . حالا دلت می شود که با من بروی یا نی ؟

- دراین گرمی ؟ نی نمی توانم ..

اما به زودی تشویق های دوستش ازیک طرف ودوربودن پیوسته اش از شیرین، وسوسه های شیطانی ذهنش را دامن زدند و پارسایی وتقوایش را زیر سوال بردند. از سوی دیگر، هنگامی که ماموربسحان به روابط جنسی اش با شیرین می اندیشید ، احساس می کرد که هیچ گونه روابط متعارفی که بین زن و شوهر باید وجودداشته باشد، بین وی وشیرین موجود نیست. شیرین اگر تسلیمش می شود وجسمش را عرضه می کند به خاطر این است که زن شرعی و نفقه خور ومادر طفلش است . آن شب هم که وی را پذیرفته ودر بسترش راه داده بود، به خاطر زیورات بود، به خاطر کره های طلا وگوشواره های یاقوت و شب های بعد هم به همین سبب . اما هیچ وقت اورا با اشتیاق نپذیرفته بود.برعکس همیشه درچنین مواقعی نگاهش پراز نفرت می شد و رفتارش سرد، درست مثل یک مرده . درچنین حالاتی رنگ صورتش می پرید، لرزه براندامش می افتاد و با زبان نگاه می خواست تا شوهرش هرچه زودتر وی را به حال خودش بگذارد، البته که مامور سبحان اززیبایی بی نظیر شیرین مجذوب می شد ؛ ولی کالبد بی روحش اورا می ترسانید وحتا منزجرش می ساخت، به حدی که گهگاهی کام دل ناگرفته ، بسترش را ترک می گفت ودرتاریکی شب گم می شد..

مامور سبحان درآن سال ها پول زیادی به دست می آورد، هم معاش کافی می گرفت وهم بخشش هایی که بعد از کشتن هر عرب و عجمی دریافت می کرد، درآمدش را دو چندان می ساخت. به همین سبب دلش می خواست که درپشاور هم یک خانه داشته باشد، زن داشته باشد ومدتی را که درآن شهر می گذراند دررفاه وآسایش زنده گی کند. اما هرقدر که این آرزو را درذهنش می پروراند، شرمش می آمد و خود را بی دست وپا تر از آن می دید که برای تحقق آن اقدام کند ویا راز دلش را برای استاد موسی باز گو نماید. البته کرایه کردن یک خانه خوب دشوار نبود ؛ امایافتن یک زن خوب ودلربا در آن دوزخ پشاور ، از نظر وی محال می نمود. بنابراین هنگامی که به این مسأله فکر می کرد، خسته می شد ولختی نمی گذشت که آن را فراموش می کرد وبه یاد شیرین می افتاد. آه اگر شیرین خبر می شد که او در فکرزن دیگریست، چه می کرد؟ آیا برای همیشه وی را از دست نمی داد؟... با این همه، شب ها درعالم رؤیا، عشق جسمانیِ بدون خشونت وکش وگیررا تجربه می کرد وبیدار که می شد با خود می گفت چیزهایی وجود دارد که فقط باید با خشونت انجام گیرد. عشق جسمانی بدون خشونت برایش تصور ناپذیر بود، زیرا از زن های رام ومطیع وسرد وبی روح بیشتر از پیش بدش می آمد...

دریکی از روزها که برای خرید به بازار رفته بود، زنی را دیده بود که شباهت زیادی به روگل داشت : همان قد وهمان اندام وهمان چشم وابرو وهمان خط وخال. آن زن به مغازه یی بالاشده بود ومامورسبحان نیز جرأت زیادی به خود داده بود که اورا تعقیب کند.. در مغازه فرصت بیشتری یافته بود که به آن زن نگاه کند. زن نیز به او نگریسته وبعد از لحظه یی خندیده، به نزدیکش آمده وگفته بود :

- مامور صاحب سلام ! چه حال دارید؟ من کوچه گی تان هستم ، روگل . . شناختید ؟

- بلی یک روز شما را دیده بودم نزدیک دکان مرجان بقال.. همین عطررا زده بودید...

- اما شما که آن روز طرف زمین می دیدید، پس چطور مرا شناختید؟

- خلیفه غلام رسول هم که کشته شد، شما را دیدم ، درخانه ما ، آن روز هم همین عطر را زده بودید..

روگل بار دیگر خندید وگفت : پس زن ها را که ازبوی عطرشان می شناسید، آفرین تان. اما نگفتید که دراین جا چه می کنید؟ چطورزن مقبول تان را تنها مانده واین جا آمده اید؟

- همین طوری، برای هوا خوری وچکر زدن ....

روگل برای بار سوم خندید ولی این بار به قهقهه وبسیار بلند که توجه تنی چند ازمشتریان مغازه به سویش جلب گردید. اما روگل بدون آن که به سوی آنان بنگرد، به مامورسبحان گفت :

- عجب ؟ برای هوا خوری، دراین دوزخ ؟

ماموسبحان که جوابی نداشت، اندکی سرخ شد؛ اما چون به چهرهٔ صمیمی وخندان روگل نگریست، خودش نیز سیل خنده را سرداد و به روگل گفت ، هرچه کاردارد، می تواند به خرچ وی از آن مغازه بخرد. آن جا مغازهٔ بزرگی بود که لوازم آرایش واشیا ولباس زنانه می فروختند و بیشترین مشتریانش را زنان پولدار تشکیل می دادند. روگل که انتخابش را کرد واز مغازه پایین شدند، فرصت بیشتری برای حرف زدن هم پیدا کردند. آندو شانه به شانه هم می رفتند وحرف می زدند و روگل قصه می کرد که به نسبت خرابی وضعیت امنیتی به پشاور مهاجر شده وحالا با دوستش نجیبه درخانه یی زنده گی می کند. البته نگفته بود که چه کار می کند ومامور سبحان هم نپرسیده بود. بعد وعده گذاشته بودند برای فردا، درهمان خانه ودید وبازدید های شان زیاد شده وبعد از مدتی ماموسبحان پابند وکشته وبستهٔ روگل گردیده بود.

روگل زن زیبایی نبود؛ اما جذاب ودلفریب بود. انگار می دانست که وظیفهٔ اصلی زن کوشیدن برای زیبا جلوه کردن نیست، بل دلربا بودن ودلفریب ساختن خویش نسبت به زنان دیگر است. او می فهمید که زن باید خود را آرایش کند وچنان گرم وزنده وسرحال وبشاش باشد که هرمردی را شیفتهٔ خود بسازد...بنابراین روگل آن قدر هوش وتجربه داشت تا بفهمد که مامور سبحان از وی چه می خواهد. روگل زن سرکش وخود خواه ومغروری نبود؛ اما زن مؤقر و آرام ومطیع ومنقادی هم نبود. زنی بود شوخ وشنگ وزنده وباروح وبا رفتارپسندیده وبه هنجار. او درهمان چند روز نخست آشنایی پی برده بود که مشتری اش نه تعارف می داند ونه ظرافت ، نه حرف های دلنشین گفته می تواند ونه ازرن ستایی چیزی می فهمد. روگل پی برده بود که وی آدم

تنها وگوشه گیر وساکتی است وترس دارد که دراجتماعات ظاهر شود. اما چون حس کرده بود که این مرد آدم پولداری است ومی خواهد با مصرف پول هایش شب های خوشی داشته باشد ودرازای انس وگرمای آغوش وی ازخیال جنگ و واهمه های مرگ بگریزد، به او روی خوش نشان داده وآرام آرام دردل آن مرد هوسران جا گرفته بود .

روگل کوشش می کرد تا زنی باشد، مطبوع طبع ماموربسحان. او چنان خوش می خرامید وخوش می چرخید وبوسه می داد وبوسه می ربود وتن خوشبویش را به تن عرق کرده وبد بوی مامور سبحان می فشرد وغنج ودلال می کرد که مامور سبحان، شیرین را فراموش کرده وبه وی پیشنهاد ازدواج کرده بود؛ اما روگل نپذیرفته وگفته بود: " نه نمی خواهم.. من زن آزادی هستم، به همین طورزنده گی کردن عادت کرده ام ، شوهر داری کرده نمی توانم." اما چون دید که ماموربسحان آزرده شده واشک از چشمانش سرازیر گردیده است ، احساس کرد که وی نیزبه این مرد خجول ، آرام ومهربان دلبسته است و نمی تواند وی را ترک بگوید. به همین سبب روابط آنان مدت ها همین طوری ادامه داشت : زن وشوهر نبودند ؛ اما گویی قراردادی بین شان به امضاء رسیده بود که همیشه با هم باشند وبه همدیگر وفادار.

اما اکنون که پس از مدت طولانیی ماموربسحان به پشاور می رفت ، اگر از یک طرف درفکر گرمای دوزخی آن جا بود ودراندیشهٔ رنج ها ومرارت هایی که انتظارش را می کشید، از سوی دیگر در فکر گرمای تن روگل نیز بود وامید بزرگی را درسرمی پرورانید که روگل درهمان شهر ودر همان خانه یی که برایش گرفته بود، منتظرش باشد؛ زیرا پول زیادی به روگل داده وازوی قول گرفته بود که دست ازپا خطا نکند وبه وی وفادار باقی بماند. مامور سبحان با همین افکار و پندارهای دلنشین ازراه ها ی دشوار گذار وکوه ها و کوتل ها گذشته وتن خسته اش را به

خانه یی که تصور می کرد روگل تا هنوز هم درآن جا خواهد بود، رسانیده بود.. ولی دریغا که آن خانه دراختیار کس دیگری قرار گرفته بود. آن مرد به مامور سبحان گفته بود که خانه را از صاحب اصلیش کرایه گرفته و چنان زنی را که وی می گوید، هرگز ندیده است.

مامور سبحان درتمام زنده گیش دوسه بار گریسته بود. یک بار موقعی که از راز تولدش آگاه شده واحساس بی هویتی وبی ریشه گی کرده بود. مادرش هم که مرده بود، اشک هایش جاری

شده بود؛ اما شیرین را که جن گرفته بود وماه ها دربستر مریضی افتاده بود، حتا نم اشکی هم در چشمانش دیده نشده بود.حالااین روگل بود که با ناپدید شدنش غم بزرگی رادرقلبش به وجود آورده ووادارش ساخته بود تا های های وازته قلب بگرید. مامورسبحان که درلب رودخانهء کثیفی نشسته بود و به آب گل آلود آن با بی تفاوتی نگاه می کرد، از خود می پرسید که چه تفاوتی بین تن و پیکر شیرین وروگل وجود داشت که این قدر شیفتهء روگل شده بود و به خاطرازدست دادنش گریه میکند؟ آیا این تفاوت ناشی از ارواح متفاوت آنان نبود؟ اگرنه پس چطور می توان تن بلورین شیرین را با تن زنی که به مرز چهل ساله گی نزدیک می شد، مقایسه کرد؟

مامورسبحان همان طوری که کنار نهر نشسته بود وبه جریان کـُند آب غبار آلود آن می نگریست، ناگهان به نظرش رسید که آب شفاف شده وچهرهء اورا نشان می دهد. او که غافلگیر ودستپاچه شده بود، چهره یی را می دید که به جنون وجنایت عادت کرده بود . چهره ء زشتی را که کلهء بزرگی داشت وچشمان خونینی وازبینی بزرگش مانند هیولای تخیلی داستان های هزار ویکشب ، آتش فواره می کرد، لب های کلفتش می جنبید وبه مامور سبحان می گفت : " تو یک آدم کش هستی ، یک آدم کش وجنایت کار که درمرداب ولجنزار فریب وخیانت وتجاوز به ناموس مردم غرق شده ای. دیگر کار از کار گذشته.. تونه عاطفه داری ونه وجدان..."

شاید از همان لحظات بوده باشد که همه چیز در دور وبرش عوض شده بود: از آفتابی که بوسهء خداحافظی بربام ها وبابمبتی های آن شهربیگانه می انداخت، تا آدم هایی با دستان پر یا خالی به سوی خانه های شان برمی گشتند . آری ، اینک او در شطی از خون وخیانت فرو رفته بود. هم به اعتقادات مذهبیش خیانت کرده بود و هم به زنش شیرین و هم به معشوقه اش روگل که – او درحقیقت خواهر ناتنی اش بود؛ ولی مامور سبحان مانند " ادیپ " خبر نداشت که با چه کسی همبستر می شود – ماه ها وی رادرانتظار گذاشته وبر نگشته بود...

***

مامور سبحان و چند تن دیگر از اعضای فعال سازمان را خواسته بودند به پشاور تا سلاح " استنگر " را از نزدیک ببینند وطرز استعمال وکاربرد آن را فرا گیرند. درآن دورهء آموزشی کوتاه

مدت، طاووس هم با او بود وچند تا عرب داوطلب نیز ازاین سر وآن سر دنیا آمده بودند. آموزگاران که ازارتش پاکستان بودند، می گفتند که این سلاح بسیار قیمتی وبا ارزش است واین نخستین باری است که وارد کارزار جنگ در افغانستان می شود. می گفتند اگر به صورت درست ازآن استفاده کنید، خواهید دید که چه قدر چهرهء جنگ به نفع مجاهدین تغییر خواهد خورد وچگونه دولت کمونیستی افغانستان تفوق هوایی خود را ازدست خواهد داد. آموزگاران تاکید می کردند که از آن سلاح خوب حفاظت کنند ونگذارند تا به دست دشمن افتد. اسلحهء دیگری هم تازه رسیده بود از امریکا که باید مامور سبحان و همراهانش با آن ها آشنا می شدند: دستگاه های پرتاب راکت های سَکـــَر، راکت انداز های ضدتانک ، بم ها وماین های گوناگون.

مامورسبحان درآن روزها اگر از یک طرف سخت مصروف بود وازبام تا شام عرق می ریخت، ازسوی دیگر شب ها فرصت فراوانی داشت تا به تلخی زهر حزن آوری که بدنش را پس از گم شدن روگل پرکرده وروحش را می آزرد، فکر کند. او درچنین حالاتی مثل یک قاضی به داوری می نشست، گذشته اش را مانند ناظر بی طرف مورد بررسی قرار می داد واشتباه ها ، کمی ها و ناتوانی هایش را به باد انتقاد می گرفت وباخود می گفت : " آه چه احمقی بودی تو مامور سبحان که به طوطی سخنگوی کاووس وموسای بز تبدیل شدی . به دستورآن ها آدم کشتی ، سوختاندی ونابود کردی. تو چه هستی ، بازیچه ای ، لعبتکی یا گـــُدی گکی هستی در دست آن ها؟ مگر تو ازخود اراده یی داری؟ از اصولی پیروی می کنی ؟ نه ، اگر اراده می داشتی یا اصول وقاعده در زنده گی ات می داشتی، هرگز به دستور آنان کورکورانه عمل نمی کردی. اگر تو آدم با پرنسیپ می بودی ، به این کاووس که خودرا طاووس می خواند می گفتی که درست است که من وتو آرمان مشترک داریم ؛ ولی زنده گی های مان جدا است، زیرا اصول من حکم می کند که کسی درزنده گی شخصی من دخالت نکند... من می خواهم درزنده گی شخصی ام خودم باشم ، با هرکس که دلم خواست معاشرت کنم وآمیزش داشته باشم ، به هرجا که دلم خواست بروم وهروقت که میل سفر کردم ، کسی مزاحمم نشود. آه ، اگر من اصول می داشتم وحرف دلم را بدون ترس وواهمه به طاووس و موسای بز می گفتم، می توانستم به موقع بیایم و روگل نازنینم را هرگز ازدست ندهم : ما لعبتکانم وفلک لعبت باز.."

درهمین روز هایی که ماموربسحان ، روگل را گم کرده بود وخویشتن را لعبتکی دردست طاووس واستاد موسی می پنداشت و نومیدانه به کشتن رمه های مگس هایی که از سر وکولش بالا وپایین می رفتند ، ادامه می داد، شبی استاد موسی از راه رسیده وقصه کرده بود که چگونه ننه صفورا کشته شد ؟ استاد موسی با آب وتاب فروانی قصه کرده بود که چگونه بم دستیی که درکندو خانه بود، بدن صفورا را قطعه قطعه کرده بود ؛ اما نگفته بود که جریان را از چه کسی شنیده وچگونه به این ماجرا پی برده است. البته برای ماموربسحان مهم نبود که موسای بز ازاین جریان توسط یکی از شاگردانش خبرشده بود ویا آن را درکدام روزنامه یی خوانده بود، آن چه مهم بود، این بود که آن زن بینوا قربانی عمل احمقانهء وی شده بود. ماموربسحان صفورا را دوست داشت، به خصوص از صراحت لهجه اش خوشش می آمد وکدبانوییش را می ستود. همچنان ازاین که توانسته بود گلاب را درطیف هزاررنگ نوازش های مادرانه اش گرفتار کند وازوی پسر نسبتاً سربه راهی بسازد ، راضی بود. علاوه برآن به نقشی که بین او وشیرین بازی کرده وسبب شده بود تا شیرین گناهانش را نادیده گرفته ووی را از خود نراند، بسیار بهاء می داد. گذشته ازآن زن نماز خوان وپاکدامنی بود وماموربسحان همهء این ها را یک به یک به یاد می آورد وبرای چهارمین مرتبه درزنده گیش اشک می ریخت...

او برخلاف تصور استاد موسی که وی را گنس وگیج و کم حافظه می خواند، آدمی بود که اگر یک بار توجه اش به کسی یا چیزی جلب می شد ، حافظهء شگفت آوری پیدا می کرد وحالا که موسای بز با نیشخند وشادمانی مشهود از تکه تکه شدن آن کامله زن قصه می کرد، به یاد می آورد که چطورهمان شبی که راکت ها آمدند وشوهر صفورا را کشتند، موسای بزدست صفورا را کش کرده وبا نگاه شهوانی به سویش نگریسته بود.البته اوموسی را می شناخت ومی دانست که توانایی آن را ندارد که اشتهایش را نسبت به زنان مهار کند. اومی دانست که موسی آدمی بود که برای زنده گی درکناریک زن آفریده نشده بود وتنها به صورت یک مرد مجرد می توانست خوش باشد؛ اما صفورا خشویش بود ، مادرزنش و زن پارسا وعفیفی بود که موسای بز اگر اخلاق ونزاکت می داشت ، هرگز از کشته شدن وی ابراز شادمانی نمی کرد. به همین سبب هنوز حرف های موسی تمام نشده بود که ناگهان فکری به ذهن ماموربسحان قد کشید:

بلی، می تواند همین آدم پست را که درحضورش دست خشویش را محکم گرفته ووی را به سوی خود کش می کرد وبا نگاه شهوانی به چشمانش می نگریست ؛ همین حالا ودرهمین جا بکشد... اما دراین صورت این دوستی سی ساله چه می شد ؟ وجدان و عقیده ومذهب

چه می شد ؟ درآن لحظه که موسای بز حرف می زد وبا آب وتاب بیشتر می گفت که خوب شد آن زن مغرور به جزایش رسید، مامورسبحان با درونش برای کشتن ونکشتن او کنکاش می کرد و سوال ها و صدا های گوناگونی از ژرفای قلبش برمی خاست : " آیا همین آدم نبود که درآن شب پاس دوستی سی ساله را نشناخت وخیال دست درازی به مادرشیرین را داشت؟ وانگهی خیرالله سرکاتب را که کشتی وجدانت کجا بود؟ به شیرین که تجاوز کردی ، چرا خدا از یادت رفته بود؟ .. "

دیو درونش به او دستور می داد ومی گفت : " بکش این نامرد را ، بکش که همین آدم، هم باعث کشته شدن خسرت گردیده وهم سبب کشته شدن خشویت. اگر این نامرد، آن شب پس از پخش شب نامه ها ، اوراق باقیمانده وبم دستی رابه تونمی داد وبهانه نمی کرد که خانه اش زیر تعقیب است و تو مجبور نمی شدی که آن ها را درکندو پنهان کنی ، حالا آن زن معصوم زنده نمی بود؟ .. بکشش ، از چه می ترسی؟ چرا عرق کرده ای ؟ مگر همین آدم ترا از برگشت به موقع به دامان روگل باز نداشت؟ .. نترس، فقط ماشه را کش کن ویک بار درزنده گی ات نشان بده که آدم مستقلی هستی و می توانی خودت تصمیم بگیری و این پست فطرت را به سزایش برسانی .. " دیگرچشمان مامورسبحان را مانند مواقعی که آدم می کشت، خون پوشانیده بود و از حفره های بینیش دود وآتش وزهر تنفر وانزجار از استاد موسی فواره می کرد وچهره اش چنان از خشونت برهنه یی لبریز شده بود که استاد موسی به لرزه آمد وتصور کرد که دوستش ناگهان به حیوان درنده یی تبدیل شده وهمین حالا با دندان ها و پنجال ها وناخن هایش تن وبدنش را می درد وخونش را می چوشد..

اگر موسی نمی ترسید وبی تاب نمی شد وبرسبیل عادت خیزنمی زد ونمی گریخت ، شاید مامور سبحان مثل همیشه دربرزخ کشتن ونکشتن او گیر می ماند و ممکن بود، پس ازلحظاتی موضوع کشتنش را بیخی فراموش کند. درآن لحظه که صدای هیولای درونش را شنیده بود، هنوز هم ته

ماندهء چیزی به نام رحم وگذشت درقلبش وجود داشت ، اگرچه مدت ها می شد که بافت های مغزش این واژه ها را نشنیده وفراموش کرده بودند که رحم چیست وگذشت کدام است، با آن هم اگر موسی درنگ می کرد تا آن بافت های منجمد شده آب گردند و آن گره ها باز شوند، شاید مامورسبحان به عقبش نمی دوید و اورا درخم کوچهء خلوتی گیر نمی کرد وباچند فیر پی درپی مغزش را متلاشی نمی ساخت. ..

مامورسبحان که دوست سی ساله ورفیق راه وآرمانش را کشت، مدتی درهمان جا ایستاد وفراموش کرد که آدم کشته ودرخم کوچهء یک شهربیگانه ایستاده است. اودرآن لحظه هیچ تأسف وندامتی نداشت. ایستاده بود وخیر خیره به جسد موسای بز می نگریست وبا خود می گفت که درمرگ وی مقصرنیست. دیگران مقصر هستند ودنیا مقصراست. کسانی مقصر اند که او وموسای بز را به چنان راهی که سرانجامش کشتن وسوختاندن و نابود کردن مردم بود، کشانیده بودند. ازاین اندیشه اندکی تسلی یافت وخم شده بوسه یی برچهرهء خون آلود دوستش گذاشت. بعد اشک امانش را برید وبرای پنجمین بار درزنده گیش گریست. آنگاه شکم فربه خودرا پیش انداخت وراهی اتاقش شد. به اتاقش که رسید ناگهان حالت تهوع به او دست داد وتصور کرد با استفراغ کردن حالتش بهترشده و خاطرات سی ساله اش بامردی که او را موسای بز می خواندند ، محو می گردد. اما چنین نشد.، آن شب وشب های دیگر موسای بز به خوابش می آمدند وازوی می پرسیدند که چرا وی را کشته است و مامورسبحان درحالی که از روبرو شدن با وی شرمزده می شد، هیچ پاسخی نداشت که به پرسش او بدهد..

***

جلیل که پس از گرفتن ترخیص به آرزویش رسیده وبه ادارهء مبارزه با باندیتیزم خدمت می کرد، اکنون هیچ آرزوی دیگری جزدستگیری مامورسبحان وهمان مردی که بررخسار چپش خال سیاه درشتی داشت ، درسر نمی پرورانید. او پرزه خطی را که تصور می کرد نویسنده اش مامور سبحان باشد، هنوز هم با خود داشت ومانند مردمک چشمانش از آن محافظت می کرد. به نظر جلیل این پرزه خط از یک سو می توانست سند قوی وانکار ناپذیری باشد برای ارتباط وی با مخالفین دولت و عرب ها و تحریک مردم به اعتصاب وپخش شبنامه و تبلیغات ضد دولتی که

نامبرده را تا سرحد اعدام تهدید می کرد واز سوی دیگر اسم مستعار " میثاق " رد پایی می توانست بود برای رد یابی ویافتن مامور سبحان. اما این که از کجا وچطور پیگردش را شروع می کرد، روزها وی را به خود مشغول می داشت. آخر در کابل ده ها نفر به تخلص میثاق می توانست وجود داشته باشد ، میثاق هایی که با جنگ وخشونت هیچ ارتباطی نداشتند. .انگهی چگونه می توانست این همه میثاق نام ها را تعقیب کند؟ نه این ممکن نبود، آن سند تنها به درد روزی می خورد که مامور سبحان گرفتار می شد و حاضرنمی گردید تا به گناهانش اعتراف کند..

جنرال ناصر دوست ماماپش به وی مشوره داده بود تا پیگردش را از همان کوچهء نوآباد دهمزنگ آغاز کند. او باشی افضل راکه مدت هاقبل از شوروی برگشته بود درهمین چند روز پیش دیده ونظرش را پرسیده بود... باشی افضل حالا آدمی بود که نه چشم داشت ونه بینی. عوض چشم دوحفره خاکستری تیره درزیر پیشانیش دیده می شد وعوض بینی حفرهء بزرگ دیگری در وسط صورتش. پوست چهره اش را نیز داغ زخم های خرد وکلان پوشانیده بود، دهنش کج شده وحرف که می زد به نظر می رسید: " مردی است که می خندد " ، باشی سال ها می شد که دیگر شغل ومقامی نداشت. دوستان ترکش کرده بودند ومیترا فراموشش کرده بود؛ اما خاطره اش مانند یک زخم کهنه که به خاطرش می افتد ، گهگاهی به یادش می آمد و خار خاری درقلبش پدید می آورد ودرآرزوی محال بوسیدن ودربرکشیدنش می سوخت. باشی افضل هم مانند جلیل آرزو داشت که روزی ماموربسحان به چنگ عدالت افتد و خبر تیرباران شدنش را بشنود. لابد به همین سبب زنده بود ورنه خودش هم می دانست که مردن بهتر از آن زنده گیی بود که وی می گذرانید.

جلیل با همین مشوره ها کارتعقیب و پیگرد مامور سبحان را آغاز کرد. او همان خانه یی را به کرایه گرفت که روزگاری با مادروماماپش درآن زنده گی می کرد، هرچند می دانست که منزل مامور سبحان ازمدت ها به این طرف تحت نظر دستگاه امنیتی قرار دارد؛ ولی احساس می کرد که اگر خودش را به این کار بگمارند ، حتماً مامور سبحان را دستگیر خواهد کرد. جنرال ناصر دراین کار وی را کمک کرد ومدیر شعبه اش را راضی ساخت که عملیات تعقیب ماموربسحان را به عهدهء جلیل بگذارد. از آن روز به بعد دیگرجلیل آرام وقرار نداشت . جلیل شکی نداشت که

شوهر شیرین دست کم ماه یک بار ویا دوماه بعد به منزلش سر می زند ؛ اما نمی دانست ، چه وقت ودرکدام ساعات روز یا شب ؟ پس از ساعت ده شب یعنی نافذ شدن قیود شبگردی که امکان نداشت .. روز روشن هم اگر دل شیر را به دل مامور سبحان می بستند درآن کوچه ظاهر شده نمی توانست ، مگر آن که چادری می پوشید، درغیر آن چطور امکان داشت تا آن مرد نسبتاً فربه بینی بزرگ را که حق وناحق عطسه می زد کسی نشناسد، حتا اگر تغییر قیافه هم می داد.

اما آنچه مسلم بود ، واقعیتی بود که نمی شد ازآن انکار کرد: شیرین که به حمام می رفت کره های طلا دردستش برق می زد. همین دیروز چه لباس های قیمتی وفاخری پوشیده بود و چه سر و وضع آراسته یی داشت. گلاب یک چشم هم که پشت سر صفورا روان بود وپاکت های میوه وترکاری وگوشت گوسفند را گرفته بود، چه جمپر نو وخوشدوختی پوشیده بود وننه صفورا هم چه نو ونوارشده بود. خوب دیگر، این همه پول از کجا می شد؟ واین خرج وخراج ازکیسهٔ چه کسی صورت می گرفت ، درحالی که نه شیرین کار می کرد ونه ننه صفورا دیگر به رختشویی وخانه تکانی ولحاف دوزی به خانه های مردم می رفت ؟ بدون شک مامورسبحان این همه مخارج را می پرداخت، پس مامورسبحان حالا درآمد فراوانی باید داشته باشد که برای زنش طلا می خرد و مثل ریگ برایش پول خرج می کند و چنین آدمی حتماً امکانات زیادی هم دارد که وقت وناوقت به نزد شیرین برود ویا اورا درجای دیگری به نزد خود بخواهد..

دریک نگرش دیگر، به این گمانش که مامور سبحان به منزلش می آید وبه خانواده اش پول می دهد، این فرض را هم درنظر گرفت که شاید وی شخصاً به منزل نیاید وپول را ذریعهٔ آدم های دیگر بفرستد ؛ ولی هرقدر که خودش پاس داد وکارمندان مؤظف را متوجه ساخت ، به کدام نتیجه یی نرسید. دوسه بار مکی دخترمعلم عبدالله به آن خانه رفته بود ویکی دوبارزلیخا زن سلیمان تیکه دار. آری واقعیت همین بود : مامورسبحان به منزلش می آمد ، شب تا صبح شیرین را در آغوش می گرفت ، ازوصالش بهره مند می شد، مانند ریگ به پایش پول می ریخت وبه ریش وی و کارمندانش می خندید. جلیل که به این نتیجه گیری ها می رسید، از خود می پرسید که آیا شیرین شوهرش را دوست دارد؟ به همین سبب مدت ها به فکر فرو می رفت ودلش می خواست پاسخش منفی باشد؛ ولی نمی توانست خود را فریب دهد. بلی شیرین شوهرش را

دوست داشت، اگر دوست نمی داشت اورا دربستر خود راه نمی داد، پولیس را خبر می کرد یا چیغ می زد وهمسایه ها را به کمک می طلبید. درچنین حالاتی بود که جلیل ازشدت خشم به خود پیچیده ونه تنها به انتقام گرفتن از مامور سبحان می اندیشید، بل زهر حسادت نیز خونش را مسموم می ساخت وسوگند می خورد که پس از گرفتاری مامور سبحان با آن دختر دلاک که به عشق واحساسش خیانت کرده بود، ازدواج خواهد کرد؛ اما چنان جزایش بدهد که مانند ماهی در کرایی بریان شود..

جلیل پس ا زماه ها مراقبت ونظارت برمنزل مامور سبحان ، دیگرمایوس شده بود. مامورسبحان به دام نمی افتید؛ اما به نظرمی رسید که همچنان به خانه اش می آید ومی رود . روزی این فکر درذهنش رسید که شاید وی صبح ها وقت به ملاقات شیرین برود. درآن لحظات معمولاً پهره داران وپاسداران احساس بی مسؤولیتی کرده وظیفهء شان را انجام شده می پنداشتند وهرکس به دلخواه خود به سویی می رفت وهرچه دلش می خواست انجام می داد. بنابراین شهر کابل وازجمله کوچهء نوآباد دهمزنگ شغالی می شد ودشمن هرپلانی که داشت می توانست درهمین وقت روز با آسوده گی خیال انجام دهد. از آن روز به بعد صبح ها نیز جلیل دروازهء مامور سبحان را شخصاً زیر نظر می گرفت...

دریکی از همان صبح های زود که هنوز آفتاب ندمیده بود، صدای انفجار مهیبی اورا تکان داد. منزل مامور سبحان در میان گرد وغبار وشعله های آتش فرو رفت ولختی بعد صدای چیغ ها وفریاد ها ودویدن دویدن ها ازآن خانه شنیده شد.

جلیل با شنیدن آن صدا ها وفریاد ها داخل خانه شد وخود را به محل حادثه رسانید. درآن جا شیرین را دید که چیغ می زند وبه سر وروی خود می کوبد. یک زن دیگر نیز که جلیل داخل شدن وی را به آن خانه ندیده بود، همراه با گلاب وزهرا به شدت می گریستند وبه سر وروی خود می زدند. خون کف آشپز خانه را پوشانیده بود وقطعات گوشت بدن صفورا به در ودیوار چسپیده بود. ورق های شبنامه ها می سوختند وآتش به لحاف صندلی سرایت کرده بود.. جلیل با عجله آب آورده آتش را خاموش کرده بعد به سوی کوچه دوید و ازافراد پولیس ونیروهای امنیتی خواست تا داخل خانه شده وبه تحقیقات شان آغاز کنند، ازهمسایه ها هم که درآن جا

جمع شده بودند خواست تا به کمک آن خانواده بشتابند. درهمان هنگام می شنید که شیرین گریه کنان می گفت : " ننه جان قربانت شوم، چرا ما را تنها گذاشتی. ننه جان من اورا می کشم. قاتل دیوانه ات را می کشم. حتماً می کشمش .."

مدت ها پس از انجام مراسم تکفین وتدفین ننه صفورا وپس ازآن که معلوم شد صفورا به وسیلهء بم دستی کشته شده است ، روزی به نزد شیرین رفت وازوی پرسید:

- تو آن روز می گفتی که قاتل مادرت دیوانه است و اورا خواهی کشت؟ منظورت کی بود، چه کسی مادرت را کشته است ؟

شیرین با لحن افسرده گفته بود :

- برادر جان چه بگویم؟ من چه می دانم که اوکیست؟ اگر آن روز چنین گپی زده باشم ، به خاطر آن بوده که خودم دیوانه شده ودرحالت عادی نبودم. این وظیفهء شماست که قاتل را پیدا کنید. زیرا مردم می گویند که درخاد کار می کنید..

- بلی درست می گویند. اما اگرتو اورا می شناسی باید به ما کمک کنی..

- من چه کمکی کرده می توانم ؟

- همین که اورا دیدی من را خبر کن..

- کی را؟

- شوهرت را. ما می دانیم که شبنامه ها وبم دستی را شوهرت به خانه آورده ودرکندو خانه گذاشته بود. .. این را هم می دانیم که او گهگاهی به این خانه می آید. توباید دردستگیری اش به پولیس کمک کنی ، زیرا وی یک جنایتکار وقاتل خطرناک است...

- جلیل جان چطور وی را به گیر شما بدهم ؟ کدام زن شوهرش را به گیر می اندازد. نی ، برادر خودتان می دانید و کارتان. ..

باشنیدن این حرف ها جلیل که تصور می کرد، شیرین حتماً مامور سبحان را به دام می اندازد، سخت تعجب کرد. او نمی دانست که شیرین چرا ناگهان تغییر عقیده داده ونمی خواهد گفته های آن روزش را به یاد بیاورد وصریحاً بگوید که مامور سبحان باعث شده بود تا مادرش کشته شود. شاید شیرین می خواست تا شوهرش را به دست خود بکشد ، شاید هم نمی خواست که او کشته شده وبه زندان افتد ؛ زیرا تنها می شد وکسی نمی بود تا مصارف زنده گی اش را تأمین کند. شاید هم شوهرش را دوست می داشت ؛ ولی هرچه که بود، دیگر جلیل درک کرده بود که شیرین تمام خاطرات گذشته اش را با وی به باد فراموشی سپرده است.

***

ماه ها می گذشت، جلیل همچنان مراقب آن خانه بود؛ ولی مامورسبحان به دام نمی افتاد. جلیل تقریباً نا امید شده بود؛ زیرا متوجه شده بود که گلاب یک چشم کمتر به قصابی ومیوه فروشی می رود وپاکت های مملو از گوشت ومیوه وترکاری به ندرت دردستانش دیده می شود.. یک روز که شیرین را تعقیب کرده بود، دیده بود که انگشتریش را به نزد زرگر برده وفروخته بود. از لباس هایش هم پیدا بود که مامورسبحان از وی خبری نگرفته وپولی برایش نفرستاده است. ذهنش آلوده به زهر کنجکاوی شده بود و پاسخی برای سوال هایش نداشت که روزی ناگهان مامور سبحان را درپل محمود خان کابل دید ، هرچند سبحان ریش انبوهی گذاشته بود وعینک سیاهی به چشم زده بود؛ ولی جلیل با همان یک نگاه وی را هم از طرز خرامش وهم ازعطسه یی که زده بود، شناخته و دیده بود که به موتر مینی بوسی که مقصدش جلال آباد بود بالا شده بود. اتفاقاً جلیل آن روز مسلح نبود ومی دانست که اگر سبحان وی را ببیند می شناسد وبالایش فیر می کند. مینی بوس درحال حرکت بود ، شکارازدستش می رفت ، وقت تنگ بود . باید کاری می کرد، کمکی می خواست واستمدادی می طلبید. به چپ وراست که نگریست ، دواخانه یی را دید ویادش آمد که از همان دواخانه روزی به مامایش تلفون کرده بود. دواخانه باز بود وجلیل توانست با آمر اداره اش صحبت کند وجریان را به اختصار باز گو کند. بعد تکسی گرفت و امیدوار بود تا رسیدن مینی بوس به پوستهء کنترولی دهن تنگی "غارو"، آمر اداره اش سربازان امنیتی پوسته را از موضوع واقف ساخته باشد. ...

اما مامور سبحان به جلال آباد نمی رفت. امیرحزب آمده بود به سروبی . فرماندهان اطراف وسرگروپ های چریکی کابل را خواسته بود برای یک وظیفهء مهم. گفته می شد که دستور کودتا را صادر می کند ودرمیان حلقه های حزبی آوازه بود که کودتا به همکاری بخشی از ناراضی های حزب حاکم صورت خواهد گرفت. برای مامورسبحان این مسأله اهمیت نداشت که به چه منظوری وی را خواسته اند، مهم این بود که دستور کاووس یا همان شخصی که خود را طاووس می خواند اجرا شود. طاووس یا کاووس نام آمرش بود وهرچه که می گفت بدون چون وچرا مؤظف به اجرایش بود. او گفته بود توسط سرویس وبا قیافهء عوضی می رویم . چندین بار برایش گفته وتکرار کرده بود که نامش میثاق است ونام خودش فیصل. طاووس یا کاووس گفته بود که درپوستهء کنترولی کسی مزاحم سرنشینان مینی بوس نمی شود، درآن جا صرف تول بکس های موتر ها را می بینند ودیگر هیچ. دیگر هیچ که گفته بود، مامورسبحان را به یاد شفر " چهار باغ ودیگر هیچ " انداخته وبی اختیار لبخندی برلبش کاشته بود.

مامورسبحان پس از کشتن نزدیکترین دوستش استاد موسی ، مدت ها درپشاور زنده گی کرده بود. آن روز صبح که از خواب بیدار شده بود، دربارهء خوابی که دیده و به موسای بز گفته بود که مرا جزو دیوانه ها تصورکن فکر کرده بود که واقعیت را گفته است و ازخود پرسیده بود: مگر دیوانه شاخ ودم دارد؟ آخر اگر کسی مانند من دیوانه نباشد بهترین دوستش را بدون کدام گناهی می کشد؟ مگر این موسی بز درکشتن صفورا گناهی داشت، یادرکشتن شوهرش ؟ مگر آن ها دراثریک تصادف نمرده بودند؟ مگر جنگ نبود وحادثه ناگهانی وازمکمن غیب نازل نمی شد؟

از آن روز به بعد ناراحتی غم انگیزآن خواب ، درچهره اش خوانده می شد وساعت ها عذاب می کشید. یک باردلش خواسته بود تا به زنده گی پر از رنج ومحنش خاتمه دهد ؛ ولی همان لحظه طاووس سررسیده وگفته بود به فلان کوچه برو، کمین بگیر وصاحب این عکس را همین که از خانه اش بیرون شد، بکش.. و مامورسبحان که آن شخص را کشته بود، فراموش کرده بود که همین چند لحظه پیش می خواست خودرانیز بکشد. روز دیگر به این فکر افتاده بود که آیا می تواند طبیعتش را آگاهانه تغییر دهد؟ آیا می تواند زنده گی گذشته اش را تصحیح نماید؟ آیا می تواند از این ببعد دربرابر بدجنسی ها بی اعتنا ودر دنیای بی پیرایه یی زنده گی کند؟ اما شیطان

درون اوبه جوابش می گفت، کار تو از کار گذشته است. به دستهایت نگاه کن ، ببین که تا بازو غرق درخون است.. تو با رستگاری فاصلهء بسیاری داری، آنقدر که هرگز به آن نمی توانی رسید. بنابراین تا زنده هستی بزن وبکش وآتش برافروز وتخریب کن...

اما حالا که مامور سبحان در پهلوی طاووس نشسته بود، به موضوع خاصی نمی اندیشید. هوای سرد آخرین روز های ماه جدی را به ریه هایش می فرستاد وپی در پی عطسه می زد ودرهمان حال می اندیشید که اگر بینیش تاب این افشاندن ها وکش کردن ها را نمی داشت وروز یک ملی متر از اثراین فشار ها دراز تر می شد، چند سالی باید صبر می کرد که به درازی خرطوم فیل برسد؟ او هنوز وقت نیافته بود که به شیرین بیندیشد واز خود بپرسد که بعدازکشته شدن صفورا وی وخانواده اش درچه حال ووضعی قرار دارند وچه گونه روزگار می گذرانند که ناگهان قبل از آن که مینی بوس به پوستهء امنیتی برسد، سربازان مسلح موتر را متوقف ساخته ودرمحاصرهء خویش درآوردند. مامور سبحان وطاووس که حیرت کرده وغافلگیرشده بودند، به زودی فهمیدند که به دام افتاده وچاره یی جز تسلیم شدن ندارند....

اگر جلیل به موتر بالا نمی شد و مامور سبحان وی را نمی شناخت ، شاید وی واکنشی نشان نمی داد، هرچند که دستش مانند همیشه قبضهء تفنگچه اش را می فشرد. اما جلیل را که دید وشناخت ، ناگهان در ذهنش غوغایی برپا شد. باشی افضل به یادش آمد وملا حسام الدین جن گیر وهمان روزی که همین جوان سرخه وگستاخ و دوست لنگ وی لطیف شاگرد سماوارچی ، پولیس ها را آورده بودند و دستانش را بسته وانداخته بودندش درکنج زندان. گذشته ازآن به خاطرش آمد که چندین بار اورا درنزدیک منزلش دیده بود و نمی دانست که برای چه به سوی پنجره های خانه اش می نگرد. وحالا هم همان حرامزاده است که می گوید : " شور نخور، دست هایت را بالا بگیر "، آه پس همین جوان بود که این دام را برایش گسترده است؟

پس ازاین مکاشفهء ذهنی که به سرعت برق درذهن ماموسبحان صورت گرفت، وی دیگر به زنده گی نمی اندیشید ، درفکر رستگاری نیز نبود. تنها می خواست،همان طوربمیرد که دلش می خواست: درمصاف روبرو با یک کمونیست.

به همین سبب با خشم ونفرت به سوی جلیل آتش گشود. ماموربسحان قلب جلیل را نشانه گرفته بود ومی دانست که خطا نمی کند ، فیردومش از بیخ گوش آن جوان گذشت ولی برای فیر سوم موقع نیافت. کارمندی که درپشت سر جلیل بود، به سویش شلیک کرده ومرمی بازوی مامور سبحان را شگافته بود. پس ازآن دستش شل شد وتفنگچه اش به زمین افتاد وآسمان وزمین دور سرش شروع به چرخیدن کردند...

جلیل آخرین نفس هایش را می کشید که چشمش به طاووس افتاد، وهمان مردی را دید که خال سیاه درشتی به رخسار داشت. طاووس را دستبند زده وکشان کشان می بردند. جلیل آهی از رضائیت کشید وکاغذی را که با خونش آغشته شده بود به آمر اداره اش تسلیم کرد وبعد چشمانش بسته شدند.

زخم بازوی ماموربسحان اگرچه عمیق بود ؛ ولی مانع آن نشده بود که به سوال های مستنطقین پاسخ داده نتواند. او آرام وخونسرد نشسته بود وبا لاقیدی وبی تفاوتی به سوال های آنان جواب می داد. گاهی خود را میثاق می خواند وگاهی سبحان. طاووس را که با او روبرو کردند، گفت که نامش فیصل است ودیگر هیچ. درحالی که طاووس خود گفته بود که نامش طاووس است ورهبری شبکهء تروریستی حزب اسلامی را در شهر کابل به عهده دارد. طاووس گفته بود که ماموربسحان کارمند بانک ملی است ویکی از اعضای برجستهء شبکه ء تروریستی . گفته بود که او چندین تن را به قتل رسانیده است. بعد ها مامور سبحان نیز به گناهانش اعتراف کرده وگفته بود چگونه برای نخستین بارآن قاضی راکشت و بعد خیرالله سرکاتب بانک ملی را وچگونه گربه یی را که با روزنامهء حقیقت انقلاب ثور بازی می کرد، اعدام کرد وبه چنگکی آویخت و چگونه درشامگاه همان روز به خدمتگارصغیرش تجاوز کرد و بعد ها چطور ازاثر یک شوک روحی بهترین دوستش استاد موسی را درپشاور به قتل رسانید...

مامور سبحان پس از آن اعتراف های صادقانه وروشن درسلول انفرادی به سر می برد. او می دانست که دیر یا زود محاکمه می شود و سبک ترین جزایش ، اعدام خواهد بود. وی درکنج سلولش بی حرکت می نشست وساعت های متوالی خواب به چشمانش راه نمی یافت، چندان که ظاهرآرام وخاموشش ، چشمهای بسته اش بار ها پهره داران سلولش را به این فکر انداخته بود که

زندانی شان دیگر درقید حیات نیست؛ ولی نزدیکی های سحر که می شد خواب به سراغش می آمد، خوابی که بیشتر به علت خسته گی ذهنی اش بود تا خسته گی وامانده گی جسمانی . پس ازآن ساعتی می خوابید وبیدار که می شد وبرمی خاست ، از پشت میله های پنجرهء سلولش به کوه های پربرف یغمان نگاه می کرد. آنگاه نگاهش به تپهء تلویزیون دوخته می شد، شیرین را به یاد می آورد و گلاب را. به پروین کمتر می اندیشید، شاید به خاطر آن که خطوط چهره اش را نمی توانست به خاطر آورد. از بارداری شیرین خبر نداشت واز بسیاری چیزهای دیگر نیز واقف نبود. شش ماه می شد که به خانه اش نرفته بود و نمی دانست که آن ها چه می خورند وچه می پوشند و زنده گی شان به کدام منوال می گذرد.

درجلسهء دادگاه نیز همان طور بی تفاوت ، آرام وخونسرد نشسته بود. حکم اعدامش را که شنید ، هیچ اعتراضی نکرد؛ زیرا می دانست که هرچه بگوید بی فایده است. شاید هم بار دیگر به این فکر افتاده بود ودرذهنش از کسانی که وی را محاکمه کرده بودند می پرسید که اگر آدم کشی بد است ، پس شما چرا حکم اعدام صادر می کنید. لابد به این نتیجه هم رسیده بود که این معما، به این ساده گی حل نمی شود . بنابراین تن به فنا سپرده بود و منتظر لحظاتی بود که حلقهء دار به گردنش بسته گردد.

ماموسبحان را در همان روز هایی اعدام کردند که بهار نورسیده در نور آفتاب موج می زد وبرف به جا مانده از آخرین روزهای زمستان دربلندی کوه های آسمایی وشیردروازه ذوب می شد. درروز اعدام با گام های استوار به طرف چوبهء دار رفت . سررابلند گرفته بود ودر نگاهش نه نا امیدی ونه امید ، نه پشیمانی ونه رضائیت خاطر خوانده می شد. تنها هنگامی که حلقهء دار را به گردنش آویختند ، برای آخرین بار به کوه آسمایی نگریست ، سپس لبخند خفیفی درکنج لباشن نقش بست . لبخندی که به طورباورنکردنی ازشادی روحش خبر می داد.

جلاد که پس از به دار آویختن مامور سبحان جیب هایش را پالید، هیچ چیز دیگری نیافت، جز مشتی پول، دستمال ابریشمی ، بوتل کوچک نسوار بینی وتکه پاره یی از یک روزنامه ء فرسوده که درآن این برشپارهء نیما یوشیج به چشم می خورد:

" من دلم سخت گرفته است

ازاین مهمانخانه ء آدمکش

روزش تاریک

که به جان هم انداخته است

چند تن خواب آلود

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار! "

***

اگر برف می بارید وسرایستادن نداشت، خاطرات تلخ وشیرین ، شیرین را نیز پایانی نبود : شب به نیمه رسیده بود، صندلی سرد وسردتر شده می رفت .. باد گزنده از درز پنجره ولای دروازه به اتاق می خزید و تن شیرین را که تمام روز راه پیموده و خسته وکوفته شده بود، می گزید ونمی گذاشت تا لحظه یی خواب به چشمانش راه بیاید .. درآن لحظه ها که برف می بارید وبر خانه وکوچه پوششی ازمخمل سکوت گسترانیده بود، شیرین به بسا چیز ها می اندیشید : به کره های طلاییش که گلاب یک چشم آن ها را ربوده بود، به برف هایی که انگار بالای دلش می ریختند وصبح می بایست از بام خانه اش پاک گردند، به مرجان بقال که شصت سال از عمرش می گذشت وتا هنوز هم بالهوس وچشم چران بود وصبح اگر می آمد نمی دانست که چگونه عذرش را بخواهد. به لباس هایی که باید می شست وبه حلوایی که باید می پخت و به درود هایی که به ارواح پدر ومادرش می فرستاد وبه لعنتی که مثل هرروز نثار روح ماموربسحان می کرد.

یک مسأله دیگر هم بود که درآن لحظه ها از پیچ وخم ذهنش گذشته وقد برافراشته بود : ده سال تنهایی . ده سال بدون مرد زیستن ، بدین معنا که ده سال می شد دست هیچ مردی به تنش نخورده بود. ماموربسحان هم که زنده بود، هرگز نتوانسته بود لذت دیرپای یک همآغوشی

دلپذیر را به او ببخشد. شیرین هرگز درمیان بازوان او گرما وحرارتی را که یک زن بدان احتیاج دارد ، احساس نکرده و هیچگاه نیازهای زنانه اش پاسخ درخورنیافته بود..

هنوزتا سپیده دم وقت فراوانی باقی بود؛ ولی جام خاطرات شیرین هنوز هم از صدها خاطره لبریز بود. سرما بیداد می کرد وشیرین چاره یی نداشت جز آن که برخیزد ، آتش بیفروزد ودرپرتو گرما وحرارتش آنقدر به دامان خاطراتش بیاویزد تا به دنیای شیرین ومه آلود خواب شنا کند؛ ولی حتا پس از افروختن زغال های تازه هم ، شیرین نتوانست بخوابد.. یاد ها وخاطره های درهم وبرهم به ذهنش هجوم می آوردند ، صحنه ها دسته دسته قد برمی افراشتند وتسلسل افکارش را برهم می زدند وشیرین سعی می کرد تا به آن ها نظم وترتیبی ببخشد وده سال تنهایی را تکه تکه به یاد بیاورد:

پیش ازگرفتاری و اعدام ماموربسحان،دریکی از روزهای بهاری، چند تا کارمند بانک ملی همراه با دوسه تن از پولیس های حوزه امنیتی به خانه اش آمده وحکم محکمه را برای شیرین قرائت کرده بودند. درحکم آمده بود که به نسبت اختلاسی که در بانک ملی رخ داده بود، و بنابر اسناد ومدارک دست داشته ثابت شده است که مامور سبحان دراین اختلاس نقش اساسی داشته وپس از دزدیدن پول های بانک ناپدید شده است. بنابران محکمه حکم می دهد تا تمام دارایی منقول وغیر منقول نامبرده به خاطر حصول پول دولت ضبط گردد... آن روز هرقدر شیرین جزع وفزع نموده بود، جایی را نگرفته و برایش گفته بودند تا درظرف دو هفته خانه را تخلیه کند. بعد اشیا ولوازم وفرش وظرف خانه را لست گرفته ورفته بودند. بدینترتیب اگرلطیف شاگرد صوفی نجم الدین سماوارچی که خواستگار زهرا بود، کمکش نمی کرد واگر زلیخا شوهرش را راضی نمی ساخت که خانهٔ مخروبهٔ خلیفه غلام رسول را ترمیم کند، شیرین هیچ سقفی نداشت تا به زیر آن پناه ببرد وشب را به صبح برساند.

لطیف، پس از مرگ صوفی نجم الدین با پس اندازی که داشت توانسته بود با پسر وی شریک شده ونگذارد تا کس دیگری آن چا یخانه را تصاحب کند. بعد وضعی پیش آمده بود که عاشق زهرا شده بود ، هرچند که زهرا به زیبایی و دلربایی شیرین نبود. لطیف که عروسی کرده بود، دست زنش را گرفته ورفته بود به لوگر تا بالای زمینی که ازکاکای بی فرزندش برایش به ارث

رسیده بود، کار کند. بدینترتیب تا هنگامی که زهرا درخانه بود، نان وآبی پیدا می شد، زیرا هم لطیف دست پیشی می کرد وهم زهرا کار می نمود؛ اما آندو که رفته بودند، شیرین حیران مانده بود که چگونه چرخ زنده گیش را بچرخاند وچگونه شکم اعضای خانواده اش را سیرکند.آخر، تنها گلاب یک چشم به اندازهٔ دوتا آدم نان می خورد وصفرایش هم با یک نان خشک نمی شکست. البته شیرین می توانست او را از خانه اش بیرون کند ؛ اما می ترسید که خدا را خوش نیاید ومصیبت های دیگری بروی نازل کند. به همین سبب هر وقت که این نان خور اضافی را می دید، نفرینی نثار شوهرش می کرد و هرگز وی را نمی بخشید.

نفیسه که تولد شد، نانخور دیگری به خانوادهٔ شان اضافه گردید و شیرین با خود می گفت که ماموربسحان ستم دیگری به او روا داشته وسزاوار لعن وطعن بیشتراست.البته از یاد نمی برد که همین آدم بینی بزرگ که بینیش مانند خرطوم فیل بود، چگونه روز گارش را سیاه کرده بود: تجاوز، سنگسار شدن، قمچین خوردن، باردارشدن، ازدست دادن پدر ومادر ، بی خانه وبی خانمان شدن وسرانجام عمری را بدون شوهر گذرانیدن ، همه وهمه ستم هایی بود که از دست شوهرش دیده وکشیده بود وهنوز هم می دید و می کشید..

اگرچه شیرین از دیر گاهی بدینسو خواسته بود تا این انگاره ها واهمه ها را درتاریکخانهٔ ذهنش مدفون سازد، اما مگر امکان داشت؟ نه، این واهمه های زمینی همچون همزادانی بودند که به این زودی ها نمی خواستند دست از سرش بردارند.

نفیسه که تولد شد ودوران زچه گیش که به سرآمده بود، درجستجوی کارشده بود. شیرین به قدری محتاج بود که از هیچ کاری روگردان نبود، هرچه به او می گفتند وهرچه از او می خواستند انجام می داد. ازجارو کردن ورختشویی وظرف شستن گرفته تا تنور کردن ونان پختن ولحاف دوختن و بچه های مردم را نگهداری کردن.. درهمان سال ها بود که نجیبه یک بار دیگر به دیدنش آمده بود. نجیبه که نشانی تازهٔ خانهٔ دوستش را ازمرجان بقال گرفته بود، به شیرین گفته بود :

– یک کسی برایت پیسه روان کرده ، حدس بزن چه کسی ؟

شیرین خندیده بود ، به خیلاش رسیده بود که نجیبه همرایش مزاح می کند، به همین سبب گفته بود :

- آزارم نده نجیبه جان! منِ بیچاره چه کسی دارم که برایم پیسه روان کند؟ هیچکس نی، غیر از خدا..خدا هم خو مرا فراموش کرده است..

- نی، فراموش نکرده ، از یاد خدا هیچ کس نمی رود. این پیسه ها را داکترصاحب اشرف برایت روان کرده است. ده هزار افغانی است. اینه بگیر ودیگر کفر نگو..

- داکتراشرف ؟

- بلی، داکترصاحب اشرف را من خبر کردم. برایش نامه نوشتم .. آدرسش را از گلالی جان خواهرش گرفتم. برای داکتر صاحب همه حوادثی را که بالایت رخ داده بود نوشتم . ازکشته شدن پدر ومادرت گرفته تا اعدام شوهرت ونوشتم که خانه ات را ازدست داده وبه چه روز وروزگاری افتاده ای. اعدام شدن شویت را روگل برایم قصه کرد...

- روگل ؟ داکتراشرف ؟ تو هم چه گپ هایی می زنی ... درحالی که جلیل با چشمان خود کشته شدن داکترصاحب را در خوست دیده بود. باز، این روگل کجا بود که او را دیدی و خبر اعدام پدر پروین را ازوی شنیدی ؟

- قصهء روگل را برایت کرده ام مگر یادت رفته است؟ اما رنگت چرا سفید شد ؟ باش که یک گیلاس آب برایت بدهم.

شیرین که آب را نوشید، نجیبه گفت :

- نی ، فضل خداوند داکترصاحب کشته نشده بود، بل به شدت زخمی شده وبعد اسیر گردیده بود وخشویش راشل تصادفاً درهمان خیمه یی پرستاربود که داکتر اشرف را برای انجام عملیات جراحی برده بودند، تا بعد از صحت یاب شدن به گونهء شرعی محاکمه شود.. اما فضل خداوند خشویش شفاعت و ی را کرده و بعد از مدتی با خود برده بودش به فرانسه..

- راست می گویی نجیبه جان ؟ اوه خدایا چقدرخوشحالم .. پس او زنده است وهنوز هم مرا به یاد دارد ؟

پس از این حرف ها ، شیرین مدتی گریسته وبعد خندیده بود. خوشحال بود که داکتراشرف ، همان مردی که برای نخستین بار وی را با واژهء عشق آشنا ساخته بود، زنده است. به او فکر می کند وبرایش پول می فرستد. او چنان به وجد آمده بود وچنان ازسر تا پا لبریز از شور وشعف شده بود که روگل را فراموش کرده ونپرسیده بود که روگل شوهرش را ازکجا می شناخت وچه دلچسپیی به سرنوشت وی داشت. . اما درهمان روز که شیرین غرق شادمانی بود، نجیبه به وی گفته بود :

- خوب شیرین ، حالا با این پول ها چه می کنی ؟ ببین که مبلغ کمی نیست. اگر می خواهی می توانیم یک آرایشگاه باز کنیم. قیچی کردن وکوتاه کردن وشانه زدن مو ها کار تو وآرایش کردن سر وروی زن ها ازمن . ده هزار افغانی من هم دارم ، شریک می شویم و نان خود را پیدا می کنیم.. توچه می گویی ؟

- نجیبه جان، چه فکرهایی به سرت زده است؟ آرایشگاه باز کردن که آسان نیست ، سامان می خواهد و دکان ...

- دکان را کرایه می گیریم... درکارته چهار، یک دکان را دیده ام که خالی شده است، صاحب دکان پدر سلما است. به نزدش که رفتم مرا شناخت و گفت از تو سرقفلی نمی گیرم ، ماه پنجصد افغانی کرایه می گیرد وبس وخلاص..

- پس تو همه کار ها را انجام داده واین جا آمده ای! بسیار خوب، هرچه تو بگویی همان طور می کنیم.

آرایشگاه را که باز کرده بودند، بر لوحهء آن نوشته بودند : " آریشگاه شیرین " ، آرایشگاه به زودی معروف شده بود و رنگ ورونق یافته بود. زنان ، دختران و عروسان زیادی می آمدند، صد قلم آرایش می شدند، عفریته را به فرشته تبدیل می کردند وعجوزه را به دوشیزه والبته دختران

زیادی هم که مانند برگ گل لطیف بودند و به هیچ آرایشی نیاز نداشتند ، به خاطر رفتن به خانهء بخت می آمدند و بردرآمد آندو می افزودند.

تا هنگامی که دولت سقوط نکرده بود، وضع مالی شیرین بهترشده بود. همچنان شیرین در کارش ماهر تر شده می رفت وبه نظرش می رسید که غم نان دیگر آزارش نخواهد داد، هرچند غم عشق آرام وقرارش را ربوده بود. پر پرواز نداشت که به پاریس برود، ولی دلی داشت وامیدی و پرنیان پنداری. شیرین با تارهای نامرئی واثیری همین پرنیان تا بیکران عالم خیال می رفت و تا" دشت پر ستارهء اندیشه های گرم" می رفت و گرم می شد ، داغ می شد ، لب برلب معشوق می گذاشت وبا تمامیت نیرو واحساسش او را درآغوش می گرفت وبرسینه اش می فشرد. تا آن هنگام که سپیده دم شعلهء چراغ اتاقش را بیرنگ می ساخت...

اما دریغا که این وضع دیر پا نبود. هنوز یکی دو سالی نگذشته بود که مجاهدین آمده بودند : از کوه ها ودشت ها و بیابان ها آمده وریخته بودند به شهر کابل. مجاهدین که آمده بودند ،" آرایشگاه شیرین " بی رونق شده بود. دیگر زنان ودخترانی که به آن جا سر می زدند وسر وموی خود را می آراستند، ناگهان غیب شده بودند. آمد وشد درآرایشگاه کم وکمترشده بود و پس از مدت کوتاهی که فاتحین به جان هم افتاده ومردم شهر را مانند مگس می کشتند، دیگر هیچ عروس وهیچ زن ودختری جرأت پا گذاشتن به بیرون از خانه را نداشت.

شیرین ازیک پهلو به پهلوی دیگر غلتید، به آرزوی یک خواب عمیق . اما فکرها وخیال ها کجا رهایش می کردند؟ ناچارجرعه یی آب خورد، تا تغییری در چرت ها و واهمه های ذهنیش پدیدار گردد؛ اما آب سرد که از گلویش پایین رفت ، به سرفه افتاد. بعد صدای خس خسی ازسینه ء دردمندش برخاست ؛ ولی به آن اهمیتی نداد و چون خواب ازوی گریزان شد، بار دیگر به دامان خاطراتش آویخت :

آرایشگاه را که بسته بودند، شیرین یکبار دیگر درغم نان مانده بود..تابستان داغ کابل بود. آتش راکت ها وانفجار گلوله های تانک ها وتوپ ها و بمباران طیاره ها، خانه ها وسرپناه های مردم شهررا می لرزانید، وبرخی ازآن ها را به هوا بلند می کرد، می سوختاند وخاکستر می ساخت. آدم ها تک تک یا گروه گروه کشته می شدند. جوی های خون درسرک ها وپیاده رو ها روان

می شد . کابل می سوخت ، دود کابل به هوا بلند می شد وبرتراکم وشدت واهمه های زمینی شیرین بیشتر ازپیش افزوده می شد.

شیشهٔ شب درز برداشته بود، سپیده می دمید وگل روشنایی می شگفت. درچشمان شیرین دیگر اشکی باقی نمانده بود، چشمانش گرم می شدند و گوش هایش آخرین واگویه های ذهنش را می شنیدند : مجاهدین که آمده بودند وآرایشگاه را که بسته بودند، گلاب را فرستاده بود به نزد عبدل رنگمال. زیرا شنیده بود که شاگرد او درهمان نخستین آتشباری ها قطعه قطعه شده بود وگلاب اگرچه یک چشم نداشت می توانست با گرفتن مزد کمتری جای خالی او را پر کند. ازسوی دیگر پروین نیز باید کار می کرد ، مثلاً جایی می رفت ومزدوری می کرد، یا کار دیگری ولی باید حتماً کار می کرد وهرچه ازدستش پوره می بود، انجام می داد تا مرگ نتواند چهارجنازهٔ دیگر را ازآن ماتمسرای ویران تا قبرستانی که دفن آن ها بهای گزافی می طلبید، حمل کند.

اما طالبان که آمده بودند ومجاهدان که صحنه جنگ را ترک کرده بودند، دیگر شیرین هرروز به آروزی مرگش بود. زیرا مرگ از در ودیوار می بارید وسیاهی وتاریکی گور برهمه جا سایه افگنده بود: هم درکلبهٔ خودش ، هم درکوچه وهم درشهری که عزیزش می داشت. آخ که چه روز های سیاهی را پشت سر گذاشته بود وچه شب های تاریکی را. درشهر حتا یک چراغ نمی سوخت. چراغداران کجا گم ونیست شده بودند؟ چراغداران چرا این عمامه به سر های سیاهدل و سیاه پوش را گذاشته اند که بر سنگفرش های شهر دوست داشتنی اش گام بردارند؟ وای که چه بوی بدی می دهند. خدایا چه تعفنی ، چه نکبتی؟ آنان به من می گویند ، پایت رابدون محرم شرعی ازخانه ات بیرون نگذار. مگر نمی دانید که محرم ندارم؟ پدرم را شما کشتید و شویم را دولت .. بی شرف ها محرم از کجا کنم؟ محرم که ندارم حق زنده گی کردن هم ندارم؟ لعنتی ها به من بگویید که به این سه نفر که به دست و دامنم آویخته اند، چه بدهم وچه بگویم؟ نامسلمان ها آیا این مسلمانی هست که نمی گذارید حتا پروین کوچک پایش را بدون محرم شرعی از لخک خانه بیرون بگذارد؟ بی شرف ها مگر نمی بینید که پروین هنوز دوازده ساله نشده است؟

آه اگر نجیبه نمی بود، چه می کردم ؟ بیچاره گک دو بار آن چه داشت با من تقسیم کرد. یک بار هم نزد گلالی رفت وصدقه وخیرات گرفت وبه حلق اولاد ها یم فرو ریخت. بیچاره کارهای دیگری هم برایم پیدا کرد: درنانوایی زنانهء ملل متحد، در شفاخانهء جمهوریت ودرصلیب سرخ. اما مگر شما نامسلمان ها گذاشتید که دستم به آن کار ها بند شود؟ تا شور می خوردم کیبل های تان همچون مارزخمی به دست وپایم می پیچید و فغانم را به هوا بلند می ساخت. آه که چه می کشیم ما زن ها وچه می بینیم ازدست شما ریشو های بدبو ! همین یک ماه پیش بود که مجبور شده بودم تا به فکر فروش کره های نازنیم بیفتم یا بروم واز روی ناچاری تنم را بفروشم. باز هم خدا فضل کرد ونجیبه را فرستاد تا مانعم شود. نجیبه که آمد گفت، کاری پیداکرده است با درآمد خوب، فقط باید نترسی وجرأت داشته باشی. واین درحالی بود که من حاضربودم تا برای یافتن یک لقمه نان درکام شیر نیز چنگ بیندازم. همان بود که دستم را گرفت وبرد به نزد همین مرد بینی بزرگ ...آه که چه آدم خوبی است، این مردی که بینیش به بزرگی خرطوم فیل است. خدایا اورا حفظ کن. بیچاره خدا می داند که حالا درکجاست وبالای بینیش چقدر برف باریده است ... خدایا چه وقت این سیاه پوشان سیاه دل را به سزای اعمال شان می رسانی. خدایا جزای شان بده، زیرا هم مرا وهم تمام مردم را بیزار ساخته اند ازمسلمانی ..

***

رشتهء نور طلایی رنگ آفتاب از پشت شیشه های کوچک برف گرفته ، دزدانه به داخل اتاق خزیده بود وبا پاهای نازک ونامرئی وگرمش ، به سوی بستر شیرین راه گشوده بود، تا برزلال شانه هایش بوسه زند.... شانه هایش را که بوسید، زن زیبا غلتی زد وصورت همچون ماهتابش نمایان شد، وآفتاب هم با اشتیاق تمام برچهرهء معشوق ازلی و جاودانه اش گل بوسه کارید. بوسه های خورشید چنان لذت بخش ودلپذیر بود که شیرین نمی توانست چشم هایش را نگشاید و بگذارد که آفتاب بدون شنیدن سلامی ویا دیدن لبخندی بسترس را ترک کند، هرچند که تا سحر بیدار بود ، سرما خورده بود وگونه هایش ازشدت تب می سوختند.

به آفتاب که سلام داد وروی بسترش نشست، دستش را دراز کرد تا گیلاس آب را بگیرد وجرعه یی بنوشد . گیلاس آب درجایش نبود، کجا بود؟ چشمانش را مالید وبه عوض آن کره های

طلایش را دید با یک مشت پول مچاله شده وچند تا نان گرم خاصه که عطر آن از کنج اتاق شنیده می شد. صدای برخور راشپیل ها را که با سطح بام اتاق شنید، چیزی از اعماق قلبش به سطح آمد، اگرچه درآن لحظه نمی دانست که چیست ؟ ولی احساس می کرد که چیز خوشآیندی درهمین صبح زود درزنده گیش رخ داده است. اما آیا این خشنودی به خاطر برگشت گلاب نبود؟ حتا اگر کره های عزیزش را هم نمی آورد ، از شنیدن صدای برخورد راشپیلش با سطح به یخ نشستهء بام شادمان نمی شد؟ آه چه خوب است که سایهء مردی بالای سرت باشد، هرکس که باشد حتا گلاب یک چشم. مهم آن است که دراین دنیایی که کسی به کسی نیست، تنها نباشی. باش بروم به بام ، ببینم چه می کنند وچه می گویند؟ آخ ، نمی توانم، سرم از شدت درد می ترکد، می لرزم ، تب دارم ، اما چقدر دلم می خواهد آتش برافروزم وبرای گلاب ودخترها حلوا پخته کنم. دیشب که آمدم همین که نفیسه روغن وبوره را دید، ذوق زده شد وگفت، صبح حلوا پخته کن. طفلک چقدر حلوا را خوش دارد.

***

درهمان روز هایی که شهر کابل درزیر بمباران سنگین هواپیما های B-52 امریکایی به سختی نفس می کشید، شیرین هنوزهم دربستر بیماری افتاده بود. او به شدت سرما خورده وسینه بغل شده بود. به سختی سرفه می کرد ، سرفه های خشک وسینه سوز. پیوسته تب داشت وعرق می ریخت و غالباً درحالت اغماء به سر می برد. هرچند گلاب برایش داکتر آورده ودوا خریده بود؛ ولی فایده یی نکرده بود. دریکی از همین روزها نجیبه به دیدنش آمده وبرایش خبر آورده بود که طالبان گریختند و شهر عزیزش ازوجود آن ها پاک شد. گفته بود که داکتر اشرف احوال داده است که به زودی بر می گردد.

اما شیرین یا حرف های دوستش را نشنیده بود، یا درحالتی نبود که معنای سخنان وی را دریابد. او درآن لحظه برگسترهء دشت پر از برف ایستاده بود واز سرما می لرزید.

پایان

اسد ۱۳۸۷